FREE GIFT

100

J. No:-5638

L:-4958

55356

12w

18w1

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 891.51 Book No. R 28 M

Vol. ____ Copy ____

Accession No. 27912

55356

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

اهدائی
با احترامات فائقه
دکتر شمس الدین احمد
رئیس بخش فارسی دانشگاه کشمیر
سری نگار کشمیر (هند)

دیوان خواجه حافظ شیرازی

با تصحیح و مقدمه و حواشی و تکمله و کشف الابیات

به اهتمام

سید ابوالقاسم انجوی
شیرازی

قیمت ۲۲ تومان

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 179113
Dated 1-6-83

VFH-100

چاپ‌دوم این‌کتاب درچهارهزار نسخه به‌صورت افست با سرمایهٔ
سازمان انتشارات محمد علی علمی انتشار یافت

حق طبع و ترجمه و تقلید برای مصحح محفوظ است

چاپ دوم

تجدیدچاپ این کتاب فرصت مناسبی است که شکرگزاری عمیق خود را به پیشگاه ارباب فضل و نویسندگان ادب دوست و ارباب جراید تقدیم دارم و اعتراف کنم که توجه آنان به‌دقتی که درکار تنقیح و تهذیب دیوان خواجهٔ شیراز به‌کار رفته است خستگی‌های چندین سالهٔ مرا جبران کرد. همین قدرشناسی‌ها ارزنده‌ترین پاداش کسانی است که بی‌سروصدا به‌فرهنگ بی‌مانند این کشور خدمت می‌کنند. من حتی ازکسانی که برکار من خرده گرفته‌اند سپاسگزارم.

مالش صیقل نشد آیینه را نقص جمال
پیش پا هرکس خورددرکارخود بینا شود

زیراکه همان خرده‌گیری‌ها ــ موجب آن هرچه باشد ــ دلیل برتوجه آنان وباعث دریافتن نکته‌ها وگرفتن پندهاست. چه، هم تشویق و هم انتقاد سخن شناسان سبب گردید که در چاپ دوم دقت بیشتر به‌کار رودوخاصه با مساعدت دوست محترم آقای دکتر محمد جعفر محجوب استادگرامی دانشگاه تهران خطاها ونقص‌هاکمتر شود. از این روی اکنون نیزازخداوندان ذوق ومعرفت تمنا داردکه معایب و نقایص را به دیدهٔ اغماض ننگرند و هرگونه ترک اولی یا خطایی را تذکرفرمایند، باشد که به یمن همت ایشان درةالتاج ادبیات وهنرایران درخشان‌تر ازین به جلوه درآید ومرا نیزدانش وتجربت فزاید. انشاءالله

ا. انجوی

تجریش ــ انتهای چهارراه حسابی

دی ماه ۱۳۴۶

55356

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

چند کلمه با خوانندگان

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

دیوانی که اکنون به دوستداران خواجهٔ شیراز عرضه می‌شود نخست ثمرهٔ ارادت وعشق ورزی موروثی به حافظ و عصارهٔ تعمق ومطالعه در آثار استادان شعرفارسی و تفحص چندین ساله در نسخه های گوناگون خطی و چاپی آثار خواجه شمس‌الدین محمد است. مصحح این نسخه با محرومی از فراغت خاطر و امن و آسایش عادی و نداشتن کتابخانه‌یی مجهز و کامل، صرفاً به‌سائقهٔ شوق وطلب دراین راه گام نهاد وبدین کار بزرگ وخطیر ومشقت‌زای دست یازید واینك به‌انجامش رسانید لیکن اورا آن داعیه و خودبینی نیست که آنچه اندیشیده ونوشته قابل تردید نبوده عاری از سهو و خطاست، ازهمین روی با نهایت ادب از صاحبان ذوق سلیم وسخن شناسان بصیر و منتقدان بی‌غرض آرزو و انتظار دارد که با ابراز عقاید و آرای خود بروی منت نهند و هر ایراد و انتقادی که دارند اورا مطلع سازند، باشدکه به وسیلهٔ این تعاضد ادبی وفکری وبرخورد آراء وافکار؛ تهذیب بیشتر و تنقیح کاملتر دیوان حافظ امکان پذیر گردد.

برای مقدمهٔ کتاب یادداشت‌های بسیار فراهم شده بود که اگر نگاشته می‌آمدخودکتابی پرحجم می‌شد اما به‌صوابدیدمخدوم مکرم آقای دشتی که همواره حامی و مشوق و راهنمای نویسنده بوده‌اند مختصری ازآن مفصل به‌صورت مقدمهٔ حاضر در آمد، و اگر این مقدمه نیز به طول انجامید برای شناختن قرن حافظ ضروری بود لیکن درعوض مقداری کثیر از حواشی کاسته شد تا موجب ملال خواننده نشود. نکتهٔ قابل تذکار آنکه بنا به ملاحظهٔ نسخ خطی‌وکهن واشارت یکی ازدوستداران حافظ ابیات مدح را ازمتن غزل خارج ساخته درحاشیه آورده ضمناً دیوان حاضر با حروف اول غزل‌ها مرتب شده ولی فهرستی هم برطبق حروف آخر و موافق ترتیب نسخهٔ مصحح مرحوم قزوینی فراهم گردیده است تاخوانندهٔ محترم با مراجعه به‌این دوفهرست وکشف‌الابیات به‌آسانی بتواند غزل یا بیت مورد نظرخود را بیابد. برذمهٔ خود فرض می‌داند ازشادروان اسکندرمعلمی که‌پانزده سال پیش‌نخستین نسخهٔ دست‌نویس‌دیوان‌راکتابت کرده واینك چشم ازجهان فروبسته است یاد خیر کند، نیز از دوست فاضل آقای محمد اسماعیل‌حنفی دبیرادبیات‌فارسی سپاسگزار است که تهیهٔ اعلام وفهرست‌هاوکشف‌الابیات رابرعهده گرفتند.

ا - ا

اسفند ماه ۱۳۴۵ خورشیدی

55356

12س
18سا

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

فهرست

(۱)

فهرست غزلیات ۹-۲۴
دیوانی قابل اعتماد
بقلم آقای دشتی ۲۵-۴۸
مقدمهٔ مصحح دیوان ۴۹-۱۲۲
مقدمهٔ جامع دیوان
از محمد گلندام ۱۲۳-۱۲۸

(۲)

دیوان خواجه حافظ

غزلیات ۱-۲۷۲
آهوی وحشی ۲۷۳-۲۷۴
ساقی نامه و مغنی نامه ۲۷۵-۲۷۷
قصاید ۲۷۸-۲۸۸
قطعات ۲۸۹-۲۹۷
رباعیات ۲۹۸-۳۰۴
چند غزل ۳۰۴-۳۰۶

(۳)

کشف الابیات ۱-۷۲
تکمله ۷۳-۷۵
فهرست اعلام ۷۶-۸۴

55356

12w
18w1

تاریخ مغول ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

فهرست غزلهای این نسخه

به ترتیب حروف اول

	صفحه
حرف الف ۱۳ غزل	
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها	۱
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا	۱
ای فروغ ماه حسن ازروی رخشان شما	۲
بملازمان سلطان که رساند این دعا را	۳
دل میرود زدستم ، صاحبدلان خدا را	۳
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما	۴
رونق عهدشباب است دگر بستان را	۴
ساقیا برخیزودر ده جام را	۵
ساقی بنور باده بر افروز جام ما	۶
صبا بلطف بگوآن غزال رعنارا	۷
صلاح کار کجا و من خراب کجا ؟	۷
صوفی بیا که آینه صافیست جام‌را	۸
ما برفتیم و تودانی ودل غمخور ما	۸
حرف ب ۴ غزل	
ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	۳۰۴
صبح دولت میدمد کوجام همچون آفتاب	۳۰۵
گفتم ای سلطان خوبان‌رحم کن براین غریب	۸
میدمد صبح و کله بسته سحاب	۹
حرف ت ۸۴ غزل	
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	۹
آن ترک پریچهره که‌دوش ازبرما رفت	۱۰
آن سیه چرده که شیرینی عالم باا وست	۱۰
آنشب‌قدری که‌گویند اهل خلوت امشبست	۱۰
اگر به‌لطف بخوانی‌مزید الطافست	۱۱
اگرچه باده‌فرحبخش‌وباد گلبیزست	۱۱
اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست	۱۱
المنة لله که در میکده بازست	۱۲
آمروز شاه انجمن دلبران یکیست	۱۲
ای شاهد قدسی که کشد بندنقابت؟	۱۳
ای غایب از نظر به خدا میسپارمت	۱۳
ای نسیم سحر ! آرامگه یارکجاست ؟	۱۴
ای هدهد صبا به سبامی‌فرستمت	۱۴
باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبرست؟	۱۵
بجان خواجه وحق قدیم وعهد درست	۱۶
بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست	۱۶
بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست	۱۶
برو بکارخود ای‌واعظااین‌چه‌فریادست	۱۷
بکوی میکده هر سالکی‌که ره دانست	۱۷
بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت	۱۷
بنال بلبل اگر بامنت سریاریست	۱۸
بیاکه قصر امل سخت سست بنیادست	۱۸
بی مهر رخت روز مرا نورنماندست	۱۹
تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	۲۰
جز آستان توام درجهان پناهی نیست	۲۰
چو بشنوی سخن اهل دل مگوکه خطاست	۲۰
چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت	۲۱
حاصل کارگه کون ومکان این همه نیست	۲۱
حال دل باتو گفتنم هوس است	۲۲
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	۲۲
خدا چو صورت ابروی‌دلگشای تو بست	۲۳
خلوت گزیده را بتماشاچه‌حاجتست ؟	۲۳
خم زلف‌تو دام کفرودینست	۲۴
خمی که‌ابروی شوخ‌تودر کمان‌انداخت	۲۴

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

	صفحه
خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	۲۵
خوشتر ز عیش وصحبت وباغ وبهارچیست ؛	۲۵
خیال روی تو درهر طریق همره ماست	۲۵
دارم امید عاطفتی از جناب‌دوست	۲۶
در دیر مغان آمد یارم قدحی دردست	۲۶
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	۲۷
دل ، سرا پردهٔ محبت اوست	۲۷
دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست	۲۸
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت ؟!	۲۸
رواق منظر چشم من آشیانهٔ‌تست	۲۸
روزگاریست که سودای بتان دین‌منست	۲۹
روزه یکسو شد و عید آمد ودلها برخاست	۲۹
روشن از پرتو رویت نظری‌نیست که نیست	۳۰
روضهٔ خلد برین ، خلوت درویشانست	۳۰
روی توکس ندیدوهزارت رقیب هست	۳۱
زان یار دلنوازم‌شکریست باشکایت	۳۲
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	۳۲
ز گریه مردم چشمم نشسته درخونست	۳۳
زلف آشفته وخوی کرده‌و خندان‌لب‌ومست	۳۳
زلفت هزار دل بیکی‌تارموببست	۳۴
ساقیا آمدن عید مبارك بادت	۳۴
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	۳۴
ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت	۳۴
سر ارادت ما واستان حضرت دوست	۳۵
سینه از آتش دل درغم جانانه بسوخت	۳۵
شربتی ازلب لعلش نچشیدیم و برفت	۳۵
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	۳۶
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان‌گفت	۳۶
صبا اگرگذری افتدت به‌کشور دوست	۳۷
صبحدم مرغ چمن باگل نوخاسته‌گفت	۳۷
صحن بستان ذوق‌بخش وصحبت‌یاران‌خوشست	۳۷
صوفی ازپرتو می ، راز نهانی دانست	۳۷
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	۳۸
غمش تا در دلم مأواگرفتست	۳۰۶
کس‌نیست که افتادهٔ آن‌زلف دو تانیست	۳۸
کنون‌که برکف گل جام بادهٔ صافست	۳۹
کنون‌که میدمد ازبوستان نسیم بهشت	۳۹
گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت	۳۹
گل دربرومی‌درکف ومعشوق، بکامست	۴۰
لعل سیراب بخون تشنه لب‌یار منست	۴۰
مارا زخیال‌توچه‌پروای شرابست !	۴۰
ماهم این هفته شد ازشهروبچشمم سالیست	۴۱
مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت	۴۱
مرحبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست	۴۱
مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست	۴۲
مطلب طاعت و پیمان وصلاح ازمن مست	۴۲
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست	۴۳
میرمن خوش میروی کاندر سراپا میرمت	۴۳
یارب آن شمع‌شب افروز زکاشانهٔ کیست	۴۳
یارب سببی ساز که یارم به سلامت	۴۴
حرف ث یك غزل	
درد ما را نیست درمان الغیاث	۴۴
حرف ج یك غزل	
توئی که بر سر خوبان عالمی‌چون‌تاج	۴۵
حرف ح یك غزل	
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح	۴۵
حرف خ یك غزل	
دل من در هوای روی فرخ	۴۵
حرف د ۵۵ غزل	
آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند	۴۶
آن کس که بدست جام دارد	۴۶
آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	۴۷
آنکه رخسار ترا رنگ گل‌ونسرین داد	۴۷
آن‌کیست کزروی کرم بامن وفاداری‌کند	۴۸
آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود	۴۸
ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید	۴۹
از دیده خون دل همه برروی ما رود	۴۹
از سرکوی تو هرکو به ملالت‌برود	۴۹
اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید	۵۰
اگر به‌بادهٔ مشکین‌دلم‌کشدشاید	۵۰
اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد	۵۱

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

	صفحه
اگر نه باده غم‌دل زیاد ما ببرد	۵۱
ای پستهٔ تو خنده زده برحدیث قند	۵۲
به آب روشن می ، عارفی طهارت کرد	۵۲
بتی دارم که گرد گل زسنبل سایبان دارد	۵۲
بحسن خلق و وفا کس بیارما نرسد	۵۳
بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد	۵۳
بر سر آنم که گر زدست برآید	۵۴
بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد	۵۴
بعد ازین دست من ودامن آن سروبلند	۵۵
بکوی میکده یا رب سحرچه مشغله بود	۵۵
بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد	۵۵
بنفشه دوش بگل گفت وخوش‌نشانی داد	۵۶
بود آیا که درمیکده ها بگشایند ؟	۵۶
بوی خوش توهر که زباد صبا شنید	۵۷
بیا که ترك فلك خوان روزه‌غارت کرد	۵۷
بیا که رایت منصورپادشاه‌رسید	۵۸
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	۵۸
پیش‌ازاینت بیش‌ازاین غمخواری عشاق بود	۵۹
تا ز میخانه و می نام ونشان خواهدبود	۵۹
ترسم که اشك در غم ما پرده در شود	۶۰
تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد	۶۰
جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد	۶۱
جمالت آفتاب هرنظر باد	۶۲
جهان برابروی عید ازهلال وسمه کشید	۶۲
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	۶۲
چو باد ، عزم سر کوی یارخواهم کرد	۶۳
چو دست برسر زلفش زنم به تاب رود	۶۳
چه مستی است ندانم که روبما آورد ؟	۶۴
حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد	۶۴
حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند	۶۵
حسن تو همیشه در فزون باد	۶۵
خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود	۶۶
خسروا گوی فلك درخم چوگان تو باد	۶۶
خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد	۶۶
خوشا دلی‌که مدام ازپی نظر نرود	۶۷
خوشست خلوت اگر یار یار من باشد	۶۸

	صفحه
دانی که چنگ وعود چه تقریرمیکنند	۶۸
درآن هوا که جز برق اندر طلب نباشد	۶۹
در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد	۶۹
در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود	۶۹
درخت دوستی بنشان‌که کام دل به‌بار آرد	۷۰
در نظر بازی ما بی خبران حیرانند	۷۰
در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد	۷۱
دست ازطلب ندارم تاکام من برآید	۷۱
دست درحلقهٔ آن زلف دوتانتوان کرد	۷۲
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	۷۳
دل از من برد و روی از من‌نهان کرد	۷۳
دلبر برفت ودلشدگان را خبر نکرد	۷۳
دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد	۷۴
دل ما به دور رویت زچمن فراغ دارد	۷۵
دلی که غیب نمایست وجام‌جم دارد	۷۵
دمی باغم به سربردن جهان یك‌سرنمی‌ارزد	۷۵
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	۷۶
دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد	۷۶
دوش از جناب آصف پیك بشارت آمد	۷۷
دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود	۷۷
دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند	۷۷
دوش می‌آمد ورخساره بر افروخته بود	۷۸
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	۷۸
دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	۷۹
دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود	۷۹
دیدی ای دل که غم عشق دگر بارچه کرد	۸۰
دیریست که دلدار پیامی نفرستاد	۸۰
راهی بزن که آهی برسازآن توان زد	۸۱
رسید مژده که آمد بهار وسبزه دمید	۸۱
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	۸۲
رو بررهش نهادم و برمن گذر نکرد	۸۲
روز وصل دوستداران یاد باد	۸۳
روز هجران وشب فرقت یار آخر شد	۸۳
روشنی طلعت توماه ندارد	۸۴
ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید	۸۴
زهی خجسته‌زمانی که یار باز آید	۸۵

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

	صفحه
ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد	۸۵
ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود	۸۶
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود	۸۷
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	۸۷
ستاره‌ئی بدرخشید و ماه مجلس شد	۸۸
سحر بلبل حکایت با صبا کرد	۸۹
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	۸۹
سحرم دولت بیدار به بالین آمد	۹۰
سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند	۹۰
سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	۹۱
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	۹۲
شاهدان گر دلبری زینسان کنند	۹۲
شراب بیغش وساقی خوش دو دام رهند	۹۳
شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد	۹۳
صبا به تهنیت پیر میفروش آمد	۹۴
صبا وقت سحر بوئی ززلف یار می آورد	۹۵
صورت خوبت نگارا خوش به‌آیین بسته‌اند	۹۶
صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد	۹۶
صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد	۹۷
طایر دولت اگر باز گذاری بکند	۹۷
عشق تو نهال حیرت آمد	۹۸
عکس روی تو چو درآینهٔ جام افتاد	۹۹
غلام نرگس مست تو تاجدارانند	۹۹
قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود	۱۰۰
کارم زدور چرخ بسامان نمیرسد	۱۰۰
کسی که حسن رخ دوست درنظر دارد	۱۰۱
کلك مشکین‌تو روزی که‌زما یاد کند	۱۰۲
کنون که درچمن آمد گل ازعدم بوجود	۱۰۲
کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد	۱۰۳
گداخت جان‌که شود کار دل تمام‌ونشد	۱۰۴
گرچه برواعظ شهراین سخن‌آسان نشود	۱۰۴
گرمن ازباغ تویك میوه بچینم چه شود ؟	۱۰۵
گر میفروش حاجت رندان روا کند	۱۰۵
گفتم غم تودارم ، گفتا غمت سرآید	۱۰۶
گفتم که خطا کردی وتدبیر نه این بود	۱۰۷
گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند	۱۰۷
گل بی‌رخ یار خوش نباشد	۱۰۷
گوهر مخزن اسرار همانست که بود	۱۰۸
مرا به رندی وعشق آن فضول عیب کند	۱۰۸
مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهدشد	۱۰۹
مرا می دگرباره ازدست برد	۱۰۹
مژده ای دل که دگرباد صبا بازآمد	۱۱۰
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید	۱۱۱
مسلمانان مرا وقتی دلی بود	۱۱۱
مطرب عشق عجب ساز ونوائی دارد	۱۱۲
معاشران زحریف شبانه یادآرید	۱۱۳
معاشران گره از زلف یار بازکنید	۱۱۳
من و انکار شراب این چه حکایت باشد	۱۱۴
من وصلاح وسلامت کس این‌گمان نبرد	۱۱۴
نسبت رویت اگر با ماه وپروین کرده‌اند	۱۱۵
نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد	۱۱۵
نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد	۱۱۶
نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید	۱۱۶
نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد	۱۱۶
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	۱۱۷
نه هرکه چهره بر افروخت دلبری داند	۱۱۷
نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	۱۱۷
واعظان کاین جلوه درمحراب‌ومنبرمی کنند	۱۱۸
هر آنکو خاطر مجموع ویار نازنین دارد	۱۱۹
هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد	۱۱۹
هرکه را با خط سبزت سرسودا باشد	۱۲۰
هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند	۱۲۰
هرگزم نقش تو ازلوح دل وجان نرود	۱۲۱
همای اوج سعادت بدام ما افتد	۱۲۱
هوس باد بهارم به‌سر‌صحرا برد	۱۲۲
یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد	۱۲۲
یاد باد آنکه سرکوی توأم منزل بود	۱۲۳
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود	۱۲۳
یارم چو قدح بدست گیرد	۱۲۴
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد	۱۲۴
یکدو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود	۱۲۴

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

صفحه

حرف ر ۱۳ غزل

الا ای طوطی گویای اسرار ۱۲۵
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر ۱۲۶
ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار ۱۲۶
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ۱۲۷
دلا چندم بریزی خون زدیده شرم دار آخر ۱۲۷
دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور ۱۲۸
روی بنما ومرا گو که دل ازجان بر گیر ۱۲۸
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر ۱۲۹
شب وصلست وطی شد نامهٔ هجر ۱۲۹
صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار ۱۳۰
عید ست و آخر گل ویاران درانتظار ۱۳۰
گر بود عمر به میخانه روم باردگر ۱۳۱
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر ۱۳۲
یوسف گم گشته بازآید بکنعان غم مخور ۱۳۳

حرف ز ۱۰ غزل

ای سرو ناز حسن که خوش میروی به‌ناز ۱۳۳
بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز ۱۳۴
بیاو کشتی ما در شط شراب انداز ۱۳۴
حال خونین دلان که گوید باز ۱۳۵
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز ۱۳۶
درآ که دردل خسته توان‌درآید باز ۱۳۶
دلم رمیدهٔ لولی وشیست شور انگیز ۱۳۶
صبا به مقدم گل‌راح روح بخشد باز ۱۳۷
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز ۱۳۸
هزار شکر که دیدم به‌کام خویشت باز ۱۳۹

حرف س ۶ غزل

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ۱۳۹
جانا ترا که گفت که‌احوال ما مپرس ۱۴۰
دارم اززلف سیاهش گله‌چندان که مپرس ۱۴۰
درد عشقی کشیده‌ام که مپرس ۱۴۱
دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت‌بس ۱۴۱
گلعذاری زگلستان جهان مارا بس ۱۴۲

حرف ش ۲۲ غزل

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش ۱۴۳

صفحه

ای همه شکل تومطبوع‌وهمه‌جای‌توخوش ۱۴۳
باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ۱۴۳
باغبان گر پنجروزی صحبت گل‌بایدش ۱۴۴
ببرد از من قرار و طاقت وهوش ۱۴۴
به جدّ وجهد چوکاری نمیرود ازپیش ۱۴۵
به دور لاله قدح گیر و بی ریا میباش ۱۴۵
چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش ۱۴۶
خوشا شیراز ووضع بی مثالش ۱۴۶
در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش ۱۴۷
دلم رمیده شد و غافلم من درویش ۱۴۷
دوش با من‌گفت پنهان کاردانی تیزهوش ۱۴۸
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش ۱۴۸
شراب تلخ میخواهم که مرد افکن‌بودزورش ۱۴۹
صوفی گلی بچین و مرقع به خاربخش ۱۴۹
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش ۱۵۰
کنار آب و پای بید وطبع‌شعر ویاری خوش ۱۵۰
ما آزموده‌ایم دراین شهر بخت خویش ۱۵۱
مجمع خوبی ولطفست عذار چومهش ۱۵۲
من خرابم زغم یار خرابانی خویش ۱۵۲
هاتفی ازگوشهٔ میخانه دوش ۱۵۳
یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش ۱۵۴

حرف ع ۳ غزل

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع ۱۵۴
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ۱۵۵
قسم به حشمت و جاه وجلال شاه شجاع ۱۵۶

حرف غ ۱ غزل

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ ۱۵۶

حرف ف ۱ غزل

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف ۱۵۷

حرف ق ۲ غزل

زبان خامه ندارد سر بیان فراق ۱۵۸
مقام امن و می بی غش ورفیق شفیق ۱۵۸

حرف ك ۳ غزل

اگر شراب خوری جرعه‌یی‌فشان برخاك ۱۵۹
ای دل ریش مرا بالب تو حق نمك ۱۶۰

صفحه

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك ۱۶۰

حرف ل ۷ غزل

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول ۱۶۱
ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل ۱۶۱
بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل ۱۶۲
خوش خبر باش ای نسیم شمال ۱۶۲
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ۱۶۳
شممت روح و داد وشمت برق وصال ۱۶۴
هر نکته‌یی که گفتم دروصف آن شمایل ۱۶۴

حرف م ۷۴ غزل

آنکه پامال جفا کرد چوخاك راهم ۱۶۵
این چه شورست که در دور قمر می‌بینم ۳۰۶
بارها گفته ام و بار دگر میگویم ۱۶۵
باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم ۱۶۶
بتیغم گر کشد دستش نگیرم ۱۶۶
بشری اذا السلامة حلت بذی سلم ۱۶۶
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ۱۶۷
بغیر آنکه بشد دین ودانش از دستم ۱۶۸
بگذار تا بشارع میخانه بگذریم ۱۶۸
بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم ۱۶۹
بیا تا گل برافشانیم ومی درساغر اندازیم ۱۶۹
بی توای سرو روان با گل و گلشن چکنم! ۱۷۰
توهمچو صبحی ومن شمع خلوت سحرم ۱۷۱
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ۱۷۱
چل سال بیش رفت که من لاف میزنم ۱۷۲
حاشا که من به موسم گل ترك می کنم ۱۷۲
حالیا مصلحت وقت درآن می بینم ۱۷۳
حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم ۱۷۳
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ۱۷۴
خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم ۱۷۵
خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم ۱۷۵
خیز تا از درمیخانه گشادی طلبیم ۱۷۶
خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم ۱۷۶
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ۱۷۷
در خرابات مغان نور خدا می بینم ۱۷۸
دردم از یارست و درمان نیزهم ۱۷۹

صفحه

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم ۱۷۹
دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم ۱۸۰
دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ۱۸۰
دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم ۱۸۱
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ۱۸۲
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم ۱۸۲
دیشب به سیل اشك ره خواب میزدم ۱۸۳
روزگاری شد که درمیخانه خدمت میکنم ۱۸۳
ز دست کوته خود زیر بارم ۱۸۴
زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ۱۸۵
سالها پیروی مذهب رندان کردم ۱۸۵
سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم ۱۸۶
صلاح از ما چه میجوئی که مستان‌را صلا گفتیم ۱۸۷
صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ ۱۸۷
صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم ۱۸۷
عاشق روی جوانی خوش ونوخاسته‌ام ۱۸۸
عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ۱۸۹
عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم ۱۸۹
عمریست تا من درطلب هرروز گامی میزنم ۱۹۰
غم زمانه که هیچش کران نمی بینم ۱۹۰
فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم ۱۹۱
فتوی پیر مغان دارم وقولیست قدیم ۱۹۲
گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم ۱۹۳
گرچه ازآتش دل چون خم می درجوشم ۱۹۳
گرچه افتاد ززلفش گرهی درکارم ۱۹۴
گرچه ما بندگان پادشهیم ۱۹۵
گر دست دهد خاك کف پای نگارم ۱۹۶
گر دست رسد در سرزلفین تو بازم ۱۹۶
گرم از دست برخیزد که بادلدار بنشینم ۱۹۷
گرمن از سر زنش مدعیان اندیشم ۱۹۷
ما بدین در نه پی حشمت وجاه آمده‌ایم ۱۹۸
ما ز یاران چشم یاری داشتیم ۱۹۸
ما سرخوشان مست دل‌از دست داده‌ایم ۱۹۸
ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم ۱۹۹
ما نکوئیم بد و میل به ناحق نکنیم ۱۹۹
ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم ۲۰۰

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

صفحه

مرا عهدیست باجانان که تاجان دربدن‌دارم ۲۰۰
مرا می بینی وهردم زیادت‌میکنی دردم ۲۰۱
مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام ۲۰۱
مرو که درغم هجر تو از جهان برویم ۲۰۲
مزن بردل ز نوك غمزه تیرم ۲۰۲
مژدهٔ وصل توکو کز سرجان برخیزم ۲۰۳
من ترك عشق شاهد و ساغر نمی کنم ۲۰۳
من دوستدار روی خوش وموی دلکشم ۲۰۴
من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم ۲۰۴
من‌نه آن‌رندم که ترك شاهد و ساغر کنم ۲۰۵
نماز شام غریبان چوگریه آغازم ۲۰۶
هر چند پیر وخسته دل وناتوان شدم ۲۰۶

حرف ن ۲۳ غزل

افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف‌چمن ۲۰۷
ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن ۲۰۸
ای نور چشم من سخنی‌هست‌گوش کن ۲۰۸
بالا بلند عشوه‌گر سرونازمن ۲۰۸
بهار وگل طرب انگیزگشت وتوبه‌شکن ۲۰۹
چندان که گفتیم غم با طبیبان ۲۱۰
چوگل هر دم بهویت جامه برتن ۲۱۰
چون‌شوم‌خاك‌رهش‌دامن بیفشاندزمن ۲۱۱
خدا را کم نشین با خرقه پوشان ۲۱۱
خوشتر از فکر می وجام چه خواهد بودن ۲۱۲
دانی‌که چیست‌دولت ؟ دیدار یار دیدن ۲۱۲
ز در درآوشبستان ما منور کن ۲۱۳
شاه شمشاد قدان ، خسروشیرین دهنان ۲۱۴
شراب لعل کش وروی مه‌جبینان بین ۲۱۴
صبحست ساقیا ، قدحی پرشراب کن ۲۱۵
فاتحه‌یی چوآمدی برسرخسته‌بی بخوان ۲۱۵
کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن ۲۱۵
گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن ۲۱۶
منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن ۲۱۶
میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان ۲۱۷
می‌فکن برصف رندان نظری بهترازین ۲۱۷
نکته‌یی دلکش بگویم خال آن مهروببین ۲۱۸

صفحه

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان ۲۱۸

حرف و ۱۱ غزل

ای آفتاب آینه دار جمال تو ۲۱۹
ای پیك راستان خبر یار مابگو ۲۲۰
ای خونبهای نافهٔ چین ، خاك‌راه تو ۲۲۰
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو ۲۲۱
بجان پیر خرابات و حق صحبت او ۲۲۱
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو ۲۲۲
خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ۲۲۲
گفتا برون شدی به تماشای ماه‌نو ۲۲۳
گلبن عیش میدمد ساقی گلعذارکو ۲۲۳
مرا چشمیست خون افشان زدست آن‌کمان‌ابرو ۲۲۴
مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو ۲۲۴

حرف ه ۱۲ غزل

از خون دل نوشتم نزدیك دوست نامه ۲۲۵
ای از فروغ رویت ، روشن چراغ دیده ۲۲۵
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ۲۲۶
خنك نسیم معنبر شمامهٔ داخواه ۲۲۶
دامن‌کشان همی شد . درشرب زرکشیده ۲۲۷
در سرای مغان رفته بود وآب زده ۲۲۸
دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ۲۲۹
سحرگاهان که مخمورشبانه ۲۲۹
عیشم مدام است ، ازلعل دلخواه ۲۳۰
گر تیغ بارد ، درکوی آن ماه ۲۳۰
ناگهان پرده برانداخته‌ئی یعنی چه ۲۳۰
وصال اوزعمر جاودان به ۲۳۱

حرف ی ۷۰ غزل

آن غالیه خط ، گرسوی ما نامه نوشتی ۲۳۱
اتت روائح رند الحمی وزاد غرامی ۲۳۲
احمدالله علی معدلة السلطان ۲۳۳
از من جدا مشوکه توام نور دیده‌ئی ۲۳۳
ای بی‌خبر بکوش‌که صاحب خبرشوی ۲۳۴
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی ۲۳۴
ای در رخ تو پیدا ، انوار پادشاهی ۲۳۵
ای دل آن دم‌که خراب‌ازمی‌گلگون‌باشی ۲۳۶

فهرست غزلها به‌ترتیب حروف اول

	صفحه
ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی	۲۳۶
ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآئی	۲۳۷
ای دل مباش یکدم ، خالی‌زعشق ومستی	۲۳۷
ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	۲۳۸
ای‌که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌یی	۲۳۸
ای‌که بر ماه ازخط مشکین نقاب انداختی	۲۳۸
ای که دایم بخویش مغروری	۲۳۹
ای‌که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	۲۳۹
ای‌که در کوی خرابات مقامی داری	۲۴۰
ای که مهجوری عشاق روا میداری	۲۴۰
این خرقه که من دارم، دررهن‌شراب اولی	۲۴۰
با مدعی مگوئید اسرار عشق‌ومستی	۲۴۱
بتا با ما مورز این کینه داری	۲۴۱
بجان اوکه گرم دسترس بجان بودی	۲۴۲
بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی	۲۴۲
بشنو این نکته که‌خودرا زغم‌آزاده کنی	۲۴۳
بصوت بلبل وقمری اگر ننوشی می	۲۴۳
بگرفت کار حسنت‌چون عشق من کمالی	۲۴۴
بلبل ز شاخ سروبگلبانك پهلوی	۲۴۴
تراکه هرچه مرادست درجهان‌داری	۲۴۵
تو مگر برلب جوئی به هوس بنشینی	۲۴۵
چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری	۲۴۶
چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی	۲۴۶
خوش‌کرد یاوری فلکت روز داوری	۲۴۷
در همهٔ دیر مغا ن نیست چو من شیدائی	۲۴۷
دو یار زیرك وازبادهٔ کهن دومنی	۲۴۸
دیدم بخواب دوش‌که ماهی برآمدی	۲۴۹
رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی	۲۴۹
روزگاریست که ما را نگران میداری	۲۴۹
زان می عشق کزو پخته شودهر خامی	۲۵۰
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	۲۵۱
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی	۲۵۱
ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی	۲۵۲
زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	۲۵۳
ساقیا سایهٔ ابرست و بهار ولب جوی	۲۵۴
ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی	۲۵۴
سبت سلمی بصدغیها فؤادی	۲۵۵
سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی	۲۵۶
سحر گه رهروی در سرزمینی	۲۵۶
سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی	۲۵۷
سلام الله ما کرّ اللیالی	۲۵۸
سلامی چو بوی خوش آشنائی	۲۵۸
سلیمی منذحلت‌بالعراق	۲۵۹
سینه مالا مال دردست ای دریغا مرهمی	۲۶۰
شهریست پر ظریفان و زهر طرف نگاری	۲۶۱
صبا تونکهت آن زلف مشکبوداری	۲۶۱
صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی	۲۶۲
طفیل هستی‌عشقند آدمیّ و پری	۲۶۲
عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی	۲۶۳
کتبت‌قصة شوقی‌ومدمعی‌باکی	۲۶۴
که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی	۲۶۵
گفتند خلایق که‌توئی یوسف ثانی	۲۶۵
لبش می بوسم و در میکشم می	۲۶۶
مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	۲۶۶
می خواه وگل افشان کن از دهرچه‌میجوئی	۲۶۷
نسیم صبح سعادت، بدان‌نشان‌که تودانی	۲۶۷
نوبهارست درآن کوش که‌خوشدل‌باشی	۲۶۸
نوش کن جام شراب یکمنی	۲۶۹
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی	۲۶۹
هزار جهد بکردم که‌یارمن باشی	۲۷۰
هوا خواه توام جانا ومیدانم که میدانی	۲۷۱
یا مبسماً یحاکی درجاًمن‌اللالی	۲۷۲

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر

مطابق با نسخهٔ قزوینی

	صفحه
الایا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها	۱
صلاح کار کجا ومن خراب کجا	۷
اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا	۱
صبا به‌لطف بگوآن غزال‌رعنارا	۷
دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را	۳
بملازمان سلطان که رساند این دعا را	۳
صوفی بیا که آینه صافیست جام را	۸
ساقیا برخیز و در ده جام‌را	۵
رونق عهد شبابست دگر بستان‌را	٤
ما برفتیم و تودانی ودل غمخور ما	۸
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما	٤
ساقی به نور باده برافروز جام ما	٦
ای‌فروغ ماه حسن‌ازروی رخشان‌شما	۲
ز باغ وصل تو یابد ریاض‌رضوان آب	۳۰٤
صبح دولت می‌دمدکوجام‌همچون آفتاب	۳۰۵
میدمد صبح و کله بسته سحاب	۹
گفتم ای سلطان‌خوبان رحم‌کن براین‌غریب	۸
ای شاهد قدسی‌که کشدبند نقابت	۱۳
خمی که ابروی شوخ‌تو درکمان‌انداخت	۲٤
سینه ازآتش دل درغم جانانه بسوخت	۳۰
ساقیا آمدن عید مبارك بادت	۳٤
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	۱٤
روزه یك‌سو شد وعید آمدودلها برخاست	۲۹
دل ودینم شد ودلبر به ملامت برخاست	۲۸
چو بشنوی سخن اهل دل مگوکه خطاست	۲۰
خیال روی تو درهرطریق همره ماست	۲۵
مطلب طاعت وپیمان وصلاح ازمن مست	٤۲

	صفحه
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	۳٦
زلف آشفته وخوی‌کرده وخندان لب و مست	۳۳
در دیر مغان آمد یارم قدحی دردست	۲٦
بجان خواجه وحق قدیم وعهد درست	۱٦
ما رازخیال تو چه پروای شرابست	٤۰
زلفت هزار دل بیکی تار موببست	۳٤
آن شب قدری‌که‌گویند اهل‌خلوت‌امشبست	۱۰
خدا چو صورت ابروی دلگشای توبست	۲۳
خلوت گزیده را بتماشاچه‌حاجتست	۲۳
غمش تا در دلم مأواگرفتست	۳۰٦
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	۲۸
برو بکار خود ای‌واعظ‌این‌چه‌فریادست	۱۷
تاسر زلف تو در دست نسیم افتادست	۲۰
بیاکه قصر امل سخت سست بنیادست	۱۸
بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	۱۹
باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبرست	۱۵
المنة لله که در میکده بازست	۱۲
اگر چه باده فرح‌بخش وبادگل بیزست	۱۱
حال دل با تو گفتنم هوس است	۲۲
صحن بستان ذوق‌بخش وصحبت‌یاران‌خوشست	۳۷
کنون‌که برکف گل جام بادهٔ صافست	۳۹
اگر به‌لطف بخوانی مزید الطافست	۱۱
درین زمانه رفیقی‌که خالی ازخلل است	۲۷
گل در بر ومی‌درکف ومعشوق بکامست	٤۰
بکوی میکده هرسالکی‌که ره دانست	۱۷
صوفی از پرتومی رازنهانی دانست	۳۷
روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست	۳۰

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

	صفحه
بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست	۱۶
لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	۴۰
روزگاریست که سودای بتان دین منست	۲۹
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست	۴۳
ز گریه مردم چشمم نشسته درخونست	۳۳
خم زلف تو دام کفرو دینست	۲۴
دل سراپردهٔ محبت اوست	۲۷
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	۱۰
سرارادت ما واستان حضرت دوست	۳۵
دارم امید عاطفتی ازجناب دوست	۲۶
آن پیک نامور که رسید ازدیار دوست	۹
صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست	۳۷
مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست	۴۱
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	۳۱
اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست	۱۱
خوشتر زعیش وصحبت وباغ وبهار چیست	۲۵
بنال بلبل اگر با منت سریاریست	۱۸
یا رب آن شمع شب افروز زکاشانهٔ کیست	۴۳
امروز شاه انجمن دلبران یکیست	۱۲
ماهم این‌هفته شد ازشهر وبچشمم سالیست	۴۱
کس نیست که افتادهٔ آن‌زلف دوتا نیست	۳۸
مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست	۴۲
زاهد ظاهرپرست ازحال ما آگاه نیست	۳۲
بحریست بحرعشق که هیچش کناره نیست	۱۶
روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست	۳۰
حاصل کارگه کون ومکان این‌همه نیست	۲۱
خواب آن نرگس فتان توبی‌چیزی نیست	۲۵
جز آستان توام درجهان پناهی نیست	۲۰
بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت	۱۷
دیدی که یار جز سر جور وستم نداشت	۲۸
کنون که میدمد ازبوستان نسیم بهشت	۳۹
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	۳۸
صبحدم مرغ چمن باگل نوخاسته گفت	۳۷
آن ترک پریچهره که دوش ازبرما رفت	۳۹
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	۳۴

	صفحه
گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت	۱۰
شربتی ازلب لعلش نچشیدیم وبرفت	۳۵
ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت	۳۴
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	۲۲
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	۳۶
یارب سببی ساز که یارم بسلامت	۴۴
ای هدهد صبا بسبا می فرستمت	۱۴
ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت	۱۳
میرمن خوش میروی کاندر سراپا میرمت	۴۳
چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت	۲۱
زان یار دلنوازم شکریست باشکایت	۳۲
مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت	۴۱
درد مارا نیست درمان الغیاث	۴۴
توئی که بر سرخوبان عالمی چون تاج	۴۵
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح	۴۵
دل من درهوای روی فرخ	۴۵
دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	۷۹
شراب وعیش نهان چیست کار بی‌بنیاد	۹۳
دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد	۷۶
روز وصل دوستداران یاد باد	۸۳
جمالت آفتاب هر نظر باد	۶۲
صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد	۹۶
تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد	۶۰
حسن تو همیشه در فزون باد	۶۵
خسروا گوی فلک درخم چوگان توباد	۶۶
دیریست که دلدار پیامی نفرستاد	۸۰
پیرانه سرم عشق جوانی به سرافتاد	۵۸
عکس روی تو چو درآینهٔ جام افتاد	۹۹
آنکه رخسارترا رنگ گل ونسرین داد	۴۷
بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد	۵۶
همای اوج سعادت بدام ماافتد	۱۲۱
درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد	۷۰
کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد	۱۰۱
دل ما به دور رویت زچمن فراغ دارد	۷۵
آن کس که بدست جام دارد	۴۶

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

	صفحه
دلی که غیب نمایست وجام جم دارد	۷۵
بتی دارم که گرد گل زسنبل سایبان دارد	۵۲
هر آنکو خاطر مجموع ویار نازنین دارد	۱۱۹
هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد	۱۱۹
مطرب عشق عجب ساز ونوائی دارد	۱۱۲
آنکه از سنبل اوغالیه تابی دارد	۴۷
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	۹۲
جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	۶۱
روشنی طلعت تو ماه ندارد	۸۴
هوس باد بهارم به سرصحرا برد	۱۲۲
نیست درشهر نگاری که دل ما ببرد	۱۱۷
اگر نه باده غم دلز یاد ما ببرد	۵۱
مرامی دگر باره از دست برد	۱۰۹
من وصلاح وسلامت کس این گمان نبرد	۱۱۴
سحر بلبل حکایت با صبا کرد	۸۹
بیا که ترک فلك خوان روزه غارت کرد	۵۷
به آب روشن می عارفی طهارت کرد	۵۲
صوفی نهاد دام وسرحقه بازکرد	۹۷
بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد	۵۵
چو باد ، عزم سرکوی یار خواهم کرد	۶۳
دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	۷۲
دل از من برد وروی ازمن نهان کرد	۷۳
رو بررهش نهادم وبرمن گذرنکرد	۸۲
دلبر برفت ودلشدگان را خبرنکرد	۷۳
دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد	۸۰
دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد	۷۶
سالها دل طلب جام جم ازما میکرد	۸۷
بسر جام جم آنگه نظرتوانی کرد	۵۴
یاد باد آنکه زما وقت سفریاد نکرد	۱۲۲
چه مستی است ندانم که رو بما آورد ؟	۶۴
صبا وقت سحر بوئی ززلف یار می‌آورد	۹۵
نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد	۱۱۵
یارم چو قدح بدست گیرد	۱۲۴
دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد	۷۴
ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد	۸۵
دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد	۷۵

	صفحه
در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد	۶۹
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	۸۹
راهی بزن که آهی برساز آن توان زد	۸۱
اگر روم زپیش فتنه‌ها برانگیزد	۵۱
بحسن خلق و وفاکس بیار ما نرسد	۵۳
کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد	۱۰۰
هر که را با خط سبزت سرسودا باشد	۱۲۰
من وانکار شراب این چه حکایت باشد	۱۱۴
نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد	۱۱۶
درآن هوا که جز برق اندر طلب نباشد	۶۹
خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد	۶۶
خوشست خلوت اگر یار یار من باشد	۶۸
کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد	۱۰۳
گل بی رخ یار خوش نباشد	۱۰۷
نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد	۱۱۶
مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد	۱۰۹
روز هجران وشب فرقت یار آخر شد	۸۳
ستاره‌ئی بدرخشید و ماه مجلس شد	۸۸
گداخت جان که شود کار دل تمام ونشد	۱۰۴
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد	۱۲۴
حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد	۶۴
دوش از جناب آصف پیك بشارت آمد	۷۷
عشق تو نهال حیرت آمد	۹۸
در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد	۷۱
مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	۱۱۰
صبا به تهنیت پیر میفروش آمد	۹۴
سحرم دولت بیدار به بالین آمد	۹۰
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	۱۱۷
هر که شد محرم دل درحرم یار بماند	۱۲۰
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	۸۲
صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند	۹۶
نسبت رویت اگر باماه و پروین کرده‌اند	۱۱۵
ای پستهٔ تو خنده زده برحدیث قند	۵۲
بعدازین دست من ودامن آن سرو بلند	۵۵
حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند	۶۵
دوش وقت سحر ازغصه نجاتم دادند	۷۸

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

	صفحه
دوش دیدم که ملایك درمیخانه زدند	۷۷
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	۱۱۷
گر میفروش حاجت رندان رواکند	۱۰۵
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	۷۳
مرا به رندی وعشق آن فضول عیب کند	۱۰۸
طایر دولت اگر بازگذاری بکند	۹۷
کلك مشکین توروزی که زما یاد کند	۱۰۴
آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند	۴۸
سروچمان من چرا میل چمن نمیکند	۹۰
درنظر بازی ما بی خبران حیرانند	۷۰
سمن بویان غبارغم چو بنشینند بنشانند	۹۱
غلام نرگس مست تو تاجدارانند	۹۹
آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند	۴۶
شاهدان گردلبری زینسان کنند	۹۲
گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند	۱۰۷
واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبر میکنند	۱۱۷
دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند	۶۸
شراب بیغش وساقی خوش دودام رهند	۹۳
بود آیا که درمیکده‌ها بگشایند	۵۶
سالها دفترما درگروصهبا بود	۸۷
یاد بادآنکه نهانت نظری باما بود	۱۲۳
تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود	۵۹
پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود	۵۶
یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود	۱۲۳
خستگان را چوطلب باشد و قوت نبود	۶۶
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	۱۰۰
گفتم که خطا کردی وتدبیر نه این بود	۱۰۷
دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود	۷۷
دوش می‌آمد ورخساره برافروخته بود	۷۸
یکدوجامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	۱۲۴
گوهر مخزن اسرار همانست که بود	۱۰۸
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	۷۹
بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	۵۵
آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود	۴۸
مسلمانان مرا وقتی دلی بود	۱۱۱

	صفحه
در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود	۶۹
کنون که درچمن آمد گل ازعدم بوجود	۱۰۲
ازدیده خون دل همه برروی مارود	۴۹
چو دست برسر زلفش زنم بتاب رود	۶۳
ازسرکوی توهرکو به ملالت برود	۴۹
خوشا دلی که مدام ازپی نظر نرود	۶۷
هرگزم نقش تو ازلوح دل وجان نرود	۱۲۱
ساقی حدیث سرووگل و لاله میرود	۸۶
ترسم که اشك درغم ما پرده درشود	۶۰
گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود	۱۰۴
گرمن ازباغ تویك میوه بچینم چه شود	۱۰۵
بخت ازدهان دوست نشانم نمیدهد	۵۳
اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید	۵۰
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	۱۰۶
برسرآنم که گرزدست بر آید	۵۴
دست ازطلب ندارم تا کام من برآید	۷۱
چو آفتاب می ازمشرق پیاله برآید	۶۲
زهی خجسته زمانی که یار باز آید	۸۵
اگر آن طایر قدسی زدرم بازآید	۵۰
زدل برآمدم وکار برنمی آید	۸۴
نفس برآمد وکام از تو بر نمی‌آید	۱۱۶
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید	۱۱۱
جهان برابروی عید ازهلال وسمه کشید	۶۲
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	۸۱
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید	۴۹
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	۱۱۳
بیا که رایت منصور پادشاه رسید	۵۸
بوی خوش تو هرکه زباد صبا شنید	۵۷
معاشران گره اززلف یاربازکنید	۱۱۳
الا ای طوطی گویای اسرار	۱۲۵
عیدست وآخر گل ویاران درانتظار	۱۳۰
صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار	۱۳۰
ای صبا نکهتی ازکوی فلانی بمن آر	۱۲۷
ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار	۱۲۶
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر	۱۲۹

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

	صفحه
شب وصلست وطی شد نامهٔ هجر	۱۲۹
دلا چندم بریزی خون زدیده شرم دار آخر	۱۲۷
گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر	۱۳۱
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	۱۲۶
دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	۱۲۸
یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور	۱۳۳
نصیحتی کنمت بشنو وبهانه مگیر	۱۳۲
روی بنما ومرا گو که دل از جان برگیر	۱۲۸
هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	۱۳۹
صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز	۱۳۷
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز	۱۳۹
ای سروناز حسن که خوش میروی بناز	۱۳۳
در آ که در دل خسته توان درآید باز	۱۳۶
حال خونین دلان که گوید باز	۱۳۵
بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	۱۳۴
خیز ودر کاسهٔ زر آب طربناك انداز	۱۳۶
بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز	۱۳۴
دلم رمیدهٔ لولی و شیست شورانگیز	۱۳۶
گلعذاری ز گلستان جهان مارا بس	۱۴۲
دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	۱۴۱
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	۱۳۹
جانا تراکه گفت احوال ما مپرس	۱۴۰
درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	۱۴۱
دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس	۱۴۰
باز آی ودل تنگ مرا مونس جان باش	۱۴۳
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	۱۴۳
به دور لاله قدح گیر وبی‌ریا میباش	۱۴۵
صوفی گلی بچین ومرقع به خاربخش	۱۴۹
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	۱۴۴
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	۱۵۰
شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش	۱۴۹
خوشا شیراز ووضع بی مثالش	۱۴۶
چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش	۱۴۶
یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش	۱۵۴
ببرد از من قرار و طاقت وهوش	۱۴۴
سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش	۱۴۸

	صفحه
هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش	۱۵۳
درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش	۱۴۷
دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیزهوش	۱۴۸
ای همه شکل تو مطبوع وهمه جای تو خوش	۱۴۳
کنار آب وپای بید وطبع شعرویاری خوش	۱۵۰
مجمع خوبی ولطفست عذار چومهش	۱۵۲
دلم رمیده شد و غافلم من درویش	۱۴۷
به جد و جهد چو کاری نمیرود ازپیش	۱۴۵
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش	۱۵۱
من خرابم زغم یار خراباتی خویش	۱۵۲
قسم بحشمت و جاه وجلال شاه شجاع	۱۵۶
بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	۱۵۴
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چوشمع	۱۵۵
سحر ببوی گلستان دمی شدم درباغ	۱۵۶
طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف	۱۵۷
زبان خامه ندارد سربیان فراق	۱۵۸
مقام امن ومی بیغش ورفیق شفیق	۱۵۸
اگر شراب خوری جرعه‌ئی فشان برخاک	۱۵۹
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك	۱۶۰
ای دل ریش مرا بالب تو حق نمك	۱۶۰
خوش خبر باش ای نسیم شمال	۱۶۲
شممت روح وداد وشمت برق وصال	۱۶۴
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	۱۶۳
بوقت گل شدم ازتوبهٔ شراب خجل	۱۶۲
اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول	۱۶۱
هرنکته‌ئی که گفتم دروصف آن شمایل	۱۶۴
ای رخت چون خلد ولعلت سلسبیل	۱۶۱
عشقبازی وجوانی وشراب لعل فام	۱۸۹
مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام	۲۰۱
عاشق روی جوانی خوش ونوخاسته‌ام	۱۸۸
بشری اذ السلامة حلت بذی سلم	۱۶۶
باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم	۱۵۶
دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	۱۸۰
بغیر آنکه بشد دین ودانش ازدستم	۱۶۸
زلف برباد مده تاندهی بربادم	۱۸۵
فاش میگویم وازگفتهٔ خوددلشادم	۱۹۱

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

	صفحه
مرا می‌بینی وهردم زیادت میکنی دردم	۲۰۱
سالها پیروی مذهب رندان کردم	۱۸۵
دیشب به‌سیل اشک‌ره خواب میزدم	۱۸۳
هرچند پیروخسته دل‌وناتوان‌شدم	۲۰۶
خیال روی تو درکارگاه دیده کشیدم	۱۷۵
زدست کوته خود زیر بارم	۱۸٤
گرچه افتاد زلفش گرهی درکارم	۱۹٤
گردست دهد خاک کف پای نگارم	۱۹۶
درنهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	۱۷۹
مرا عهدیست باجانان که تاجان دربدن‌دارم	۲۰۰
من‌که باشم‌که برآن خاطر عاطر گذرم	۲۰٤
تو همچو صبحی ومن شمع خلوت سحرم	۱۷۱
بتیغم گرکشد دستش نگیرم	۱۶۶
مزن بردل زنوک غمزه تیرم	۲۰۲
نماز شام غریبان‌چوگریه آغازم	۲۰۶
گردست رسد درسر زلفین تو بازم	۱۹۶
درخرابات مغان گرگذر افتد بازم	۱۷۷
مژدهٔ وصل‌تو کو کزسرجان برخیزم	۲۰۳
چرا نه درپی عزم دیار خودباشم	۱۷۱
من دوستدار روی خوش وموی‌دلکشم	۲۰٤
خیال روی تو چون بگذرد به‌گلشن‌چشم	۱۷۵
گرچه ازآتش دل چون خم می درجوشم	۱۹۳
گرمن ازسرزنش‌مدعیان اندیشم	۱۹۷
حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	۱۷۳
چل سال بیش رفت که من‌لاف میزنم	۱۷۲
عمریست تامن‌درطلب‌هرروز گامی‌میزنم	۱۹۰
بی‌توای سرو روان باگل‌وگلشن‌چکنم	۱۷۰
من نه‌آن رندم که ترک شاهد وساغرکنم	۲۰۵
صنما باغم عشق توچه تدبیرکنم ؟	۱۸۷
دیده دریاکنم وصبر بصحرا فکنم	۱۸۲
دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم	۱۸۱
بعزم توبه سحر گفتم استخاره‌کنم	۱۶۷
حاشاکه من به موسم گل ترک می کنم	۱۷۲
روزگاری شدکه درمیخانه خدمت میکنم	۱۸۳
من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم	۲۰۳
بمژگان سیه‌کردی هزاران رخنه‌دردینم	۱۶۹
حالیا مصلحت وقت درآن می‌بینم	۱۷۳
گرم از دست برخیزدکه بادلدار بنشینم	۱۹۷
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم	۱۷۸
این‌چه شورست‌که دردور قمر می‌بینم	۳۰۶
غم زمانه‌که هیچش‌کران نمی‌بینم	۱۹۰
خرم‌آن روزکزین منزل ویران بروم	۱۷٤
گرازین منزل ویران بسوی خانه روم	۱۹۳
آنکه پامال جفا کرد چوخاک راهم	۱۶۵
دیدار شد میسر وبوس وکنار هم	۱۸۲
دردم از یارست و درمان‌نیزهم	۱۷۹
ما سرخوشان مست دل ازدست‌داده‌ایم	۱۹۸
عمریست تابراه غمت‌رونهاده‌ایم	۱۸۹
ما بدین درنه پی حشمت وجاه‌آمده‌ایم	۱۹۸
فتوی پیر مغان دارم وقولیست قدیم	۱۹۲
خیز تا از درمیخانه‌گشادی طلبیم	۱۷۶
ما زیاران چشم یاری داشتیم	۱۹۸
صلاح ازماچه میجوئی‌که مستان‌راصلاگفتیم	۱۸۷
ما ورد سحر برسر میخانه نهادیم	۲۰۰
بگذار تابشارع میخانه بگذریم	۱۶۸
خیز تاخرقهٔ صوفی بخرابات بریم	۱۷۶
بیا تا گل برافشانیم ومی درساغر اندازیم	۱۶۹
صوفی‌بیاکه خرقهٔ‌سالوس برکشیم	۱۸۷
دوستان وقت گل آن به‌که بعشرت‌کوشیم	۱۸۰
ماشبی دست برآریم ودعائی بکنیم	۱۹۹
ما نگوئیم بد ومیل بناحق‌نکنیم	۱۹۹
مروکه درغم هجر تو ازجهان برویم	۲۰۲
سرم خوشست وبه‌بانگ بلند میگویم	۱۸۶
بارها گفته‌ام وباردگر می گویم	۱۶۵
گرچه ما بندگان پادشهیم	۱۹۵
فاتحه‌ئی‌چوآمدی برسرخسته‌یی‌بخوان	۲۱۵
چندان‌که‌گفتیم غم با طبیبان	۲۱۰
میسوزم از فراقت روی ازجفا بگردان	۲۱۷
یارب آن آهوی مشکین به‌ختن بازرسان	۲۱۸
خدا راکم نشین با خرقه‌پوشان	۲۱۱
شاه شمشاد قدان‌خسرو شیرین دهنان	۲۱٤
بهاروگل طرب‌انگیزگشت وتوبه‌شکن	۲۰۹

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

	صفحه
چوگل هردم ببویت جامه برتن	۲۱۰
افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف چمن	۲۰۷
خوشتر ازفکر می وجام چه‌خواهد بودن	۲۱۲
دانی که چیست دولت ؟ دیداریار دیدن	۲۱۲
منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن	۲۱۶
ای روی ماه منظر تو نوبهارحسن	۲۰۸
گلبرگ را زسنبل مشکین نقاب کن	۲۱۶
صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن	۲۱۵
ز در درآ وشبستان ما منور کن	۲۱۳
ای نورچشم من سخنی هست گوش کن	۲۰۸
کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن	۲۱۸
بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من	۲۰۸
چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند زمن	۲۱۱
نکته‌ئی دلکش بگویم خال آن مهرو ببین	۲۱۸
شراب لعل کش وروی مه‌جبینان بین	۲۱۴
می فکن برصف رندان نظری بهترازین	۲۱۷
بجان پیر خرابات وحق صحبت او	۲۲۱
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	۲۲۳
مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو	۲۲۴
ای آفتاب آینه‌دار جمال تو	۲۱۹
ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو	۲۲۰
ای قبای پادشاهی راست بربالای تو	۲۲۱
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو	۲۲۲
مراچشمیست خون‌افشان زدست آن کمان ابرو	۲۲۴
خط عذاریار که بگرفت ماه ازو	۲۲۲
گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار گو	۲۲۳
ای پیک راستان خبریار ما بگو	۲۲۰
خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه	۲۲۶
عیشم مدامست از لعل دلخواه	۲۳۰
گر تیغ بارد ، درکوی آن ماه	۲۳۰
وصال او زعمر جاودان به	۲۳۱
ناگهان پرده برانداخته‌ئی یعنی‌چه	۲۳۰
در سرای مغان رفته بود وآب زده	۲۲۸
دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده	۲۲۹
ای از فروغ رویت ، روشن چراغ دیده	۲۲۵
دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده	۲۲۷
از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه	۲۲۵
چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	۲۲۶
سحرگاهان که مخمور شبانه	۲۲۹
ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی	۲۵۴
بصوت بلبل وقمری اگر ننوشی می	۲۴۳
لبش میبوسم ودرمی‌کشم می	۲۶۶
مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	۲۶۶
ای که برماه از خط مشکین نقاب انداختی	۲۳۸
ای دل مباش یکدم خالی زعشق ومستی	۲۳۷
بامدعی مگوئید اسرار عشق ومستی	۲۴۱
آن غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتی	۲۳۱
ای قصه بهشت زکویت حکایتی	۲۳۸
سبت سلمی بصدغیها فؤادی	۲۵۵
دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی	۲۴۹
سحر بباد میگفتم حدیث آرزومندی	۲۵۶
چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی	۲۴۶
بجان او که گرم دسترس بجان بودی	۲۴۲
چوسرو اگر بخرامی دمی بگلزاری	۲۴۶
شهریست پرظریفان وزهرطرف نگاری	۲۶۱
تراکه هرچه مرادست درجهان داری	۲۴۵
صبا تونکهت آن‌زلف مشکبو داری	۲۶۱
بتا با ما موزر این کینه‌داری	۲۴۱
ای که درکوی خرابات مقامی‌داری	۲۴۰
ای که مهجوری عشاق روا میداری	۲۴۰
روزگاریست که ما رانگران میداری	۲۴۹
خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	۲۴۷
طفیل هستی عشقند آدمی وپری	۲۶۲
ای که دایم بخویش مغروری	۲۳۹
زکوی یار می‌آید نسیم بادنوروزی	۲۵۲
عمر بگذشت به بیحاصلی وبوالهوسی	۲۶۳
نوبهارست درآن‌کوش که خوشدل باشی	۲۶۸
هزار جهد بکردم که‌یار من باشی	۲۷۰
ای دل آن دم که خراب ازمی گلگون باشی	۲۳۶
زین خوش رقم که برگل رخسار میکشی	۲۵۳
سلیمی منذ حلت بالعراق	۲۵۹
کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی	۲۶۴

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

	صفحه
یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی	۲۷۲
سلام الله ما کر اللیالی	۲۵۸
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	۲۴۴
رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی	۲۴۹
این خرقه که من دارم دررهن شراب اولی	۲۴۰
زان می عشق کزو پخته شود هرخامی	۲۵۰
که برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی	۲۶۵
اتت روائح رندالحمی وزاد غرامی	۲۳۲
سینه‌مالامال درد است ای دریغا مرهمی	۲۶۰
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	۲۵۱
احمدالله علی معدلة السلطان	۲۳۳
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی	۲۶۹
هوا خواه توام جانا ومیدانم که میدانی	۲۷۱
گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی	۲۶۵
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی	۲۶۷
ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی	۲۵۱
دویار زیرک واز بادهٔ کهن دومنی	۲۴۸
نوش کن جام شراب یکمنی	۲۶۹
صبحست وژاله میچکد از ابر بهمنی	۲۶۲

	صفحه
ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	۲۳۹
بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کنی	۲۴۳
ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی	۲۳۶
سحر گه رهروی در سرزمینی	۲۵۶
تو مگر برلب جوئی به هوس بنشینی	۲۴۵
ساقیا سایهٔ ابرست وبهار ولب جوی	۲۵۴
بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی	۲۴۴
ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی	۲۳۴
سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی	۲۵۷
ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	۲۳۵
درهمه دیر مغان نیست چومن شیدایی	۲۴۷
بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی	۲۴۲
سلامی چو بوی خوش آشنائی	۲۵۸
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی	۲۳۴
ای دل گر ازآن چاه زنخدان بدرآئی	۲۳۷
می خواه وگل افشان کن ازدهرچه‌میجوئی	۲۶۷
ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌یی	۲۳۸
از من جدا مشو که توام نور دیده‌یی	۲۳۳

از طرف وزارت فرهنگ و هنر
بکتابخانه کتابخانه بزرگ کشمیر اهداء میگردد

دیوانی قابل اعتماد

بقلم آقای دشتی

با آنکه دیوان حافظ بیش ازهر کتاب دیگر چاپ و منتشر میشودو با آنکه محققین وخداوندان ذوق هریك بروش خود درتدوین وتنقیح وتصحیح دیوان حافظ کوشیده‌اندهنوز احتیاج به دیوانی که حافظرا چنانکه هست در دسترس ما بگذارد محسوس، حتی مشهودست ، هنوز دیوانی‌از حافظ که‌بتوان بدان کاملا اعتماد کرد،مانندمعما لاینحل مانده‌است.

دلیل واضح این‌امر عدم تدوین دیوان‌حافظ درزمان حیات اوست ودلیل‌خفی‌ودقیق آن در شیوهٔ فاخر و متشخص خواجه نهفته است که طبعاً ازفهم وذوق مستنسخان و حتی مجموعه نویسان دور بوده،پس‌طبعاً هریك متناسب‌فهم وسلیقهٔ خود درآن دست برده و نتیجه این شده است که هم اشعار دخیل به دیوان خواجه راه یافته و هم اختـلاف روایات و نسخه بدلها در اشعار اصیل او بیش از هرشاعر دیگر دیده می شود .

اگر باین دو دلیل یك مطلب مسلم دیگر اضافه کنیم

سرّ اختلاف و حتی‌میتوان گفت اختلال دیوان حافظ بهتر مشهود میشود : قطع نظر ازمزایـای معنوی حافظ که سر آزادگان و اندیشمندان را به درگاه او فرود میآورد، هنر حافظ در سبك بیان و دقت وسواس مانند اوست در انتخاب کلمه و تلفیق جمله ، بطوری‌که زبان وی بطرزخیلی‌محسوس ازگذشتگان متمایز میشود و پس‌از وی کسی نتوانسته است به حریم او نزدیك شود . درسراسر دیوان‌ارجمند او، یعنی درقریب ۵۰۰ غزلی که‌میتوان ازحافظ‌دانست، یك‌تعبیرسست و موهون ، یك‌ترکیب که موسیقی‌کلمات درآن‌مراعات‌نشده باشدیافت نمیشود. ازهمین‌روی چندکلمه‌ای‌چون «واستدند» و « تهتك» که‌عدهٔ آنها شاید ازشمارهٔ انگشتان دست تجاوز نکند در دیوان او به چشم میزند.

شاعری‌که به هنر انشا تا این درجه توجه دارد طبعاً پیوسته درگفته های خود دست برده، درتغییر و تنقیح آنها میکوشد وحتی‌الامکان آنهارا صیقل میزند ، پس‌بعید بنظر نمی‌رسد که اختلاف دو یا سه روایت راجع به‌یك تعبیر ویا یك تلفیق حافظ‌همه صحیح وهمه از حافظ باشد، یعنی‌آنکه متأخر غزلی‌را از حافظ گرفته یااستنساخ کرده تعبیردومی‌و تغییر یافته را بدست آورده باشد و از اینجا به این نتیجه می‌رسیم که اقدم نسخه ها فقط این مزیت را دارد که دخیل واشعار شعرای بعدی درآن راه نیافته است .

علاوه بر این ملاحظات یك احتمال را نیز نباید از نظر دور داشت: قریب شش قرن ارباب ذوق ومعرفت باحافظ سروکار داشته‌اند و ممکنست ذوق وسلیقهٔ آنها در طی این مدت بکار افتاده صیقلی یاجلائی به‌بعضی از تعبیرات اوداده باشد . استاد جلال‌الدین همائی که ازحافظ‌شناسان مسلم‌است وگاهی‌مشکلات بعضی‌ابیات غامض‌را بااصابت رأی وروشنی فکر وسعهٔ اطلاع خودحل میفرماید براین عقیده‌است‌وبطور مثال بیت« بیا که‌رونق‌این کارخانه کم نشود، به‌زهدهمچوتوئی یا بفسق همچو منی» را شاهد می‌آورند که دراصل، بظن‌غالب اینطور بوده است « بیا که‌فسحت‌این کارخانه...»وکلمهٔ‌فسحت (فراخنا)را ذوق ارباب ذوق مبدل به «رونق» کرده‌است‌که بمعنی خللی نمی‌رساند، به‌فهم وذوق عامه نیز نزدیکتر و در تلفظ آسانترست. پس میتوان حدس زد دونوع تغییردراشعار حافظروی‌داده: نوع کم، آنهائیست که روبه‌بهتری رفته‌وقسمت اعظم تغییراتیست که ازشیوهٔ خواجه دور گردیده .

اما برارباب ذوق سلیم وفهم روشن و نافذ که بشیوهٔ حافظ آشناهستندسنجش امر وتشخیص اصح وانسب تعبیرات دشوارهست‌ولی‌متعسر نیست‌واین همان‌کاریست که‌دوست‌فاضل ومحقق من دراین نسخه بکار برده، یعنی روایت ودرایت هر دورا بکار بسته است ودرعین اینکه قدمت‌نسخه را مأخذکار قرارداده، هرجا روایت یا تعبیری‌را درنسخهٔ قدیمی‌مخالف

ذوق سلیم دانسته است تعبیر صحیح‌تر ومناسب‌تر نسخهٔ دیگری را اختیار کرده ودراین اختیار نیز صرفاً ذوق خود را معیار قبول قرار نداده، بلکه شیوهٔ حافظ را درموارد مشابه میزان ساخته وحتی ازاین مرحله دورتر رفته، زبان ومصطلحات وتعبیرات عصر حافظ و شاعران همزمان اورا برای تأییداختیاروقبول خود به‌کمك طلبیده است.

به لحاظهای عدیده نمی‌توان قدمت نسخه‌ای را به تنهائی ملاك درستی حافظ وقبول قطعی آن قرارداد ورنه بهمان اشتباهاتی خواهیم افتاد که بعضی ازمحققین افتاده‌اند، مقصود محققینی هستند که درکنار یك نسخهٔ قدیمی ساکن وبی‌حرکت ایستاده، نخواسته و یا نتوانسته‌اند ملکهٔ اجتهاد را بکار انداخته صورت اصح و انسب را پیداکنند یابپذیرند. مثال خیلی آشکار ودردسترس همه حافظی است که مرحوم میرزا محمد خان قزوینی بدستور وزارت معارف از روی چندین نسخه تدوین کرده است. دردقت نظر وامانت وشکیبائی آن مرحوم درتتبع ومطابقهٔ نسخه‌ها شبهه‌ای نیست وازهمین روی حافظ تصحیح شدهٔ ایشان یکی ازمعتبرترین نسخه‌های دیوان حافظ بشمارمی‌رود، معذلك تعبیرات ناپسند ونامطبوع واحیاناً غلط دراین نسخه فراوانست. بطورنمونه این بیت‌را بخوانید:

اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوش باش
که به تلبیس وحیل دیو مسلمان (!) نشود

محققاً یا کاتب اشتباهاً سلیمان را مسلمان نوشته یا رسم الخط او طوری بوده است که سلیمان مسلمان خوانده میشده، درهرصورت بدون تردید دراین بیت مسلمان غلط وسلیمان درست است چه، اشاره به روایت خاتم سلیمان است که بر آن اسم اعظم نقش بوده و بواسطهٔ آن خاتم، سلیمان بر دیو و پری و انسان حکومت میکرده و آن انگشتری را دیو ربوده بوده و در جاهای دیگر باز حافظ اشاره بدین معنی کرده است:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاهگاه بر او دست اهرمن باشد

☆

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی؟

☆

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

از خصوصیات سبک حافظ اشاره به روایات، افسانه‌ها، معتقدات دینی ومذهبی، مخصوصاً بکار بردن معانی قرآنی، حوادث تاریخی و حتی عادات وآداب زمان خود است و کلمات را ازروی این اصل انتخاب میکند و تناسب میان آنها را دقیقاً بکار می بندد تا از مجموع، مفهومی را که میخواهد بطور کاملتر و با اشباحی که از آن روایات درذهن هست مجسم

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 124413

سازد. در این بیتی که از نسخهٔ قزوینی شاهد آوردیم حافظ خواسته این اصل اخلاقی و اجتماعی که حقیقت و درستی عاقبت غالب می‌آید و دروغ و تزویر و جنس قلب اگر هم موقتاً پیشرفتی کند ثباتی نخواهد داشت، بیان کند و آن را در این قالب ریخته و با اشاره بدین روایت، آن را مؤثر و معزز بشاهد قرآنی کرده است و از این رو، از تناسبات لفظی: اسم اعظم، دیو، سلیمان که شیوهٔ خاص حافظست برخوردار است، در صورتی که میان دیو و مسلمان تناسبی موجود نیست، علاوه بر اینکه کلمهٔ مسلمان در مطلع آمده و تکرار آن در غزل (گرچه جایزست) ولی بدون ضرورت چندان پسندیده و شایسته نیست.

همهٔ این ملاحظات طبعاً باید شخص را متوجه اشتباه کاتب بکند و بالنتیجه آن اشتباه را به استناد اینکه در یک نسخهٔ قدیمی بوده است تکرار نکند ولی متأسفانه روش آن مرد فاضل و متتبع بر این بود که از مکتوبات قدیمی چشم نپوشد، هرچند، مستلزم آوردن تعبیرات ناخوشی باشد مانند: «جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت» که اتصال دو «ز» «کز» و «ازل» باعث تنافر حروف شده، تلفظ بیت را از آهنگ میاندازد و بکلی مغایر شیوهٔ خواجه است که بموسیقی کلمات و خوش آهنگی ترکیب جمله دقت وسواس مانندی دارد، در حالیکه در نسخه‌های دیگر این ناجوری نیست و مصراع، این طور آمده است «جز دلم کو ز ازل، تا بابد عاشق اوست».

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 174

وازغرایب اینکه گاهی صورت اصح (یالااقل انسب) را درحاشیه آورده وصورت غیر انسب را در متن قرار داده فقط بدلیل اینکه درنسخهٔ قدیمی چنین بوده است چنانکه بیت زیر را درمتن قرار داده‌اند :

وقت است کز فراق تو وزسوز اندرون
آتش درافکنم بهمه رخت وپخت خویش

که بعید نیست گفتهٔ نخستینِ حافظ بوده وبدست کسی رسیده ، سپس آن‌را خود حافظ بدین شکل تغییرداده باشد:

گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند
عارف به آب تر نکندرخت وپخت خویش

و این صورت بزبان حافظ وبفکر حافظ پسندیده تر است ولی مرحوم میرزامحمدخان قزوینی احتیاطاً اینصورت مرجح را درحاشیه آورده‌اند .

شاید در این باب اعتراضی بروی وارد نباشد زیرا روش او بر این بوده است که از خود اختیاری نشان ندهد ومسؤولیت خودرا دراین امر دانسته است که فقط به نسخه اعتماد کند. خود اوهم گاهی اذعان میکند که‌صورت اختیار شده‌اش روشن و مرجح نیست مثلا درحاشیهٔ این بیت :

برو بهرچه توداری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگـار تیغ هلاك

نوشته است « چنین است در اغلب نسخ که نزد این‌جانب

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No.

موجودست و همچنین درشرح سودی بر حافظ (!) اما در نسخهٔ «ق» چنین آمده : « برو بهرچه تو داری مخور دریغ و بخور ... » واین از حیث معنی روشن‌تر است‌ولی‌برخلاف اکثریت نسخ قدیمه است » .

آقای دکتر خانلری اخیراً ۱۵۲ غزل حافظرا که‌در یك مجموعهٔ خطی موزهٔ بریتانیا یافته به‌شکل‌زیبا وظریف بچاپ رسانیده‌اند ، این نسخه بتاریخ ۸۱۳ نوشته‌شده یعنی ۱۳ سال ازنسخهٔ خلخالی قدیمترست وبا آنکه همهٔ دیوان حافظ‌نیست امامستندمعتبریست، مخصوصاً که تعبیرات‌زیادی درآن هست‌که بهترومناسبتر از تعبیراتیست‌که درنسخه‌های دیگر دیده میشود ولی معذلك در این نسخه به کلمات یا تعبیراتی بر میخوریم که برذوق و طبع گرانی میکند و از این رو نمیشود آن نسخه را دربست پذیرفت چنانکه آقای خانلری چنین‌کرده، حتی رساله‌ای هم نگاشته‌اند ودر تمام اختلاف تعبیرهائی که میان این نسخه و نسخه های دیگر موجودست تعبیرات این نسخه را ترجیح‌داده اند . بدیهی است چون قصد بازکردن بحثی نیست فقط بذکریك نمونه اکتفا میشود :

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش درازکنید

درآن نسخه بجای «قصه» کلمهٔ « وصله» است وآقای

خانلری که مردی ادیب ومحقق وخود شاعر توانائیست گوئی دراین باب دچار یك نوع تعصب وجانبداری شده‌ودر رسالهٔ خوداین دلیل تقریبی‌را آورده‌اند که قصه شب رادراز نمیکند بلکه‌کوتاه میکند و ضمن‌مذاکره میفرمودند کلمهٔ‌وصله‌در عصر حافظ به معنی‌امروزه‌نبوده‌است بلکه بمعنی‌اتصال‌و اضافه کردن گفته‌میشده و برای وصله کردن لباس کلمهٔ « رقعه » را بکار میبرده‌اند * . . . شاید هم چنین باشد ولی کلمهٔ وصله بیت حافظ را ازطنین می‌اندازد حتی آن را ناخوش ونامطبوع میسازد وبرعکس میان قصه وگیسو گوئی تناسبی هست ، در هر دو غموض و رازی نهفته است ، هردو دل را به تپش میاندازندودر بلندی و کوتاهی وجه اشتراکی‌دارند. شاید بهمین ملاحظات درزبان شعری این دوکلمه‌را زیاد با هم آورده‌اند :

شد در شکوهٔ ما با سر گیسوی تو باز
شام‌وصلست‌بسی کوتـه و این قصه دراز

خود حافظ مکرر آن دورا باهم آورده است :

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود

---

* در زبان حافظ «وصله» بهمین معنائی که امروز متداول است آمده‌وطبعاً «وصله کردن‌شب» بوسیلهٔ گیسوی یار زیبا و ظریف و با لطف نیست :

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

آقای انجوی در این باب شواهد بسیار از حافظ و دیگر شاعران آورده‌اند که نشان میدهد قصه و گیسو را زیاد بکار برده اند بحدی که انسان خیال میکند میان آنها تلازمی موجودست و بنا براین کلمهٔ وصله در بیت حافظ «وصلهٔ ناهمرنگ» میشود.

روشی که آقای انجوی در تدوین حافظ پیش گرفته‌اند بنظر معقول و موجه می‌آید و آن عبارتست از توجه به نسخه‌های قدیمی و درصورت بروز اختلاف، در کنار اقدم نسخه‌ها جامد و بی‌حرکت ننشسته و بنا را بر تحقیق در خود حافظ و زبان استادان سلف و معاصران وی قرار داده‌اند. البته این کار دشواریست ولی سالم‌ترین و مطمئن‌ترین راهیست که ما را به حافظ اصیل می‌رساند و گمان میکنم اگر محققان شیوهٔ سخن حافظ را معیار صحت و سقم نسخه‌ها قرار میدادند از بسیاری تعبیرات نامناسب و ناخوش که اکنون نسخه‌های دیوان حافظ را انباشته‌است در امان بودیم.

مبنی براین ملاحظات، من برآنم که برای تنقیح و تهذیب و تصحیح دیوان حافظ، یعنی دسترسی به دیوانی که شایستهٔ شیوهٔ متشخص حافظ باشد تنها نمیتوان به نسخه‌های خطی استناد جست بلکه باید ذوق و فهم و ملکهٔ اجتهاد را نیز بکار

انداخت . البته این روش را بطور مطلق وبلاشرط نمیتوان مجاز شمرد و رنه هرکسی مطابق فهم و سلیقهٔ خود حافظی درست خواهد کرد چنانکه غالب این اختلافاتی که در دیوان ارجمند حافظ دیده میشود نتیجهٔ همین روش ناپسندست که هرکس مطابق ذوق مشکوك خود تغییراتی در آن رواداشته است. برای رسیدگی بدین امر معیارهائی هست که مطمئن تر و قابل اعتمادتر ازهمهٔ آنها **آشنائی کامل به حافظ وشیوهٔ سخن اوست .**

نخستین و محسوس‌ترین خصوصیت زبان حافظ وقار وجلال است چنانکه صفت بارز سخن سعدی روانی وعذوبت وآنچه از فردوسی در وهله اول احساس میشود فخامت و استحکام است یا از سبك ناصرخسرو و خاقانی صلابت هویدا و نظامی به ظرافت تعبیر و تشبیه و دقت در مضامین متمایز است .

درقریب پنجهزار بیت حافظ به یك تعبیر فرو افتاده وبازاری و به یك ترکیب سست بر نمیخوریم، شاید این خصوصیت دربسیاری از گویندگان دیگر کمابیش دیده شود، اما سخن حافظ به‌نحوی خاص از زبان عادی بر تر می‌رود ولی دراین کناره گیری اززبان معمولی، مانند ناصر خسرو وخاقانی از فهم ودریافت مردم دور نمیشود . مفاهیم عادی وپیش پاافتاده را درلباسی ازوقار وتازگی بیرون می آورد . این خصوصیت

نخست از انتخاب کلمه و پس از آن از کیفیت نشـاندن آنها حاصل میگردد و بالنتیجه در دیوان حافظ ترکیباتی پیدا میشود که خاص خود اوست مانند : نهیب حادثه، خندهٔمی ، ورطهٔ بلا ، سنگ فتنه ، وادی خاموشان ، اسب باد ، حجلهٔ بخت، پرتومی، ویرانسرای دل ، رباط دودر ، سر سویدا ، دلق رنگین، سراپردهٔ محبت ، چراغ صاعقه ، شاهد بخت، منطق طیر ،منجنیق فلك ، گذرگاه عافیت،دلق مرقع ،حرم ستر و عفاف، خورشید بلند اختر ، فلاطون خم نشین،شکوه آصفی، بیت الحرام خم، نازك عذار ، آب چشمهٔ خورشید، نافهٔ مراد، غبار راه طلب و خلاصه صدها تلفیقی که از نشاندن کلمات خوش- آهنگ و متناسب پهلوی هم، صدها بیت زیبا می آفرینند:-

به باغ تازه کن آیین دیـن زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

کلمات درسخن حافظ نقشی مهم دارند* کلمهٔ واقعه

---

* چند سال قبل ادیبی محقق بامضاء صاحبدل کلمهٔ «جو» را در دیوان حافظ جستجو کرده موارد زیادی که این کلمه در زبان حافظ آمده است نشان میداد که بسیار قابل ملاحظه و استفاده بود مانند:

«پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت»
«ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم»

*

«آسمان گو مفروش این عظمت کاندرعشق»
«خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دوجو...»

این روش اگر در حافظ پیروی شود کلمات زیادی میتوان پیدا کرد که حافظ درموارد عدیده و بشکل های مختلف استعمال کرده دنباله درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

که به معنی مصطلح ومتداول حادثه یااتفاق است در زبان حافظ به‌معنی مرگ استعمال شده و بیش‌ازخودکلمهٔ‌مرگ و اجل‌دراین بیت‌گیراو بیان کنندهٔ معنی مقصودبکارآمده‌است :

به روز واقعه تابوت ما زسرو کنید
که مرده‌ایم به داغ بلند بالائی

شاید علت تأثیر وقوت بیان در این امر باشد که آیهٔ «اذا وقعت‌الواقعه» و روز رستاخیز را بالملازمه در ذهن می‌آورد ... واین خودیکی‌از نکته‌های دقیق‌زبان‌حافظست که برای‌بیان مقصود، کلماتی‌می‌آورد وترکیباتی‌جورمیکند که همراه مفهوم صریح جمله سایهٔ معنی دقیق دیگری نیز

دنبالهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

است وآشنایی بشیوهٔ او بیشتر میشود مانند کلمهٔ دولت « دانی‌که چیست دولت دیدار یار دیدن ... » ، « دولت آنست‌که بی‌خون‌دل آید به‌کنار ... » ، « درازل هرکو به‌فیض دولت ارزانی بود ...»، « ای خوشا دولت آن مست‌که درپای حریف ـ سرو دستارنداندکه کدام اندازد » ...

یاکلمهٔ ملول وملالت مانند « بی‌ناز نرگسش سرسودائی از ملال ... » ، « نه من زبی عملی درجهان ملولم وبس ملالت‌علماهم ز علم بی عمل است » ، «ززهدخشك ملولم کجاست بادهٔ ناب ...»، « ازسرکوی تو هرکس به ملالت برود ... » ، «زگرد خوان نگون فلك مدار توقع ـ که بی ملالت صد غصه یك‌نواله برآید » «بیاکه با تو بگویم غم ملالت‌دل » ... همچنین کلمات فیض ، بیا، بیار، مغان و تمام مشتقات و ترکیبات مختلفهٔ آن، صبا و باد صبا ونسیم‌صبا، صبحدم و نسیم‌سحری، کارخانه وکارگاه . . . الخ.

توأم است ☆ .

حافظ قدریست و سرنوشت آدمی را در بسیاری از امور مرهون مشیت ازلی میداند . در دیوان او این معنی زیاد دیده میشود ولی غالباً آن‌را به طرز رمزی و غیر مستقیم میگوید که خود این معنی به بیت ، اثر موسیقی میدهد یعنی قوهٔ تخیل را برمیانگیزد و اشباحی را زنده میکند .

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره‌شب وادی ایمن چکنم!

که طبعاً قصهٔ حضرت موسی را در وادی ایمن به ذهن می‌آورد که برکوه طور آتشی دید و بقوم خود گفت « انی آنست ناراً » ورفت که برای آنها آتش بیاورد ولی آن آتش نبود و نور خدائی بود و او را مبعوث به هدایت قوم کرد. تقریباً در این بیت همان مفهومی نهفته است که جلال الدین محمد به صراحت میگوید :

انبیا عامی بدندی گر نه از الطاف خاص
برمس هستیّ آنها کیمیا میریختی

اما حافظ در اینجا نمیخواهد این مفهوم را مستقیماً بگوید بلکه این مفهوم ضمنی و چون شبحی همراه معنی

☆ «بخاک پای توای سرو ناز پرورمن که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک»، و گاهی آن کلمه‌را بمعنی روز بدبختی و مصیبت آورده است ، بروز واقعه غم باشراب باید گفت...

مقصودست ورنه جای دیگر این مفهوم را باصراحت جلال ـ الدین محمد آورده است ولی همان وقار و جلالی که ملازم سخن حافظست در آن متجلیست :

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

این شیوه درسخن حافظ زیاد دیده میشود مثلا در بیت زیر بواسطهٔ کلمات «وادی» «حرم» «حریم» مسافران کعبه در ذهن می‌آیند و طبعاً درگاه یار چون حرم کعبه منیع و بلند می نماید :

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

یا بدون اینکه به حریم کعبه اسائهٔ ادب کرده وخمخانه را به چنین مقام مقدسی شبیه سازد با آوردن صفت « بیت ـ الحرام » برای خم ، این معنی چون سایه‌ای ملازم مقصود و بامعنی اصلی همراهست:

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

این شیوه درتمام دیوان حافظ پراکنده است، مفهومی را با بکار بردن استعاره بیان میکند و بواسطهٔ آوردن کلمات خاص وکنایت آمیزی آن‌را قوت می‌بخشد و از صراحت عادی و بیان معنی بطور مستقیم و بازاری اجتناب دارد ، میخواهد

از آفت غرور سخن گوید، آن‌را بدین لباس در می‌آورد:

بعشوه‌یی که سپهرت دهد زراه مرو
ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت؟

کلمهٔ «زال» که در اینجا مراد سپهر خمیدهٔ پیر فرتوت است و «دستان» که به معنی نیرنگست با الملازمه افسانهٔ شاهنامه را در باب رستم و پندی که برای غلبه بر خصم از زال مجرب دنیا دیده میگرفت درذهن می‌آورد و باز همین معنارا در همین غزل به صورت دیگری بیان میکند:

گره به باد مزن گـر چه بر مراد وزد
که اینسخن به مثل مور با سلیمان گفت

صدها شاهد میتوان از دیوان حافظ آورد که وقار و جلال از آن ساطع و تابانست وپیوسته باطرز پوشیده واستعاره آمیز مطلب خودرا میگوید وهیچگاه در سبکی صراحت و عادی بودن زبان معمولی نمی‌افتد:

غبار راه طلب کیمیـای بهروزیست

✡

آن نـافهٔ مراد که می خواستم ز غیب

✡

در بزم دور یك دو قدح در کش و برو

✡

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به‌آبی نخرد طوفان‌را

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

✡

که کارخانهٔ گردون مباد بی رقمت

✡

ای عروس هنر از بخت شکایت منما

✡

احوال گنج قارون کایام داد برباد

✡

من و باد صبا مسکین و سرگردان و بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

✡

دلم که لاف تجرد زدی کنون صدشغل
به بوی زلـف تو با باد صبحدم دارد

✡

تو و طوبی و ما وقامت یار
فکر هرکس بقدرهمت اوست

✡

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگـز
در آن دیارکه طوطی کم از زغن باشد

✡

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

✡

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

✡

کلید گنج سعـادت قبول اهل دلست

✡

ز نقش بند قضاهست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید (✡)

این وقار و جلال ملازم زبان حافظست حتی در غزل خالص که عفاف و متانت وافتادگی بگونهٔ دیگر بدان وقار وجلال میدهـد:

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به‌خلوتگه راز آمده‌ئی
سـاعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ئی
پیش بالای تو میرم چه بصلح وچه بجنگ
که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ئی

---

* توضیح این بیت را در ص ۸۵ متن دیوان حاشیهٔ «۲» بخوانید

نهایت در بعضی غزلها این خصوصیت بواسطهٔ اینکه زبان حافظ رمزی (سمبولیك) میشود بیشتر تجلی می کند مانند غزلهای :

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده...

☆

دوش میآمدو رخساره برافروخته بود...

☆

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد... الخ

خاقانی که از بزرگترین استادان سخن فارسی بشمار میرود و از حیث آفرینش مضمون و ابداع تعبیر در نخستین صف گویندگان قرار دارد درغزلی که از اول تا آخر التزام بآوردن کلمهٔ بنفشه دارد بیتی آورده که حافظ یك مصراع آن را تضمین کرده و عجیب اینست که آن مصراع در بیت حافظ چنان خوب نشسته که بیت خاقانی را نه تنها از رونق می اندازد، بلکه خواننده خیال میکند خاقانی مصراع را از حافظ گرفته و بد استعمال کرده است :

خاقانی:
همچون بنفشه برسر زانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ تر از لب هزار بار

حافظ:
بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه برسر زانو نهاده ایم

سبك متین و موقر حافظ درمقایسهٔ این بیت دیگر

خاقانی خوب ظاهر میشود :

خاقانی : خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه بریم

حافظ، مصراع اول خاقانی را در غزلی بدین پختگی بسته است :

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

و مصراع دوم او را در غزل دیگر بدین انسجام آورده است:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

وعجیب اینست که هر گاه مضمونی را ازسعدی گرفته است آن را به‌شیوهٔ خود و به نحوی که تمام خصوصیات سبک وی را نشان‌میدهد آورده است، مضمون‌های زیرا که سعدی به‌روانی آبهای جویباری آورده است ، در حافظ به شکل دیگر دیده میشود :

سعدی: در قیامت چو سر ازخاك لحد بردارم
گردسودای تو بر دامن جانم باشد

حافظ: من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

☆

سعدی: سعدی آتش زبانم روز و شب سوزم چو شمع
با همه آتش‌زبانی در توگیرائیم نیست

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
حافظ: زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد

سخن به‌درازا کشیده شد و بحث مستوفی در بارهٔ سبک سخن حافظ و مقایسهٔ وی با دیگر شاعران در این مختصر نگنجیده مستلزم فراهم کردن کتابیست که اهل تتبع واستقصا میتوانند از آن کتابی ارجمند فراهم کنند وقصد من در اینجا فقط اشاره بدین امر بود که حافظ در سخن شیوه‌ای خاص دارد و مطمئن ترین راه برای تنقیح وتصحیح دیوان حافظ همانا استمداد از خود حافظ و آشنائی کامل به شیوهٔ سخن اوست و این همان طریقه‌ایست که آقای انجوی در پیش گرفته اند

ایشان ازارادتمندان خواجه وازارادتمندان بامعرفت اوست که از دیرباز به مطالعهٔ دیوان حافظ در نسخه های عدیده پرداخته ودرجدا کردن صحیح ازسقیم کوشش فراوان کرده‌اند، همین نسخه‌ای که اینک ازچاپ درآمده ازسال ۱۳۳۶ یا ۳۷ آغاز گردیده‌است. ایشان دراختلاف تعبیرات وتلفیقات، نخست ازخود دیوان خواجه استمداد کرده و آنچه با شیوهٔ سخن حافظ سازگار نبوده به‌دورافکنده‌اند ودراختیاروقبول هرتعبیری که موضوع اختلاف بوده است ابتدا به‌سخنان اصیل حافظ روی آورده که شبیه وقریب به‌آن‌را پیدا کنند. پس ازآن درشاعران معاصر خواجه چون خواجو، سلمان، عبید،

کمال خجند وعماد فقیه تتبع وجستجو کرده‌اند تااز مصطلحات وزبان رایجهٔ عصر حافظ نیز استنباطاتی فراهم ساخته آن را ملاك قبول ورد ّ خویش قراردهند .

کار تحقیق وکاوش ادبی را از این هم فراتر برده در آثار استادان متقدم ازرودکی وفردوسی وفخرالدین گرگانی تاسنائی وعطار وجلال‌الدین محمد وسعدی سیر کرده و هر جا حافظ ازیکی از آنان تأثر پذیرفته‌است درزیر صفحات بدان اشاره کرده‌اند .

یك رشته مطالعات‌دقیق دامنه‌دار ومفید دربارهٔ‌اوضاع سیاسی‌واجتماعی‌عصر حافظ ورواج ستم ودروغ وریاو گرم‌شدن بازار دجالان شریعت وطریقت کرده وتمام آنها را به رشتهٔ تحریر درآورده بودندو خود کتابی پرحجم میشد که‌البته در فهم‌اشعار حافظ و کنایت‌هائی که به واعظان وصوفیان وموقوفه خواران وعموم ریاکاران میزند کمك بسیار میکرد ولی‌من دریغم آمد که این‌مطالب گفتنی در مقدمهٔ دیوان‌قرار گیرد و از نظر خوانندگان که مقدمهٔ کتاب را کمتر میخوانند مستور بماند وازاین رو به مختصری وعصاره‌ای‌از آن‌تحقیقات درمقدمه اکتفارفت .

من تصور میکنم با تدوین این نسخه، به دیوانی از حافظ دست یافته‌ایم که ازدخیل و ازتحریف واشتباه‌کاتبان تادرجهٔ زیادی مصون بوده میتوان‌اعتماد بیشتر بدان داشت،

لااقل دیوانیست نسبتاً یك‌دست وازترکیبات و تعبیراتی که چون وصلهٔ ناجور ، موسیقی زبان حافظ را مختل می کند پاك است .

آقای انجوی که خود شیرازی هستند وبا مصطلحات، زبان وعادات آن ناحیه‌آشنایند بهتر از بیگانگان بنا به عرف وعادات شیرازیان میتوانند حافظرا بشناسندو تشخیص دهند و منتی نیز برخوانندگان گذاشته‌اند که دیوان را از نقل نسخه بدلهای زائد معاف ساخته‌اند، مگردرمواردی که دو یا سه تعبیر یکسان بوده است یااگریکی را مرجح دانسته‌ودرمتن گذاشته‌اند، شکل ثبت شده درحاشیه نیزپذیرفتنی بوده است نه غلط . درصورتیکه بعضی ازمحققین صورت اصح یالااقل انسب را درحاشیه‌آورده وصورت غیر مرجح را در متن گذاشته‌اند (چنانکه دو نمونه ازآن را درحافظ مرحوم قزوینی شاهد آوردم) .

چند روز قبل برحسب اتفاق چاپ‌سوم حافظ پژمان را مرور میکردم به‌این بیت برخوردم :

محتسب شیخ شد وفسق خود ازیادببرد
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

و در زیر آن حاشیه‌ای بود ، آقای پژمان که از شاعران خوش‌قریحه وباذوق عصر ماهستند وبخواجه‌ارادت ستایش‌آمیزی دارند واز این‌رو به تدوین دیوان حافظ از

۱۳۱۸ پرداخته و انصافاً از بهترین نسخه‌های دیوان حافظ را فراهم ساخته ، درحاشیه نوشته‌اند :

«در نسخ قدیمی: خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت. . .»

« واین بنظر بنده بهتر وپرمغزتر است زیراکه محتسب ، »

« خود مأمور اجرای اوامر شرعی شیخ است و باید از فسق »

« جلوگیری کند پس چگونه شده و کدام فسق را از یاد برده.»

استدلال صحیحی است و در تأیید نظر آقای پژمان میتوان اضافه کرد که صورت متن بازبان عفیف حافظ مغایرت دارد وعلاوه صورت دوم که آقای پژمان پسندیده‌اند بواسطهٔ آنکه جنبهٔ کلی دارد بشیوهٔ حافظ میبرازد گذشته از اینکه آهنگ وموسیقی درآن بیشترست و کلمهٔ « گذشت» آخر مصراع اول با « بماند » ردیف بواسطهٔ صنعت تقابل وقرینه سازی ، هم زیباترست و هم به شیوهٔ سخن خواجه که بحد وسواس به صنایع لفظی و تناسب کلمات اهمیت مـی دهد نزدیکتر.

با وجود همهٔ اینها نمیدانم آقای پژمان چرا آن شکلی را که صحیحتر دانسته‌اند و بقول خود در نسخه‌های قدیمی نیز بوده در متن نگذاشته و این تعبیری که در نظرشان ناپسندست درحاشیه نیاورده‌اند؟

اول دی‌ماه ۱۳۴۵

علی . دشتی

مقدمهٔ مصحح دیوان

۱- نظری اجمالی به ایران قرن هشتم. وضع حکومت
نفوذ خاتونان . ستم به روستائیان. خطاب غازان به امرای خود
عاقبت تجاوز به ده نشینان . تزلزل مالکیت . محاکم و قضات .
طاس عدل . شلتاق نازخاتونی . مشایخ تصوف . صوفیان و
خانقاهها . وضع شهرها . جنگ در داخل شهرها . ناامنی
راهها و کساد تجارت . تمغاچیان (مأموران مالیاتی شهرها)
رفتار خربندگان و سگبانان .

۲- فارس و شیراز در قرن هشتم. وضع اقتصادی و
طبیعی شیراز . علم و هنر در شیراز قرن هشتم . نمونهٔ
حکمرانان فارس : ابواسحق اینجو . امیر مبارز . شاه شجاع .
اوضاع مذهبی و محیط علمی و اجتماعی شیراز .

۳- خواجه شمس‌الدین محمد حافظ . سیر معنوی
و زندگی اجتماعی او . سخنی از دیوان خواجه حافظ .
ایضاً له . قدیمترین نسخه کاملترین و صحیحترین نسخه نیست
روش مصحح این نسخه. منتخب دیوان صائب و نمونه‌ئی از تصرفات
این شاعر در آثار خویش . حافظ و تصرف وی در شعر خود .
غلط‌خوانی نسخه خوانان . تصرف کاتبان در اشعار خواجه .

نظری اجمالی به ایران قرن هشتم
وضع حکومت و نفوذ خاتونان

در قرن هشتم حکومت ایران هنوز با ایلخانان مغولست که از جانب خود حکام محلی بر نواحی مختلف می‌گمارند وشاهان هر ناحیه درقبال وجوهی که‌سالانه‌به‌ایلخان میپردازند مالك جان ومال وهستی مردمان آن ناحیه‌اند.

دراین‌قرن قریب ده‌تن‌ازایلخانان‌حکومت‌میرانند لیکن از میان آنان سه تن لایق وکارآمد وکار آزموده‌اند: نخستین غازان پسرارغون است (۶۹۴ـ۷۰۳) پس ازاونوبت به اولجایتومعروف به خدابنده میرسدکه از۷۰۳ تا۷۱۶ سمت ایلخانی‌دارد وبعدازوی ابوسعید بهادر ایلخان میشود که‌دوران حکومت‌اوطولانی‌ترازدوتن‌قبلیست (۷۱۶ـ۷۳۶) و بامرگ او دورهٔ اقتدار ایلخانان مغول بپایان میرسد (۱) البته پس از ابوسعید چندتن زن ومرد حکومت‌های کوتاه وزود گذر دارند ولی پس از مرگ وی وانحطاط سریع‌ایلخانان‌حکومت‌های‌محلی قوت میگیرند وضعف‌حکومت‌ایلخانی افزون میشود تاعاقبت درنیمهٔ دوم قرن‌هشتم قیامهای محلی ایران بحکومت متجاوزان صحراگرد یك سره خاتمه می‌بخشد.

بااینکه بزحمت میتوان ازمطالعهٔ مندرجات تواریخ‌ایران به طرززندگی‌عامهٔ مردم پی‌برد وسراسر این کتابها مشحون ازشرح لشکرکشی های پی‌درپی زورمندان وعیش وعشرت وابستگان آنهاست وبا اینکه تاریخ تحقیقی دقیق وانتقادی این قرنها چنانکه باید وشاید هنوز نوشته‌نشده‌است‌با اینهمه بازچون با دیده‌ئی کنجکاو بهمان متون نظربیفکنیم واقف میشویم‌که برساکنان این مرزوبوم چه‌گذشته‌است؟

از مشخصات بارز این‌دوره قدرت ونفوذ زنان طبقهٔ‌حاکمه وخاتون‌های‌ایلخانان

۱ ـ تاریخ مغول ص ۳٦٤.

است بطوری که هریك از خاتون‌های ایلخان « ازخود دربار واردووانجوو عایدی وبودجه » دارد (۱) ورود زنان درعرصهٔ سیاست یاوارد ساختن واستفاده ازآنان برای مقاصد سیاسی ازمسائل عادی وجاری مملکت است به‌طوری‌که مهام‌امورکشور مانند انتخاب‌ایلخان (۲) وحل وعقد مسائل سیاسی به‌کار گردانی آنان صورت میگیرد. چه بسیاردسیسه های خطرناك وتوطئه های فتنه‌بار که به وسیلهٔ زنان به مرحلهٔ بروز رسیده وچه بسیارسرها که برسرعشق وحسد وکینه یاناکامی و غرض آنان به‌باد رفته است ! ؟ داستان‌عشق ودلبستگی ایلخان ابوسعید بهادر به بغداد خاتون وحوادثی که براثر این هوسرانی بروزکرده یکی‌ازآن جمله‌است.

امیرچوپان‌امیرالامرای بیدادگر ایلخان، شوهر « ساتی بیك » خواهرابوسعید و در نفوذ، اقتدار، قساوت وحرص بی‌مانند بود (۳) این‌امیرچوپان اززن دیگرخود دختری زیبا وطناز به‌نام «بغداد خاتون» داشت‌که همسر شیخ حسن‌جلایری شده،در ضمن ازایلخان جوان خوش‌خد وخط بیست‌ساله هم دل‌برده و ابوسعید عاشق بیقرار او بود. امورکشور عاطل وباطل ودرهم وبرهم مانده ایلخان به نواختن‌عود وسرودن غزلهای عاشقانه سرگرم بود :

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی
که آرزوی دلم درهوای بغدادست

به حکم یاسای چنگیزی چون زنی مورد علاقه و التفات ! خان قرارمیگرفت شوهر ناگزیر بود وی‌را طلاق‌گوید وتسلیم خان‌کند. ابوسعیدنیز برطبق این‌رسم وسابقه خودرا مستحق ! وصال میدانست، کوشش‌هاوتدبیرهای امیرچوپان وحسن جلایری مؤثر نیفتاد وپس ازیك سلسله حادثه وتوطئه وقتل، آخرالامر امیرجلایری « طوعاً وکرهاً » بغداد خاتون را طلاق! گفت وایلخان مشهور به ورع وپرهیز گاری (٤) به وصال دلبررسید اما مدتی مدید نگذشت که‌لهیب هوس وی فرونشست ودل به‌یاری دیگر به‌نام دلشاد خاتون بست، بغداد خاتون‌که پدر وبرادر وی‌را به فرمان‌ابوسعید

---

۱ ـ کشاورزی عهد مغول ج۲ ص۱۵ ۲ ـ تاریخ مغول ص ۳٤۹

۳ ـ تاریخ مغول‌ص ۳۳۳ ٤ ـ از سعدی تا جامی ص ٦٥

کشته بودند ازسر حسادت وخونخواهی، ایلخان را زهر داده مسموم ساخت . پس از مرگ ابوسعید ، بغداد خاتون را نیز به جرم این جنایت کشتند . (۱)

تحلیل این حادثه از لحاظ اصولی واجتماعی وتأثیری که دررجال کشور میگذارد وعوارضی که ببار می‌آورد بسیار جالب وشایستهٔ دقت است : ایلخـان بیقرار زنی جوان وشوهر دارست که در راه وصال به وسایل نامشروع توسل می‌جوید .هنگامی که اوچنین کند، حکام وسرداران وی وبه طریق اولی زیر دستان آن حکام در راه رسیدن به اغراض و اهواء خود تاآنجا که قدرت تجاوز داشته باشند وبه مانعی بر نخورند پیش می‌روند . ازسوی دیگر علاوه برآنکه این زن عزیز کـرده ، خود هوس هائی دارد که برآمدن هریك از آنها مستلزم صدها خسارت و مفسدت است ، خویشان ودوستان ونزدیکان حتی «سگبانان وخربندگان» اوهم برای رسیدن به مقاصد متعدد هر گـونه تعدی و تحمیلی را به مردم جایز می‌شمارند واحدی جرأت دم زدن ویارای اعتراض کردن ندارد و بدین ترتیب زیانهای گوناگونی که ازاین جماعت به ملك وملت می‌رسد وپریشانی مردم وویرانی مملکت را ــ که جزئیات آن درهیچ مأخذی منعکس نیست ــ به خوبی میتوان حدس زد .

قصهٔ امیر شیخ حسن کوچك نوهٔ امیر چوپان شکلی دیگر ازهمین فضیحت‌های قرن هشتم است . والی مصر ، پدر او «تیمورتاش» راکشته بودوپسرداعیهٔ سلطنت وسرسروری داشت اما امیران وسرداران وخویشان وی مخالف این امر بودند. اوحیله‌یی انگیخت ومادرخودرا به‌کمك طلبید ووسیلهٔ حصول مقصود قرار داد . یکی ازغلامان گمنام خویش « قراجری » را که شبیه پدر بود باسلیقه و هنرمندانه ! آراست و « در یورت خود شهرت انداخت که والی مصر تیمورتاش رانکشت ... وزنده است وچندین بار پیاده حج کرده و سالها سیاحت نموده و این دو روزه وارد یورت (اقامتگاه) ما می‌شود . » (۲) وپدر آراسته وپیراستهٔ ساختگی را وارد کرد وخود پیاده دررکاب او براه افتاد وچون میخواست تیر، بی‌خطا بهدف اصابت کند! مادر خویش را نیز

---

۱ ـ تاریخ مغول ازص ۳۳۵ به بعد ـ فارسنامه ناصری ج۱ ص۴۹ به بعد ـ تاریخ عصر حافظ ص ۱۹ به بعد ۲ ـ فارسنامه ناصری ج۱ ص۵۱

هماغوش وهمخوابهٔ غلام گمنام ساخت ومادرهم به‌خاطر خشنودی فرزند بدین فدا کاری تن درداد . (۱) انصاف آنست که عبید زاکانی در تعریف « خاتون ، کدبانو ، مستور، خانم وبیگم» های این طبقه و این دوران به‌هیچ روی مبالغه نکرده است (۲)

هنگامی که اخلاق و سجایای بزرگان ! بدین مرحله از انحطاط برسد ، از بانوی چنین امیری هم جز آنچه کرده است ومختصری از آنرا نوشته‌اند ، انتظار نمیرود . عزت ملك خاتون همسر امیر شیخ حسن با امیر یعقوب سردار سپاه شوهر خود روابط عاشقانه داشت . امیر شیخ حسن دریکی از جنگها که فرماندهی سپاه به عهدهٔ امیر یعقوب بود شکست خورد و ویرا مقصر شناخته به زندان افکند . عزت ملك پنداشت شوهر، از ارتباط آنان آگاه شده ودر صدد مقابلهٔ انتقام جویانه بر آمده است . خاتون که برجان خود ومعشوق بیمناك بود به ندیمه‌های خودتعلیم‌داد که چون شوهر به خانه درآید در اوآویزند ... ندیمه‌ها نیز چنان‌کرده در گوشه‌یی پنهان شدند ، همین که امیر وارد شد دروی آویختند وبیضه‌های اورا چندان فشردند که جان‌داد، قطعهٔ معروف سلمان ساوجی گویای همین حادثهٔ مضحك افسانه مانندست:

ز هجرت نبوی رفته هفتصدوچل و چار — در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی چگونه زنی خیر خیرات حسان — به زوربازوی خودخصیتین شیخ حسن
گرفت محکم ومیداشت تا بمردو برفت — زهی خجسته‌زنی خایه دار ومرد افکن

البته چند روزی پس از مرگ امیر شیخ حسن و آشکار شدن توطئه ، یاران وی ؛ به‌خونخواهی‌اوخاتون راپاره پاره‌کرده گوشت اورا خوردند (۳) . . ودر قرن هشتم مسائل مهم مملکتی و حل وعقد امور سیاسی واداری کشور به کارگردانی این قبیل زنان صورت میگرفت .

ستم به روستائیان

در دورهٔ ایلخانان ستم و بیداد تا آنجا اوج میگیرد و به اصطلاح عامه « آنقدرشور می‌شودکه خان‌هم می‌فهمد » وغازان‌خان روزی خطاب به امرای خود

۱ـ تاریخ‌مغول ص۳۵۵ـتاریخ عصرحافظ ص ۳۲ / ۲ ـ کلیات عبید، رسالهٔ تعریفات،فصل دهم
۳ ـ تاریخ مغول ص ۳۶۲ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۵۸ به بعد ـ فارسنامهٔ ناصری‌ج۱ ص۵۳ .

چنین میگوید :

« من جانب رعیت را بعد از این نگاه نخواهم داشت اگر مصلحت است تا باتفاق همه را غارت کنیم » چه در غارت اموال مردم **« هیچ آفریده قادر تر از من نیست. »** اما در این صورت بعد از این **« علوفه و آش و مرسوم و جامگی از من توقع نداشته باشید »** مگر نمیدانید که کلیهٔ مخارج دستگاه سلطنت و مملکت و امراء و وزراء و لشکریان از دسترنج رعایا فراهم میشود و چون ما ایشان را غارت کنیم این همه از چه ممری تأمین خواهد شد؟.. **«شما ایشان و زنان و فرزندان ایشان را میزنید و میرنجانید و نمی‌اندیشید که اگر با شما و زنان و فرزندان شما نیز »** همین رفتار بشود برشما چه خواهد گذشت ؟ اگر زنان پیش شما عزیز و فرزندان جگر گوشگانند پیش ایشان هم چنین است **« و ایشان نیز چون ما آدمیان اند و حقتعالی ایشان را بما سپرده است و نیك و بد ایشان از ما خواهد پرسید جواب چگونه خواهیم گفت ؟ چون ایشان مرفه‌الحال و از مزاحمت و تعرض ایمن باشند ما نیز باتفاق مرفه‌الحال باشیم »** وخوراك و پوشاك و مایحتاج زندگی بآسانی توانیم یافت **« و اگر بخلاف این شیوه بارعایا زندگی کنیم تأثیر آن نیز بما عاید گردد . »**

در تعقیب و تنبیه و سیاست کردن رعایای یاغی حرفی نیست اما رعایائی که ایل و مطیعند چرا **« پیوسته از ما در عذاب و زحمت باشند تا در حق ما نفرین کنند والبته مستجاب گردد . » (۱)**

بهره کیری از روستائیان و رعایای وابسته بزمین چنان وحشیانه و بار سنگین انواع مالیات بقدری طاقت کش و تحمل ناپذیر ست که برزگران تیره روز دیه‌ها و روستاها را تخلیه میکنند و سر به بیابان میگذارند .

در جامع التواریخ رشیدی وسایر منابع بارها از آبادیها و دیه‌هائی سخن میرود که خالی از سکنه است و همه گریخته‌اند ، درجای کدخدایان ورعایا تنها هفده (تحصیلدار مالیات) برات بدست در آن ده نشسته‌اند تا وجوه برات را از مالیات آن محل وصول کنند ! (۲) ولی بهر حال جماعتی هم هستند که بخاطر « زن و فرزند » ونجات جگر گوشگان خود از گرسنگی و مرگ حتمی به هر زجر و زحمتی تن میدهند و در دیه‌ها

---

۱ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۱ ص ۹۶ ـ دستور الکاتب ص ۱۹۹

۲ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۱۸۲ (دشتبان و دو رعیت را از صحرا به دیه آورده و به ریسمان در آویخته میزدند تا دیگران را بدست آرند ... و قطعاً میسر نشد .) « جامع‌التواریخ رشیدی »

باقی میمانند. اینان به‌ناچار انواع تحمیلات ناروای عمال حکومت را تحمل میکنند تابدان حد که حتی اختیار کلبهٔ محقر دهقانی خود را ندارند و سپاهیان وزورگویان دولتی گاه و بیگاه چون بلای آسمانی بر آنها نازل میشوند و پس ازخوردن آذوقهٔ دهقانان طشت وزیلو وظروف آنان‌را نیز به‌یغما میبرند(۱) رقت بارتر آنکه عرض و ناموس ده نشینان ستمکش هم دستخوش هوس های حیوانی عمال حکومتست و نویسندگان زمان معتقدند که: **تکون و تولد اکثر اولاد زناکه بدزدی وحرامیگری و ایغاقی «جاسوسی» و مفسدی و عوانی مشغول میگردند از این رهگذر است»** (۲) و این فساد چنان شیاع و تعمیم دارد که خواجه رشید الدین در جامع التواریخ گوید: کدخدائی پیر به دیوان شکایت برد که تاچند سال دیگر **«در این شهریك بچهٔ حلال زاده بدست نیاید و تمامت ترك زاده ویکدش(دورگه) باشند.»** (۳) هرگاه امراء و ارکان دولت بشکار میرفتند ده نشینان بی‌پناه چون بید برخود لرزان بودند زیرا که این نامردمان تنها بصیدصحرائی اکتفا نمیکردند بلکه بشکار زنان روستائی هم میپرداختند: شاه شجاع که خود وپدر وخویشانش مدت چند سال برفارس وکرمان حکومت میرانده‌اند در بستر مرگ بیاد قباحت این کردار افتاده به‌برادر خود سلطان احمد وصیت میکند که: **«بسیار شکار نرود زیرا هم رعیت به‌تنك آیند وهم لشکریان به عرض و ناموس مردم متعرض شوند.»**(۴)

عاقبت تجاوز به ده نشینان

این تجاوزها و ستمها تاآنجا شدت یافت که عاقبت عامهٔ مردم از جان گذشتند ودست بقیام‌های محلی زدند. نمونهٔ اینگونه قیام‌ها درقرن هشتم جنبش سربه داران است که باکشتن پنج تن مغول درقریهٔ باشتین بیهق ازمحال سبزوار ازحالت کمون به‌بروز رسید و دامنه‌یافت (درسال ۷۳۶ هجری) مورخان نوشته‌اند: **پنج تن ایلچی مغول**

---

۱ – «دهقانی در اصفهان به در خانهٔ خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت باخواجه‌سرا گفت که «با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است با توکاری دارد» باخواجه بگفت. به احضار او اشارت کرد، چون درآمدپرسید که «تو خدائی؟» گفت «آری» گفت «چگونه؟» گفت «حال آنکه من پیش، ده خداوباغ خدا وخانه خدا بودم. نواب تو ده وباغ وخانه‌ازمن به ظلم بستدند، خدا ماند.» «عبید زاکانی. منتخب اللطائف. ص ۹۹»

۲– دستورالکاتب ص۱۸۷. ۳ – کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۲۹۶ به نقل از جامع التواریخ ورق ۶۷۷ ٤– تاریخ عصر حافظ ص ۳۱۷

درخانهٔ حسین حمزه وحسن حمزه ازمردم قریهٔ باشتین منزل کردند وازایشان شراب وشاهد طلبیدند ولجاج کردند وبیحرمتی نمودند. یکی از دوبرادر قدری شراب آورد چون ایلچیان مست‌شدند شاهد طلبیدند و کار فضیحت را بجائی رساندندکه عورات ایشان را خواستند. دو برادر گفتند «**دیگر تحمل این ننگ را نخواهیم کرد، بگذار سرما بدار برود**» شمشیر از نیام برکشیدند هرپنج تن مغول را کشتند وباگروهی اتفاق کرده گفتند: «**اگر توفیق یابیم دفع ظلم ظالمان نمائیم والا سر خودرا بردار ببینیم که دیگر تحمل تعدی وظلم نداریم**» (۱)

تزلزل مالکیت

مالکان اراضی وافرادی که مختصر آب وملکی دارند یادیه ویرانه‌یی رابه حاصل رسانده اند نیز ازتعرض عمال دولت وامرای کوچك محلی درامان نیستند. این زورمندان حقیر ضعیف گداز پیوسته

به استکشاف احوال متمولان ومستظهران مشغول بودند و بهر بهانه ایشان را گرفته محبوس کردندی و املاك و اسباب ایشان را خاص دیوان گردانیدندی و آن بیچارگان را به صعبترین حالتی ازپیش برداشتندی ومتملکات ومتصرفات ایشان را به نوکران خود دادندی، ورثه ملاك محروم ومستحق دربیدای حیرت سرگردان و بحکم اوالاامر ظالم جمعی نامستحق متصرف املاك و حقوق ایشان» (۲)

در قرن هشتم مالیات براملاك به‌قدری سنگین وشرایط مالکیت به‌حدی دشوارست که مالکان بهتر می‌بینند به ایلخان یا خاتون‌های او پناهنده وملتجی شده املاك خود را بآنان واگذارند. دراین صورت غالباً ایلخان یاخاتون قسمتی ازآن املاك را مرحمت! کرده به صاحبان اصلی باز میگردانند ومباشرت مابقی‌را نیز - که اینجو یا املاك خاصهٔ سلطان نامیده می‌شود- به عهدهٔ آنان وامیگذارند و علاوه براین به احترام پناهنده شدن به‌ایلخان یا خاتونها ازامتیازاتی معدود ومعین برخوردارند وبه اینجو یا انجو مشهور می‌شوند. (۳)

---

۱ - نهضت سر به داران در خراسان ص ۳۷ - تاریخ مغول ص ۴۶۹

۲ - دستورالکاتب ص ۳۰۲

۳ - درفارس دوخاندان بدین نام شهرت داشته‌اند یکی آل اینجو که بر فارس حکومت رانده‌اند دیگر سادات اینجو که از طرف پدر به زیداسود طباطبائی و ازجانب مادر به دختر امیر عضدالدوله دیلمی میرسندوچون ایلخانان مغول املاك آنان راضبط وتصرف کردند به سادات اینجو یا انجو شهرت یافتند (فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۴۲ - یادداشت‌های قزوینی ج اول ص ۱۶۶ کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۱۳ به‌بعد)

تجاوز به همه جا حاکمست حتی املاك موقوفه ، موقوفات نیز از تجاوز وغارت مستثنی نیستند و «هر کس را که از دیوان به حکومت و متصرفی ومقاطعی وقفی تعیین میکنند آن وقف را ملك خود میداند و تصرفات مالکانه میکند .» (۱) و در نتیجه ارباب استحقاق وموقوف علیه محروم میمانند سخن عبید زاکان بیشتر بحقیقت گوئی شباهت دارد تا به طنز وشوخی در آنجا که گوید: (۲)

المستهلك : مال اوقاف   النا انصاف : حاکم اوقاف

محاکم و قضات

چند قرن پیش از روزگاری که مورد بحث ماست ارتباط عالمان دین با هیأت حاکمه چنان مطعون و ناپسند مینمود که نیك مردان بر آن خرده میگرفتند. عین القضات همدانی دراینمورد مینویسد :

« در روزگار گذشته خلفاء اسلام علماء دین را طلب کردندی و ایشان می گریختندی و اکنون از بهر صد دینار حرام شب و روز با پادشاهان فاسق نشینند و ده بار به سلام روند و هر ده بار باشد که مست و جنب خفته باشند ، پس اگر یك بار بار یابند از شادی بیم بود که هلاك شوند و اگر تمکین یابند که بوسی بردست فاسقی نهند آن را باز گویند و شرم ندارند و ذلك مبلغهم من العلم واگر محتشمی در دنیا ایشان را نصف القیامی کند پندارند که بهشت به اقطاع به ایشان داده اند » (۳)

اما دراین زمان دستگاه شریعت شباهت فراوان بادیگر ارکان حکومت دارد، قاضی وحاکم شرع شبیه وهمرنگ حاکم اوقاف ومقاطع وقف بلکه بازهم بدتر از آنهاست وشخص قاضی درجعل اسناد آموزگار مزوران وراهنمای گواهان دروغزن و مکمل مظالم هیأت حاکمه است .

این فساد نیز چنان درسراسر کشور ریشه ورواج دارد که درسال اول همین قرن و در دوران وزارت خواجه رشیدالدین **طاس عدل** اختراع و مقرر میشود که « در محکمهٔ شرع هرشهری طاس عدلی نهند تا اگر کسی ملکی فروشد قبالات مربوط بآن ملك که دردست بایع باشد درآن طاس بشویند و سندی تازه نویسند و مسجل کرده به مشتری دهند و مشرفی را درهردارالقضائی نصب کنند تا شرح وبسط آن بیع وشری

---

۱ ـ دستورالکاتب ص ۱۷۶   ۲ ـ کلیات عبید زاکانی رسالهٔ تعریفات فصل اول ودوم .

۳ ـ شرح حال وآثار عین القضات ص ۷۸

را در روزنامهٔ حال ثبت کند وبعدازآن اگر نوشته‌ئی بر خلاف این قاعده کسی ابراز دهد حکام شرع وملوك، آن کس را بر گاوی نشانیده برگرد شهرش بگردانند» (۱) و صاف الحضره با چرب زبانی خاص خود طاس عدل را « **از جمله مخترعات ضمیر غیب دان حضرت سلطان غازان خان ایلخان** » میداندااما طاس عدل غازانی نیز نتوانست اوضاع نابسامان وعدم امنیت قضائی را چاره کند زیرا که بیست و چند سال بعد در ایران ماجرائی پیش‌آمد که به« **شلتاق ناز خاتونی** » معروف شد.

در اواخرحکومت اولجایتو، **محمد** نامی که خطیب همدان بود قباله کهنه‌ئی بنام ناز خاتون دختر امیرکردستان بدست آورد و نزد امیرچوپان برد وگفت پدر شما درزمان هلاکو ناز خاتون امیر کردستان را اسیرکرده و املاك اوطبق فرمان ایلخان (هلاکو) بوی تعلق گرفته استواینك برحسب‌ارث بشما میرسد. امیرچوپان که در دستگاه حکومت به حداعلای قدرت رسیده وظلم‌وستم وی وخاندان اوروزروشن‌را بر مردم ایران شب‌تاری ساخته بود به‌استناداین حجت املاك وسیعی از قزوین تاخرقان وهمدان غصب‌کرد و کار بدانجا رسید که« **هر برزگری که از مالك تنفری‌داشت‌میگفت این موضع داخل املاك ناز خاتون است، لاجرم فریاد از نهاد خلایق بر آمد.** » (۲) در دوران ابوسعید که قدرت امیر چوپان افزونتر از سابق شد باز همان‌قاضی محمد « **باتفاق دیگری ازاهل دیانت** » کیسه‌ئی کهنه محتوی دویست قباله مشتمل براملاك‌سه ولایت‌نزد امیر برده‌گفتند: « ما درفلان‌موضع‌خانه میساختیم‌ناگاه این قبالجات‌را که به اسم ناز خاتون است یافتیم» پیشکاران امیر چوپان دست‌تصرف به مزارع و املاك رعایا دراز کردندوکار بجائی‌رسید که مزرعه‌وملکی را« که به دوسه‌هزاردینارمی‌ارزید مردم ازوهم آنکه نگویند ملك نازخاتون بوده به دوسه دینار میفروختند لاجرم‌آتش درخرمن فراغت اصحاب زراعت افتاد» (۳) آنچه حیرت‌آور وعبرت‌آموزست آنکه چون ستارهٔ اقبال همین امیر قهار چوپانی افول میکند باقدرت وشکوه یك‌امیردلاور به پیشباز مرگ نمی‌رود بلکه باعجزولابهٔ موجودی ذلیل زار زار میگرید وباذلت و

---

۱ ـ فارسنامه ناصری ج ۱ص ٤٧ ۲ـحبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۱۸

۳ ـ تاریخ مغول ص۳۳٤

خواری ازدنیا میرود (۱) وقاضی همدان « به‌اتفاق دیگری از اهل دیانت » به‌سراغ پهلوان‌زندهٔ دیگرمی‌روند ..... ومنتقد هم‌عصر خواجهٔ شیرازعبیدزاکان نیز بارشادتی که خاص‌اوست احوال این‌قاضیان و « اهل دیانت » را خوب‌توصیف‌میکند : (۲)

قاضی : آنکه همه او را نفرین کنند
نایب قاضی : آنکه ایمان ندارد
عدل (شاهد):آنکه هرگز راست نگوید
اصحاب قاضی : جماعتی که گواهی بسلف فروشند .
مال ایتام و اوقاف : آنچه برخود از همه چیز مباحتر دانند .
چشم قاضی : ظرفی که بهیچ پر نشود
حلال : آنچه نخورند
بهشت : آنچه نبینند
سعید (خوشبخت):آنکه هرگز روی قاضی نبیند
شرب‌الیهود : معاشرت قاضی
خطیب : خر
امام : نماز فروش
واعظ : آنکه بگوید و نکند

و در اخلاق الاشراف قاضیان و اتباع ایشان را به « **عصیان و تزویر و تلبیس و مکرو حرامخوارگی و ظلم‌وبهتان ونکته‌گیری‌وگواهی بدروغ وحرص و ابطال‌حقوق مسلمانان وطمع وحیلت و افساد درمیان خلق‌وبیشرمی و اخذرشوت** » از سایر طبقات مشخص می‌سازد. بااین‌همه معدودی قضات شریف ودرست کرداروعلمای نیک‌سیرت ومتدین‌در گوشه وکنار دیده میشوند که عالم وعامی به عظمت مقام ومناعت طبع‌آنان‌معتقدند.

مشایخ‌تصوف

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

دراین قرن بازار صوفیان خانقاه‌نشین رونقی بکمال دارد ، زاویه‌های مشایخ وتخت پوستهای ارشادتکیه‌گاه زورمندان شده؛دقت درزندگی وروش‌این‌صوفیان صافی ضمیر ! حیرتزا وعبرت انگیزست . این مشایخ به طریقه‌های مختلف عمل‌میکنند .

---

۱ ـ تاریخ عصر حافظ ص۲۵   ۲ـ عبید رسالهٔ تعریفات .

جمعی ازآنان مانند کمال‌الدین سیدابوالوفا ممدوح حافظ وشیخ‌محمود عطار (۱) از مشایخ پاکیزهٔ این قرن بطوری گمنام و بی‌نشان و پوشیده از همگان زندگی‌میکنندکه جز نام اثری ازآنان نمیماند و عده‌ئی دیگر چنان از حکام و ارباب قدرت دوری میگزینندکه حتی از روبرو شدن باآنها اعراض دارند مانند شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی که امیر تیمور یکی ازخواص‌خودرا نزد وی‌فرستاده واستدعای ملاقات میکند شیخ پاسخ می‌دهد « **مرا با امیر مهمی نیست** » (۲) تیمور بناچار خودبزیارت شیخ می‌رود و شیخ زبان بنصیحت اومیگشاید ، تیمور ازشیخ می‌پرسد چرا پادشـاه خود (ملك غیاث‌الدین) را ارشاد نکردی؟. شیخ میگوید : « **او را نصیحت کردم نشنید لاجرم خدایتعالی‌ترابروی‌گماشت واگر تونیز با بندگان خدا به عدل رفتار نکنی دیگری برتو مستولی خواهد شد** » تیمورمیپرسد « **آن‌کیست‌که‌بر من مسلط شود** » شیخ‌میگوید: « **عزرائیل** » (۳) ایندسته ابتداکوشش می کردند که با امثال امیر تیمورروبرونشوند ولی‌اگر روبرومی‌شدند،طرف‌هر کس ودرهر مقام وموقع که بود اعتنا نداشتند و سخن حق‌را ناگفته نمی گذاردند .

جمعی دیگر چون شیخ امین‌الدین کازرونی عارف مشهور قرن وممدوح‌حافظ و امثال وی بخاطرگره گشائی ازکار فروبستهٔ خلق ورفع‌ظلم ازستمدیدگان با حکام وامرا آمدوشد دارند وهدیه وتحفهٔ مریدان را نیز می‌پذیرند اما درکارذخیره نهادن برای بازماندگان نیستند و هرچه بآنان‌میرسد بذل وبخشش می‌کنند در مقابل اینان اکثرمشایخ درکمال‌آسودگی خیال با دیوان ودیوانیان سروسرّ دارند و در راه رونق خانقاه و پر کردن معدهٔ قلندران هرگونه هدیهٔ آنانرا می پذیرند و به بهای نادیده گرفتن مظالم دولتیان موقوفات زوایاوخانقاهها‌را ازمالیات دیوان‌معاف‌می‌دارند. (۴) شیخ صفی‌الدین اردبیلی که درآغازکار یك‌جفت زراعت بیش ندارد (۵) هنگامیکه از دنیا می‌رود (۷۳۵) درچند ایالت صاحب املاك بسیارست وکسانی چون خواجه

---

۱ ـ حافظ شیرین سخن صفحات ۱۸۷ و ۱۹۷   ۲ ـ تاریخ عصرحافظ ص ۴۰۱
۳ ـ حبیب‌السیر جزوسوم ازجلد سوم ص ۸۷   ۴ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۲ص۱۱۳
۵ ـ همانجا ص ۱۱۷

رشیدالدین فضل‌الله برای او پیشکش‌های پربها و گرامند میفرستند که تصادفاً نمونه‌ئی ازآن درمکاتبات رشیدی ثبت شده است : ده‌هزار دینار وجه نقد بعلاوه مقداری عنبر ومشک‌وعود ـ صدوپنجاه خروار گندم ـ سیصدخروار برنج ـ چهارصدمن‌روغن‌گاو ـ هشتصد من‌عسل ـ صد من شیرهٔ انگور ـ سی‌شیشه‌گلاب ـ سی‌رأس گاونر ـ صد وسی رأس گوسفند ـ صدونود غاز ـ ششصد ماکیان (۱).

صوفیان وخانقاهها

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

دراین‌زمان خانقاهها ازمحل هدایا وتحف وموقوفات،عایدات فراوان و سرشار دارند واز **دیوان‌موقوفات** بیك شیخ خانقاه سالانه ۱۰۶۲۰ دینارنقد و۲۸۳۲من نان‌و همین مقدار گوشت وصابون داده میشود صوفیان خانقاهی ومریدان شیخ جیرهٔ نقدی وجنسی کافی دارند و هرخانقاهی ازبابت اخراجات‌لیالی متبرکه سهمی‌جداگانه‌دریافت می‌دارد و علاوه برهمهٔ اینها موقوفات خانقاهها ازپرداخت هرگونه‌مالیاتی‌معافند (۲)

بدین‌جهات کار اینگونه مشایخ وابسته بدستگاه حاکمه رواج ورونق دارد و طبعاً هیچ‌کاری آسانتر و بی زحمت‌تر ازصوفی شدن‌نیست . درچنین شرایطی شیخ ـ نمایان فراوان ومشایخ حقگو وحقیقت پرست نادر و کمیابند مشایخ شهرجـزء افراد مؤثر هیأت حاکمه بحساب می آیند و هر امیرمحلی چندتن از مشایخ را پیوسته به همراه خود دارد .

روشن‌بینان وخردمندان این زمان که فساد این جماعت را می‌بینند و سکوت را جایز نمیشمرند چون میخواهند ماهیت آنانرا باز نمایند با احتیاط و مراعات فراوان چنین‌میگویند : « **شك نیست‌که هیچ سعادت ، ملوك را باآن مساوی نگرددکه در شرایف اوقات به مواعظ ونصایح مشایخ طریقت که بحقیقت علماء شریعتند متعظ‌گردند و سعادت دوجهانی خود درآن مشاهد ومعاین بینند واز جمله فایزان ورستگاران‌شوند . اما در این روزگار وجودچنین طایفه چون وجود کبریت احمر که اکسیرست عزیزست** » (۳)

---

۱ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۱ ص ۱۹۴ به نقل از مکاتبات رشیدی

۲ـ کشاورزی‌عهد مغول ج ۲ص ۲۹ تا ۳۳. ۳ ـ دستورالکاتب ص ۳۵۵

ودربارهٔ اکثر آنان عقیده دارند که «**جمعی شیخ نمایان اند که دعوی شیخی کنند و از رسوم شیخی جز نام نداشته باشند واز تعلم علوم بواسطه عدم استعداد محترز و ازصحبت علما بسبب تشبه با جهال وعوام الناس مجتنب وجزطامات فشار آمیز نگویند و جز منامات باد انگیز نبینند و ملاقات یك عامی جاهل را به سبب تناسب صوری و معنوی از صحبت هزار فاضل کامل وعالم عامل دوست تردارند.» (۱)**

غریب نیست اگرعبید زاکانی در رسالهٔ تعریفات خود مشایخ وما یتعلق بهم را چنین معرفی می کند :

الشیخ : ابلیس

الجحش : (کره خر) شیخزاده

التلبیس : کلماتی که درباب دنیاگوید

الوسوسه : آنچه درباب آخرت گوید

المهملات: کلماتی که در معرفت راند

الهذیان : خواب و واقعهٔ او

الشیاطین : اتباع او

الصوفی : مفتخوار(۲)

یکی ازاسناد گرانبها در توصیف تصوف قرن هشتم وصوفی وشان خانقاهی اظهارات حمدالله مستوفی نویسنده ومورخ این دوره است که بالحنی تأثرانگیز گوید «اما جماعتی که درین زمان برروی روزگارخودرا ازمشایخ می شمارند اغلب چنانند که درحقشان توان گفت: التصوف فی زماننا عبارة عن متابعة التیوس اللحیانیه و تقویة النفوس الشهوانیه وتحلیق الرؤس الشیطانیه واقتباس العکوس الظلمانیه و اقتناص الحظوظ الجسمانیه و استعظام الاشباح الجثمانیه و استعمال الالفاظ الخیلانیه والترقص بالحرکات المیلانیه والانسلاخ من جمیع الاخلاق الانسانیه ومجانبة العلوم الروحانیه ومداومة الامور النفسانیه ومشابهة الارزاق الدیوانیه ومخالفة الرسول فی جمیع الوظایف الایمانیه» (۳)

وضع شهرها

در این قرن شهرکها وشهرها از حیث اوضاع اجتماعی و ابتلاآت عمومی به روستاها ودیه‌ها میمانستند و «تاختن امرا ولشکریان وهجوم برمواضع ولایات وبلوکات واشتغال به نهب اموال وهدم بقاع وتعرض بندگان خدای تعالی به غارت و تاراج

۱ـدستورالکاتب ص ۲۵۵ ۲ـ عبید زاکانی رسالهٔ تعریفات ۳ـ تاریخ گزیده ص۶۷۸

وغیرآن ازمنکرات » (۱)امری رایج بود .

اگر تجاوزگردنکشان و متجاوزان بزرگ، شهری را یکسره ویران نساخته یاشهرکی نیمه آباد بجای مانده بود مورد تعرض امرای کوچك ودار ودستهٔ آنان قرار میگرفت وچنانچه برای ساکنان این نواحی مختصر مال و خواسته‌یی باقیمانده بود آنرا هم سپاهیان امرای کوچك به غارت‌میبردند . همینکه گذار یکی از امیران‌آبادی‌یا ولایتی می‌افتاد مال ومنال وامن وامان وآبادی وسلامت ازآن دیاررخت‌برمی بست . باعث تجمع سپاهیان برگرد یك‌زورمند گردنکش اعتقاد وعلاقه یااشتراك سایقه‌وفکر نبود بلکه بخاطر سهمی‌بود که از غارت و تاراج نصیب آنان می شد . یاغی باستی و ملك اشرف دوتن گردنکش‌هستند که‌جماعتی سپاهی ازهمین جنس‌برگرد خود دارند چون به ابرقو میرسند فرمان تاراج میدهند . نویسندهٔ شیرازنامه بامتانت تمام شرح تاراج آنجارا بقلم آورده است اما ازمطالعهٔ همین کلیات می توان دریافت کدلشکریان این دوتن با اهالی ابرقوچه کرده‌اند :

« بسیاری از مخدرات و اطفال و پیران وگوشه نشینان در آن دستبرد پایمال آن واقعه فظیعه گشتند ، وضیع وشریف را . . . ...از مساکن مألوفه بدر میکشیدند و . . .چون ظلمه در انواع غارات خان ومان مسلمانان وافشاء مغانم وغنایم دست گشوده داشتند موج قلزم غم باوج رسید . . . کسی‌که چاشت نداشت بخروار گوهر داشت وآنکه‌گوهر داشت بخروار شام نداشت (۲) گاه لشکرکشی دوتن از امراء برسر حکـومت یك منطقه و نزاع دسته‌های متخاصم به داخل شهرها کشیده می‌شد . شهرنشینان جنـگ ناکردهٔ کارزار ندیده‌طبعاً مدتی‌مدیددرهول‌وهراس بسر می بردند وملجاء وپناهی‌هم‌نمی‌یافتند. سرنوشت بعضی شهرها بازهم شوم‌تر ازاین بود بدین‌صورت که درطی سال این جنگ وجدالها بدفعات و پی‌درپی صورت می‌گرفت . شیراز خود ازجملهٔ این‌شهرهاست که در یکی‌ازین‌بارها « **مدت بیست روزهم بدین نوع‌در اندرون شهر شیراز هر دولشکر با یکدیگر بمبارزت و ملاحمت‌اقدام مینمودند ، فریاد ازنهاد خلق برخاسته‌٬جمهورشیرازیان دست بدعاء لاتحملنا مالاطاقةلنا برداشتند. . . مشتی عوام سفله دست به‌تاراج‌بردند** » (۳)

۱- دستور الکاتب ص ۵۰۲ ۲ - شیرازنامه ص ۹۰ و۹۱ ۳-شیرازنامه ص۸۶

نتیجهٔ این جنگها بتاراج رفتن اموال مردم ، پیدا شدن بی نظمی و ناامنی ، رواج یافتن فساد ودزدی ، از پادرآمدن بازرگانان‌و پیشه‌وران ، دراز دستی به‌عرض وناموس خلق وویرانی خانه ها و محلات شهر بود . در کشاکش تصرف شیراز بدست امیر مبارز محلهٔ دروازهٔ کازرون بکلی خالی از سکنه شد و یکی از حامیان وی « بطوری آن محله را خراب کرد که مدت یکسال ونیم یکنفر درآن محله نبود . » (۱)

ناامنی راهها و کساد تجارت،تمغاچیان وخربندگان

به سبب ناامنی راهها بازرگانان از صدور کالا یاوارد ساختن متاع‌مورد مصرف چشم می‌پوشیدند زیراکه امتعهٔ کاروانیان ازدستبرد راهزنان ایمن نبود طرفه ترآنکه سپاهیان امیر یاوالی‌شهرهم‌باحرامیان‌همدست می‌شدند . باوجود این دشواریها اگر کالائی بشهر می‌رسید تمغاچیان(مأموران وصول مالیات شهری) به‌گرفتن‌مالیات مرسوم ومقررقانع نبودند بلکه « متصرفان وتمغاچیان به مخاطبات ناوارد ومطالبات‌ناواجب ایشان (بازرگانان) را مخاطب میگردانیدند واضعاف تمغاء معهود توقع داشته جبراً وقهراً می‌ستدند » تا آنجا که تجار از کردهٔ خود پشیمان می‌شدند « و انقطاع را بهترین حالتی تصور » می کردند (۲) .

تمغاچیان آن چنان کسانی هستندکه به‌مستمری مستحقان و بینوایان‌نیز چشم طمع‌دارند وازمبلغی که‌دیوان جهت‌آنان مقررداشته‌است‌سهمی می‌طلبندو« ازواجب‌هر مستحق که‌بضعف‌مال وقلت‌منال‌مخصوص‌می باشدچهاردانگ‌ یا بیشتر تصرف‌می نمایند»(۳) بی‌سبب نیست که عبید زاکانی در رسالهٔ تعریفات گوید:« **ادرار و مرسوم و معیشه : آنچه به مردم نرسد** » و « **واجب القتل : تمغاچی شهر** » .

علاوه بر تمغاچیان عوامل دیگر حکومت نیز در بیداد وستم کوتاهی نداشتند از این جمله « **خربندگان و سگبانان و شتربانان و پیکان**» که تعلق به‌خاتونان‌واعیان وشاهزادگان‌مغول‌داشتند بی‌شرم‌تر از دیگران‌بودند سرراه برمردم آبرومندمی گرفتند و ازآنان «وجه شراب و شاهد ومطرب » طلب می کردند . بیچاره مردم شهری اگر نمی‌دادند یا نداشتند که بدهند مورد اهانت و دشنام قرار می گرفتند .(۴)

---

۱ - تاریخ‌عصرحافظص۱۰۷ ۲ و۳و۴- دستور الکاتب ص ۵۳۵-۲۹۸-۲۰۴

وضع اقتصادی و طبیعی شیراز

در حملهٔ مغول حسن تدبیر و خردمندی اتابکان فارس این منطقه را از ویرانی‌ها وقتل‌عام‌ها بر کنار میدارد و با آنکه حوادثی از قبیل خشکسالی ۶۹۸ پیش میآید و تنها در شیراز ۵۰٫۰۰۰ نفر را از میان میبرد (۱) باز خطهٔ فارس ازجمله مناطق آباد و پر نعمت کشور محسوب میشود. نگاهی به ارقام درآمد املاک خاصهٔ سلطانی یا اینجو این نکته را روشن میسازد. در زمان ارغون خان (۶۸۳ تا ۶۹۱) اراضی اینجوی شیراز را که قریب ربع کلیهٔ قراء و مزارع و باغات و قنوات و طاحونه‌ها بوده‌است به ۶۰۰٫۰۰۰ دینار مقاطعه داده‌اند ودرعهد غازان (۶۹۴تا۷۰۳) همین اراضی را به مبلغ ۱۰۰۰٫۰۰۰ دینار و اراضی اینجوی سراسر ایالت فارس را به ۱۰٫۰۰۰٫۰۰۰ دینار به مقاطعهٔ چهار ساله داده‌اند (۲) شیراز مرکز این ایالت چهارراه تجارتی و ملتقای راههای کاروان‌رو بازرگانی است و تجارت عمدهٔ ایران و آسیای میانه با هندوستان از طریق این شهر صورت میگیرد (۳) کثرت جمعیت شهر و تعداد بسیار مسافران و کاروانیان موجب گرانی آذوقه و ارزاق است. ابن بطوطه دربارهٔ حاجی قوام‌الدین تمغاچی که متصدی مالیهٔ شهر است گوید: «او مالیات شیراز را روزانه به ده‌هزار دینار بمقاطعه پذیرفته.»(۴) بنا به ارقامی که حمدالله مستوفی داده تمغا یا مالیات شهر شیراز ۴۵۰٫۰۰۰ دینار و مالیات سراسر فارس ۲٫۸۷۱٫۰۰۰ دینار است (۵) واین ارقام ازجمله مبالغ معتنابه و قابل توجهی است که عاید خزانهٔ ایلخانان میشود وامرای محلی که ازجانب آنان بر فارس حکومت میکنند نیز بنوبهٔ خود بخشی ازعایدات سرشار این سرزمین رامیربایند.

ثروت شهر شیراز چنانست که شاه محمود اینجو را قارون زمان مینامند (۶) و پسروی ابواسحق درصدد نظیره‌سازی طاق کسری برمیآید (۷) وخزانهٔ اوچنان مالامال از زروسیم است که عطایای هفتادهزار دیناری میدهد (۸) وفارس درایام حکومت وی باعصر

---

۱ ـ تاریخ مغول ص۳۹۹

۲ ـ کشاورزی عهد مغول ج۲ص۱۹

۳ ـ کشاورزی عهدمغول ج۱ص۳۱۶

۴ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۱۹۹

۵ ـ کشاورزی عهدمغول ج۱ص۱۸۳ وج۲ص۱۹

۶ ـ فارسنامهٔ ناصری ج۱ص۴۹

۷ ـ تاریخ مغول ص۴۲۲

۸ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۲۰۲

اتابکان دم همسری و برابری میزند(۱) برسر تربت بزرگان دین ومشایخ بزرگ، خانقاهها وزاویه هاست که در آنها مسافران اطعام میشوند(۲) در این قرن محصولات شیراز ترقی ووفور دارد وشهریست آباد وپرمحصول که درآن انواع انگور ومرکبات ومیوه‌های گوناگون ومعطر به‌عمل‌میآید وبه‌تولید عطرهای گل‌سرخ وبنفشه ودیگر گلها مشهورست وبرطبق اظهار مورخ مشهور ابن خلدون (۷۳۳-۸۰۹) هرسال سی‌هزار قاروره گلاب از فارس برسم خراج به خزانهٔ خلیفه فرستاده میشود چه دراین زمان درفارس انواع گلهای سرخ نیکو بعمل‌میآورند. گلاب ودیگر عطریات وداروهای فارس درشهرشیراز جمع‌میشود وازطریق بندر بصره وهمچنین بوسیلهٔ شتر، به چین‌وهندوستان ویمن ومصر وافریقای شمالی صادر میشود وازین رهگذر هیچ سرزمینی با فارس برابری نمیتواند

در بین‌مکاتبات خواجه رشیدالدین فضل‌الله نامه‌ایست خطاب بیکی ازعمال‌وی که میبایست صدمن روغن‌بنفشه، بیست‌من روغن یاسمین، پنجاه‌من روغن‌گل بادام، سیصد من روغن نسترن و بیست‌من روغن‌نرگس برای مصارف بیمارستان خواجه یعنی‌دارالشفاءرشیدی از شیراز بفرستد (۳)

بدین‌قیاس توان‌دریافت که‌دیگر مواد و تولیدات‌صادراتی شیراز به‌اقطار عالم چه ارقامی‌را تشکیل میدهد ومیزان دادوستد شهر در روز چه مبلغ است که مقاطع تمغای‌شهر، روزانه ده‌هزار دینارمی‌پردازد وتازه‌سود میبرد(٤)

در دورهٔ‌مورد بحث ما این‌شهر کهن ومشهور «دارای باغهای عالی‌وچشمه‌سارهای پرآب وبازارهای بدیع وخیابانهای خوب» است. «مسجد بزرگ شیراز بنام مسجد عتیق یکی از وسیعترین وزیباترین» مساجدیست که «صحن بزرگ‌آن با مرمر فرش شده» بقاع‌متبرك درشهر فراوانست محلات بزرگ وپرجمعیت دارد ونهرهای آب، شهر را مشروب میسازد. به عقیدهٔ جهانگردان آن‌روز در مشرق زمین هیچ شهری ازلحاظ زیبائی بازارها وباغهاوآبهاوآراستگی وزیبائی مردم به پایهٔ دمشق نمیرسد مگرشیراز، «هریك‌از اصناف‌وپیشه‌وران‌در بازارجداگانه‌ئی» به کسب مشغولند، بازار میوه‌فروشان یکی اززیباترین بازارهاست چنانکه به‌چشم‌ابن بطوطه حتی ازبازار «باب‌البریددمشق»

۱- تاریخ‌مغول ص۴۲۲ ۲ - ابن‌بطوطه ص۲۰٤و۲۰۷ ۳ - کشاورزی عهدمغول‌جلداول‌ازص۳۹۲تا۳۹۹ ٤ - ابن‌بطوطه‌ص ۱۹۹ - استاد فقیدعباس اقبال این مبلغ راده‌هزاردرهم‌دانسته است(تاریخ‌مغول ص۴۲۳)

هم زیباتر میآید (۱)

علم و هنر در شیراز
قرن هشتم

در مدارس شهر (۲) تدریس علوم اسلامی از قبیل فقه ، اصول ، حدیث، کلام، تفسیر ومنطق رایجست ولی دراین میان درس قرآن کریم وعلوم مربوط بدان اهمیتی خاص دارد . ازطرز تدریس علمای نامی مانند مولانا قوام الدین عبدالله استاد خواجه حافظ و شیخ ناصرالدین عبدالرحیم برمیآید که استاد، سحرگاهان بهدرسگاه میرفته وتاطلوع فجر بهتدریس اشتغال داشته است . پس ازادای فریضه ، درس استاد دوباره شروع وپیش از نیمروزختم میشده ودیگر بار بعدازظهر آغاز میگردیده وتاسرشب ادامهداشتهاست(۳) تدریس ریاضی ونجوم وطب وصنایع مستظرفه مجاز ومعمول ، اماتدریس فلسفهوتقریر آراء فلاسفه مطرود بوده است حتیاگر به خاطر شخص ، فکری فلسفی میگذشته است آنرا موجب خلل در مبانی دین میدانستهاند (۴) از مطالعهٔ مآخذمحدود ومبهمی که از آن دوره باقی مانده چنین استنباط میشود که مشاغل دینی طبقهبندی شده بودهوهر سمتی ازجانب حکومت حقوق معلوم ومعین داشته است (۵) دانشجویانی کهبهمراحل عالی علمی میرسیدند ودریك یاچند رشته از علوم بلند آوازه میشدند درصورتی ازعلم ودانش خود کامیاب وبهرهورمیگشتند که مورد حمایت عمال حکومت قرار گیرند ، به اصطلاح امروزاستاد «موفق» کسی بود که بیشتروپیشتر ازاقران وهمگنان خودبا هیأت حاکمه سرسازگاری داشته باشد اگرجزاین بود ازصف مقربان ونزدیکان خارج میشد و ازعلم خویش بهرهٔ دنیائی نمیبردوبه مدارج عالی ترقی نمیرسید . چه بسیارند علمای عالیقدراین قرن که شاید بهسبب مناعت سراسر عمر خودرا به گمنامی گذراندهاند(۶)

---

۱ ــ ابن بطوطه ص ۱۹٤ به بعد ۲ ـ مانندمدرسهٔ دارالشفا محل تدریس میرسیدشریف گرگانی ومدرسهٔ مجدیه درسگاه قاضی مجدالدین ومدرسهٔ حسن کیا، مدرسهٔ رضویه ، مدرسهٔ خاتونیه، مدرسهٔ نجیبیه، مدرسهٔ عضدیه، مدرسهٔ قوامیه، مدرسهٔ عمیدیه و مدرسهٔ مسعودیه . ۳ ـ نگاه کنید به شدالازار ص ۸٤ وص ۱۸۷ ٤ ــ ایضاً نگاه کنید بهشدالازار ص ۳۸٦ ٥ـ دستورالکاتب جزواول ص ۳٤ ٦ ـ رجوع کنید بهشیرازنامه وشدالازار وکتب رجال قرن هشتم، چه فراوانند علمای بزرگ که فقط درلابلای صفحات این کتب نامی ازآنان مانده است وبس!

عبید زاکانی در یکی از حکایت های خود به همین نکته اشاره کرده است : **«لولیئی با پسرخودماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمیکنی وعمر در بطالت بسر میبری . چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز ، سك از چنبرجهانیدن ورسنبازی تعلم کن تاازعمرخودبر- خوردار شوی ! اگرازمن نمی‌شنوی به‌خدا ترا در مدرسه اندازم تاآن علم‌مرده‌ریك ایشان بیاموزی‌و دانشمند شوی وتا زنده باشی در مذلت‌وفلاکت وادبار بمانی‌ویك‌جوازهیچ‌جا حاصل نتوانی‌کرد!»** (۱)

همین نویسندهٔ بزرگ ومنتقدروشن بین آنجاکه دررسالهٔ تعریفات‌خود باطنزی دردآلـود میگوید : « **الدانشمند :آنکه عقل‌معاش‌ندارد . العالم : بی‌دولت . النامراد : طالب‌علم. المدرس: بزرگ‌ایشان المعید (دانشیار) :حسرتی.**» با این بیان‌میخواهد بگوید داشتن علم ، برای ترقی و پیشرفت عـالم ؛ لازم هست اماکافی‌نیست بلکه دانشمندی توفیق کامل می‌یابدکه بتواند خود را باوضع‌موجود منطبق‌سازد، خویشتن‌راهمراه و موافق هیأت حاکمه‌نشان‌دهد.

در این دوره به‌علوم‌دینی بیش ازعلوم ادبی وادبیات فارسی توجه میشد . بازار علم دین ازآن‌رونق‌ورواج داشت که معاش دانشجوی‌آن تأمین‌بود وفردای فـراغ از تحصیل،فقیه ، محدث ، امام (پیشنماز) ، مفتی ، قاضی ، واعظ ، خطیب و ....میشد ولیکن معاش ادیب وشاعرغیرازآستان‌وخزانهٔ‌امرای‌محلی‌ازچه ممرّی‌تأمین‌میگردید؟ وانگهی حقیقت اینست‌که من‌درسخن‌شناسی این حکام وامیران وارج نهادن باطنی آنان بدین عالیتریـن‌جلوهٔ ذوق‌واحساس بشری تردید دارم **«امرا وزورمندان ، بهمان دلیلی‌که‌به‌بازوی شمشیرزن ، به انواع‌عمال جور ، به‌خدم‌وحشم‌وتمام‌آن چیزهائی‌که‌موجبات جلال‌واحتشام‌آنهارا فراهم میکرد نیازداشتند ،زبان‌آوران چیره‌دستی‌که‌آنها رابستایند... نیز جزءلوازم‌ضروری‌جاه‌و بزرگیشان محسوب‌میشد»**(۲)

یکی‌ازجهات عمدهٔ‌ترقی‌علم‌وهنروپیشرفت‌صنایع ظریفه دردوره‌های‌ملوك‌طوایفی همین‌بودکه هریك از امرای محلی به رقابت‌دیگری میکوشیدتاهنرمندان ، شعرا و نویسندگان‌معروف‌رابه‌مقرّ خودجلب نموده‌زیب‌وزینت‌دربارخود سازد درقرن‌حافظ‌نیز همانگونه‌که ملوك‌کرت درهرات وایلخانان وامرای ایلکانی یا جلایـری در تبریز و بغداد،گویندگان ونویسندگان وعلمائی را در پناه‌خود گرفته بودند ، خاندان اینجوو

۱ـمنتخب‌اللطائف‌ص۹۱ ۲ ـ قلمروسعدی ، ابتدای فصل ۱۳ جلوه‌گاه شخصیت سعدی

آل مظفرهم پس از اقناع همهٔ هوسها و بعد از ارضاء تمایلات دیگر خویش ، آنهم بـه قدر فهم و شعور خود در قدرشناسی و حمایت شعرا و هنرمندان می کوشیدند و شیراز مرکز تجمع تنی چند از بزرگان علم و ادب و شعر و نثر شده بود ولی دور از انصاف است اگر هنرمندان این دوره را محصول تشویق یا قدرشناسی فلان امیر محلی بدانیم . در هـر عصری و در هر اجتماعی افرادی هستند که هنرمند به دنیا میآیند و در عالم احساس خود نشو و نما و زندگی میکنند . هرچند زادهٔ ذوق آنان موجب تیره بختی و وبال جانشان باشد قادر نیستند از آن روی برتابند . روحاً عاشق ، اسیر و افسون شدهٔ هنر خود میمانند تا عمر پرمحنت خویش به سر آرند این جماعت نه چشم امیدی به فلان امیر محلی دارند نه انتظار قدرشناسی از فلان محتشم زمان ، بلکه صرفاً عشق به هنر یا ایمان معنوی محرك آنانست و بس . هر گاه بخواهند از زشتی‌های دورهٔ خویش فرار کنند و خـودرا به دست فراموشی سپارند باز به عالم هنر و دنیای درونی بازمیگردند ، بر اثر همین نیاز به فراموشیست که به هنر روی آورده ؛ در واقع به سوی فراموشخانهٔ خود رهسپار میشوند . اکثر این افراد نه فقط آسودگی خاطر ندارند بلکه غالباً از حیث معیشت هم در منتهای تنگدستی و عسرتند .

پی پاره‌ئی نمی کنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم به دندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد

این نکته موجب تداعی مطلبی دیگر شد که در خاطر بود اما تـا کنون مجالی پیش نیامده بود که بدان اشارتی رود : بر کتیبهٔ بالای محراب شبستان معروف به صفهٔ عمر در مسجد جامع اصفهان ، کاشیکاری معرقی از قرن هشتم است که دیدن آن بیننده را از یك جهت به یاد رونق و رواج هنر و صنعت و از جهت دیگر به یاد ناکامی ، نامرادی ، غربت و شوربختی همیشگی هنرمندان ایرانی و از جمله صنعتگران قرن حافظ می اندازد چند صنعتگر همشهری خواجه ـ از جمله « حسن بن تاج شیرازی » بنّای کـاشیکار و « علی کوهیار ابرقوئی » کاتب و خطاط ـ دست به دست هم داده ، درست در دورهٔ حیات حافظ (به سال ۷۷۸) شاهکاری اعجاب آور و تحسین آمیز آفریده اند (*) هیچ

* ـ اقلیم پارس صفحهٔ ج ـ گنجینهٔ آثار تاریخی اصفهان ص ۱۴۱

روشن نیست که همین هنرمندان همعصر حافظ ، شب که سر بر بالین می نهاده سیر بوده اند یا گرسنه ، زندگی بخور و نمیری داشته ؛ از هنر خود بهره ور و کامیاب بوده اند یا نه ؟ اما به دیوان حافظ که نظر بیفکنید از بسیاری ابیات آن نالهٔ جانسوز غربت شاعر و کساد بودن متاع هنر را میشنوید. در آن دوران علاوه بر آنکه به ارزش این نابغهٔ قرون پی نبردند دائماً هم «منجنیق فلك سنگ فتنه» بر سر او میریخت و پیوسته برجان خود بیمناك بود . در دوره یی که ریختن خون وقطعه قطعه ساختن آدمی ، از نوشیدن یك جرعه آب آسانتر صورت میگرفت حیات حافظ هر لحظه و هر آن با خطر مصادف بود زیرا که با نظام اجتماعی ظالمانهٔ موجود مخالف بود وامرا و زورمندان میخواستند محیطی که بر آن حکومت میرانند چون گورستان خاموش باشد و حافظ هم علیرغم آنان میخواست این سکوت رعب آور را درهم بشکند و یکی ازجهات نفوذ ورواج سریع سخن وی درمیان مردم همین بود. در این میان اگر می بینید فلان امیر خودکامه یا متنفذ محلی را در پایان غزل (*) با بیتی نواخته وازهنر خود خراجی پرداخته بدین خاطرست که مجال یابد تا سخنان دیگر خود را به گوش سلطان وقت یا مردم برساند یادآوری این نکته ضرورت دارد که خواجه حافظ را با چنان ابیات معدود نباید درردیف مدیحه سرایان حرفه یی جای داد . خواجوی کرمانی همانگونه که ابواسحق اینجو را می‌ستاید قاتل او امیر مبارز را نیز مورد ستایش قرار میدهد در حالیکه حافظ به هیچ روی راضی نمیشود چهرهٔ قاتل دوست خود ابواسحق را ببیند و نه تنها یك بیت در مدح امیر مبارز ندارد بلکه ازوی بارها صریحاً انتقاد میکند.

نمونهٔ حکمرانان فارس در قرن هشتم

دستگاه ایلخانان و حکومتهای محلی از لحاظ ماهیت تفاوتی با هم نداشتند و شکل و رنگ و کیفیت هریك مشابه دیگری بود منتها از حیث صورت ، حکومت محلی، قالبی کوچکتر وهیأتی محدودتر داشت . آنجا نفوذ خاتونان از مشخصات

---

* در عموم نسخ خطی نزدیك به زمان خواجه حافظ ، اکثر مدایح پس از تخلص؛ یعنی خارج ازمتن غزل آمده اند. نخستین بار آقای احمد سروش ازراه لطف، نویسنده را بدین نکتهٔ دقیق رهنمون شدند.

بارز دربار ایلخانان بود اینجاهم زنان محور یك سلسله حوادث مؤثراجتماعی بودند. مردی چون شاه‌شجاع که به‌اصطلاح‌شاهست و برقسمت عمده‌ئی ازخاك‌ایران‌حکومت میراند برای دست‌یافتن به‌دشمن خود راهی ناصواب انتخاب میکند: قسم‌نامه‌ئی بخط و مهرخود به زن وی میفرستد وآن نادان‌را برمیانگیزد تا شوهرخودرا نابود سازد (۱)

یکی ازوسایل تحکیم حکومت امرای محلی وصلت آنان باامرای بزرگتر بود بعضی اوقات‌این وصلت‌هاچنان‌اهمیت داشت‌که خواستگار باید خود را «بنده وچاکر» بنامد. شاه محمود وشاه شجاع فرزندان امیر مبارزالدین هردو درصدد تثبیت وتقویت وضع‌خود بودند وهردو صلاح میدیدند که با خاندان‌جلایری وصلت‌کنند. شاه شجاع درتقاضای وصلت ازسلطان‌اویس جلایری‌او را «برادرمشتاق» خطاب کرده شاه محمود خود را «بنده وچاکر» خوانده بود. سلطان اویس خشمگین شده به فرستادهٔ شاه شجاع‌گفت «من دختر به برادر مشتاق نمیدهم به بندهٔ چاکر میدهم(۲)

همانگونه که تعدی وتجاوز به‌مردم از طرف منسوبان وخدمتگزاران ایلخان امری عادی‌به شمارمی‌آمد(۳) بستگان وعمال امرای‌محلی‌هم از هیچگونه‌اجحافی‌روی گردان نبودند ولی گاه ، این تعدیات بحدی شدید وظالمانه بود که مورخ رسمی دولت مانند وصاف الحضره نیز متأثر میشد و درلفافهٔ آب و تاب های منشیانه اشارتی مختصر به‌خود سری‌های کارمندان مالی وتعدیات جدید مالیاتی میکرد (٤)

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش‌درخشید ولی‌دولت‌مستعجل بود

۱ - ابواسحق

دردوران زندگی حافظ چند تن برفارس تسلط داشتندکـه معروفترین آنان شاه‌ابواسحق‌اینجو، امیرمبارزالدین‌محمدوشاه شجاع بودند شاه‌ابواسحق‌اینجو (متولد ۷۲۱) پادشاهی بودخوش اندام، خوبرو. نیکخو، فروتن‌وشعردوست که‌خود نیزشعرمیگفت وازادب بهره داشت. جوانی بود آزاد منش و کریم‌الطبع‌ولی خوشگذران. پدروی‌در

---

۱ - تاریخ عصرحافظ ص ۲۸۳ ۲ - تاریخ عصرحافظ ص ۲۶۰ ۳ - مالك وزارع ص۱۶۶ ببعد ٤ - کشاورزی عهد مغول ج۱ ص۱۰۲ به نقل‌ازوصاف صفحات ۶۳۰ ـ ۶۳۵

شیراز محبوب وخود او نیز بواسطهٔ حسن سلوک و دست و دل بازی مورد توجه عموم بود (۱)

معین الدین یزدی با آنکه از پروردگان و برآمدگان دستگاه امیر مبارز بود و طبعاً بایستی ابواسحق را به بزرگی نستاید در تاریخ خود (مواهب الهی) مینویسد: **به حسب مکارم اخلاق بر همگنان رتبت تقدم داشت بلکه از اکثر ملوک به وفور مکرمت و احسان ممتاز بود (۲)**

مردم فارس واصفهان قلباً دوستدار وی بودند چنانکه امیر مبارز چون خواست او را به قلعهٔ طبرک بفرستد ومحبوس سازد از ترس حمایت مردم ، پنهانی بدین کار دست زد (۳)

آسوده ترین وآرامترین ایام زندگی حافظ در دوران حکومت این پادشاه سپری شد که به خواجه ارادت می‌ورزید و قدر وی را میدانست . این سلطان مردی شجاع ودوستدار فضیلت بود واگر در خصم خود نیز هنری میدید، به دیدهٔ کینه وحسد دروی نمی‌نگریست بلکه مهر اورا در دل جای میداد . دلیر بود ودلیری را تا حد تهور میکشانید، به دعوت خصم باچند تن معدود به درون قلعهٔ دشمن میرفت وباک نداشت (٤) چهارده سال بر فارس واصفهان باقدرت سلطنت کرد وسپاهی بالغ بر پنجاه هزار نفر فراهم ساخت (۵) اما استفاده از این قوا را برآراء منجمان موقوف میداشت و هنگامی که میباید بر خصم غلبه کند به پیروی ازاحکام نجوم دست از کار میکشید و به دشمن زخم خوردهٔ نیمه جان مجال تجدید قوا میداد (٦)

مردی بود بلند همت وخیالپرست که میخواست در شیراز ایوانی مانند ایوان مدائن احداث کند ازین رومالیاتی که باید صرف اصلاح امور ملك و رفاه خلق گردد درین راه تلف کرد (۷) تجلیل وی ازامثال قاضی مجدالدین وشیخ امین الدین کازرونی وخواجه حافظ ومحمد بن محمود آملی و شمس فخری مصنف معیار جمالی و عبید زاکانی وخواجوی کرمانی واحمد زرکوب مؤلف شیرازنامه معرف فضل ودانش دوستی اوست بااینهمه مردی بود مغرور وعیاش وخوشگذران که برای نیل به مقاصد خود در عوض مآل اندیشی وتدبیر، ازستمگری روگردان نبود وهمین امر باعث تباهی کار وسپاهی

---

۱ - رحلهٔ ابن بطوطه ص ۱۹۹ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۲۲ - حافظ شیرین سخن ص ۲۲۳
۲ - مواهب الهی ص ۹٤ ۳ - تاریخ کرمان ص ۲۰۳ ٤ - سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۰۱
۵ - تاریخ مغول ص ٤۲۲ ٦ - تاریخ عصر حافظ ص ۱٤٤-۱٤۵ ۷ - تاریخ مغول ص ٤۲۲ - سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۰۲

روزگاراوگردید. هنگامی که مست و بیخبر سرگرم باده گساری بود(۱) و امیرمبارز(دشمنی که هشت بار باوی کارزار کرده وعهد و پیمان بسته وسپس شکسته)(۲) شیراز را در محاصره گرفته بود ابواسحق بجای چاره اندیشی به دو نفر از کلانتران و بزرگان شهر بدگمان شد وشتابزده به کشتن آنان فرمان داد ومردم شهر را آزرده خاطر ساخت و بهمین سبب جمعی از آنان بدشمن پیوسته امیرمبارز را به داخل شهر رهنمون شدند(۳) ابواسحق در ۳۷ سالگی وپس ازمبارزات مکرر باامیرمبارز به سال ۷۵۸ به دست عمال امیر مذکور کشته شد(٤) و شیرازوفارس به دست کسانی افتاد که ازاو بمراتب بدتر بودند.

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

۳ - امیر مبارزالدین محمد

امیرمبارزالدین در ۷۰۰ هجری ازخاندانی که «منصب راهداری ولایات» داشتند(۵) بدنیا آمده ودرجوانی ابتدا حکومت میبد یزد را عهده دار است و اندك اندك طی مدتی قریب چهل سال در دستگاه ایلخانان مغول به ترقیاتی نائل میشودو سالها بریزد و کرمان حکومت رانده پس از قتل ابواسحق فارس را نیزضمیمهٔ قلمرو خود میسازد.

وی مردیست خوش طالع، بی ادب، عامی و بی تربیت. دشنامهائی بر زبان میراند که «استربانان هم ازگفتن آن خجالت میکشند» (۶) بی اعتدال وسبك مغز است زمانی به افراط درمیخوارگی وفسق وفجور مایل میشود وزمانی برعکس کاررا بدانجامیکشاند که بقول معین یزدی مورخ شخصی او «های وهوی مستان به تکبیرخدا پرستان مبدل شد. گلبانك میخواران به دعای دین داران عوض یافت» و «چهرهٔ مبارك که افروختهٔ جام مدام بود سیمای متعبدان گرفت وخاطر شریف که به نشوهٔ شراب فرحان میگشت نشاط للصائم فرحتان یافت (۷) در همین اوان است که برای تکمیل توبهٔ خود بایکی از بازماندگان خلفای عباسی در مصر بیعت میکند و به بم روانه میشودتا یك موی رسول(ص) را که درخاندان یکی از سادات آن شهرست به چنك آورد وتوفیق می یابد(۸) وپس از جنگیدن با بعضی طوایف

---

۱ - تاریخ عصر حافظ ص ۱٤۲ وتاریخ مغول ص ٤۲۲
۲ - مواهب الهی ص ۲٤۵
۳ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۳ و ۱۵۱
٤ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۱۸ و ۱۱۹
۵ - حافظ شیرین سخن ص ۲۲۶
۶ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۸۶
۷ - مواهب الهی ص ۱۰۶
۸ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۷۳

منحط مغول ادعا میکند که چون اجداد اینان زمانی بت پرست بوده‌اند پس هنوزهم کافرند، فقهای چاپلوس و مفتیان جیره خوار نیز فتوا میدهند که آنچه حضرت مبارزی میفرماید عین صوابست و اینان کافر و بت پرستند (۱) در نتیجه به‌خود لقب غازی اسلام میدهد وطبعاً ازاین القاب مصنوعی و تعارفات مضحک به‌خویش سرمست میشود براثر همین خوش آمدگوئی‌های حاشیه نشینان باردیگر درسال ۷۵۲ از گناهان خود استغفار وتوبه کرده جمعه‌ها پیاده به مسجد میرود (۲) ودارالسیاده و تکیه و مسجد میسازد و مصاحب زاهدان دراز نماز میشود و شخصاً امر به‌معروف و نهی ازمنکر میکند وخم می‌شکند وشرابخواران راحد میزند وعاقبت، این تعصبات عامیانه وتزویرهای آزادی کش را با جنایتی موحش تکمیل کرده به‌درکات پست استبداد و توحش فرومی‌افتد و بعنوان اینکه کتب فلسفه «مضل» و بعضی کتب «محرمة الانتفاع» است به‌سوختن وشستن چندهزار مجلد کتاب فرمان میدهد (۳) وعماد فقیه مظهر دانشمندان وروشنفکران مزدور دولتی درستایش او داد سخن داده میگوید:

بود کرمان بهشت، خلق او حور — دراو شاه جهان نور علی نور (۴)

پس از گرفتن فارس بر شدت اعمال خود می‌افزاید وچنان در کار ریا و ظاهرسازی میکوشد که حتی دینداران حقیقی را مشمئز و بیزار میکند ونکته سنجان اورا **محتسب** می‌نامند (۵) دراغلب ابیات انتقادی و طنز آمیز خواجه حافظ وعبید زاکانی که نام محتسب آمده مقصود اوست. قساوت و آدمکشی چنان در ذات او ریشه دوانیده است که درحین قرائت قرآن چون محکومی را حاضر سازند از تلاوت کلام خدا دست کشیده به‌دست خود سر آن محکوم را میبرد و دوباره به‌تلاوت مشغول

---

۱ - تاریخ عصر حافظ ص ۸۰ — ۲ - مواهب الهی ص ۱۰۶

۳ - «کمابیش سه چهارهزار مجلد کتاب فلسفه درعرض یک دوسال بشست» و «. کتب محرمة الانتفاع را امرفرمود تا بشویند» مجلهٔ راهنمای کتاب سال هشتم زمستان ۱۳۴۴ و تاریخ عصر حافظ ص ۱۸۶ — ۴ - تاریخ کرمان ص ۲۰۶

۵ - «ودرامر به معروف ونهی ازمنکر ودفع فسق وفجور به‌اندازه‌یی جدوجهد داشت که‌اولاد امجادش وظرفاء شیرازاورا محتسب بزرگ میگفتند و سلطان جلال‌الدین شاه شجاع این رباعی درآن اوان گفته رباعی: درمجلس دهرسازمستی پست است، نی چنگ به‌قانون ونه دف بردست است، رندان همه ترک می‌پرستی کردند، جزمحتسب شهر که بی‌می‌مست است» تاریخ عصر حافظ ص ۱۸۲ - روضة الصفاج ۴ - فارسنامه ناصری ج۱ ص ۵۵»

میشود . بیش ازستمگاران دیگراین‌قرن خونریزو سفاك است چنانکه عدد افرادی که بدست خود سر بریده ازهشتصدتن تجاوز کرده است اما بعضی ازاین قتل نفس‌ها به حدی سبعانه ونفرت انگیزست که ازیادآوری آن موی براندام آدمی راست میشود . درزد وخورد باشاه ابواسحق چون برمجدالدین بند امیری یکی ازامرای آن شاه خشمگین میشود وبه خود اودست نمی‌یابدفرزند هفت‌ساله‌ٔوی رابدست‌خودسرمیبرد(۱) وهمهٔ منسوبان‌اورا از میان برمیدارد(۲) وعلی سهل فرزند باسوادوبی گناه‌ابواسحق‌را که طفلی دوازده ساله است سر به‌نیست میکند(۳)وفرمان میدهد تا فخرالدین کلانتر شیراز وهوادار ابواسحق‌را به‌یك‌دست بیاویزند وصد من باربه دست دیگرش‌ببندند تا زجرکش شود (۴)

آنچه تأثرانگیز وعبرت زاست اینکه جمعی از نویسندگان مزدور ومسکین وفضلای شکمبارهٔ این زمان‌چنین میرغضب‌آزادی کش‌را«**غازی اسلام**»و«**موعودمائه‌سابعه گفتندی**» (۵)وبه‌دنبال‌نام‌اوالقاب مبالغه‌آمیزمی‌افزایند! خوشا بحال‌آن پیشه‌ورشریف و برزگر عامی که سواد نیاموخته طبعاً‌خاموش‌می‌ماندو **شریك‌جرم روشنفکرزمان‌نیست**.

باری این قساوت قلب ومیرغضبی چنان عامهٔ خلق را ازو بیزار ونفور ومحضر اورا تحمل ناپذیر ساخته است که حتی خدمتگزاران و مصاحبانش ازوی میرمند . شمس الدین صائن سمنانی قاضی وندیم خود را به‌مأموریتی نزد ابواسحق میفرستد ، سمنانی به‌سبب وحشت ونفرتی‌که از حضرت مبارزی دارد در شیراز مقیم میشود و از مراجعت‌به‌حضوروی‌چشم‌می‌پوشد!(۶)

امیر مبارز فردی است محیل، توطئه‌گر، خونریز، قسی‌القلب، حریص ،ریاکار و تنگ نظر که همت یك سپاهی معمولی بمراتب بیشترازوست . همانگونه که تظاهر به‌دینداری اوباسوختن وشستن هزاران‌کتاب نفیس به‌آخرین‌مرحلهٔ زشتی‌میرسد تندخوئی ودرندگی وی نیز تا آنجاشدت میابد که‌به‌کشتن فرزندان و خویشان خود

---

۱ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۱ ۲ ـ فارسنامه‌ناصری‌ج‌اص ۴۵
۳ ـ تاریخ کرمان ص۲۰۱ ۴ ـ تاریخ‌عصر حافظ ص ۱۰۵ ۵ ـ تاریخ‌عصر حافظ ص۱۸۰ ۶ ـ فارسنامه ناصری ج۱ص۵۳

مصمم میشود (۱) اما به حکم **الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم** تهدید شدگان مهلت نمیدهند و بهسرکردگی شاه شجاع اورا کور و به یکی از قلاع اصفهان تبعید میکنند. دردوران کوری بازآرام نمی نشیند واز جمله توطئهٔ کشتن شاه شجاع را می چیند اماموفق نمیشود و سرانجام پس ازیك سلسله حوادث دیگر در ۷۶۵ میمیرد (۲)

قسم بحشمت وجاه‌وجلال شاه شجاع
که نیست باکسم ازبهر مال‌وجاه نزاع
خدای رابمیم شستشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی‌خیر ازین‌اوضاع

۳- شاه‌شجاع

نابینائی محتسب وکوتاه شدن دست او از امور مملکت وبر سر کارآمدن شاه شجاع جوان وباسواد درآغاز موجب خشنودی مردم و امیدواری آنان بایجادمحیطی آرام شد : آرزوی روشن دیدن افق ونشنیدن بوی‌خون وامید به‌ندیدن سرهای بریده و پیکرهای ازدارآویخته ! این امید مردم بآینده در آثار خواجه حافظ به‌خوبی‌دیده میشود اما این نورآرزو دیرزمانی نتابیدودوباره محیط فارس را تیرگی‌استبدادوخفقان فراگرفت وبدمستی محتسب زاده‌آغازگشت ، شاهی که خود را فضیلت شعار و حامی عالمان وابرارمیدانست به محض بدگمان شدن به وزیردانش دوست‌وخدمتگزارخود قوام‌الدین محمد صاحب عیار اورا باشکنجهٔ بسیار کشت وتن‌وی‌را پاره‌پاره‌کرده هر قطعه را به ولایتی فرستاد (۳) وبراثر سوء تدبیر اوشهر شیراز بتصرف برادر شقی و بی‌رحم وسفیه وی شاه محمود درآمد ورنجها برد تا دوباره برشیراز استیلا یافت (٤) پیش‌آمدهای ناگوار و بیماریهای ناشی از افراط در هوسرانی و شرابخواری موجب ضعف قوای اوگردید ، زاهدان دنیادار وخانقاهیان ریاکارکه پس ازمحتسب تاحدی برکنار بودند فرصت یافته به‌او تلقین‌کردندکه بروز حوادث نامطلوب به‌علت تسامح و غفلت از وظایف شرعیست (۵) شاه شجاع‌که مدعی‌آزادمنشی وشاعری وخوشباشی بود به زاهدی‌خشك وریاکاری متعصب وسبك مغزمبدل گشت و کوشید تاخلیفهٔ عباسی‌مصر

---

۱ - حافظ‌شیرین‌سخن ص۲۳۰   ۲ - تاریخ عصرحافظ ص۱۷۲ بنقل از حافظابرو
۳ - فارسنامه ناصری ج۱ ص۵۹ وحافظ‌شیرین‌سخن‌ص۲۸٤ وتاریخ کرمان‌ص۲۰۹
٤ - تاریخ‌عصرحافظ ص۲۳۰   ۵ - تاریخ عصرحافظ ص۲٤۵

بیعت اورا بپذیرد (۱) اما درهمین احوال بیقرار هم‌آغوشی و همخوابگی بازن پدر خویش بود. انتشار این خبر درمیان مردم هیجان وغوغائی برپاساخت لیکن وی باراین خفت و ننگ را بردوش میکشید وطعنهٔ خاص‌وعام وهجووذم" شاعران رانشنیده‌میگرفت.

آنچه آن ظالم ستمگر کرد بالله ارهیچ گبروکافر کرد
سیخ در چشمهای باباکوفت میل‌درسرمه‌دان مادرکرد(۲)

شاه شجاع با ایجاد محیط تاریك و خفقان‌آور، حربهٔ تکفیر دردست، عرصه را برمردم شیراز تنگ ساخت وتا آنجا پیش‌رفت که برای خواجه حافظ یعنی مظهر اعتدال و اخلاق وجلوه گاه دین‌وحقیقت محکمهٔ تفتیش عقاید ترتیب داد وباعث نابود شدن‌آثاراو شد زیرا که خانوادهٔ وی ازشدت هول وترس جمیع نوشته ها ومسوده های اورا پاره‌پاره‌کردند یابه‌آب شستند (۳) بدرفتاری این‌امیر به‌هوس اسیرحتی‌پسران و برادران وخویشانش را چنان به ستوه‌آورد که براوخروج کردند (۴) ولی‌اوهمچنان در سختگیری و ستمگری پیش‌تر می‌رفت. از جمله وزیر دیگر خود قطب الدین سلیمانشاه را به حبس‌افکند وچشم فرزند اورا کورکرد (۵) این انحرافات طبعاً به خدمتگزاران دستگاه‌وی نیز سرایت کرده‌آنان‌هم بتوطئه‌برضد یکدیگر دست‌میزدند. شاه‌حسن وزیر به قصد برانداختن رقیب خود جلال‌الدین تورانشاه به جعل سند متوسل گشت وبه‌خط ومهرجلال الدین نامه‌ئی مجعول برضد شاه شجاع ساخت (۶) ناگفته پیداست که دراین دوره‌چه فرومایگانی برگرد سلطانی ضعیف ومستبد ودهان بین‌گردآمده وچه‌میکنند؟ اینان درتأیید آراء سخیف سلطان کوته‌بین‌وجلب‌رضایت او به‌هرخلاف اخلاقی دست میزنند سلطان‌هم‌که در سراشیبی سقوط است گاهی پسر بیست وشش‌سالهٔ خودقطب‌الدین اویس رامسموم میکند(۷)وگاه تحفه وهدیه ونامهٔ

---

۱ - حافظ شیرین سخن‌ص۲۳۶ ۲ـ تاریخ کرمان ص ۲۰۵ گویند سلمان ساوجی هم قطعه‌یی سرودکه این دوبیت‌ازآن‌جمله است:

کتاب وجمله تواریخ خوانده‌ام بسیار زریرکان وبزرگان نیك‌نیك نهاد
نه خواندم ونه‌شنیدم نه‌دیده‌ام هرگز کسی که چشم‌پدر کورکرد ومادرگاد

«فارسنامهٔ ناصری ج ۱ ص۵۹ - تاریخ عصرحافظ ص۲۱۰»

۳ - حافظ یکتائی ص۱۶ بنقل ازمیرتقی‌الدین اوحدی ٤ - تاریخ عصرحافظص ۲۵٤

۵ - ٦ - ۷ ـ تاریخ عصرحافظ ص۲٦۳/۲٦٤/۲۹۲

تملق آمیز به‌تیمور لنگ میفرستد و دختر خودرا به پسر تیمور میدهد تاازقهر او مصون مانده فرصت یابد که بازهم به‌ظلم‌وستم خود ادامه دهد وبه‌ایذاء وآزار خلق پردازد(۱) و زمانی برفرزند بیست‌وپنجساله لایق وکارآمد خود شبلی بدگمان شده اورا ازبینائی محروم میسازد (۲) تکلیف خلقی که میخواهد درزیر سایهٔ چنین حکومتی زندگی کند نیك روشن‌است !

شاید خوانندهٔ این سطور تصور کند پدر داغدیده ! پس ازکور شدن فرزند برومند مدتی مدید ماتمزده مانده است ! ؟ نه چنین نیست پس از این واقعه دختر یکی از سرشناسان لرستان را خواستگاری کرد و چون پدر دختر گفت «**وی نامزد دیگریست**» سلطان خشمگین وآمادهٔ جنگ شد ! نتیجه‌آنکه بیچارگان شب بعددختر را « **برای‌زفاف** » بحضرت فرستادند (۳) و بالاخره شاه شجاع زاهد وعابد چندان به شرابخواری وهوسرانی ادامه دادکه دربستر افتاد(٤) درحالت مرگ برای تکمیل افتخارات دوران زندگی نامه‌ئی تضرع آمیز به تیمور نوشت وفرزندان خودرا «به‌خداو به‌خداوند» (۵) سپرد ودر ۷۸٦ بمرد (٦) وتاریخ، اعمال هر یك را چنانکه‌سزاوار بود ثبت کرد . **بیشك این تاریخست که‌محاکمه‌کرده است‌ومحاکمه خواهد کرد .**

پس ازشاه‌شجاع وبنا بوصیت او قرارشد پسرش سلطان زین‌العابدین بر فارس حکومت کند ودیگر افراد خاندان وی برکرمان و اصفهان ویزدوشوشتر مسلط باشند اما چنین نشد بلکه این‌جماعت به‌جان‌هم افتادنددرنتیجه،روزروشن خلق‌خدارا شب تارساختندودمارازروزگارمردم برآوردند تاآنکه«دستی‌ازغیب برون‌آمد»و کاری کرد وتیمورهمه را ازدم‌تیغ گذرانید(۷)

اوضاع‌مذهبی ومحیط علمی واجتماعی شیراز

دوراست سرآب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

از قدیم‌الایام شیراز را «**برج‌اولیا ومکان شهدا**» لقب داده معتقد بودند پیوسته «**چهارصدوچهل‌وچهار ولی درپس ترازو اجناس می‌سنجند** » همین نکته که اهل

---

۱ ـ تاریخ‌عصرحافظ‌ص ۳۰۹ ۲ ـ فارسنامه ناصری ج۱ص ٦۲ ۳ ـ تاریخ عصر حافظ‌ص ۳۱٤ ٤ ـ تاریخ کرمان ص۲۲۳ ۵ ـ٦ـ۷ ـ تاریخ‌عصرحافظ ص۳۱۹ـ۳۱۲ـ۳۱۲ـ٤٤۳

شیراز شهرخودرا « **مقام پیران و عبادتگاه پاکان** » (۱) میدانستند نشانهٔ آنست که همواره درددین بر مردم آن دیار مستولی وسیر افکار عمومی به طرف تدین بوده است . البته این امرفی حدذاته بدنیست وشاید یکی از محسنات اجتماع باشد که عامهٔ خلق طبعی مایل به عبادت پروردگار وادای تکالیف شرعی داشته باشند ولی افراط دراین امر مانندافراط و زیاده روی درهر امر دیگر ـ خاصه اگر مغرضان یا ارباب قدرت درصدد بهره گیری ازآن باشند ـ موجب انحراف ودورشدن ازهدف ومقصدشریفیست که در آغاز موردنظر بوده است بالنتیجه رهبری جامعه ازدست دینداران واقعی وافراد متین ومتدین معتدل خارج شده به دست ظاهرسازان مردم فریب می افتد چنانکه در دوران مورد بحث ما همین ریاکاران وزهدفروشان بـه محیط اجتماعی شیراز رنگی تند وزننده ازریا و تعصب های جاهلانه داده «**گوئی ولی شناسان**» ازین ولایت رفته بودند، « **مقام پیران و عبادتگاه پاکان** » جایگاه مشتی دین فروش دنیا دار و دینداران عوام فریب و زاهدان جیره خوار وریا کارشده طاعات و عبادات از حدود و اجبات دین تجاوز کرده بود شیخ خـانقـاهـی اربعین هـای پـی درپـی میگرفـت و درمدت اربعین از خوردن وآشامیدن اجتناب میکرد حتی ازخفتن ودیده برهم نهادن پرهیز داشت مبادا نیازمند تجدید وضو گردد (۲) امام شهر نیز سال به سال ازصومعهٔ خود بیرون نمیآمد مگر جمعه ها، آنهم برای رعایت سنت وشرکت در نماز جمعه، ازخلق به دوردر زاویهٔ خویش انزواگزیده شبها رادرعبادت میگذرانید وروزها روزه میگرفت نمازهای دراز وطولانی میگزارد چنانکه غالباً مردم ازاقتدا بدوعاجز وعدهٔ مأمومین وی معدودبودند، شبانه روزی هزارركعت نماز میخواند ودردو رکعت ختم قران میکرد ودربی خبری از عوالم دنیائی چنان خودرا به سادگی میزد که نمیدانست درخت انجیر بلندترو بزرگترست یا بوتهٔ خربزه.! وچون واقع مطلب را می شنید بوجدرآمده می گفت : **سبحان من یرفع الصغیرویضع الکبیر !** چون مقصدعبادات وی مردم بودندگرم کنندگان معرکهٔ او این مایه زهد و استغراق در عالم معنی را بگوش دیگران می رساندند تیر به هدف اصابت کرده

---

۱ ـ هزارمزار ص۳و٤ ۲ ـ شدالازار ص۲۷۲ دراحوال شیخ اویس خنجی

بودو بزرگان شهر صبح وعصر به زیارت وی می رفتند واز انفاس قدسی او همت می طلبیدند(۱)

اثر منفی رواج این اوضاع ظهور دجالان وریاکاران وبازرگانان شریعت و طریقت بود که چون بازاری گرم برای متاع خود میبافتند بساط دین فروشی میگستردند وبقول حافظ قرآن رادام تزویر میکردند. ابن بطوطه میگوید: «روزی در یکی از بازارهای شیراز میگذشتم مسجدی دیدم مرتب ومفروش که در آن مصحف هائی داخل خریطه های حریر روی چارپایه ها گذاشته بود ودرجهت شمالی مسجد زاویه ئی بود که پنجره ئی داشت وروبسوی بازار باز میشد. شیخی خوش هیکل وخوش لباس درین زاویه نشسته بود وقرآن میخواند .. معلوم شد بانی مسجد خود اوست که اوقاف زیادی برای تأمین حقوق ومصارف آن معین کرده واین زاویه را خاص مقبرهٔ خود ساخته است که اگر در شیراز بمیرد در آن محل بخاکش بسپارند. سپس گوشهٔ فرشی راکه رویش نشسته بود فرا کشید قبری نمودار شد که روی آن را با تخته پوشانیده بودند وبعد صندوقی راکه دربرابر او بود نشان داد وگفت کفن وحنوط خود را با مبلغی پول در آن نهاده ام واین پول را برای مرد صالحی چاه کنده ومزد گرفته ام که مخارج کفن ودفنم باشد(۲) آیا از سراپای همین قصهٔ ساده رایحهٔ زهدفروشی به مشام نمیرسد؟ آیا ممکن نیست دیدن یکی از این مناظر حافظ رابه سرودن این بیت برانگیخته باشد؟:

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات وزهد هم مفروش

اگر کسی بنا به اعتقاد قلبی خود قرآن بخواند وعبادت کند دیگر چه حاجت که حسنات خویش را به رخ عابران بازار بکشاند؟

ازین نماز غرض آن بود که من باتو — حدیث درد فراق تو باتو بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو — نشسته روی به محراب ودل به بازارم!؟

اگر در مال وثروت خویش شبهه ئی نبینند چرا مخارج کفن ودفن خود را از چاه کنی «برای مرد صالحی» فراهم سازد؟ ...و... و... واگرهای دیگر؟!.

---

۱ ـ شدالازار صفحات ۷۰ و۱۱۰ و۱۱۸ و۱۲۳ در احوال امام ناصرالدین محمود وشیخ فخرالدین احمد وشیخ شمس الدین محمد وسید نصرت الدین علی ۲ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۰۸

بدیهی است هر کالائی که خریدار داشته باشد رایج وفراوان میشود . این گونه ریاوسالوس نیز کالای رایجی بوده است : از یك طرف مردم ساده‌لوح، فریب‌خورده به‌ریاکاران روی میآوردند واز طرف دیگر ؛ حکومت آنهارا تکیه‌گاه‌خود قرار میداد وطبعاً به تشویق آنان میپرداخت . تاش خاتون مادر ابواسحق اینجواز یکسودر مجالس وعظ حاضر میشد وشبهای دوشنبه به زیارت احمدبن موسی (شاه چراغ) میرفت وعلما وسادات وفقها وقضات را مورد نوازش قرار میداد و از سوی دیگر (چنانکه نوشته‌اند) با امیرعلی یزدی وزیر پسر خود عشق میورزید و بزم «گل‌ومل» ترتیب میداد. وی‌چنان‌این‌تبه‌کاری را فاش وعلنی ساخت‌که خبر به ابواسحق رسیده ، باشمشیرآخته به‌خلوت‌آنان رفت ، وزیردر میان‌انبوهی ازگلها خود را پنهان ساخته بود ابواسحق وزیر بینوا وعاشق پیشه رادرمیان تودهٔ‌گل شمشیر آجین وپاره‌پاره‌کرد ! (۱)چنانکه می‌بینید دینداری‌صوری وتوجه‌بامرشریعت غالباً پرده‌ایست که در پس‌آن فسق وفجور خودرا پنهان میساخته‌اند . اینهمه طنز وطعن که دردیوان حافظ راجع به ریاکاران و واعظان جلوه گر در محراب و منبر دیده میشود معلول این اوضاع است و از این حیث دیوان حافظ آیینهٔ عصر اومحسوب میشود ابن‌بطوطه نوشته است :

«یکی ازفقهای بزرگ شیراز شریف‌مجیدالدین بودکه درکرم‌وسخاوت‌شگفت‌کاریهامینمودگاهی دارائی‌خود حتی جامه‌ئی‌راکه برتن داشت یکباره به‌دیگران می‌بخشید وخودمرقعی‌میپوشید تابزرگان شهرکه بملاقاتش میآمدند واورا دراین‌خرقه‌پاره می‌یافتند لباس باومیدادند»(۲)

البته بذل وبخشش پسندیده است اما کاراین فقیه ، ریائیست‌آشکارا که لباس‌سخاوت بر تن دارد و با همین صحنه سازیهاست که فقیه حقگوی و دانشمندتری را از میدان بدر میکند و «**روزانه پنجاه دینار نقره‌مستمری**» ازسلطان میگیرد . فقیهی که مستمری از سلطان گرفت ناچارست بروفق سلیقه و تمایل سلطان عمل کند . واعظ جامع عنیق شهر یعنی خطیب رسمی دولت هم سرنوشتی مشابه فقیه دارد و بالاخره امام مسجد و شیخ خانقاه نیز همرنگ دیگران . . . . زیرا که جور واستبداد وریا ، علم و دانش را به استخدام خود در آورده است و علاوه براینکه

۱ــ تاریخ عصرحافظ ص ۸۸ ۲ ـ سفرنامهٔ‌ابن‌بطوطه‌ص۲۰۹

غیر ازعلوم دینی تدریس علوم دیگر مانند فلسفه بکلی ممنوعست تازه در میان علمای دین آن عده قدر وارج دارند و به نان و آبی میرسند که خود را موافق سلیقهٔ حکومت درآورند بطوری که وسعت املاك قاضی عضدالدین ایجی به حدیست که «**عشر حاصلات آن** **و مالیات سالانه‌اش بالغ بر سی هزار دینار ست**(۱) ونفوذ وی در دستگاه حاکمه تا آنجاست که سلاطین محلی در مهام امور مملکت با او مشورت میکنند (۲) وازامیر مبارز پیشکش- های پنجاه هزار دیناری می پذیرد (۳) در همین دوره فقیهان و قاضیان دیگری هم هستند که ازحیث تقوی بی‌شبهه بروی ترجیح دارند ودر فضل وعلم نیز اگر برتر ازاو نباشند دریك ردیف قرار دارند ولی اوست که چون دیده به دهان عمال حکومت میدوزد ورأی آنانرا برحق وعدالت رجحان مینهد طبعاً به شهرت وثروت می‌رسد و **آن قاضی باتقوی که بنا به حکم شرع، عالی ودانی، فقیر وغنی وسلطان وسپاهی را به یك چشم میبیند خانه نشین و گمنام و گرسنه است**.

دراین دوره که دانش و بینش دربند زهد وزرق و آزادگی وهنر در چنگال جهل و استبدادست به خواجه شمس الدین محمد حافظ همین می زیبد که دامن پاك خودرا ازین آلودگی‌ها دوردارد وخاموشی چراغ عدالت وزرق قاضی وریای زاهد و کساد بودن بازارعلم وهنررا بازنماید وشیخ وقاضی زمان را چنانکه هستند معرفی کند:

احوال شیخ وقاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گر چه محرمی
درکش زبان وپرده نگهدار و می بنوش

سیر معنوی وزندگی اجتماعی حافظ

سیر معنوی اوضاع واحوال طبیعی وسیاسی فارس و کیفیت محیط اجتماعی وعلمی شیراز بدین منوال بود که دراواسط نیمهٔ اول قرن هشتم دریکی ازخانواده‌های متوسط و آشنا به علوم(۴) شیراز کودکی به دنیا آمد که اورا شمس الدین محمد نامیدند. ترتیب تحصیلات مقدماتی وی به درستی روشن نیست ولی ازرد پاهای کم اثری که باقی مانده چنین

---

۱ - تاریخ مغول ص۳۵۲ ۲ - ایضاً همان کتاب ص ۵۱۰
۳ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۰ ۴ - حافظ شیرین سخن ص ۷۸ به نقل ازریاض العارفین.

برمیآید که با نبوغ وحافظهٔ بی‌مانندآنچه دیگران به سالی میخوانده وبه سختی یاد میگرفته‌اند او به ماهی میخوانده ونیك در میبافته است ودرحوزهٔ درس استادان نامی شهر مانند مولاناقوام الدین‌عبدالله ومولانا بهاءالدین عبدالصمد (۱) ومیرسید شریف علامهٔ گرگانی ومولاناشمس الدین‌عبدالله(۲) به‌فضل‌وکمال سرشناس بوده‌است بطوری که نوشته‌اند هرگاه در مجلس درس میرسیّدشریف علامهٔ گرگانی شعر خوانده می‌شد میگفت «به‌عوض این ترّهات به‌فلسفه وحکمت بپردازید» اما چون شمس‌الدین‌محمد میرسید، علامهٔ گرگانی‌میپرسید« برشما چه الهام شده است ، غزل خود را بخوانید .» شاگردان علامه به وی‌اعتراض میکردند «این‌چه رازیست‌که ما را از سرودن شعرمنع میکنی ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان میدهی ؟» و استاد در پاسخ می گفت «**شعرحافظ همه الهامات وحدیث قدسی ولطایف‌حکمی و نکات قرآنیست**» (۳)قریب‌چهل سال درکسب علم‌وفضل‌رنج‌برده ، ازآثار اونیز پیداست‌که درهررشته به‌تحصیل‌پرداخته مانند فردیست که‌کلیهٔ کتب معتبر و متون اصیل‌آن رشته را یافته و نزد استاد فن یا استادان متعدد یك فن دقیقاً تلمذ کرده وبه رموز مکاتب ومذاهب‌فلسفی وعلوم عصری واقف‌شده ودقایق لطیف هریك رابه روشنی‌دیده است.

این جوان‌گرچه‌علوم‌عقلی‌ونقلی رابه‌مدد فهم عالی‌وحافظهٔ بی‌نظیر خوددریافته وبه‌قلهٔ ادراك ومرحلهٔ عالی‌استنباط واجتهاد رسیده بود وخاصه‌درشعرفارسی(ازرودکی، فردوسی، معزی، فخرالدین‌گرگانی، ظهیر، خیام، انوری وخاقانی گرفته تاسنائی، عطار، مولانا، سعدی ، کمال‌الدین‌اسماعیل واوحدی(٤)وعموم‌بزرگان **شعرناب‌پارسی**)وامهات

۱ - به‌گمان نگارنده اشارهٔ حافظ به «عبدالصمد» دراین بیت : «شدلشکر غم‌بی‌عدد ازبخت می‌خواهم مدد- تافخردین عبدالصمدباشدکه غمخواری کند» مقصود ، مولانا بهاءالدین عبدالصمد بحرآبادیست رجوع کنید به تکملهٔ کتاب حاضر .

۲ - تذکرهٔ میخانه ص ۹۱ دربارهٔ شرح احوال شمس الدین عبدالله نیز رجوع کنید به همین‌کتاب ص۹۵۰ بنقل ازعرفات . ۳ - حافظ شیرین سخن ص۱۸٤

٤ - احاطهٔ حافظ برادب فارسی وتبحروی درمتون معتبراین زبان به حدیست که‌گوئی بهترین آثاراستادان متقدم درخاطراونقش می‌بسته وغالباً بی‌توجه‌وبی‌اختیاردراشعاروی‌میآمده است . گفتگودراین باره که درتصحیح دیوان خواجه نیزبسیارمفید ومؤثر تواند بود . مجالی وسیعترمیخواهد اینك فقط به ذکر چند موردا کتفا میشود :

بقیه‌درحاشیهٔ‌صفحهٔ‌بعد

آثار منظوم عرب و ملل و نحل و علوم اسلامی و عرفان و تاریخ ایران نکته‌یی بر او مجهول نبود اما اینك بازهم خود را تشنه میدید، تشنهٔ معرفت؛ معرفت و کمال معنوی که در حوزه‌های درس؛ نزد محدود فکران مدرسه نیافته بود.

ازقال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت	**یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم**
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم	**در کار بانگ بربط و آوازنی کنم**

هدف غالب دانشجویان و طلاب زمان آن بود که پس از فراغت از تحصیل، عهده‌دار مشاغل دینی شوند و اگر بدین مرحله میرسیدند البته خشنود و قانع میبودند اما این پویندهٔ جویا از جمله افراد معدودی بود که این سمت‌های رسمی ـ اگرچه درباطن آنها اینهمه فساد هم نهفته نبود ـ روح طوفانی و کمال‌جوی اورا آرام و قانع نمی‌ساخت. اینك وی قرآن را در حفظ داشت و به شمس‌الدین محمد حافظ مشهور شده بود. لقب حافظ خاصّ دودسته بود یکی محدثی که صد هزار حدیث را با سلسلهٔ اسناد آن درحفظ

سعدی:	دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست	با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
حافظ:	چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان	دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
فخرالدین گرگانی:	که اورا آگهی از ما نهان ده	که راز دوست از دشمن نهان به
حافظ:	به شمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
خاقانی:	بی‌تو چو شمعم که زنده دارم شب را	چون نفس صبحدم دمید بمیرم
حافظ:	تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم	تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
خاقانی:	خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست	خرم آن روز که این رخت بدان خانه بریم
حافظ:	عاقبت منزل ما وادی خاموشانست	حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
	خرم آن روز کز این منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
عطار:	به خود می بازد از خود عشق با خود	خیال آب و گل در ره بهانه ست
	نگاهی می کند در آینه باز	که او خود عاشق خود جاودانه ست
حافظ:	ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
	که بندد طرف وصل از حسن شاهی؟	که با خود عشق ورزد جاودانه
نظامی:	به مردمی نه بفرمان رعایت دل ما کن	نکویمت به چه غایت بدان قدر که توانی
حافظ:	تو پیك خلوت رازی و دیده بر سر راهت	به مردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
معزی:	بشکفت و تازه گشت دگر باره اصفهان	از دولت سعادت شاهنشه جهان
	سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست	صاحب قران خسرو و شاه خدایگان
حافظ:	شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان	از پرتو سعادت شاه جهان ستان
	خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست	صاحب قران خسرو و شاه خدایگان

داشته باشد ، دیگری حافظ قرآن مجید که تمام این کتاب آسمانی را با قراآت درست وهمهٔ وجوه قراآت از بر بخواند (۱) شمس‌الدین محمد چنین بود وقرآن را به چهارده روایت درحفظ داشت (۲) وی مردی بود تندرست عالم وخوش‌فهم ، نسبت به زیبائی حساس ، بادلی ویك عالم محبت ، عاشق پیشه اما خجول وعفیف ، دردوستی پایدار ودر مهرورزی وعاشق پیشگی تند وگرم ، ازلذت مستی وخوشگواری باده باخبر ، آزاده و منیع الطبع ، در قبال محبت خاضع وحقشناس ، بلندنظر ولی تنگدست ، خوش‌لهجه‌ئی خوب حنجره ، شناسندهٔ الحان وآشنا به موسیقی ، به حقیقت دین معتقد لیکن آزادفکر ودور ازتعصب ، با تقوی وپرهیزگار اما دشمن سالوس وریا :

آتش زهد وریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو

*

فقیه مدرسه دی مست بود وفتوی داد که می حرام ولی به زمال اوقافست

*

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت وملت زهی شریعت وکیش

شمس‌الدین محمد آزاده وآزاد فکر ، سرخورده ازتزویر زاهدان وبیزار ازجمود فکر و سالوس دین‌فروشان ، دور ازجرگهٔ صوفیان وخانقاهیان (۳) به طریقت روآورد وبه مطالعهٔ تصوف وعرفان پرداخت ، به‌طوری‌که تاریخ علم ایران کمتر کسی را بااین احاطه واطلاع ومطالعه وتبحر به یاددارد . اما آنچه در کتب صوفیان خوانده بود وازروی آوردن به اهل طریقت و خانقاه انتظار داشت اینك معکوس آنرا میدید . تصوف درخشان ومتعالی قرون گذشته به تاریکی و ضلال و دریوزه‌گری تبدیل شده بود ، از روش متقدمان خبری نبود ؛ درجای ابوسعید وعطار وسنائی و جلال‌الدین محمد صومعه دارانی دم از تصوف میزدند که بنده وبردهٔ زر وزور بودند ؛ صوفیگری وصومعه‌ئی که داغ ننگ وتذلل

---

۱ ـ مقام حافظ ص ۱۲

۲ ـ « منظور ازچهارده روایت آنست که هفت تن ازقاریان قرآن که شهرت بسزا داشتند وبه قرّاء سبعه مشهور بودند ، قرائتشان مدرك ومستند مسلمین اوایل بود وقراآت دیگر را شاذ میدانستند ، هریك ازاین قاریان دو راوی داشت که مجموعاً روایات آنها چهارده میشد . » (حافظ شیرین سخن ص ۸۵)

۳ ـ شعر وادب فارسی ص ۹۹ ـ مکتب حافظ یامقدمه برحافظ شناسی ص ۹۷ به‌بعد و ص ۴۲۴ به‌بعد ـ نفحات‌الانس ص ۴۰۰ به‌بعد ـ حافظ شیرین‌سخن ص ۱۳۴ ـ تجلیات عرفان در ادبیات فارسی ص ۶۷

بر پیشانی داشت کجا و حافظ و مشرب فلسفی و افکار بلند عرفانی او کجا ؟:

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول   یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست ؟

✡

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد   که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

✡

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد   ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

✡

درین صوفی وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش دردنوشان

کار خانقاه و صومعه چنان به فضیحت کشیده بود که اگر از میان هزار تن یك نفر به معنی واقعی آزاده، انسان، پاکدل و منیع الطبع مانده بود اورا بدانجا راه نبود. نه صوفیان اورا به تن میگرفتند نه آن یك تن به سراغ چنان اکثریت فاسد میرفت. آنکه اهل مناعت و استغناء طبع و آزادگی بود نمی‌توانست با مدعیان محدود فکر و سودپرست همراه باشد بلکه ترجیح میداد که دور از غوغا و بی نام و نشان در گوشهٔ انزوا بخزد و به تفکر و تکمیل نفس پردازد. حافظ نیز چنین کرد، سیر و سیاحت او در گذرگاه طریقت دیری نپائید؛ از ظلماتی که فرا روی او بود چشم پوشید و به درون روشن خویش نگریست؛ گوهر پاك او قابل فیض بود؛ در سایهٔ مجاهدات شخصی و به مدد جوهر ذاتی به وادی معرفت و سر منزل حقیقت رسید:

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل   همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش   که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

✡

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا   بر منتهای مطلب خود کامران شدم

✡

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست   خورشید شعله‌ئیست که در آسمان گرفت

✡

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب   مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

وی دیگر راه خویش بازیافته موحدی آزاده و عارفی روشندل و آزاد فکر بود. با بینشی فلسفی و ما فوق بینائی قرون و فهمی بالاتر و دقیقتر از عرف نوابغ، حقایق را بی‌پروا و رندانه با الفاظ فخیم و ترکیبات منسجم بیان میکرد و در کمال انسانی چنان پیش رفته بود که خود مظهر دین و جلوه گاه حقیقت و یقین یعنی لسان الغیب بود.

عرفان اسلامی دور از فرقه‌بازی ودکّه سازی، بی‌هیچ‌ردی در وجودخواجه شمس‌الدین‌محمد حافظ تجلی وتحقّق‌یافته بود، حق‌داشت که بگوید «حافظ راز خود وعارف وقت خویشم» آنجا که حافظ، عارف رامی‌ستاید به‌عارف‌ساخته‌وپرداختهٔ ذهن‌خود نظر دارد و به‌حقیقت، درکارشناساندن رندی عالمسوز چون خودست که درسراسر ممالك فارسی زبان(۱) مشهور ولی‌درشهر شیراز غریب وناشناخته‌مانده‌است:

مرا به‌رندی وعشق‌آن فضول عیب‌کند ☆ که اعتراض براسرار علم غیب‌کند

بردرِ میخانهٔ‌عشق‌ای ملك‌تسبیح‌گوی ☆ کاندر آنجاطینت‌آدم مخمر میکنند

زندگی اجتماعی ورودحافظ به محیط اجتماعی‌شیراز مصادف بود با دوران‌حکومت ابواسحق اینجو برفارس. وی با این‌امیر دوستی‌ومراوده داشت وازجانب اوموردتوقیرو تکریم قرارمیگرفت. مردم‌شیراز درپناه‌آزادی‌نسبی آن دوره وخلاصی ازگزند عمّال حکومت‌وصوفیان‌دولتی‌وزاهدان ریاکارروزگاری‌آسوده داشتندوحافظ که ازآسودگی خلق‌خشنود بود دراین‌سالهافراغت خاطر بیشتری‌داشت امااین‌وضع بزودی سپری‌شد و حکومت امیر مبارز همچون ابری نکبت‌بارآسمان فارس‌وکرمان را فراگرفت . در دورهٔ این امیر سختگیر، آزادی مردم چنان محدودشد که‌حتی نمی‌توانستندازشکنجه گاهی‌که اوبرآن‌حکومت میکرد فرار کنند بلکه مجبور بودند درراهها جواز عبور ارائه دهند (۲) همچنین هر فکر آزاد و اندیشهٔ مستقل که موافق سلیقهٔ سخیف او نبودبه‌الحاد وبی‌دینی تعبیر میشد.

امیر مبارز که ازشکوه وجلال و جوانمردی یك پادشاه محلی مختصر نشانی‌هم نداشت در قبال بیعت باخلیفهٔ عباسی مصر واطاعت ازایلخانان تعهداتی به‌عهده گرفته بودکه مردم می‌باید تاوان‌آنهارا بدهند . دراین احوال انسانی مردم دوست ودلبسته به یارودیار چون حافظ چگونه میتوانست دم‌فروبندد وآرام بماند؟

خواجه حافظی‌راکه مردم شیراز می‌شناختند این‌مردم آزاری‌ها را بی‌جواب نمیگذاشت.آن عارف حقیقی‌محال بود براینهمه جور وناروائی صحه‌وامضاء بگذارد

۱ـ ازسعدی تا جامی ص ۳۰۱ به بعد ـ حافظ شیرین سخن ازص ۲۵۴ به‌بعد
۲ـ تاریخ عصرحافظ ص ۱۶۹ ـ کشاورزی‌عهدمغول‌ج۲ص ۱۸۸

بلکه جان و تن خود را سپر بلائی میساخت که برسر خلق فرودآمده بـود نه فقط امیر مبارز را به بیتی مدیحه خرسند نمیداشت بلکه زیر نام مستعار «محتسب» و باتندترین لحن سرزنش‌آمیز اورا هدف تیر ملامت وانتقاد قرار میداد و بالحنی صریح ولهجه‌ئی مؤثر و باوقار از اوضاع زمانه انتقاد میکرد:

می ده که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب   چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

✿

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار   که خورد باده‌ات وسنگ بجام اندازد

✿

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر   کمان گوشه نشینی وتیر آهی نیست

خواجه حافظ درقفس تنگ وتاریك شیراز و درمحیط مظلم وسیاه حکومت محتسب محبوس است وتلخ کامیها میکشد اما ذائقهٔ اجتماع خود را ازاین محرومیها تلخ نمیسازد بلکه پیوسته امید میپرا کند ومردم را به آینده‌ئی بهتر نوید میدهد. شاید به سبب کناره‌گیری از دستگاه امیر مبارز وطعنه‌ها وکنایه‌هائی که باوزده مورد اذیت وآزار قرار گرفته است ، شاید دیرزمانی به‌اصطلاح امروز تحت نظر بوده‌است، شاید بخانهٔ اوریخته آثاراورا درشمار اوراق ضاله شمرده‌اند، شاید به‌یزد تبعید شده‌است(۱) (خاصه بااشاره درآن غزل « **نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی**» که درمورد یك مسافرت اختیاری گفته نمی‌شود وبازدرهمان غزل :« **تازیان راغم احوال گرانباران نیست**»، وعرب بودن تبار امیر مبارز و خاندان‌وی) (۲) این دوره‌هم باتمام رنجها ومشقاتی که‌برای خواجهٔ شیراز دربـر داشت سپری شد و نوبت‌به شاه شجاع پسرامیرمحتسب رسید. خواجه حافظ وآزادگان انگشت شمار شیراز با روی‌کارآمدن این‌جوان‌می‌پنداشتند مردی متظاهر به‌آزادگی‌وحمایت ازعلم وتلخی استبداد چشیده به‌حکومت رسیده‌است لیکن آن زادهٔ استبداد نیز پس ازمدتی کوتاه راه و روش پدر در پیش گرفت وکار خود بینی وخود رائی اوبه کوشش متملقان به جائی رسید که تصور میکرد چون از

---

۱ ــ ازلحن تذکرهٔ میخانه «ص۹۰» برمیآید که مسافرت به‌یزد ، اختیاری نبوده است.

۲ ــ مجلهٔ یغما ـ شمارهٔ دهم ـ سال هفدهم ـ مقالهٔ دکتر محمد معین استاد دانشکاه ـ تاریخ عصرحافظ ص ٦۲

جلال وشکوه امارت برخوردارست درشعروسیاست وادب وکیاست هم‌سرآمدهمگانست ودر وادی غرور تاآنجا پیش رفت که نتوانست نفوذ روز افزون وشهرت خواجه رادر **«اقطاری‌که زبان فارسی برآن میتابید»**(۱) تحمل کند بر شعر حافظ نکته گرفت وخودرا در شاعری بالاتر شمرد وچون باطعنهٔ شاعررند روبروشد آزرده‌گردید وبه راهنمائی فقیهانی که ازخوان یغمای اولقمه‌ئی‌میبردند با تمهید توطئه درصددآزار وبی‌حرمتی خواجه‌برآمد(۲)صورت ظاهر توطئه چنین بودکه خواجه شمس‌الدین‌محمد، مدرس، مفسر وحافظ‌قرآن منکرقیامت وروز موعود شده وگفته است : **وای‌اگر ازپی‌امروز بود فردائی**. نوشته‌اند که به خانهٔ خواجهٔ شیراز ریخته او را به مجلس محاکمه خواندند . خاندان او ، ترسان و بیم زده به خیال از میان بردن مدارک‌جرم! آثاری را که در زمرهٔ عالی‌ترین تراوشات اندیشهٔ بشری بود نابودساخته ازمیان بردند (۳) حافظ با زیرکی و خردمندی و به راهنمائی شیخ تایبادی تهمت را ازخود دور ساخت واز آن مهلکه جان بدر برد(۴).

در دورانی که افق فارس را ابرهای تیرهٔ ظلم و شقاوت تاریك ساخته ، ندای جانبخش عدالت وآزادی فکر خاموش مانده و شهر شیراز جولانگاه دلقکان سفله و آدم نمایان فرومایه شده است جای تعجب نیست اگرخواجه حافظ ، خورشیدآسمان معرفت ومنادی حق و حقیقت برجان خود بیمناك باشد و باحیرت واندوه‌بگوید :

هنر نمیخرد ایام وبیش ازینم نیست — کجا روم به تجارت بدین‌کساد متاع ؟...

جای‌آنست‌که‌خون موج زنددردل لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش

البته در چنان احوال نکبت بار نباید انتظار داشت که نام حافظ یا سوانح عمری و روابط وی با هم عصران او در کتب آن زمان منعکس شده باشد (حتی نویسندگان و شاعرانی که در شهر شیراز قطعاً با حافظ آشنائی و دوستی داشته‌اند.) همین‌مقدارازآثارخواجه‌هم که‌باقی‌مانده، بیشتر ازهرچیز به اعجاز وکرامت شبیهست.

---

۱ ـ نقشی ازحافظ چاپ چهارم ص ۱۵

۲ ـ ازسعدی تاجامی ص ۳۰۷ ـ حافظ شرین سخن ص ۲۴۳

۳ ـ «... در اثنای این قضیه عورات وی جمیع مسودات را پاره پاره‌کردند و شستند تا مبادا مضرتی از آنها به وی رسد . » تذکرهٔ عرفات العاشقین ـ حافظ یکتائی ص۱۵

٤ ـ از سعدی تا جامی ص ۳۰۸ ـ تاریخ عصر حافظ ص سا ـ حافظ شیرین سخن ص ۱۹۱

در ده‌هٔ آخر قرن هشتم که زندگی را بدرود گفت چیزی ازخود به جای نگذاشت مگر مقداری اشعار پراکنده که نزد دوستداران او باقی مانده بود و نخستین بار به همت یکی از معتقدانش گرد آوری شد که تصحیح انتقادی آن تا قرن اخیر و زمان حاضر صورت نگرفته بود وراقم این سطور آرزومند است کار وی در این باره بی ارج نباشد.

سخنی از دیوان خواجه

ایضاً له

در تصحیح یك متن کهن، اعم از نثر یا نظم؛ تکیه کردن به قدیمترین نسخه چون مستشرقان ناآشنا به رموز ودقایق ادب فارسی، یکی از وسایل کار است و باز شناختن صورت اصیل از دخیل و صحیح از سقیم مستلزم آشنا بودن با محیط اجتماعی و تربیتی ، اوضاع و احوال سیاسی، مصطلحات ادبی و عامیانه، مطالعهٔ کلیهٔ آثار منظوم ومنثور، آداب و رسوم ورسم الخط وکتابت آن عصر به علاوهٔ وقوف بر تحصیلات، مطالعات، معتقدات، سیر معنوی ، تحول فکری و سوانح عمری سراینده یا نویسندهٔ آن متن است . در مورد متون شعری علاوه بر اینهمه ، تأثیر ونفوذ گویندگان پیشین را در آثار گویندهٔ مورد نظر نباید از خاطر دور داشت . اگر جز این کردیم و تنها « **اقدم نسخ** » را مأخذ قرار دادیم دچار اشتباهات عجیب می‌شویم بطوری که مرحوم قزوینی با آنهمه دقت و امانت نیز به راه خطا رفته ، گاه چنان مجذوب « نسخهٔ اقدم» شده اند که کار به ترك اولی کشیده است و به عنوان نمونه چند مورد آن یاد میشود :

✡ چون به صفحهٔ ۳۵۴ دیوان مصحح وی نظر بیفکنید می بینید نوشته «**ایضاً له** » و درحاشیهٔ صفحه بدین توضیح میرسید : **چنین است عنوان عام این اشعار درعموم نسخ قدیمه بدون عنوان خاصی ولی درنسخ جدیده : « مثنویات» یا «مثنوی »** اما همین کسی که در باب عنوان این مثنوی تا این حد امانت نزدیك به وسواس به خرج میدهد به بیت پنجم آن که بکلی غلطست اعتنا نکرده ،صورت نادرست نسخه را پذیرفته و گذشته است:

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان رفیق بیکسان یار غریبان

بی‌شبهه حافظ تا این حد ازقواعد شعرفارسی بی‌خبر نیست که **رفیقان** را با **غریبان** قافیه بیاورد بلکه تسلیم شدن شیفته وار مصحح فقید به« نسخهٔ اقدم» موجب این اشتباه شده‌است درحالی که عنوان این مثنویها، چه «ایضاً له» باشد چه «مثنوی» یا «مثنویات»

تفاوتی نمیکند و همهٔ همت مصحح باید بر جستجوی روایت اصح بیت مقصور گردد که چنینست:

که‌خواهدشد، بگوئید ، ای‌حبیبان   رفیق بیکسان ، یار غریبان

✡ نظیر این ترك اولی‌ها یکی‌هم مسلمان شدن ! دیوست که آقای دشتی بدان اشاره کرده‌اند . دیگری غلط بکار بردن «خدارا» (۱) در ابیاتی نظیر :

به هر منزل که رو آرد خدا را   نگه دارش به لطف لایزالی

✡

بیدلی درهمه‌احوال خدابااو بود   او نمیدیدش و ازدور خدارامیکرد

که در هردو مورد باید «خدایا» (۲) باشد و کاتب ، غلط نوشته است و مرحوم قزوینی هم از «اقدم‌نسخ» تبعیت کرده به اصلاح و تصحیح آنها نپرداخته‌اند . برای رسیدن به روایت درست بهترست به خوددیوان نظری‌افکنده‌ببینیم گوینده «خدارا» و «خدایا» را چگونه ودرچه مواردی به کار برده است(۳) .

خدارا: گشادکارمشتاقان‌درآن‌ابروی‌دلبندست   خدا را یك‌نفس بنشین گره‌بگشازپیشانی «۳۳۶»

✡

بگوکه جان عزیزم زدست رفت خدا را   ز لعل روح فزایش ببخش‌آنکه‌تودانی«۳۳۷»

✡

ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی   که غریب ار نبرده به دلالت برود «۱۵۰»

✡

سلطان من خدا را زلفت شکست مارا   تاکی کند سیاهی چندین درازدستی «۳۰۳»

✡

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا   دردا که راز پنهان‌خواهد شدآشکارا «۵»

✡

حافظ اردر گوشهٔ محراب‌او نالدرواست   ای نصیحتگو خدا راآن خم ابروببین «۲۷۸»

✡

به فریاد خمار مفلسان رس (۴) خدا را گر می دوشینه داری «۳۱۲»

خدایا: در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ‌تزویر وریا بگشایند «۱۳۷»

✡

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت   سببی ساز خدایاکه پشیمان نشود «۱۵۴»

---

۱ ـ **خدارا :** برای خدا ، ازبهر خدا ، بجهت خدا ، محضاًلله .

۲ ـ **خدایا :** ای خدای ، الهی ، ربی ، پروردگارا «لغت‌نامهٔ دهخدا ـ شمارهٔ ۱۱۵»

۳ ـ شمارهٔ صفحهٔ‌شواهد از حافظ قزوینی است .

٤ ـ ایضاً رجوع کنید به‌کشف الابیات نسخهٔ حاضر ، بیت‌هائی که با «خدارا» و«خدایا» شروع میشود

خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست   نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم «۲۶۰»

✡

بردلم گرد ستمهاست خدایا مپسند   که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم «۲۴۴»

حال برگردید و آن دو بیت را یکبار دیگر بخوانید ، آیا در هردوجا «خدایا» درست‌تر است یا «خدارا»؟...

گفتیم تکیه کردن به «اقدم نسخ» کار را به ترك اولی و احیاناً

چند نمونه

پذیرفتن روایت غلط کشانده است ، اینك نمونه‌هائی میآوریم تا معلوم گردد تنها اتکاء به‌قدمت نسخه راه صواب وطریق‌درست یافتن به صورت صحیح اشعار خواجه‌نیست:

وصل خورشید به‌شبپرهٔ اعمی نرسد   که‌در آن آینه صاحبنظران حیرانند
« نسخهٔ قزوینی‌وپژمان »

خفاش (شبپره) در روز ظاهر نمیشود از ایـن روی میگویند تاب دیـدن خورشید را ندارد . پس موضوع سخن باید این‌باشدکه خفاش نمیتواند به‌آفتاب نظر افکند تاچه رسد به اینکه آنرا وصف‌کندزیراکه صاحبنظران وخداوندان‌دیدهٔ سالم هم نمی‌توانند بدان‌آینه بنگرند ، ازجانب دیگر وصال با آینه تناسبی نـدارد پس صحبت از وصل خورشید نامناسب و برعکس « وصف رخسارهٔ خورشید »صحیح است **چنانکه در نسخهٔ حاضرآمده است :**

وصف‌رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس   که در آن آینه صاحبنظران حیرانند

علاوه براین‌ملاحظه درصورتی که بیت‌را موافق‌نسخهٔ قزوینی وپژمان‌بپذیریم تشدید «راء» شبپره وثقیلی و زبری «اعمی» بی هیچ ضرورتی مخل فصاحت و روانـی شعرست و حافظ حتی‌الامکان این‌گونه الفاظ خشن راکمتر بکار میبرد به ویژه‌آنکه در اینجاخواجه قصد دارد مطلبی راکه عرفای پیش از اوگفته‌اند عیناً ولی‌با بیانـی لطیفتر انشادکند چنانکه شیخ عطار گوید :

نتوانم‌که ترا بینم از آنك   چشم خفاش ضیا نپذیرد(۱)

و شیخ شبستری نیز همین مضمون راسروده است :

رهاکن عقل‌را با حق‌همی‌باش   که تاب خور ندارد چشم خفاش(۲)

---

۱ ـ دیوان‌عطار مصحح دکتر تقی‌تفضلی ص۱۶۰

۲ ـ گلشن راز با مقدمهٔ کیوان سمیعی ص۷

✿ در نسخهٔ قزوینی و به تبع آن در نسخهٔ پژمان بدین بیت برمیخوریم:

احوال گنج قارون کایام داد بر باد　　در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد (۱)

دل که زر ندارد تا نگاه دارد یا نهان ندارد، تصور میشود یعنی میتوان حدس زد که رسم الخط کاتب طوری بوده که «گل» شبیه «دل» نوشته شده یا استنساخ کننده اشتباه کرده و بجای گل دل نوشته است بنابراین مصراع دوم بیت اینطور میشود:

در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

این نسخه بدل نیز، هم صحیح است هم قرینه‌یی ضمنی و تأییدی که مقبول است:

با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

در اکثر نقاط ایران هنوز هم «گل» مطلقاً و منحصراً علمست برای گل گلاب یا گل سوری - که در تهران به «گل محمدی» مشهور است - و حافظ گوید:

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع　　در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

اما در بیت مورد بحث، اشارهٔ خواجه به «زرک»های میان این گل یا غنچهٔ آنست چنانکه خواجوی کرمانی معاصر حافظ نیز گفته است.

اندکی گل به رخ خوب نگارم مانست　　صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد (۲)

و فریدون عکاشه از منشیان عصر حافظ در مدح غیاث الدین کیخسرو اینجو قصیده‌یی دارد که در مطلع آن همین مضمون آمده است:

لاله را از ژاله درج دُر و گوهر کرده‌اند　　حقهٔ یاقوت گل پر خردهٔ زر کرده‌اند (۳)

و ابن یمین شاعر دیگر قرن هشتم در قطعه‌یی گوید:

شکرها میکنم در این ایام　　که تهی دست گشته‌ام چو چنار
زانکه چون گل اگر زرم بودی　　دست گیتی مرا نهادی خار (۴)

زر داشتن گل در ادبیات فارسی فراوانست، یکی از قدما گفته است:

آوازهٔ گل در انجمن چیزی هست　　طفاست و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرمزده　　مشتی زر خرده در دهن چیزی هست

پس محققاً «دل» در مصراع خواجه غلط و «گل» صحیح است زیرا که در گل و غنچه زر هست و احوال گنج قارون را باید به گل یا به غنچه - برطبق نسخه بدل - گفت

---

۱ - حافظ قزوینی ص ۸۶ و حافظ پژمان چاپ آخر (۱۳۴۲) ص ۱۱۶
۲ - دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری ص ۲۳۰
۳ - تاریخ عصر حافظ ص ۳۶
۴ - شرح حال ابن یمین بقلم شادروان رشید یاسمی ص ۱۱۹

تا بیهوده «زر نهان ندارد» . اما قطعی ترین شاهد مثال از خود خواجه که همین مضمون را درچندجای دیگر آورده منتها به نظر محققان ومصححان دیوان نرسیده است و بی سبب تسلیم «نسخهٔ اقدم» یعنی غلط مسلم شده اند :

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار　　که عقل کل به صدت عیب متهم دارد (۱)

✡

چو گل گر خرده یی داری خدا را صرف عشرت کن　　که قارون را غلطها دادسودای زراندوزی (۲)

✡ درمجموعهٔ ۱۵۲ غزل از حافظ (که آقای دکتر خانلری منتشر ساخته اند وما از این پس بنام حافظ خانلری از آن یاد خواهیم کرد) میخوانیم :

معاشران گره از زلف یار باز کنید　　شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید (۳)

اما قطعاً غلطست و همانطور که آقای دشتی اشاره کرده اند در زبان شعر «قصه» و «زلف» گوئی تلازمی دارند وحافظ با سابقهٔ ذهنی به همین ملازمت گفته است :

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان　　که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

✡

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود　　تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

برطبق نسخهٔ حاضر ونسخهٔ خلخالی ـ اساس طبع نسخهٔ قزوینی ـ «قصه» درست و درزبان شعرای پیش ازحافظ نیزچنین بوده است چنانکه شیخ عطار گوید :

الف: چون قصهٔ زلف تو درازست چگویم　　چون شیوهٔ چشمت همه نازست چگویم

ب : مائیم دل بریده زپیوند و ناز تو　　کوتاه کرده قصهٔ زلف دراز تو (۴)

و خواجوی کرمانی معاصر حافظ گفته است :

حکایت شب هجر وحدیث طرهٔ دوست　　اگر سواد کنم قصه یی درازآید (۵)

قاطعتر از همهٔ این دلایل ، ابیات مشابه خواجه درغزلهای دیگر اوست به اتفاق عموم نسخ :

گفتمش زلف به کین که گشادی گفتا　　حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

✡

شرح شکن زلف خم اندرخم جانان　　کوته نتوان کرد که این قصه درازست

---

۱ ـ حافظ قزوینی ص۸۱ وحافظ پژمان (چاپ ۱۳۴۲) ص ۱۱۳

۲ ـ حافظ پژمان (چاپ ۱۳۴۲) ص ۴۵۰ وحافظ قزوینی ص۳۱۷

۳ ـ حافظ خانلری ص۶۵

۴ ـ دیوان عطار به تصحیح دکتر تفضلی . الف : ص۴۷۳ ب: ص۵۰۸

۵ ـ دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح سهیلی خوانساری ص ۶۶۷

✡در حافظ خانلری بدین بیت میرسیم :

مطرب چه زخمه‌ساخت که‌در پردهٔ سماع　　براهل وجد و حال در ِهای‌وهو ببست (۱)

وحال آنکه‌در نسخهٔ حاضر واکثر نسخ دیوان خواجه ، مصراع اول چنین است:

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع

اولین نکته‌یی که‌ازروایت نسخهٔ آقای دکتر خانلری به ذهن‌میزند کلمهٔ «زخمه» وترکیب دور از فصاحت ، ثقیل وناخوش آهنگ «زخمه ساختن» است ، اگرمیگفت «مطرب چه زخمه برساز زد» از ناهمواری ترکیب کاسته میشد در صورتیکه « پرده ساختن » به ذوق‌وشیوهٔ خواجه نزدیکترست علاوه برآنکه‌آوردن این جناس‌های لفظی درشعر فارسی مرسوم بوده است چنانکه‌عطار گوید :

هر دو جهان‌پرده‌ایست پیش‌رخ تو　　لیك دربن پرده پود وتار نیابی
حجله سراییست پیش روی تو‌پرده　　پرده بدر گرچه پرده‌دار نیابی(۲)

✡

هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌یی　　کان راست‌بودترك کج پرده سازتو

حافظ درآوردن جناس اصراری ندارد ولی از اشعار معاصران وی بر میآیـد که صنعت کردن در شعر مانند همین آوردن «پرده» به‌چند معنی باز هم خیلی‌متداول ورایج بوده است دیوان خواجو لبریزست ازاین جناسها :

این‌چه‌پرده‌ست‌که‌این‌پرده‌سرامیسازد　　وین‌چه‌نغمه‌ست کزین پرده‌سرامیآید

✡

چون شود مطربهٔ پرده سراپرده‌سرای　　این‌غزل رابه‌همین‌لهجه‌واین‌پرده‌سرای

✡

در سراپردهٔ ما پرده سرا حاجت نیست　　زانکه مستان همه طوطی شکردستانند

✡

خواجو از قول مغنی نشکیبد زانروی　　هر زمان پرده سرا را به سرا میآرد

ازعبیدزاکانی، در جناس دستان وداستان :

هزاردستان دروصف‌روی لاله‌وگل　　هزار نغمه ودستان به داستان‌آورد

حافظ هم در بیت مورد بحث پرده راجناس‌آورده است‌ولی کیفیت بیان‌وی‌مثل همیشه پخته ومتین واز تظاهر به صنعت دورست نظیر این مورد دیگر :

مغنی از آن پرده نقشی بیار　　ببین‌تا چه‌گفت از درون پرده‌دار

«ص۲۷۷ چاپ‌حاضر»

---

۱ ـ غزلهای خواجه حافظ‌به تصحیح‌دکتر خانلری‌ص ۳۹

۲ ـ دیوان عطار به تصحیح دکتر تفضلی ص ۵۰۸

چنانکه پیش از این دیدیم خاندان خواجه از بیم عقوبت و عوارض توطئهٔ شاه‌شجاع و به‌خیال معدوم ساختن اوراقی که مایهٔ دردسر شده است آثار وی را تباه ساختند شاید قسمتی هم در کتابشویان امیرمبارز نابود شد و اسناد و مدارك موجود عموماً دلالت براین دارد که خواجه به‌جمع‌آوری آثار خود نپرداخته‌است حتی بنا به روایت جامع دیوان (مشهور به محمد گلندام) چون مولانا قوام‌الدین عبدالله ، خواجهٔ شیراز را به جمع ساختن دیوان‌خود تکلیف میکند او به«غدر اهل عصر» و«ناراستی روزگار» متعذر میگردد (این غدر اهل عصر و مردم زمانه و ناراستی دوران سخت پرمعنی و کنایت‌آمیز و در خور بحث تحلیلی دقیق و مبسوط است) باری به طوری که همه میدانند دیوان خواجه پس از مرگ وی تدوین شده و اشعار او نزد دوستان و معتقدان دور و نزدیك آن نادرهٔ زمان پراکنده بوده است .

هنگامی که دیوان‌را تدوین کردند محتملا برخی از دارندگان نسخه‌های غزلیات درشیراز نبودند . پس این فرض محال نمی نماید که با بعد مسافت‌های آن‌روزی ، غزلی یا بیتی از خواجه ؛ چندسال یا چندین سال حتی دهها سال بعد برمجموعهٔ اشعار او علاوه شده باشد (*) قرینه بر صحت این فرض آنکه در نسخهٔ خلخالی ــ اساس طبع حافظ قزوینی ــ گاهی غزلهای بلند و معروف مانند :

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی میآید یا: من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد

یا: من خرابم زغم یار خراباتی خویش یا: از من جدامشو که توام نور دیده‌ئی

و امثال آنها نیامده است ولابد به تبعیت از «اقدم نسخ» باید خط بطلان بر آنها بکشیم ! وبدتر از این آنکه به‌ناچار غزلهائی چون «الغیاث» و «فرخ» را اصیل بدانیم؟

خواجه غزلی دارد بدین مطلع :

کارم زدور چرخ به سامان نمیرسد خون‌شد دلم ز درد و به‌درمان نمیرسد

---

* آقای مسعود فرزاد، مصحح و محقق حافظ‌شناس مشهور معتقدند جمع آوری و تدوین دیوان خواجه امری تدریجی بوده ولااقل تا دویست سال بعد از مرگ حافظ ، برمجموعهٔ نخستین؛ اشعاری افزوده میشده است .

این غزل جز در نسخهٔ خلخالی در نسخه های معتبر و کهن دیگر آمده است (۱) و بی‌هیچ گفتگو از حافظست. علاوه بر این هنگامی که نسخه‌های کهن، غزلی را از حافظ میدانند ودرهیچ تذکره یا ُجنگ یا سفینه‌یی هم آنرا ازشاعردیگری ندانسته‌اند وترکیب واستخوان‌بندی آن غزل نیز بازبان حافظ یکیست، چرا آنرا ازحافظ ندانیم؟ خاصه آنکه این غزل اززمرهٔ غزلهای معدود خواجه است که چون آیینه‌یی روشن و صیقلی، خصوصیات اجتماعی عصرحافظ رانشان میدهد. ممکنست بعضی «عبارت خوان» های «اشارت ندان» چنین پندارند که از غزل فوق رایحهٔ تذلل و خواری استشمام میشود در حالیکه همین‌غزل به اصطلاح امروز «ادعانامهٔ» طبقهٔ فاضل و دانشمند و آزادهٔ زمان خواجه است برعلیه هیأت حاکمهٔ جابرودوراز فضیلت آن دوران.

بسیاری از شاعران مقدم بر حافظ، درهمین قالب غزلهائی سروده‌اندکه برای مزید فایده وتکمیل نسب‌نامهٔ غزل خواجه به‌بعضی ازآنها اشاره‌میکنیم:

۱ـ عمادی شهریاری متوفی ۵۷۳ یا ۵۸۲ (۲) باهمین‌ردیف و باقافیهٔ‌دیگر:

ره می بریم‌ودیده به رهبر نمیرسد　　کان می‌کنیم‌وتیشه به‌گوهر نمیرسد (۳)

۲ـ شیخ فریدالدین عطار باوزن وردیف وقافیهٔ‌غزل‌خواجه:

جان درمقام‌عشق به‌جانان نمیرسد　　دل‌در بلای دردبه‌درمان نمیرسد (۴)

۳ـ جمال‌الدین‌عبدالرزاق نیز همین‌غزل‌را درضمن ترکیب‌بندی داردومطابقهٔ آن باغزل خواجه جالب ومفیدست:

افسوس دست‌من‌که به‌کیوان نمیرسد　　آوخ که دور چرخ به پایان‌نمیرسد
برمن نماند هیچ ملالی ومحنتی　　کزجور دورگنبد گردان نمیرسد
دانی نشان مردم آزاده چیست آن　　کز رویش‌آب رفته ودرنان‌نمیرسد
حرمان اهل‌فضل‌نگرتابدان حدست　　کز لب‌گذشته، لقمه به دندان‌نمیرسد.. الخ (۵)

۱ـ مجلهٔ سخن شمارهٔ دوم دورهٔ دوازدهم ـ خوشبختانه مسلم شدکه این‌غزل و بسیاری غزلهای لطیف دیگرکه در نسخهٔ خلخالی‌نبود بی‌هیچ شك وشبهه ازخواجه است وآقایان‌مجتبی مینوی ودکتر خانلری استادان گرانقدر دانشگاه‌که وسایل انتشار اینگونه غزلها را از روی نسخه‌های‌کهن فراهم ساخته‌اند بر حافظ دوستان حقی‌عظیم‌دارند.

۲ـ لغت نامهٔ علامهٔ فقید دهخدا، شمارهٔ ۱۰۶ ص ۳۰۰

۳ـ تذکرهٔ آتشکده مصحح حسن سادات ناصری ج ۲ص ۵۷۸

۴ـ دیوان غزلیات و قصایدعطار به‌تصحیح دکتر تقی‌تفضلی ص ۱۷۴

۵ـ دیوان جمال‌الدین‌عبدالرزاق به‌تصحیح شادروان وحیددستگردی چاپ‌اول‌ص ۳۴۷

۴ ـ خاقانی درهمین وزن :

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمیشود — تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود (۱)

۵ ـ انوری در این مایه دوغزل دارد :

الف: دردم فزود ودست به درمان نمیرسد — صبرم رسید وهجر به پایان نمیرسد
در ظلمت نیاز به جهد سکندری — خضر طرب به چشمهٔ حیوان نمیرسد (۲)

ب: کارم به جان رسید و به جانان نمیرسم — دردم زحد گذشت و به درمان نمیرسم (۳)

۶ ـ ابن یمین نیز قطعه یی دارد که ازحیث مضمون به غزل خواجه نزدیك ودر خور دقتست وچندبیت آنرا دراینجا میخوانید :

فریاد ازین جهان که خردمند را ازو — بهره بجز نوایب وحرمان نمیرسد
دانا بمانده در غم تدبیر روزیش — یك ذره غم به خاطر نادان نمیرسد
جاهل به مسند اندر وعالم برون در — جوید به حیله راه و به دربان نمیرسد (۴)
جهال در تنعم و ارباب فضل را — باصدهزار غصه یکی نان نمیرسد.. الخ (۵)

۷ ـ عبید زاکانی هم دوغزل دارد که هردوشایستهٔ تأملست :

الف: درداکه درد ما به دوائی نمیرسد — وین کار ما به برگ ونوائی نمیرسد
ب : ازحد گذشت دردو به درمان نمیرسیم — بر لب رسید جان و به جانان نمیرسیم (۶)

باری همانگونه کـه گاهی غزلی معتبر در نسخهٔ خلخالی نیامده است گاه نیز یك یادو بیت مؤثر ازغزلی ساقط شده است مانند این بیت :

بعد ازین نور به آفاق دهم ازدل خویش — که به خورشید رسیدیم وغبار آخر شد

که در حقیقت ماحصل وعصارهٔ تمام مطالب مطروحه درغزلست . همچنین از یك غزل دیگر بیتی اصیل که آیینهٔ آن عصر و اشاره به وضع اجتماعی زمان ومحیط شاعرست ساقط شده :

هنر نمی‌خرد ایام وغیر ازینم نیست — کجا روم به تجارت بدین کساد متاع؟!

نظیر این مورد را در غزل « **جز آستان توام درجهان پناهی نیست** » بازهم می بینیم

---

۱ ـ دیوان خاقانی مصحح مرحوم علی عبدالرسولی ص ۷۳۹

۲ و ۳ ـ جلددوم دیوان انوری به تصحیح مدرس رضوی صفحات ۸۱۷ ـ ۸۸۳

٤ ـ این بیت در کلیات عبید هم آمده است که درحاشیهٔ ص ۱۰۱ دیوان حاضر آورده‌ایم.

۵ ـ دیوان اشعار ابن یمین به تصحیح و اهتمام حسینعلی باستانی راد ص ۳۹۲

۶ ـ کلیات عبید الف: ص ۱۱۱ ـ ب: ص ۱۲۹

که نسخهٔ قزوینی یك بیت فصیح لطیف گویای اوضاع روزرا فاقدست(۱) واگر این بیت درآن غزل نباشد گوئی رونق ورمق و گرمی واثرآن یکباره نابود ومحو میشود:

عقاب جور گشادست بال درهمه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

☆در غزل « ای رخت چون خـلدولعلت سلسبیل » باز نسخهٔ قزوینی فاقد این بیت است :

یامکش برچهره نیل عاشقی — یا فرو برجامهٔ تقوی به نیل

حال ببینیم به چه دلیل میتوان حدس زد بیت ازخواجه است ؟ شاه شجاع غزلی دارد بدین مطلع :

ای به کام عاشقان حسنت جمیل — کی گزیند بیدلی بر تو بدیل

که مرحوم دکتر غنی معتقدست « بدون شبهه» حافظ غزل خودرا دراستقبال ازهمین غزل شاه شجاع سروده (۲) وبیت خواجه درجواب این بیت شاه شجاعست:

گر ببینم نقطهٔ خال سیاه — بر خط هستی کشم انگشت نیل

علاوه براین سعدی هم قطعه یی داردکه گمان میرود حافظ درصـدد پاسخ گفتن به بیت« نیل» او نیز بوده است

پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن — یابکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بناکن خانه یی در خوردپیل

☆ یکی از غزلهای عارفانهٔ حافظ بااین مطلع بلندآغاز میشود :

بحریست بحرعشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

و درنسخهٔ قزوینی «راهیست راه عشق ...» آمده است . کناره به معنی ساحلست ساحل با دریا تناسب بیشتر دارد اگر هم برای راه « کناره» استعمال کنند غلط نیست ولی برای دریا مسلماً مناسبترست ،سعدی گوید :

یازر به هردودست کندخواجه درکنار
یا موج روزی افکندش مرده برکنار «گلستان»

---

۱ ـ حدس مصحح آنست که نسخهٔ خلخالی ، نسخه‌ئی ازدیوان خواجه‌است که برای یکی از صدور ورجال زمان نوشته بوده‌اند واکثراً غزلها و ابیاتی‌که لحن انتقاد وگله دارد درآن نسخه نیامده است ونسخهٔ خلخالی را نمیتوان نسخه‌ئی تمام و کامل از دیوان خواجه بشمار آورد.

۲ ــ تاریخ عصرحافظ ص ۳۵۰

شیخ عطار مضمون عرفانی خواجه را در آثار خود به اشکال گوناگون و به دفعات آورده است :

بحریست عشق و عقل از و بر کناره‌ای — کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای

در بحر عشق ، عقل اگر راهبر بدی — هرگز کجا فتادی از و بر کناره‌ای «ص ۵۵۸»

اندوه تو کوه بی قرارست — سودای تو بحر بی‌کرانست «ص ۶۰»

ای راه تو بحر بی کرانه — عشق تو ندیم جاودانه «ص ۵۵۳»

تو هر جائی از آن می بازمانی — که راهی دور و بحری بی‌کرانست «ص ۶۷»

درعشق درد خود را هرگز کران نبینی — زیرا که عشق جانان دریای بی‌کرانست «ص ۵۹»

شاه نعمت‌الله ولی نیز همین مضمون را در بیت زیر آورده است :

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست — راهیست راه جان که نشانش پدید نیست

«ص ۱۳۸ دیوان شاه نعمت‌الله»

عبید زاکانی معاصر شاه نعمت‌الله ولی و حافظ هم گوید :

دگر مگوی که هر بحر را کناری هست — از آنکه بحر غم عشق را کناری نیست «ص ۱۰۹»

با این شواهد متعدد هیچ شکی باقی نمی‌ماند که در مطلع حافظ هم «بحر» درست و «راه» نادرست است .

✿ در حافظ خانلری مطلع یکی از غزلها چنینست :

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا نفس آشنا شنید «ص ۹۰»

در ادبیات فارسی «شنیدن نفس» از ترکیبات شاذ و نادرست که اگر کلمه‌یی دیگر برای این مفهوم نتوان یافت میتوان مسامحةً «نفس آشنا را بشنوند» اما هنگامی که کلمهٔ «سخن» هست و مصراع در نسخه‌های معتبر چنین ثبت شده است : **از یار آشنا سخن آشنا شنید** دیگر محملی و مجوزی نمی‌ماند که «نفس آشنا» را بشنوند مخصوصاً که ترکیب «سخن آشنا» مکرر در اشعار حافظ آمده است :

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

✿ در همان نسخه میخوانیم :

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع وبا کند «ص ۱۰۸»

و در نسخه‌های معتبر دیگر مصراع دوم چنینست : **ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند**

و «بلا» مفهومیست عام وشامل انواع رنجها ومصیبت هاکه یکی از آنها هم وباست و آشنایان خواجه نیك میدانند که‌شیوهٔ حافظ بیشتر متوجـه مفاهیم است نه مصادیـق یعنی تعبیرات طوریست که شمول بیشتری دارد و برچند مصداق قابل‌انطباق است پس اگر کلمهٔ «بلا» را رها کرده «وبا» را بپذیریم باید دلیل خاصی داشته باشد ازاین‌قبیل که درهنگام‌گفتن این‌غزل درشیراز بیماری وبا شایع‌بوده است وبااینکه بازهم‌زیبا و شیوا نبود تازه چنین دلیلی در دست نیست پس کلمهٔ «وبا» در مصراع نابجاو‌نامناسب بنظر میآید، اینکه مصحح محترم‌توجیهی ضعیف در این‌باب آورده‌اند که «نوشیدن شراب‌را دردوران شیوع وبا ازوسایل پیش گیری وعدم ابتلای‌بمرض‌می‌شمرده‌اند»(*) چندان موجه وپذیرفتنی نیست زیرا که اولا معلوم نیست شراب برای دفع‌وبا یا پیش گیری آن تاچهٔ حد مفید باشد ثانیاً حافظ طبیب نبوده و درغزل، نسخه نداده است. آنجا که حافظ طبیب میشود طبیب عشق است وباده را به عنوان دارو تجویز میکند ولی‌نه برای دفع وبا یا پیش‌گیری‌طاعون بلکه‌برای آوردن فراغت و بردن‌اندیشهٔ‌خطا وشستن رذیلت‌ها :

طبیب عشق منم باده خورکه این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطـا ببرد

ثالثاً بااین توجیه‌ضعیف، معنی بیت خراب میشودبرای‌اینکه معنی‌مصراع دوم‌بالصراحه اینست‌که « ایزدگنه میبخشدودفع بلامیکند» ولی‌با توجیه مصحح محترم ناچارچنین معنی میدهد که ایزد گنه می‌بخشد و شـراب وبا را دفع میکند و این معنی به‌کلی مغایر شیوهٔ اندیشیدن و طرزبیان خواجه وموارد مشابهی است‌که در دیوان‌وی‌آمده، دقت‌در ابیات دیگری‌که قریب همین‌مضمون راآورده است روشنگرمطلب‌تواندبود :

دلا بسوزکه سوز تو کارها بکند — نیاز نیمشبی دفـع صد بلابکند

دعای گوشه نشینان بلا بگردانـد — چرا به‌گوشهٔ چشمی به مانمی‌نگری

هرآن‌که جانب اهل وفانگه دارد — خداش درهمه‌حال ازبلا نگه دارد

---

*چند نکته‌در تصحیح‌دیوان‌حافظ ص ۲۵

☼ باز درهمان نسخه میخوانیم :

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد» ص ۱۰۳ »

در حالیکه نسخ قدیم دیگر «رفیقی میگفت» ضبط کرده‌اند. کار فقیه عمل به احکام و آموختن آن احکام است و اگر از اینگونه سخنان برزبان راند جای شگفتی و تعجب نیست «رفیق راه» که «نیندیشد از نشیب وفراز» اگر بگوید دل میآزارد. این بیت قصهٔ بردار کردن حسین منصور و سنگ انداختن کسان را به یاد می‌آورد که «شبلی موافقت را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است گفت از آنکه آنها نمیدانند معذورند ازو سختم می‌آید که او میداند که نمی‌باید انداخت» (تذکرة الاولیاء عطار - در ذکر حسین منصور» قرینهٔ دیگر بر رجحان «رفیق» بر «فقیه» آنکه خواجه در مقطع غزلی دیگر گوید :

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

یکی ازطرق بازشناختن آثار خواجه ازدیگران، دقت در مضامین مشترک و توجه به افکار منظم اوست چه، این غزلها و تک بیت هائی که در نسخهٔ قزوینی دیده نمیشود علاوه بر اینکه در دیگر نسخه‌های قدیم دیوان خواجه - که در دسترس آن مرحوم نبوده- ثبت است ؛ در همان نسخهٔ خلخالی هم نظیر دارد **و با مطالعهٔ مکرر و متوالی اما دقیق دیوان به سهولت میتوان دریافت که این آثار فقط و فقط به شخص خواجه شمس الدین محمد حافظ تعلق دارد و لاغیر** . در نسخهٔ قزوینی بیتی جانانه واصیل در غزل «**باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست**» ثبت نشده که اینست :

درکوی ما شکسته دلی میخرند و بس بازار خود فروشی از آن سوی دیگرست

در حالیکه عین همین مطلب را درغزلی دیگر بدین شکل می بینیم :

بردرمیخانه رفتن کار یك رنگان بود خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست

اینگونه شواهد یکی ودوتا و ده تا و صدتا نیست ولی به حکم پرهیز از درازنویسی به همین قدر قناعت ورزیده گوئیم **نسخهٔ اقدم دیوان حافظ - یا هرشاعر دیگری - نسخهٔ کامل یا اکمل نیست** ، تنها مزیتی که برای نسخهٔ اقدم میتوان قائل شد اینست که راهی به دهیست واشعار دخیل وشعر شاعران بعدی در آن محتملا کمتر راه یافته است .

✿ اما از نظر صحت، چگونه به صحت نسخهٔ خلخالی اعتماد توان کرد در حالی که همانجا ، یك مصراع به دو صورت نوشته شده و مرحوم قزوینی هم با آنهمه دقت بدین نکته توجه نکرده است : جامع دیوان ، در مقدمه نوشته است «حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد» و همین مصراع، در متن کتاب «زاهد خلوت نشین...» (۱) ثبت شده و حال آنکه به تحقیق ، نسخه نویس اشتباه کرده است زیرا که از سراسر این غزل بیان حسب حالی استنباط میشود . ممکنست بگویند مقصود از «زاهد خلوت نشین» خود شاعر بوده ولی باید در نظر داشت که در سراسر دیوان حافظ ،زاهدان به «ریا و سالوس وزرق» وصف شده‌اند پس چنین کسی خود را زاهد خطاب نمیکند ، او به خویشتن نسبت صوفی بودن داده وازدلق وخرقهٔ خود دم زده است و به همین دلیل در بیت دوم از « صوفی مجلس » سخن میگوید که طبعاً با حافظ مطلق بیشتر تناسب دارد تا زاهد، علاوه بر این در مقطع غزل دیگر «حافظ خلوت نشین» آمده و این قرینهٔ دیگریست بر اینکه در مطلع غزل مورد بحث نیز «حافظ خلوت نشین» صحیحست :

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست　　　حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

✿ مورد دیگری که از اعتبار نسخهٔ اقدم (خلخالی) میکاهد آنکه در مجموعهٔ مکتوب به سال ۷۸۲ (۲) یعنی ده سال پیش از مرگ خواجه و ۱۵۲ غزلی که آقای دکتر خانلری منتشر کرده‌اند و « بیست و دو و سه سال پس از مرگ حافظ » (۳) نوشته شده اشعار او به صورتی ضبطست که با نسخهٔ خلخالی (مکتوب به سال ۸۲۷ یعنی سی و شش سال پس از درگذشت حافظ) اختلاف فاحش دارد ، اکثر این اختلافات یا ابیات اضافی بقدری لطیف ، استادانه ، محکم و زیباست که محالست تصور کنیم کاتب و نسخه نویس ؛ هنر واستعداد جعل آنها را میداشته‌اند (۴) بلکه به حکم اصالت و قدمت

۱ - نگاه کنید بصفحهٔ قد (مقدمهٔ جامع دیوان) ومطابقه کنید باص ۱۱۵ حافظ قزوینی ایضاً نگاه کنید به « حافظ » از محمود هومن ص ۳۲۲　　۲- تاریخ عصر حافظ ص لد

۳ - غزلهای خواجه حافظ از دکتر خانلری ص «و»

٤ - مقایسه کنید غزل « خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست » را از مجموعهٔ مکتوب به سال ۷۸۲ منقول در ص لد تاریخ عصر حافظ باغزلهای خواجه حافظ دکتر خانلری ص ۲۱ و حافظ قزوینی ص ۲۳ - نیز مقایسه کنید غزل « روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست » را از ص ۳۵ حافظ قزوینی باص له تاریخ عصر حافظ

اسناد ومدارك ناچاریم قبول کنیم که خواجه درحك واصلاح و کم وزیاد کردن اشعار خود دقت دائم داشته است .

☆ همچنین شاه‌شجاع ، معاصر حافظ دریکی از نامه‌های خود این مصراع را بـا تصرفی که در آن کرده شاهدمثال آورده است :

کس چه‌داند که پس پرده که خوبست وکه زشت(۱)

واین روایت به‌اصل مصراع « تو چه دانی که پس پرده که خوبست وکه زشت » نزدیکترست تا روایت نسخهٔ خلخالی که هم تنافر حروف ازآن میبارد ، هم ضعف تألیف؛ علاوه برآنکه چندین سال پس ازخواجه نوشته شده است :

« تو پس پرده چه‌دانی که که خوبست وکه‌زشت »

بی گفتگو اینگونه اختلافات وتصرفات در آثار گوینده‌یی چون حافظ ــ که شعروی درزمان حیات اوشهرت ورواج فراوان داشته وبه‌عنوان ضرب‌المثل یااستشهاد به‌کار میرفته است ــ خواه ناخواه پیش‌میآید . معین یزدی (معاصر حافظ) درتاریخ خود «مواهب‌الهی» بیتی‌ازخواجه را چنین‌آورده است :

نه‌هرکه طرف کله‌کژ نهاد وتندنشست　　　کلاهداری وآیین‌سروری‌داند(۲)

مصراع اول همین بیت ، سی‌وشش سال‌پس ازوفات‌حافظ درظفرنامهٔ تیموری‌اثر شرف‌الدین‌علی یزدی بدین‌صورت درآمده است :

نه‌هرکسی که‌کله‌کج‌نهاد وتند نشست(۳)

روش مصحح این نسخه

پس در مورد دیگر گویندگان شاید بتوان بـه قدمت نسخه تکیه کرد امـا دربارهٔ خواجـه ، تنها قدیـم بـودن يك نسخه مناط اعتبار نتواند بودبلکه برای تشخیص درست از نادرست و اصیل از دخیل چاره یی نیست جز رعایت نکاتی که در ابتدای مقال گفتیم به علاوهٔ آشنائی وانس‌کامل بانسج کلام خواجه وهمراه ساختن درایت باروایت وترجیح دادن جانبی برجانب دیگر بر مأخذ عموم نسخ قدیمی و دیگر نسخه‌های مورد اعتماد ، عقیدهٔ مصحح نسخهٔ حاضر اینست‌که با مطالعهٔ دقیق ورعایت جمیع جوانب باید صحیح را از سقیم بازشناخت وروایت غلط را اگر چه در کهن ترین نسخه‌هاآمده باشد غلط دانست وردکرد وصورت‌درست‌را هم چنانچه درعادی‌ترین نسخ بوده باشد پذیرفت وبـر روایات

---

۱ ــ تاریخ‌عصر حافظ ص‌لو .　　۲ و ۳ ــ تاریخ‌عصر‌حافظ صفحات‌لو ــ مد .

مختلف رجحان داد چنانکه در نسخهٔ حاضر هیچ کلمه یا جمله یا عبارتی نیامده است مگر با اتکاء به دلیل قوی و برهان مسلم و توجه دائم به سخن خواجهٔ شیراز در سراسر دیوان او.

زیرا که علاوه برموارد یاد شده به استنباط ما خواجهٔ شیراز مانند استادی گوهری وهنرمندی چیره‌دست با ذوقی تاسرحد وسواس دقیق، الفاظ خوش آهنگ غزلهای خویش را پرداخت میکرده وصیقل میداده است. نظیر این تصرفات را در دیوان‌هائی که ازگزند حوادث مصون مانده و به‌دست ما رسیده است می‌بینیم.

منتخب دیوان صائب نسخه‌یی منتخب از دیوان صائب که حواشی آن به‌خط دست اوست اخیراً با مقدمهٔ عالمانهٔ آقای امیری فیروزکوهی شاعر ودانشمند این زمان و به‌اهتمام انجمن آثارملی به‌چاپ گراوری منتشر شده است. ازملاحظهٔ این نسخه به خوبی روشن میشود که صائب پیوسته دراشعار خود دست میبرده حتی گاه مصراعی را یکسره و به کلی حذف میکرده و مصراعی تازه به جای آن میسروده‌است، به‌عنوان مثال چند مورد ازاین تصرفات را ـ که نظایر بسیار دارد ـ در اینجامیآوریم:

۱ ـ تغییر یك بیت، درصفحهٔ ۲۵۵ کاتب؛ نخستین سرودهٔ شاعر را نوشته است:

به بی‌قیدیست صائب را مباهات — به زهدخشك اگر زاهد مباهیست

وصائب، بیت را یکسره تغییر داده و بهتر آورده‌است:

گناهی راکه دردیوان رحمت — نمی بخشند صائب، بی‌گناهیست

۲ ـ در جای دیگردو کلمه راعوض کرده است:

مرا به‌غنچهٔ نشکفته‌رشك می آید — که بهر پاره‌شدن میکند گریبان جمع

و تصرف شاعر بدین ترتیب است:

مرا به‌غنچه‌دربن باغ رشك می آید — که بهر پاره‌شدن میکند گریبان جمع «ص ۹۵۵»

۳ـ درصفحهٔ ۶۰۴ نوشته شده‌است:

زهرچه‌داشت رگ تلخی ئی امید بریدم — چه‌جای بادهٔ گلگون که‌ازشراب گذشتم

و در مصراع‌دوم یا صائب، خودتصرف کرده یا به‌اصلاح غلط کاتب پرداخته‌است:

چه‌جای بادهٔ گلگون که‌ازگلاب گذشتم

۴ ـ جالبتر از اینها، درغزلیات حاشیهٔ کتاب که به‌خط خودصائب است تغییراتی

می بینیم ، گاه مصراعی را که بار اول نوشته در نوبت دوم یا در بازخوانی‌های بعدی بکلی عوض کرده است ؛ یك نمونهٔ آن در صفحهٔ ۵۲۹ با تغییر یك مصراع :

درحنا بندد ز غفلت پای خواب آلود را　　کوته اندیشی که دارد سعی در سامان خویش

که مصراع دوم را خط زده و بدین صورت باز نوشته است :

هر که دارد سعی در رنگینی دکان خویش

نمونهٔ دیگر در صفحه ۶۱۳ :

دل را ، ز جوش گریه نشد التهاب کم　　زور شراب عشق نگردد ز آب کم

که در مصراع اول تصرف کرده است : **دل را ، ز جوش گریه نگردید تاب کم**

۵ ــ همچنانکه در بعضی غزلهای حافظ تکرار قافیه دیده میشود، صائب هم در غزلی دو بیت را با یك قافیه سروده است :

هست زور می کلید خانگی این قفل را　　از برون گر محتسب بندد در میخانه را

بی سخن در کوزهٔ لب بسته دارد خامشی　　گر شراب بی خماری هست این میخانه را (ص ۵۵)

تصرف حافظ در شعر خود

این گونه شواهد فرض وحدس ما را قوت می بخشد که اگر از خواجه حافظ هم دیوانی متعلق به زمان حیات او باقی مانده یا از نظر او گذشته بود بی‌شك معلوم میشد بسیاری از این نسخه بدل‌ها تصرف کاتب و نسخه نویس نبوده بلکه صورت های مختلف اصلاحی خود اوست. تصویری که به‌عنوان مثال از ترتیب این کار خواجه در ذهن من نقش پذیرفته چنین است که حافظ غزلی تازه در هفت بیت میسروده و پس از آن دوستی به خدمت وی میرسیده و خواجه غزل تازهٔ خود را نزد دوست میخوانده و او نسخه میگرفته است . بعدها روزی دیگر ، هفته‌یی دیگر و شاید ماهی دیگر که حافظ دوباره بدان غزل نظر می افکنده به انتقاد از اثر خود میپرداخته احیاناً بیتی هم بر آن می‌افزوده ودو سه ترکیب را تغییر میداده ، به صورتی طرفه تر و لطیفتر در میآورده و این صورت تغییر یافته را برای یکی دیگر از معتقدان که به زیارت وی آمده باهشت بیت میخوانده وشنونده نسخه میگرفته است وبه‌همین قیاس... تا زمانی که یك غزل ساخته و پرداخته شود وجلا خورده وصیقلی از کار درآید چند تصرف وتغییر درآن راه می‌یافته ویکی دو بیت بر تعداد نخستین افزوده میشده است .

علاوه بر این با توجه به آن دوران پر آشوب شاید بعضی اوقات در حضور منهیان و جاسوسان زمانه غزلی را مغشوش میخوانده یا کلماتی را خود عمداً وفی المجلس تغییر میداده است چون خواجه در میگذرد و به گردآوردن دیوان وی میپردازند هر کس نسخهٔ خود را ارائه میدهد اما باصورتهای گونه گون و تعداد ابیات متفاوت ، شاید همه هم مدعی میشدند که « از دهان خواجه شنیده و از او نسخه گرفته اند و در اصالت و صحت نسخهٔ خود تردید ندارند» قرینه بر تأیید این فرض آنکه در دیوان حافظ مصحح قزوینی ـ که قطعاً مورد اعتماد و قبول آن مرحوم بوده است ـ دو بیت را با یك قافیه ضبط کرده اند بیت متن اینست :

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی

و در ذیل صفحه مرحوم قزوینی نوشته اند : نسخه های « خ ی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند که در حقیقت از حیث معنی و مضمون و قافیه عین بیت ششم است و گویا یکی ازین دو بیت ، اصلاح و عبارهٔ اخری بیت دیگر بوده از خود خواجه و سپس بعضی نساخ هر دو را درین غزل ثبت کرده اند :

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی که درین مرحله بسیار بود گمراهی

«حافظ قزوینی ص ۳۴۷»

همچنین در بارهٔ این مقطع غزل خواجه :

به شعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

مصحح فقید در ذیل صفحه نوشته اند : « چنین است بیت مقطع این غزل در اکثر نسخ دیوان که بدستست نخ و ر بجای این بیت ، بیت ذیل را دارند :

به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفائی ها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

و گویا در حقیقت خواجه بیت مقطع را ابتدا بهمین نحو فرموده بوده و بعد ها به بیت متن تبدیل کرده است چه مورخ مشهور قریب العصر با حافظ ، عبدالرزاق سمرقندی در کتاب مطلع السعدین و مجمع البحرین در ذیل حوادث سنه ۷۸۱ تصریح کرده که خواجه این غزل را با همین مقطع یعنی بخوبان دل مده الخ در اشاره به فتح خوارزم بدست امیر تیمور در اواسط سنهٔ ۷۸۱ و نهب و تخریب آن بلده که در آن عصر مشهور آفاق و موطن صنادید عالم و مسکن نحاریر بنی آدم بوده فرموده است پس معلوم میشود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهراً خواجه ابتدا مقطع این غزل را بهمین نحو که در حاشیه مثبت است فرموده بوده و سپس بعللی که معلوم نیست و شاید پس از ورود امیر تیمور بفارس آن بیت را ببیت متن که مطابق با اکثریت نسخ متداوله دیوان است بدل کرده است » (*)

---

* حافظ قزوینی ص ۳۰۷

اینگونه موارد که مورد قبول مرحوم قزوینی بوده قرینه‌هائیست بر تصرف شخص حافظ درآثار خود. علاوه‌براین نکتهٔ دقیق دیگری را نباید ازخاطردورداشت: خواجه میخواسته است به گفته‌های خود کلیت دهد و آثار او ـ به دلایل متعدد ـ رنگ حوادث گذران ووقایع‌روز به‌خودنگیرند وباموارد و مصادیق کلی قابل انطباق باشند وپس‌ازگذشتن حادثهٔ خاص یاواقعهٔ بخصوص، بازهم سخن او کهنه‌نشود واصالت ،حیات، شمول ولطافت آن محفوظ بماندمانند این مصراع «**محتسب شیخ شد وفسق خودازیادببرد**» که روایت دیگر آن کلی‌تر وباوقارتر وقابل تطبیق‌تر بر موارد متعدد ومختلفست و همان معنی و مضمون نیز بشکل روشنتر و به‌نحواتم از آن مستفاد می‌شود: «**خرقه پوشان همگی مست گذشتندو گذشت**» به نظر ما قسمت عمدهٔ اختلافات موجود ونسخه بدل‌های حاضر ـ قسمت‌عمده نه تمامی آنها ـ بدین‌جهات در دیوان خواجه حافظراه یافته است واین دسته از اختلاف نسخ (خاصه آنها که همسنگ وهمپایه‌اند ودر مقام نقدوصیرفی نمیتوان یکی‌را بردیگری ترجیح‌بسیار داد) بی‌هیچ شبهه ازخودحافظست وبه چنددسته تقسیم میشود:

۱ ـ صورتهای مختلف برای‌مضمون واحد:

خدارامحتسب مارا بفریاددف و نی بخش	**که‌سازشرع‌زین‌افسانه‌بی‌قانون‌نخواهدشد**
بیانادرصف‌رندان‌بیانك‌چنك‌می‌نوشیم	**که ساز شرع . .. . الخ**

✡

مراکه‌نیست ره‌ورسم لقمه‌پرهیزی	**چرا مذمت رند شرابخواره کنم**
مراکه‌اززرتمغاست‌سازو برگ‌معاش	**چرا ملامت رند شرابخواره کنم**

✡

قطع این‌مرحله‌بی‌همرهی‌خضرمکن	**ظلماتست بترس از خطر گمراهی**
گذرت برظلماتست بجوخضر رهی	**که‌درین مرحله بسیاربود گمراهی**

✡

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ‌خویش	**گر بدین‌فضل وهنرنام‌کرامات‌بریم**
شرم‌می‌آیدم‌ازخرقهٔ آلودهٔ خویش	**که بدین‌فضل‌وهنر نام‌کرامات بریم**

۲ ـ تکرارقافیه در یك غزل:

می‌صبوح وشکرخواب‌صبحدم‌تاچند	**به‌عذر نیمشبی کوش‌وناله‌ٔ سحری**
مرادرین‌ظلمات‌آنکه رهنمائی کرد	**نیاز نیمشبی بود وگریهٔ سحری**

عدو چو تیغ کشد ما سپر بیندازیم — که تیغ ما بجز از ناله‌یی و آهی نیست
عقاب جور گشادست بال درهمه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

✡

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد از این خرقهٔ صوفی به‌گرو نستانند
مفلسانیم وهوای می ومطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به‌گرو نستانند

✡

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب — که‌کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی
به روز واقعه غم باشراب باید گفت — که اعتماد به‌کس نیست درچنین زمنی

✡

وقتست کز فراق تو وزسوز اندرون — آتش در افکنم به‌همه‌رخت و پخت خویش
گر موج خیز حادثه سر برفلك زند — عارف به‌آب تر نکند رخت و پخت خویش

۳ـ نسخه بدلهائی که‌در یك بیت دیده میشود:

بیاور می‌که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
به‌لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

در بعضی نسخه‌ها «بهرام سلحشورش» ضبط کرده‌اند که از لحاظ معنی هـر دو یکیست و هردو محتملا از خود حافظ، لیکن اینجا که سخن از خداوند جنگ است «مریخ» را ترجیح میدهد تا از نظر موسیقی کلام بر خشونت الفاظ افزوده باشد علاوه بر این چون در بیت بعد میگوید:

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که‌من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نمیخواهد کلمهٔ «بهرام» تکرار شود.

✡

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

در نسخهٔ قزوینی «هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد» آمـده و محتملا صورت سرودهٔ نخستین خواجه است که در پرداخت بعدی عمداً «کم و افزون» هر دو را برای تکمیل فصاحت لفظی و بلاغت معنوی موضوع آورده و ترجمه گونه‌یـی شیواست از «یَبْسُطُ» و «یَقْدِرُ» در آیه‌های متعدد قرآن ودر بارهٔ رزق بندگان از قبیل:

اِنَّ رَبَّكَ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشاءُ وَیَقْدِرُ اِنَّهُ کانَ بِعِبادِهِ خَبیراً بَصیراً «سورهٔ ۱۷ـ آیهٔ ۳۰»

اَللّهُ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَیَقْدِرُ لَهُ اِنَّ اللّهَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلیمٌ

«سورهٔ ۲۹ـ آیهٔ ۶۲»

قُلْ اِنَّ رَبّی یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشاءُ وَ یَقْدِرُ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ.

«سورهٔ ۳۴ ـ آیهٔ ۳۶»

چنانکه در غـزل دیگر نیز «کم و بیش» را به همین معنی ومنظور باهم آورده‌است:

پس زانونشین وغم بیهوده مخور   که‌زغم‌خوردن‌تورزق‌نگرددکم‌و بیش

✡

بیار جام لبالب به‌یادآصف‌عهد
وزیرملك‌سلیمان‌عماددین‌محمود

در نسخهٔ قزوینی«بخواه جام صبوحی به یاد ...»است‌والبته‌ایرادی‌نداردمشروط بر اینکه در بیتی دیگرازهمین‌غزل‌تکرار نشده باشد:

بنوش جام صبوحی به‌ناله‌ٔدف‌وچنگ   ببوس‌غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود

میتوان حدس‌زد که «جام صبوحی» درهر دوبیت ازخود شاعر بوده لیکن‌در مرور بعدی به تکرار «جام‌صبوحی» توجه کرده یکی از آن دورا تغییرداده‌است.

بی زلف سرکشش سرسودائی ازملال
همچون بنفشه‌برسر زانو نهاده‌ایم

این، صورت بدوی وسادهٔ‌بیت است که‌کاتب نسخهٔ‌خلخالی دراختیار داشته‌است تفاوت آن باروایت پرداخت شده وجلاخوردهٔ‌بیت‌که‌بعداً به دست‌دیگران‌افتاده است محسوس، بی‌تکرار کلمهٔ «سر» با مراعات نظیر «نوگس» و «بنفشه» و صدها نکتهٔ باریکتر ازموی:

بی‌ناز نرگسش سر سودائی از ملال   همچون بنفشه برسر زانو نهاده‌ایم

از جمله ساحری‌های حافظ درشعر اینست که هیچ کلمهٔ اورا نمیتوان‌برداشت وکلمهٔ دیگر بجای آن گذاشت‌حتی‌اگر کلمه‌یی را باهمان معنی‌وهمان وزن‌عروضی بجای‌کلمهٔ اصلی بگذارید باز می‌بینید «حافظی» نیست، انصاف باید داد کـه هیچ کلمه‌یی جای کلام حافظ رانمیگیرد مگرکلام خود حافظ؛ به همین دلیل نمیتوان باور کرد که‌نسخه نویسان توانسته باشند در آثاروی دخل‌وتصرف کلی کرده باشند؛ بلکه این‌حدس بیشتر پذیرفتنی است‌که تصرفات از خـود اوست، در نسخهٔ قزوینی میخوانید:

گفتم ز مهر ورزان‌رسم وفا بیاموز   گفتا زخوبرویان‌این‌کارکمتر آیـد

شاعران معاصر خواجه تاسرحد بـرودت و بـی‌نمـکی به دنبال صنایع لفظی که مرسوم زمان بوده است میرفته‌انـد ولی حافظ‌هر گاه درسخن خود صنعتی‌کرده،

کاروی چنان لطیف و محجوبست که احساس تصنع نمیشود . بعیدنیست که همین بیت قزوینی باهمین ترکیب وهمین صورت از حافظ باشد اما پس از انشاد ، لحن وآهنگ «ز» و«خ» در «زخوبرویان» به گوش او که در تشخیص موسیقی الفاظ اعجازمیکرده، خوش نیامده وفقط با تغییریك کلمه برنرمی ولطافت آن هزار بار افزوده است :

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز   گفتا زماهرویان این کارکمتر آید(۱)

جز حافظ کدام گوینده قادرست با تصرفی کوچك ، بیتی را بدین درجه بالا ببرد تاچه رسد به نسخه نویس یا کاتب که هرگاه تصرف کند طبعاً با ذوق عادی وفهم متوسط ؛ شعر را خرابتر خواهد کرد ودر اینگونه موارد جزالت لفظ وحسن ترکیب وفخامت کلام که فقط به حافظ میبرازد وبس، حدس تصرف کاتب را ضعیف میسازد به ویژه آنکه از قدیم الایام، خواجه را «**مخزن معارف سبحانی**» (۲) و«**لسان الغیب**» و «**ترجمان الاسرار**»(۳) وکاشف الحقایق میدانسته ؛ کتاب اورا اثری معنوی ووارادی غیبی میشمرده وازدخل وتصرف درآن حتی الامکان پرهیز میکرده‌اند ودراین موردحق به‌جانب یکی ازمحققان حافظ شناس است که درعالم قیاس باسایرمتون قدیم وکتب خطی میگوید « دیوان حافظ به‌صورت بسیارصحیحی باقی‌مانده‌است»(٤)

غلط خوانی نسخه‌خوانان

در میان شیوه‌های مختلف خط فارسی از قبیل تعلیق و ثلث و نسخ ورقاع وریحانی‌وشکسته و... تنها خط نستعلیق است که بشرط خوب نوشتن ، قراءت‌آن برای همه کس آسانست ولی کلیهٔ آثار استادان سلف بدین‌شیوه نوشته نشده است وخواننده باید دقت وافروآشنائی‌کامل بارسم‌الخط کاتب داشته باشد تا ازغلط‌خوانی یك متن مصون بماند . درباب مشکلات لغوی متون‌کهن ومعضلات کتب‌خطی یا اغلاطی که در آثار قدیم راه یافته‌است غالب محققان‌یکسره غفلت و گناه را به‌گردن کاتب زحمت‌کش

---

۱ ـ نظیر این مراعات نظیرها در حافظ بی سابقه نیست :

گفتم که چرا مهرتوای‌ماه بگردید   گفتا که فلك با من بد مهر به‌کین بود
خورشیدخاوری کنداز رشك، جامه‌چاك   گرماه مهرپرور من درقبا رود

۲ ـ مقدمهٔ جامع دیوان .   ۳ ـ از سعدی تاجامی صفحات ۲۹۸ و ۳۳٤

٤ ـ حافظ از محمود هومن ص۲۳۷

وشریف نهاده، اورا به سهوونسیان یا بیسوادی وبی‌امانتی متهم‌ساخته‌اند درحالیکه اگر بدیدهٔ عدل وانصاف بنگریم باید قسمتی ازاین لغزش یا گناه را نیز به‌حساب غلط‌خوانان نسخه ها بگذاریم: آنانکه باشیوهٔ خط‌کاتب وسلیقه‌های مختلف کتاب ونساخ در تحریر کلمات وحروف به صورت متصل ومنفصل و تفنن‌های استادان این فن آشنا نبوده یا از مصطلحات ادبی هردوره وکلمات ولغات مهجور ونادر بی‌خبر بوده‌اند.

چون‌دیوان خواجه را به‌دقت مورد مطالعه قرار دهیم به‌وضوح درمی‌یابیم که مبالغی غلط آشکار بدین‌طریق‌وارداین کتاب جلیل‌القدر شده است. حافظ درغزلی‌میگوید:

تنش درست ودلش شادباد وخاطر خوش
که دست داد دهش داد ناتوانی داد «ص ٥٦ نسخهٔ‌حاضر»

ودرچند نسخه هم این‌بیت به‌همین‌صورت ضبط شده‌ولی‌در نسخهٔ قزوینی مصراع دوم‌بدین‌شکل درآمده است:

که دست‌دادش ویاری ناتوانی‌داد «ص ٧٧ حافظ‌قزوینی»

این‌غلط ازکجا به‌دیوان خواجه راه یافته است؟ از غلط خوانی نسخه وبیخبر بودن وناشناختن‌یك‌ترکیب‌کهنه وباسابقهٔ فارسی‌مانند «**داد ده**» که به معنی داددهنده وعدالت ورزنده درزبان ماودرنثر ونظم فارسی به‌اشکال گونه گون‌آمده است(١)

فردوسی: **همه داد ده‌باش وپروردگار** **خنك مرد بخشندهٔ بردبار**
مسعودسعد: **توشهریارداددهی اووزیرشه** **رحمت‌براین‌وزیروبراین‌شهریارباد**
نظامی: **کردند بسی خروش وفریاد** **کای داور داد ده بده داد**

نویسندگان قرن هشتم نیز همین ترکیب را در آثار خود آورده‌اند (٢):

«... وکرایم اوصاف باپیش گرفت (منوچهر)**داد، داد داد**» در همین کتاب و همین مأخذ حکایتی است اززبان واعظ بغداد خطاب به‌خواجه نظام‌الملك که گوید: «اکنون صدراسلام اندیشه فرماید‌که درآن‌وقت(قیامت) چه‌جواب لایقترباشد؟ آنکه گوئی: چون‌حکم‌ممالك بمن‌رسید درِ خانه‌بگشادم و**داد، داد دادم**وحجاب‌حجّاب بر داشتم‌یاآنکه‌گوئی: برابواب بوّاب‌نصب کردم و... تا محتاجان را بمن‌راه ندهند...» انصاف بدهید اگر خوانندهٔ‌دیوان خواجه از اینهمه سابقهٔ ادبی یك‌ترکیب رایج‌وسادهٔ

---

١ ـ لغت‌نامهٔ‌علامهٔ‌فقید دهخدا شمارهٔ ٦٨

٢ ـ کتاب«تحفه» مجهول‌المؤلف ازقرن‌هشتم باهتمام محمدتقی‌دانش‌پژوه‌صفحات ٨٥و١١٢

«داد دِه» باخبر نباشد و«دست داددهش» را با تشابه صوری این دو ترکیب ، بعلاوهٔ روش خاص تحریر کاتب « دست دادش » بخواند آیا نویسندهٔ نسخه گناهی کرده است ؟ در بیت دیگری از حافظ ، خواننده به نقطه گذاری حروف توجه نکرده و بیتی را که چنین بوده :

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم **نخواهد** برد
لبم برلب نه ای‌ساقی و بستان‌جان‌شیرینم

درست ندیده و بدون توجه مصراع اول را چنین خوانده است: «... بنیادم **بخواهد** برد» و با این غلط‌خوانی لطافت شعر و اعجاز گوینده و ارزش لب نکته‌آموز ساقی را یکباره از میان برده و بیت را از معنی بلند ، لطیف ، عرفانی و رمزی آن عاری ساخته‌است.

بر اثر یك مسامحهٔ مختصر کاتب در رسم الخط فارسی کلمهٔ «**کمانی**» با کلمه‌ئی مشابه مانند«**پیامی**» بکلی مشتبه میشود و تبدل پذیـرست و اگـر سابقه و تبحر استادی جلیل القدر چون آقای جلال همائی و مدد معنوی خواجهٔ شیراز به‌مصحح این نسخه‌در یافتن بیتی دیگر ازخود او نبود شاید این بیت خواجه لاینحل و تاریك باقی می‌ماند :

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
به‌رحمت هم کمانی برسر بیمارمی آورد(۱)

در این بیت ، خواجهٔ شیراز به‌یکی از رسوم عامیانه اشاره کرده است که برای بریدن تب بیمار کمان میکشیده‌اند و در نسخهٔ قزوینی به‌غلط درجای« کمانی» «پیامی» ضبط شده است و پس از جستجو و تفحص مصحح در دیـوان حافظ ، بیتی دیگر بنظر رسید که مؤید بیت قبلیست :

با چشم و ابروی توچه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که برسر بیمار میکشی «ص ۲۵۳ نسخهٔ حاضر»

وتصادفاً درهمین بیت هم نسخه‌خوانان کلمهٔ«سر» را بخاطر رسم الخط کاتب و پیچ وخم آن با کلمهٔ «من» اشتباه کرده مصراع دوم راچنین خوانده و پذیرفته‌اند :

وه زین کمان که برمن بیمار میکشی(۲)

---

۱ ـ رجوع کنید به ص ۹۵ نسخهٔ حاضر حاشیهٔ «۲»

۲ ـ حافظ قزوینی ص ۳۲۲ ـ حافظ پژمان چاپ آخر(۱۳۴۲) ص ۴۵۵

گویا این قاعدهٔ روزگارست که آزادگان بلند همت و آزادمردان منیع الطبع پیوسته در چنگال قرض و تهیدستی اسیر بوده مورد تهدید و تعقیب باشند. حافظ قطعه‌ئی دارد که یکی از این جمله

مارشیدائی ؟

گرفتاریها و شاید تبعید و نفی بلد و بدهکاری خود را به لحنی پوشیده و محجوب بیان کرده است: دوستی به او سلام فرستاده میگوید «پس از دوسال که بخت یاری کرد و به خانه باز آمدی، چرا در خانهٔ خواجه «یا فلان وزیر» بست نشسته، بیرون نمیآئی؟» او جواب میدهد که معذورم بدار، این کار از خودکامی و خودرائی نیست بلکه:

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست
بکف قبالهٔ دعوی چو مارشیوائی (*)

اگر از آستان خواجه قدم بیرون نهم بی درنگ مرا گرفته بارسوائی و فضیحت به زندان می‌افکند. جناب و آستان وزیر حصار منست و در اینجا کسی جرأت دم‌زدن ندارد و اگر کسی جرأت کرد و قدم پیش نهاد با حمایت وزیر مغز سودائی اورا درهم میشکافم.

در این قطعهٔ رقت‌انگیز یك ترکیب دور از اطلاع عامه وجود دارد که نسخه‌خوانان غلط خوانده‌اند: «**مارشیوا**» چونکه ترکیب دور از ذهن بوده و در کتابت «شیوا» به سهولت با «شیدا» مشتبه شده نیست خوانندگان نسخ اشتباه کرده‌اند و این اشتباه تا زمان حاضر و تصحیح این نسخه ادامه داشته‌است درحالیکه نسخه‌نویس و کاتب زحمتکش در اینجا گناهی ندارد و «شیدا» به سهولت قابل تبدل و تشبه با «شیوا» و مایهٔ اشتباه است، چنانکه مصحح این نسخه نیز پس از دقت وافی در نسخ خطی به حل این مشکل توفیق یافت.

تصرف کاتبان در اشعار حافظ

اشتباه و غفلت کاتبان یا تصرف آنان در حین کتابت امری غیرعادی و خلاف انتظار نبوده است. نکتهٔ مهمی که نباید از نظر دور داشت و غالباً بدان توجه نمیشود اینست که کاتبان همه اهل ادب و معرفت نبودند و از موضوع و مطلب کتابی که استنساخ میکردند اطلاعی نداشتند بلکه غالب آنان مردمانی بودند که وسیلهٔ ارتزاق و حرفه شان کتابت و

* - توضیح بیت را رجوع کنید به ص ۲۹۵ نسخهٔ حاضر

تکثیر نسخ بود: یا کتابی را مرغوب می‌یافتند و برای فروش می‌نوشتند یا کتابدوستی به ایشان استنساخ نسخه‌یی را دستور میداد بالاخره اکثر کاتبان حکم چاپخانه‌های امروزی را داشتند. گاهی دستوردهنده بعداز دریافت نسخه به مقابلهٔ آن با متن اصلی میپرداخت ولی این امر عمومیت نداشت بنابراین راه یافتن سهو و غلط در این نسخه‌ها بسیار محتمل بلکه امری عادی و طبیعی بود مخصوصاً اگر موضوع مورد استنساخ ازسطح ذوق ومعرفت کاتب دورتر و برتر بود طبعاً انحراف کاتب قطعی‌تر میشد، امروزهم غالباً مصححان نمونه‌های مطبعی؛ گاهی بجای تصحیح؛ صحیحی‌را ناصحیح‌میکنند زیراکه‌آن‌غلط به فهم وذوق آنان نزدیکترست. علت تصرف کاتبان‌را در دیوان خواجه باید در این نکته جستجو کرد زیرا که لطائف معنوی وریزه کاریهای لفظی خواجه قابل فهم وهضم عامه نبوده است‌ونسخه‌نویسان بامشرب فلسفی، شیوهٔ تفکر، سیر عرفانی، سبك شعر، طرز بیان و احاطهٔ علمی ومعنوی‌حافظ آشنائی نداشته‌اند پس تحریف به‌شکلی‌صورت‌میگرفته‌که به فهم آنان نزدیکتر باشد ازاین‌رو التزام به‌پیروی از «نسخهٔ اقدم» بدون اینکه شخص متتبع ومحقق درایت وقوهٔ استنباط خود را بکار اندازد و در تشخیص صحیح از سقیم کوشش کند، دنباله روی ازکاتب ونسخه‌نویس آن‌چنانی‌ودرحکم جمودی نابخشودنی نیست. مادر این‌باب به‌ذکر چند نمونه اکتفا میکنیم تاروشن شودکه هرچه کاتبان نوشته‌اند پذیرفتنی وقابل اعتماد نتواند بود، دریکی از قصاید حافظ میخوانید:

بیار بادهٔ رنگین‌که یك حکایت فاش | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
به خاکپای صبوحی کشان‌که‌تامن مست | ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

کاتب نسخهٔ خلخالی مصراع‌دوم بیت‌اول‌را «بگویم و نکنم» نوشته ومضمون عالی ولطیف‌حافظ را ازآسمان به‌زمین‌آورده است. علاوه براینکه محتملست کاتب‌درسهو واشتباه بوده همچنین‌ممکنست برنسخه‌نویس‌مقدس‌گران‌آمده باشدکه «لسان‌الغیب» در مسلمانی‌رخنه کند!

✡

زبان ناطقه دروصف شوق مالالست | چه جای کلك بریده‌زبان بیهده‌گوست

مصراع‌اول بیت درنسخهٔ‌قزوینی چنین‌شده‌است: زبان‌ناطقه دروصف شوق نالانست

در اینجا هم سهولت تبدیل «مالالست» با «نالانست» وعجلهٔ کاتب در تمام کردن نسخه و بی‌دقتی او درمعانی ترکیبات بخاطر تندنوشتن موجب بروز چنین اشتباهی شده است.

✡

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

صورت درست بیت بر طبق اکثر نسخ همینست ولی کاتب نسخهٔ خلخالی «اندوز» را «آموز» نوشته و گذشته و ندانسته است که «گوهر ..... » اندوختنیست نه آموختنی.

✡

باده ومطرب وگل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهنا نبود یار کجاست؟

این بیت در حافظ قزوینی چنین آمده است:

ساقی ومطرب ومی جمله مهیاست ولی عیش بی‌یار مهیا نشود یار کجاست

«باده ومطرب وگل» که در نسخهٔ حاضر آمده سه موضوع مستقل است که هر یك در فراهم آوردن «عیش» نقشی دارد وحال آنکه در «ساقی ومطرب ومی» سه موضوع مبدل میشود به دوموضوع که عبارت باشد از «می ومطرب» زیرا که «ساقی» خود نشانه ومظهر «باده» است مگر اینکه «ساقی» را «یار» فرض کنیم که وسیلهٔ کمال «عیش مهنا»ست ولی چون در مصراع دوم، شاعر به دنبال «یار» میگردد ومیگوید «یار کجاست؟» معلوم میشود ساقی در این میانه جز پیمودن باده نقشی ندارد، آنهم نقش مستقلی که با حضور خود بزم را روشن سازد. اما در مصراع دوم نسخهٔ قزوینی «مهیا نشود» به احتمال قوی غلط وسهو کاتبست ودرست آن «مهنا نبود» هست چونکه اولا کلمهٔ «مهیا» تکرار نشده است ثانیاً «مهنا» جناس لفظی با «مهیا»ی مصراع اول دارد ثالثاً با «عیش» متناسبترست چنانکه سعدی گوید:

بوستان خانهٔ عیش است وچمن کوی نشاط تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم

رابعاً «نبود» مفهومی شاملتر وعامتر از «نشود» دارد. فی الجمله دریافت سخن گوینده‌ئی چون حافظ مستلزم آشنائی کامل وشامل وهمه جانبه با اوو راه وروش اوست.

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

سید ابوالقاسم انجوی

تجریش - دیماه یکهزار وسیصد وچهل وپنج خورشیدی

مآخذ نویسندهٔ مقدمه ومصحح دیوان

۱ـ احوال وآثار عین القضاة همدانی تألیف دکتر رحیم فرمنش. تهران ـ ۱۳۳۸ خورشیدی

۲ ـ از سعدی تا جامی (تاریخ ادبیات براون جلد سوم) ترجمهٔ علی اصغر حکمت ـ ۱۳۲۷

۳ ـ اقلیم پارس یا آثار تاریخی واماکن باستانی فارس تألیف سید محمد تقی مصطفوی ـ ۱۳۴۳

۴ ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم به تصحیح مرحوم قزوینی بامقابلهٔ مدرس رضوی ـ ۱۳۳۸

۵ ـ الملل والنحل شهرستانی ترجمهٔ افضل الدین صدر ترکهٔ اصفهانی به تصحیح وتحشیهٔ سید محمد رضا جلالی نائینی ـ ۱۳۳۵

۶ـ امثال وحکم دهخدا چاپ اول ـ ۱۳۱۰

۷ ـ بحثی در بارهٔ حافظ شیرازی ومکتب او (سلسله مقالات اکبر آزاد) مجلهٔ فردوسی از اوائل سال ۱۳۴۱ تا اواخر سال ۱۳۴۲

۸ ـ برهان قاطع به اهتمام دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران ـ کتابفروشی زوار

۹ ـ تاریخ اجتماعی وسیاسی ایران تألیف مرتضی راوندی ـ ۱۳۴۳ ـ انتشارات امیر کبیر

۱۰ـ تاریخ بیهقی به اهتمام شادروان دکتر غنی و دکتر فیاض ـ ۱۳۲۴

۱۱ـ تاریخ عصر حافظ تألیف مرحوم دکتر قاسم غنی ـ ۱۳۲۱

۱۲ـ تاریخ کرمان (سالاریه) تألیف احمدعلی خان وزیری کرمانی به تصحیح وتحشیه، با مقدمهٔ محمد ابراهیم باستانی پاریزی دبیر دانشکدهٔ ادبیات ـ ۱۳۴۰

۱۳ـ تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی به تصحیح واهتمام دکتر عبدالحسین نوائی ـ ۱۳۳۹

۱۴ـ تاریخ مغول (از حملهٔ چنگیز تا تشکیل دولت تیموری) تألیف شادروان عباس اقبال استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۱۲

۱۵ـ تاریخ نظم ونثر در ایران ودر زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری تألیف شادروان سعید نفیسی ـ جلد اول ودوم ـ کتابفروشی فروغی ـ ۱۳۴۴

۱۶ـ تجلیات عرفان در ادبیات فارسی ـ دکتر لطفعلی صورتگر ـ ۱۳۴۵
۱۷ـ تحفه (در اخلاق و سیاست) مجهول المؤلف از متون فارسی قرن هشتم باهتمام محمدتقی دانش‌پژوه ـ ۱۳۴۱
۱۸ ـ تحول شعر فارسی تألیف زین‌العابدین مؤتمن ـ ۱۳۳۹
۱۹ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر به کوشش دکتر حسن سادات ناصری ـ انتشارات امیرکبیر ۱۳۳۶
۲۰ـ تذکرهٔ میخانه تألیف ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی باتصحیح و تنقیح و تکمیل تراجم به‌اهتمام احمد گلچین معانی ـ ۱۳۴۰
۲۱ـ ترانه‌های خیام به‌اهتمام شادروان صادق هدایت ـ ۱۳۱۳
۲۲ـ ترجمهٔ تفسیر طبری به‌تصحیح واهتمام حبیب یغمائی
۲۳ـ چراغ هدایت و مصطلحات الشعرا ـ چاپ هند
۲۴ـ چند غزل اصیل از دیوان حافظ به‌اهتمام بدری آتابای ـ ۱۳۴۴
۲۵ ـ چند نکته در تصحیح دیوان حافظ ـ سلسله مقالات از سید محمد فرزان ـ سال دوم و سوم مجلهٔ راهنمای کتاب
۲۶ـ چند نمونه ازمتن درست حافظ از مسعود فرزاد ـ قاهره ۱۹۴۲ میلادی
۲۷ـ حافظ ـ متضمن ۲۴۸ غزل وسخنی چند دربارهٔ روش تصحیح دیوان او ازمحمود هومن ـ ۱۳۲۵
۲۸ ـ حافظ چه‌میگوید؟ نوشتهٔ محمود هومن ـ ۱۳۱۷
۲۹ـ حافظ شناسی یا الهامات خواجه نگارش شادروان محمدعلی بامداد به‌کوشش دکتر محمود بامداد ـ ۱۳۳۸
۳۰ـ حافظ شیرین‌سخن تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه ـ ۱۳۱۹
۳۱ـ حبیب‌السیر تألیف خواندمیر ـ چاپ تهران
۳۲ـ حدیقة الحقیقهٔ سنائی به تصحیح مدرس رضوی استاد دانشگاه ـ ۱۳۲۹
۳۳ ـ دانشمندان وسخن‌سرایان فارس تألیف محمد حسین رکن زادهٔ آدمیت ـ ۱۳۴۰
۳۴ـ در پیرامون اشعار واحوال حافظ نوشتهٔ شادروان سعید نفیسی ـ ۱۳۲۱

۳۵ـ دستور الکاتب فی تعیین المراتب تألیف محمد بن هندوشاه نخجوانی جزو اول از جلد یکم به سعی و اهتمام و تصحیح عبدالکریم علی اوغلی علیزاده ـ مسکو ـ ۱۹۶۴

۳۶ـ دل‌شیدای حافظ نگارش مسعود فرزاد ـ چاپ تهران

۳۷ـ دیوان اشعار حکیم ناصرخسرو به تصحیح شادروان حاج سید نصرالله تقوی و مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران ـ کتابخانه تهران ـ ۱۳۰۷

۳۸ ـ دیوان اطعمهٔ ابواسحق حلاج شیرازی معروف به بسحق اطعمه به‌اهتمام میرزا حبیب اصفهانی چاپ استانبول

۳۹ـ دیوان البسهٔ مولانا محمود قاری یزدی به‌اهتمام میرزا حبیب اصفهانی . چاپ استانبول ـ ۱۳۰۳ ه . ق

۴۰ ـ دیوان امیرمعزی به‌تصحیح شادروان عباس اقبال استاد دانشگاه ـ ۱۳۱۸

۴۱ ـ دیوان انوری به‌تصحیح مدرس رضوی استاد دانشگاه ـ ۱۳۴۰

۴۲ ـ دیوان اوحدی مراغی با تصحیح و مقابله و مقدمهٔ شادروان سعید نفیسی ـ ۱۳۴۰

۴۳ـ دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی به تصحیح مرحوم وحید دستگردی ـ ۱۳۲۰

۴۴ ـ دیوان حافظ به‌اهتمام شادروانان محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی وزارت فرهنگ ـ ۱۳۲۰

۴۵ ـ دیوان حافظ به‌تصحیح پژمان بختیاری ـ ۱۳۴۲

۴۶ـ دیوان حافظ به اهتمام شادروان سید عبدالرحیم خلخالی ۱۳۰۶

۴۷ـ دیوان حافظ به‌خط و اهتمام سید محمد باقر انجوی شیرازی چاپ بمبئی ۱۲۷۸ ه.ق

۴۸ـ دیوان حافظ با مقدمهٔ هاشم رضی ـ ۱۳۴۱

۴۹ـ دیوان حافظ به تصحیح مجید یکتائی ـ ۱۳۲۸

۵۰ ـ دیوان حافظ به‌خط و اهتمام مرحوم سید محمد قدسی شیرازی چاپ بمبئی ۱۳۲۲ ه.ق

۵۱ـ دیوان حافظ چاپ هند مطبعهٔ نول کشور ـ ۱۲۸۵ ه.ق

۵۲ـ دیوان خاقانی به تصحیح مرحوم علی عبدالرسولی ـ ۱۳۱۶

۵۳ـ دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح احمد سهیلی خوانساری ـ ۱۳۳۶

۵۴ـ دیوان سلمان ساوجی با مقدمه و تصحیح اوستا ـ کتابفروشی زوار

۵۵- دیوان سنائی به‌کوشش دکترمظاهر مصفا - انتشارات‌امیر کبیر-۱۳۳۶

۵۶- دیوان‌شاه نعمت‌الله‌ولی به اهتمام م . درویش. کتابفروشی محمدحسن‌علمی-۱۳۴۱

۵۷- دیوان ظهیر فاریابی به‌تصحیح تقی بینش - مشهد - ۱۳۳۷

۵۸ - دیوان‌عطار(غزلیات‌وقصاید) به‌اهتمام وتصحیح دکترتقی‌تفضلی‌دانشیار دانشگاه تهران ورئیس کتابخانهٔ‌مجلس‌شورا یملی - ۱۳۴۱

۵۹- دیوان‌کمال‌خجندی به‌تصحیح واهتمام‌عزیزدولت‌آبادی - تبریز - ۱۳۳۷

۶۰- دیوان مسعودسعد سلمان به‌تصحیح مرحوم رشید یاسمی استاد دانشگاه- ۱۳۳۹

۶۱- دیوان منوچهری دامغانی به‌کوشش محمددبیرسیاقی چاپ‌دوم-۱۳۳۸

۶۲ - دیوان همام‌تبریزی با مقدمه وحواشی وتصحیح مؤیدثابتی - ۱۳۳۳

۶۳ - روضة‌الصفا تألیف میرخواند - چاپ‌سنگی - تهران۱۲۷۴ ه . ق

۶۴- سخن وسخنوران‌تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه -۱۳۱۸

۶۵- سخنی چند در باب‌احوال‌واشعار‌حافظ نگارش مرحوم‌مجدزادهٔ‌صهبا -۱۳۲۱

۶۶- سفرنامهٔ ابن‌بطوطه ترجمهٔ‌دکتر محمدعلی موحد - ۱۳۳۷

۶۷- شخصیت معنوی حافظ تألیف جعفری‌لنگرودی - ۱۳۳۴

۶۸ - شدالازار تألیف‌جنیدشیرازی به‌تصحیح و تحشیهٔ شادروانان‌محمدقزوینی وعباس اقبال - ۱۳۲۸

۶۹- شرح تعرف تألیف ابوابراهیم مستملی‌البخاری چاپ نول کشور

۷۰ - شرح سودی برحافظ ترجمهٔ عصمت ستار زاده -۱۳۴۲

۷۱- شرفنامهٔ نظامی گنجوی‌به تصحیح شادروان وحیددستگردی -۱۳۱۶

۷۲- شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ مرحوم سیدمحمد تقی‌فخرداعی‌گیلانی ج ۲

۷۳- شعروادب فارسی تألیف زین‌العابدین‌مؤتمن-۱۳۳۲

۷۴- شیراز نامه‌تألیف ابوالعباس احمدبن‌زرکوب شیرازی به تصحیح واهتمام دکتر بهمن کریمی=۱۳۱۰

۷۵ـ طربخانه به‌تصحیح ومقدمه وتعلیقات واضافات استاد جـلال الدین همائی استاد دانشگاه‌تهران ـ۱۳۴۲
۷۶ ـ غزلهای خواجه حافظ شیرازی به‌تصحیح و مقابلهٔ دکتر پرویز خانلری استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۳۷
۷۷ـ غیاث‌اللغات چاپ کانپور سال۱۳۰۷ ه.ق
۷۸ـ فارسنامهٔ ناصری تألیف حاج میرزا حسن حسینی معروف به‌فسائی چاپ تهران ۱۳۱۳ه.ق
۷۹ـ فرهنگ اشعار حافظ(شرح مصطلحات صوفیه‌در دیوان حافظ) تألیف دکتر احمدعلی رجائی استاد دانشگاه مشهد از انتشارات کتابفروشی زوار ـ ۱۳۴۰
۸۰ـ فرهنگ فارسی تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران از انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۲
۸۱ـ فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی گردآوردهٔ دکتر سید صادق گوهرین استاد دانشگاه تهران
۸۲ـ قلمرو سعدی نوشتهٔ علی دشتی چاپ و انتشارات کیهان ـ۱۳۳۸
۸۳ـ کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول (قرنهای ۱۳و۱۴ میلادی) جلد اول ودوم از : ای . پ . پطروشفسکی ترجمهٔ کریم کشاورز (که‌در مقدمهٔ مصحح، همه جا اختصاراً «کشاورزی عهد مغول» نوشته‌شده‌است).
۸۴ـ کلیات سعدی چاپ میرخانی
۸۵ـ کلیات شمس یا دیوان کبیر مولانا جلال‌الدین محمد مولوی با تصحیحات وحواشی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۴۰
۸۶ـ کلیات عبید زاکانی بامقدمهٔ مرحوم عباس اقبال به‌اهتمام پرویز اتابکی
۸۷ـ گنجینهٔ آثار تاریخی اصفهان تألیف دکتر لطف‌الله هنرفر ـ۱۳۴۴
۸۸ـ گنجینهٔ گنجوی (غزلیات نظامی) به‌تصحیح مرحوم وحید دستگردی ـ۱۳۱۸
۸۹ـ لغت‌نامهٔ علامهٔ فقید علی‌اکبر دهخدا
۹۰ـ مالک و زارع در ایران تألیف دکتر ا . ک . س لمتون ـ ترجمهٔ منوچهر امیری ـ۱۳۳۹
۹۱ـ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوازدهم (از اردیبهشت ۱۳۴۰ تا نوروز ۱۳۴۱)
۹۲ـ مجمع‌الفرس سروری به‌کوشش محمد دبیرسیاقی ـ۱۳۳۸

۹۳ـ مجمع الفصحا تألیف رضاقلیخان هدایت چاپ تهران ـ ۱۲۹۵ ه.ق

۹۴ـ مجمل فصیحی خوافی تألیف فصیح احمد بن جلال الدین محمد خوافی به تصحیح و تحشیهٔ محمود فرخ ـ ۱۳۳۹

۹۵ـ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران

۹۶ـ مقام حافظ ـ گفتار استاد جلال الدین همائی استاد دانشگاه تهران ـ کتابفروشی فروغی ۱۳۴۳

۹۷ـ مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ـ ۱۳۳۶

۹۸ـ مکتب حافظ یا مقدمه بر حافظ شناسی تألیف دکتر منوچهر مرتضوی ـ ۱۳۴۴

۹۹ـ منتخباتی از دیوان حافظ گردآوردهٔ هدایت

۱۰۰ ـ منتخب اللطائف عبید زاکانی چاپ استانبول ۱۳۰۳ ه . ق

۱۰۱ ـ منتهی الارب فی لغة العرب

۱۰۲ ـ مواعظ سعدی به اهتمام مرحوم محمد علی فروغی ـ ۱۳۳۵

۱۰۳ ـ مواهب الهی تألیف معین الدین یزدی با تصحیح و مقدمهٔ شادروان سعید نفیسی تهران ۱۳۲۶

۱۰۴ ـ نقشی از حافظ نوشتهٔ علی دشتی چاپ چهارم ـ انتشارات امیر کبیر ـ ۱۳۴۲

۱۰۵ ـ نهضت سربداران در خراسان تألیف پطروشفسکی ترجمهٔ کریم کشاورز ـ مستخرج از جلد دهم «فرهنگ ایران زمین» ۱۳۴۱

۱۰۶ ـ ویس و رامین فخر الدین گرگانی به اهتمام دکتر محمد جعفر محجوب ـ ۱۳۳۷

۱۰۷ ـ هزار مزار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی ترجمهٔ عیسی بن جنید ـ کتابفروشی احمدی و جهان نما ـ شیراز ـ ۱۳۲۰

۱۰۸ ـ یادداشت های قزوینی ـ به اهتمام ایرج افشار ـ انتشارات دانشگاه تهران

۱۰۹ ـ دیوان ابن یمین به تصحیح حسینعلی باستانی راد ـ از انتشارات کتابخانهٔ سنائی ـ ۱۳۴۴ .

مقدمهٔ جامع دیوان حافظ*

حمد بی‌حد و ثنای بی‌عد و سپاس بی‌قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان ارزاق به پروانهٔ سلطان ارادت و مشیت اوست. بی‌مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت بی‌علت اوست. حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آیینهٔ تأمل عرایس معانی بادای دلگشای **اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحْراً** گویا کرد علیمی که بلبل دستان‌سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان در **ترنم و تنغم اِنَّ مِنَ الشعرِ لَحِکْمَةً** آورد:

آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد	دُرِّ کلام در صدف هر زبان نهاد
جان را ز لطف عذب غذایی لطیف داد	دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد
در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید	در کان طبع لعل سخن بی‌کران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی‌نهایات و زواهر منثور تحیّات بی‌منتهی و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان‌آوری که ندای جانفزای **اَنَا اَفْصَحُ العَرَبِ وَالعَجَم** بمسامع سکنهٔ **مَظَلّهٔ غبراء و سَفَرهٔ مَظَلّهٔ خَضْراء** رسانید و از شمیم نسیم روح پرور **اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نفث فی رُوعی** مشام جان زنده‌دلان در دو جهان معطر و مروح گردانید و سر زلف عروسان سخن را بدستیاری **اَلا انّی اُوتیتُ القرآنَ وَمِثلَهُ مَعَهُ** حسن بیان او پیراست و گردن و گوش خزاین دلها بدرر فواید جانفزای و غرر فراید معجز نمای **اُوتیتُ جَوامِعَ الکَلِم** لفظ گهربار او.

---

* مأخذ ما در نقل این مقدمه ـ که بنابر مشهور از محمد گلندام است و قدیمترین سند دربارهٔ خواجهٔ شیراز بشمار میآید ـ نسخهٔ مصحح مرحوم قزوینی است. محقق فقید در اصلاح و تصحیح مقدمهٔ من بور دقتی فراوان و ارجمند مبذول داشته‌اند که موجب سپاس و امتنان ارادتمندان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ خواهد بود.

آراست. اعنی جناب رسالت مآب خواجه کشور دانائی دیباچهٔ دفتر سخن آرائی صادق برهان ص وَالْقُرآنِ ذِی الذِّکْر صاحب دیوان وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْر صدر جریدهٔ انبیا بیت قصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات الزاکیات المبارکات

چشم وچراغ جمع رسل هادی سبل　　سلطان چار بالش ایوان اصفیا

گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات　　مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا

دستش محیط جود ودمش کیمیای علم　　نطقش مکان صدق ودلش معدن صفا

ودرود بی کران وتحیات بی پایان بر ارواح طیبه واشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب ومشاهیر رجال واحباب او باد که سمند خوشخرام عبارت ورخش تیز گام مجاز واستعارت رازین تزیین برنهاده ودر میدان بیان جولان نموده وبچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری وسخندانی از مصاقع خطباء وادباء اقاصی وادانی در ربودند تا صدای صیت رسالت وندای صوت جلالت مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ بگوش هوش فصحاء اطراف عالم وبلغاء اکناف امم رسانیدند. سنان لسان وتیغ بیان وَالشُّعَرَاءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ ازهیبت جلال نبوت درغمد کلال ونبوت بماند ومشاهیر صف قتال.

یَرْمُونَ بِالْخُطَبِ الطِّوَالِ وَ تَارَةً　　وَحْیَ الْمَلَاحِظِ خِیفَةَ الرُّقَبَاءِ

هنگام تحدی وجدال از معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز وابتهال درروی قیل و قال کشیدند که لَایَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْکَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیرًا

مستغرق درود وثنا باد روحشان　　تاروز رافروغ بود شمع را شعاع

بر نقادان رستهٔ بلاغت وجوهریان روز بازار فضل وبراعت، نامداران خطهٔ سخن وشهسواران عرصهٔ ذکا وفطن، سالکان مسالك نظم ونثر ومالکان دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن دراصل خویش سخت قیمتی وباصفا وکلام منظوم درنفس خود عظیم نفیس وگرانبهاست، دردکان امکان هیچ متاعی ازو گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت ازو با رفعت تر نتوان دید، صیرفی خرد را نقدی از آن عزیز تر بدست دل نیاید ونقشبند فکرت را صورتی از آن زیباتر در پردهٔ خیال رخ ننماید، وزن ومقدار این در

شاهوار ندانند الاخردمندان کامل وقدر واعتبار این نقد تمام عیار نشناسند الاجوهریان عاقل:

گر بُدی گوهری ورای سخن آن فرود آمدی بجای سخن

وَهُوَ مَیْدانٌ لایَقْطَعُ اَلاِبسَوابِق الْاَذْهانِ وَمیزانٌ لایَرْفَعُ اَلاّبِاَیْدی بَصائِرِ البَیانِ، اما تفنّن اسالیب کلام وتنوع تراکیب نثر ونظام بسیار و بی شمارست وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس وطباع ورعایت موافقت رسوم واوضاع بُوَد وَقَدْقیل لَیْسَتِ الْبَلاغَةُ اَنْ یُطالَ عِنانُ الْقَلَمِ وَاَسْنانُهُ اَوْیُبْسَطَ رِهانُ الْقَوْلِ وَمَیْدانُهُ بَلْ هِیَ اَنْ یَبْلُغَ اَمَدَالْمُرادِ بِاَلْفاظٍ اَعْیانٍ وَمَعانٍ اَفْرادٍ، هر شاعرماهر که بکنه این نکته رسد و برجلیه این قضیه واقف شود درخسارهٔ عبارت اونضارت گیرد وجمال مقالت اوطراوت پذیرد تا بجائی رسد که یك بیت اونایب مناب قصیدهٔ شود ویك غزل او واقع موقع دیوانی گردد وازقطعهٔ مملکتی اقطاع یابد وبرباعئی ازربع مسکون خراج ستاند.

قافیه سنجان چوقلم بر کشند گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که درِ گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست

وبی تکلف مخلص این کلمات ومتخصص این مقدمات ذات ملك صفات مولانا الاعظم السعید المرحوم الشهید (*) مفخرالعلماء ، استاد نحاریرالادباء، معدن اللطائف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیة، شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی بود طَیَّبَ اللهُ تُرْبَتَهُ ورفع فی عالم القدس رُتْبَتَهُ که اشعار آبدارش رشك چشمهٔ حیوان وبنات افکارش غیرت حورو ولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان ومنشآت لطف آمیزش مُنسی احسان حسّان:

کَنَظْمِ الْجُمانِ وَرَوْضِ الْجِنانِ وَاَمْنِ الْفُؤادِ وَطَیبِ الرُّقادِ

---

* ـ مرحوم قزوینی درحاشیه نوشته اند: « چنین است در اغلب نسخ موجود نزد این جانب ..... و مقصود ازاین کلمه دراینجا یعنی در مورد خواجه درست معلوم نشد که بچه مناسبت اطلاق کلمهٔ « شهید » براو شده است» (ص ق مقدمهٔ حافظ قزوینی)

ولی به زعم مصحح نسخهٔ حاضر مراد نویسندهٔ مقدمه و جامع دیوان از اطلاق کلمهٔ « شهید » دربارهٔ خواجه حافظ، معنای دیگر آنست که در منتهی الارب بدین صورت در آمده است « ... وآنکه ازعلم او چیزی فوت نشود » (منتهی‌الارب ذیل شهد)

مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بدوا بواب آشنائی گشوده وهم ارباب باطن رااز و موادروشنائی افزوده، درهرواقعهٔ سخنی مناسب حال گفته وبرای هرمعنی لطیف غریبهٔ انگیخته ومعانی بسیار بلفظ اندك خرج کرده وانواع ابداع در دُرج انشا دَرج کرده، گاه سرخوشان کوی محبت را برجادهٔ معاشقت ونظر بازی داشته وشیشه صبر ایشان برسنگ بی ثباتی زده :

بشوی اوراق اگرهمدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد

وگاه دُردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیرمغان ومجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده :

تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هٰذا عَذْبٌ فُراتٌ سائِغٌ شَرابُهُ دارد خاص وعام را شامل وشایع است وافادت آثار فضل فیاضش کَمِشْکوٰةٍ فیها مِصْباحٌ اقاصی وادانی رالایح و ساطع، سحرحلال طبعش عقده درزبان ناطقه افکنده وعقد منظوم فکرتش وزن متاع بحروکان برده، رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزُلالٍ مَعینٍ وَمِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ صفت نضارت بخشیده ونفحات گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیت فَانْظُرْ اِلی آثارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ کَیْفَ یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها فاش کرده، کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده راحیات بخشیده ورشحات اقلام خضر خاصیتش برسریرسخن ید بیضاء نموده، گوئی هوای ربیع کسب لطافت ازنسیم اخلاق اوکرده وعذارگل ونسرین زیب و طراوت ازشعرآبدار اوگرفته وقد شمشاد وقامت دلجوی سرو آزاد اعتدال واهتزاز از استقامت رای او پذیرفته :

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

وبی تکلف هردروگوهر که درطرف دکان جوهری طبیعت موجود بود از بهر زیب وزینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش درسلك نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس وکسوت عبارت وحلیهٔ استعارت آراسته دید زبان بدعوی برگشاد وگفت :

دور مجنون گذشت و نوبت ماست　　　هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با موافق و مخالف بطنازی و رعنائی در آویخته و در مجلس خواص و عوام و خلوت سرای دین و دولت پادشاه و گدا و عالم و عامی بزمها ساخته و در هر مقامی شغبها آمیخته وشورها انگیخته:

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد　　　از سر پیمان گذشت باسر پیمانه شد

و چون از شایبهٔ شبهت و غایلهٔ شهوت مصون و محروس بودند و دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده و گوشهٔ طرهٔ عفتشان بسر انگشت خیانت کسی فرو نکشیده و رخسارهٔ احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانـده چنانکه گفته‌اند:

گر من آلوده دامنم چه عجب　　　همه عالم گواه عصمت اوست

لاجرم رواحل غزلهای جهانگیرش درادنی مدتی باقصای ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمانی باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده قَدْهَبَّ هُبُوبَ الرِّیحِ وَدَبَّ دَبِیبَ المَسیح بَلْ سارَ مَسیرَ الاَمْثالِ وَسَری سُرَی الْخَیالِ سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و مجلس می پرستان بی نُقل سخن ذوق آمیز او رونق نیافتی.

غزلسرائی حافظ بدان رسید که چرخ　　　نوای زهره برامشگری بهشت از یاد

بداد داد سخـن در غزل بدان وجهی　　　که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد

چو شعر عذب روانش ز بر کنی گـوئی　　　هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

اما بواسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و بحث کشاف و مفتاح ومطالعهٔ مطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب بجمع اشتات غزلیات نپرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد و مُسَوِّدِ این ورق عفاالله عنه ماسبق در درسـ ـگاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فراید فواید را همه در یك عقد می باید کشید و این غرر درر را در یك سلك میباید پیوست تاقلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد و آنجناب حوالت رفع ترفیع ایـن

بنا بر ناراستی روزگار کردی و بغدر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی وتسعین وسبعمائه ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرد ورخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد وروح پاکش باساکنان عالم علوی قرین شد وهمخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت:

بسال باء وصاد و ذال ابجد ز روز هجرت میمون احمد

بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد

بخاك پاك او چون برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد

وبعد از مدتی سوابق حقوق صحبت ولوازم عهود محبت وترغیب عزیزان با صفا وتحریض دوستان باوفا که صحیفهٔ حال ازفروغ روی ایشان جمال گیرد وبضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حامل وباعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب وتبویب این ابواب، امید بکرم واهب الوجود ومفیض الخیر والجود آنکه قائل وناقل وجامع وسامع را در خلال این احوال واثنای این اشتغال حیاتی تازه ومسرتی بی اندازه کرامت گرداند و عثرات را بفضل شامل ولطف کامل درگذراند ، **انه علی ذلك لقدیر وبالاجابة جدیر** .

غزلیّات

55356

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها(۱) که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ئی کآخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها!

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم جرس فریاد میدارد که «بر بندید محملها!»

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها؟

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
مَتیٰ ما تَلْقَ مَنْ تَهْویٰ دَعِ الدُّنْیا وَ اَهْمِلْها

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را(۲)

۱– آنانکه این مصراع را از یزید بن معاویه دانسته به خطا رفته اند.
«قزوینی – مجلهٔ یادگار – سال اول – شمارهٔ ۹»
درآثار شعرای عرب قریب بدین مضمون بیتی است از ابوالفضل، عباس بن احنف شاعر معاصر هارون الرشید: یاایها الساقی ادر کأسنا واکرر علینا سیدالاشربات
«شرح دیوان احنف – ص ۶۳ – چاپ بغداد ۱۹۴۷»
دوست محترم آقای دکتر آلکساندر میچلی A. Miceli مستشرق ایتالیائی ومترجم حافظ، از راه لطف، این یادداشت را در اختیار مصحح دیوان نهادند.

۲– مولانا جلال الدین دوغزل بدین قافیه وردیف دارد «جزو یکم دیوان کبیر ص ۴۴»:
الف: هلای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را تقاضائی نهادستی در این جذبه دل ما را
ب: ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره؟ چه داند یوسف مصری غم ودرد زلیخا را؟
* سلمان ساوجی نیز دوغزل بدین وزن وردیف دارد:
الف: اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را به گل رضوان براندازد در فردوس اعلی را «ص ۲۵۱»
ب: بدست باد گه گاهی سلامی میرسان یارا که از لطف تو آخر خود سلامی میرسد ما را «ص ۲۵۶»

بده‌ساقی‌می باقی، که‌درجنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ‌شیرین کارشهر آشوب — چنان بردند صبرازدل که‌ترکان‌خوان یغمارا
من‌ازآن‌حسن‌روزافزون که‌یوسف‌داشت‌دانستم — که عشق، ازپردهٔ‌عصمت ؛ برون‌آرد زلیخارا
زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به‌آب ورنگ‌وخال‌وخط‌چه‌حاجت‌روی زیبارا
بدم گفتی وخرسندم ، عفاك‌الله ، نکو گفتی(۱) — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکر خارا
نصیحت گوش کن‌جانا ، که‌ازجان‌دوستتردارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث‌ازمطرب‌ومی گوی ورازدهر کمترجو — که‌کس‌نگشودونگشاید به‌حکمت این معمارا

غزل گفتی ودُرسفتی بیا وخوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را(۲)

ای فروغ ماه ِحسن‌ازروی ِ رخشان ِشما — آب ِروی ِ خوبی از چاه ِ زنخدان شما(۳)
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما(٤)
کی‌دهددست‌این‌غرض‌یارب که‌همدستان‌شوند — خاطر مجموع ما ، زلف پریشان شما
کس بدورنرگست طرفی نبست ازعافیت — به که نفروشند مستوری به مستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
بخت‌خواب‌آلود ما بیدارخواهد شدمگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صباهمراه بفرست از رخت گلدستئی — بو که بوئی بشنویم از خاك بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
دورداراز‌خاك‌وخون‌دامن‌چوبرما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعائی بشنو، آمینی بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما(۵)

۱ـ پژمان وقزوینی : اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعاگویم ...
۲ـ ترتیب ابیات این غزل مطابقست با«چند نمونه ازمتن‌درست حافظ»اثر آقای‌مسعودفرزاد.
۳ـ قبلهٔ‌ما نیست جزمحراب ابروی شما — دولت ما نیست الادرسر کوی‌شما «سلمان‌ص۲۵۵»
آب‌آتش میبرد خورشید شب پوش شما — میرود آب‌حیات ازچشمهٔ نوش‌شما «خواجوص۱۷۸»
٤ـ خاقانیست‌وجانی‌ازغم‌به‌لب‌رسیده — چون‌امرتودرآیدهم‌درزمان برآید «خاقانی‌ص۷۳٦»
۵ـ این سه بیت هم‌پس‌ازتخلص آمده است :
ای صبا با ساکنان شهریزد از ما بگو — کای سرحق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه‌دوریم‌ازبساط‌قرب، همت‌دورنیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که: بشکر پادشاهی ز نظر مران گدارا(۱)

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را(۲)

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
بـه پیام آشنـائی بنـوازد آشنـا را(۳)

بخدا که جرعه‌یی ده تو بحافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

(۱) دل میرود زدستم ، صاحبدلان ! خدا را
دردا کـه راز پنهان خواهد شد آشکارا*

کشتی شکستگانیم ، ای بادشرطه برخیز
باشد که « باز بینیم، دیدار آشنا را » (٤)

ای صاحب کرامت « شکرانهٔ سلامت »(٥)
روزی تفقدی کـن درویش بینوا را

ده روزه مهر گردون افسانه‌است وافسون
نیکی بجای یاران ، فرصت شمار یـارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دوحرف است:
با دوستان مروت بـا دشمنان مدارا

درحلقهٔ گل ومل، خوش خواند دوش بلبل
هـاتَ الصَبوحَ هبوا یـا ایها السکارا

آن تلخوش که صوفی، ام الخبائثش خواند
اَشْهی لنا واَحلی ، مِنْ قُبْلَةِ العَذارا

---

۱ ــ ز شراب لعل نوشین من رند بینوا را مددی که چشم مستت بخمار کشت مارا «سلمان ص ۲۵۸»
چه‌رها کنی به‌شوخی‌سر زلف دلربارا که ازو بهم بر آری همه‌وقت حلقهارا «کمال خجند ص ۱۲»
به‌معالجت چه‌حاجت دل دردمند مارا که‌مریض درد عشقت نکند طلب دوارا «عماد فقیه»
۲ ــ پژمان وقزوینی : دل وجان فدای رویت بنما عذار مارا.
۳ ــ پژمان و قزوینی : به‌پیام آشنایان بنوازد آشنارا .
* با آنکه‌میرسانی آن بادهٔ بقارا بی‌تو نمی گوارد این جام باده‌مارا «مولانا جزو یکم ص ۱۱۸»
* مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا گر توشکیب داری طاقت نماند مارا «سعدی ـ بدایع»
* با آنکه برشکستی‌چون‌زلف خویش‌مارا گفتن ادب نباشد پیمان‌شکن نگارا «همام ص ۱٤»
* پیرریاضت ما عشق تو بود یارا گر توشکیب‌داری، طاقت نماند مارا «اوحدی ص ۷۳»
٤ ــ یارب توآشنا را مهلت ده وسلامت چندانکه بازبیند دیدار آشنا را «سعدی»
٥ ــ ای شاه سروقامت ، شکرانهٔ سلامت ازحال‌زیردستان میپرس گاهگاهی «سعدی»

آئینهٔ سکندر جام میست ، بنگر
تا بر تو عرضه دارد ، احوال ملك دارا

هنگام تنگدستی، درعیش کوش ومستی
کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع ازغیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

گرمطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص وحالت آرد صوفی با صفا را(۱)

در کوی نیکنامی ، ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی ، تغییر ده قضا را

حافظ بخود نپوشید ، این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعدازین تدبیر ما*

ما مریدان روی‌سوی کعبه‌چون آریم‌چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیرما

درخرابات طریقت نیز هم منزل شویم(۲)
«کاینچنین رفتست درعهد ازل تقدیر ما»

عقل اگر داند که دل در بندزلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی ازلطف برما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست درتفسیرما

با دل سنگینت ایا هیچ درگیرد شبی؟
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما(۳)

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی وبازازدست شد نخجیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن برجان خود پرهیز کن ازتیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل ، بلبل خوش‌الحان را*

۱- ترتیب ابیات این غزل ، و نقل این بیت مطابقست با « چند نمونه از متن درست حافظ »
* ره خراباتست و درد سالخورده پیرما کس نمیداند بغیرازپیرما تدبیرما « سلمان ص ۲۵۵ »
* خرقه رهن خانهٔ خماردارد پیرما ای همه رندان مریدپیر ساغر گیرما
گر شدیم ازباده بد نام جهان تدبیر چیست همچنین رفتست درعهد ازل تقدیر ما
« خواجوی کرمانی ص ۳۷۳ »

۲- پژمان وقزوینی: درخرابات طریقت‌ما بهم‌منزل شویم. ۳- قزوینی و پژمان: آه آتشناك و...
* چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را «سعدی-طیبات»
* ای که انکار کنی عالم درویشان را توچه‌دانی که چه سوداوسرست ایشان‌را «سعدی-بدایع»

بقیه درصفحهٔ بعد

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی — خدمت‌ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان‌را
ترسم‌این قوم که بر دُرد کشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که‌بآبی نخرد طوفان را(۱)
برو از خانهٔ گردون بدر و ، نان مطلب — کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یك نکته ز اسرار وجود — تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را
هر که‌راخوابگه‌آخر، زدومشتی‌خاکست — گوچه‌حاجت که‌بر‌افلاك کشی‌ایوان‌را(۲)
ماه کنعانی من ! مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم‌برزده‌یی گیسوی مشك افشان را

حافظا می‌خور ورندی‌کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاك بر سر کن‌غم ایام را*

بقیهٔ زیرنویس ازصفحهٔ قبل

* گردرستست که او میشکند پیمان‌را — نبرد کس بدرازورطهٔ‌عشقش جان‌را «عماد فقیه»
خواجوی‌کرمانی باهمین‌وزن :
آخر ای‌یار فراموش مکن یاران را — دل سرگشته بدست‌آر جگرخواران را «ص ۶۲۸»

۱ـ پژمان : هست خاکی که‌بآبی نخورد ... ـ متن باقزوینی ونسخهٔ‌کهن‌مصحح موافقست.
۲ـ قزوینی وپژمان: هرکراخوابگه‌آخرمشتی‌خاکست گوچه حاجت که‌بافلاك کشی ایوان‌را
* سنائی چند غزل دارد که نزدیك به مضمون این غزلست ومطالعهٔ آنها سودمند :
الف : ساقیادل‌شد پراز‌تیمار پرکن‌جام را — بر کف مانه سه باده گردش ایام را
ب :ساقیا دانی‌که مخموریم درده جام را — ساعتی‌آرام ده این عمر بی‌آرام را
تازمانی مابرون ازخاك‌آدم‌دم زنیم — ننگ‌ونامی‌نیست برماهیچ‌خاص‌وعام‌را « ص ۳۷۰ »
ج : ساقیا برخیز و می درجام‌کن — درخرابات خراب‌آرام‌کن «ص۵۱۲»
از خواجوی‌کرمانی نیز این غزل شایستهٔ توجه است :
ساقیا وقت صبوح آمد بیاور جام‌را — می‌پرستانیم درده بادهٔ گلفام را «ص۱۷۷»

ساغرِ می بر کفم نه تاز بر　　بر کشیم این دلقِ ازرق فام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان　　ما نمی خواهیم ننگ و نام را (۱)
باده درده چند از این باد غرور　　خاك بر سر نفس بد فرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من (۲)　　سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود　　کس نمی بینم زخاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است　　کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن　　هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ساقی بنورِ باده برافروز جامِ ما　　مطرب بگو که کارِ جهان شد بکامِ ما
ما در پیاله، عکس رخ یار دیده ایم　　ای بیخبر ز لذتِ شربِ مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　　کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما (۳)
مستی بچشم شاهد دلبند ماخوشست　　زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه ئی نبرد روز بازخواست　　نان حلال شیخ ، ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری　　زنهار عرضه ده برِ جانان پیام ما
گو نام ما زِ یاد بعمدا چه میبری؟　　خود آید آنکه یاد نیاری زنام ما !
بگرفت همچو لاله دلم درهوای سرو　　ای مرغ بخت، کی شوی آخر تو رام ما؟

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما (٤)

۱ـ مکن ملامت رندان دگر ببدنامی　　که هرچه پیش تو ننگست نزد ما نامست «سلمان ص۲۷۸»
۲ـ قزوینی و پژمان : دود آه سینهٔ نالان من . . .
۳ـ که اجل جان زندگان را برد　هر که از عشق گشت زنده نمرد. «سنائی ـ حدیقه ـ ج اول ـ ص ۳۳۰»
٤ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
دریای اخضر فلك و کشتی هلال　　هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌یی ما را (۱)
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکر خارا ؟
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل (۲) | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را ؟
به‌خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را (۳)
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی | بیاد آر محبّان باد پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
«جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب» (٤) | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا ؟ | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ؟
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا ، نغمهٔ رباب کجا ؟
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ؟
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا ؟
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا ، شمع آفتاب کجا ؟
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا ؟
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما از این جناب کجا ؟

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست ، صبوری کدام و خواب کجا ؟

---

۱ – سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را | مگر به حله ببینم جمال سلمی را «ظهیر ص ۱۲»
کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را | برو بداز دل ما فکر دی و فردا را «مولانا ص ۱٤٦»
اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را | بریز خون دل آن خونیان صهبا را
شکر فروش چنین چست هیچکس دیدست ؟ | سخن شناس کند طوطی شکر خارا «جزو یکم ص ۱۳۱»
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود ما را «سعدی-طیبات»
طبیب شهر چه تصدیع میدهد ما را | که کس نیافت به حکمت علاج سودا را «خجندی ص ۱۸»
۲ – پژمان و قزوینی : غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل ....
۳ – بعضی نسخه‌ها : به‌حسن خلق توان کرد... به‌دام و دانه نگیرند ....
٤ – جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید «سعدی-بدایع»

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای ِ می ِ لعل فام را
راز ِ درون ِ پرده ِ زرندان مست پرس | کاین حال نیست زاهد ِ عالی مقام را(۱)
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کاینجا همیشه باد بدست است دام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست | ای خواجه بازبین بترحم غلام را
درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | پیرانه سر ، بکن هنری ؛ ننگ و نام را(۲)
در بزم ِ دور ِ یك دوقدح در کش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو (۳)
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما برفتیم و تو دانی ؓ ودل ِ غمخور ِ ما | بخت ِ بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
از نثار ِ مژه چون زلف ِ تو َدر ُدر گیرم | قاصدی کز تو سلامی برساند َبر ِ ما
به دعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر | که وفا باتو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند | بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم به سرم جمع شوند | نتوان برد هوای تو برون ازسر ِ ما
فلك آواره به هرسو کندم میدانی ! ؟ | رشك می آیدش ازصحبت جانپرور ما
تا ِ زوصف رخ زیبای تو ما َدم زده‌ایم | ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

هر که گوید که کجا رفت خدارا حافظ
گو بزاری سفری کرد وبرفت از َبر ِ ما

گفتم ای سلطان ِ خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال ِ دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی ، گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم ِ چندین غریب
خفته برسنجاب شاهی ، نازنینی را چه غم ؟ | گر زخار وخاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مورخط ِ گرد ِ رخت | گرچه نبود در نگارستان ، خط مشگین غریب
مینماید عکس ِ می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ِ ارغوان برصفحهٔ نسرین غریب

۱ــ درون صافی ازاهل صلاح وزهدمجوی | که این نشانهٔ رندان ُدردی آشامست «سلمان ص ۲۷۸»
۲ـ قزوینی: پیرانه‌سر مکن. نسخهٔ ما با پژمان یکیست ۳ـ پژمان وقزوینی: حافظ مرید جام میست....

گفتم ای شامِ غریبان طرهٔ شبرنگِ تو — درسحر گاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

میدمد صبح و کلّه بسته سحاب — الصّبوح الصّبوح یا اصحاب (۱)
میچکد ژاله بررخ لاله — المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیمِ بهشت — هان بنوشید دم بدم می ناب
تخت زُمُرّد زده ست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب
لب و دندانت را حقوق نمک — هست برجان و سینه‌های کباب
در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده ، بشتاب
درِ میخانه بسته اند دگر — افتتح یا مفتّح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد زچهره نقاب (۲)

آن پیکِ نامور که رسید ازدیارِ دوست — آورد حِرزِ جان زخطِ مشکبارِ دوست (۳)
خوش میدهد نشان جلال وجمالِ یار — خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند برحسب اختیار دوست
شکرِ خدا که از مَدَدِ بخت کارساز — برحسب مدّعاست همه‌کار و بار دوست
گر باد فتنه هردوجهان را بهم زند — ما و چراغِ چشم و رهِ انتظارِ دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیمِ صبح — زان خاك نیکبخت که‌شد رهگذار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز — تاخواب‌خوش کرا بَرَد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

۱- طلع الصبح من وراء حجاب عجلوا بالرحیل یا اصحاب «خواجوی کرمانی ص۶۳۲»
۲- پژمان وقزوینی : بررخ ساقی پری پیکر همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب .
۳- سعدی باهمین وزن و همین ردیف:
تادستها کمر نکنی درمیان دوست — بوسی بکام دل ندهی بردهان دوست « طیبات »

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل، دوش | آن دود که از سوز جگر برسر ما رفت
دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم | سیلاب سرشك آمد وطوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بمردیم ، چو از دست؛ دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست (۱)
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاك | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست | سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشبست | یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست (۲)
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی از حلقه یی در ذکر یارب یاربست

۱ـ آن چه رویست که حسن همه عالم با اوست | دل در آن کوی نه تنهاست که جان هم با اوست
دهنت گرچه زما خاتم دلها دزدد | چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست
خانهٔ دل به خیال لب او دارشفاست | چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست «کمال خجند ص ۲۸»
۲ـ تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شبست | تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لبست
پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش | هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تبست
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود | یارب اندر خانهٔ طالع کدامین کوکبست؟ «سلمان ص ۲۶۳»

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف ‌ ‌ ‌ صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
تاب خوی برعارضش بین کافتاب گرم رو ‌ ‌ ‌ درهوای آن عرق تاهست هرروزش تبست
اندرآن موکب که برپشت صبا بندندزین ‌ ‌ ‌ باسلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
شهسوار من که مه آئینه‌دار روی اوست ‌ ‌ ‌ تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد ‌ ‌ ‌ زاغ کلك من بنام ایزدچه عالی مشربست!
من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می ‌ ‌ ‌ زاهدان معذورداریدم که‌اینم مذهبست

آنکه ناوك بردل من زیرچشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیرلبست

اگر بـه لطف بخوانی مزید الطافست ‌ ‌ ‌ و گر به قهر برانی درون ما صافست
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است ‌ ‌ ‌ چرا که وصف تو بیرون زحد اوصافست
به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب ‌ ‌ ‌ که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان ‌ ‌ ‌ که آن بیان مقامات کشف و کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خُطّافست

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیزست ‌ ‌ ‌ ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیئی و حریفی گرت بچنگ افتد ‌ ‌ ‌ بعقل نوش کـه ایام ، فتنه انگیزست
در آستین مرقّع پیاله پنهان کن ‌ ‌ ‌ که همچوچشم صراحی زمانه‌خونریزست
ز رنگ باده بشوئید خرقه ها در اشك(۱) ‌ ‌ ‌ که موسم ورع و روزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش از دور واژ گون سپهر ‌ ‌ ‌ که صاف این سرخم جمله دُردی آمیزست
سپهر بر شده پرویزنیست خون پالای ‌ ‌ ‌ که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق وپارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیاکه نوبت بغداد و وقت تبریزست

اگرچه عرض هنرپیش یار بی ادبیست ‌ ‌ ‌ زبان خموش ولیکن دهان پرازعربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ‌ ‌ ‌ بسوخت دیده‌زحیرت که‌این چه بوالعجبیست

۱- قزوینی وپژمان : بآب دیده بشوئیم خرقه ها از می - نسخهٔما باخانلری موافقست .

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
در این چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب ز جاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینیّ و شیشهٔ حلبیست
به نیمجو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست
حسن ز بصره، بلال از حبش، صهیب از روم — ز خاك مکه ابوجهل، این چه بوالعجبیست؟

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحریّ و نیاز نیم شبیست

المنة لله که در میکده بازست — ز آنرو که مرا بر در او روی نیازست (*)
خمها همه در جوش و خروشند زمستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستیّ و غرورست و تکبر — وزما همه بیچارگی و عجز و نیازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم — با دوست بگوئیم که او محرم رازست
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود، دل، بر آن یکیست

---

*- قریب بدین مضمون و باهمین وزن و قافیه، فخرالدین عراقی را دو غزلست شایستهٔ دقت:
الف: در کوی خرابات کسی را که نیازست — هشیاری و مستیش همه عین نمازست
تا مستی رندان خرابات بدیدم — دیدم به حقیقت که جز این کار مجازست «ص ۱۵٤»
ب: ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟ — کز زخمهٔ آن نه فلك اندر تك و تازست
از میکده آواز برآمد که: عراقی — درباز تو خود را که در میکده بازست «ص ۱۵۳»
ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست — وانجا که نیازست چه حاجت به نمازست «خواجو ص ٦٤٩»

من بهر آن یکی دو جهان داده‌ام بباد — عیبم مکن که حاصل هردو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود وزیان یکیست
خلقی زبان به‌دعوی عشقش گشاده‌اند — ای من فدای آنکه دلش باز بان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟ — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش وخوابت!؟
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست از این شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بردلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت؟
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت
دوراست سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که ازخواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ای غایب از نظر! به خدا میسپارمت — جانم بسوختی وبجان دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست زدامن بدارمت(۱)
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحر گهی(۲) — دست دعا بر آرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بستدام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز وازغم هجرم خلاص کن(۳) — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

۱- تا بگریبان نرسد دست مرگ — دست زدامن نکنیمت رها «سعدی - طیبات»
۲- پژمان وقزوینی: محراب ابرویت بنما تاسحر گهی — ۳ - قزوینی و پژمان:
خونم بریخت و زغم عشقم خلاص داد ...

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پای ، دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب وشاهد ورندی‌نه وضع تست
فی الجمله میکنیّ و فرو میگذارمت

ای نسیم سحر ! آرامگه یار کجاست؟ — منزل‌آن مه عاشق کش عیار کجاست ؟
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست ؟
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — درخرابات بگوئید که هشیار کجاست ؟
آن کس‌است اهل‌بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست‌بسی، محرم‌اسرار کجاست ؟
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست ؟
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش — کاین‌دل‌غمزده‌سر گشته گرفتار کجاست؟
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل‌زما گوشه گرفت‌ابروی دلدار کجاست؟
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش‌بی‌یار مهنّا نبود ، یار کجاست ؟(۱)
دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول، — یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست ؟

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول‌بفرما ، گل بی خار کجاست؟

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا**میفرستمت**(۲)
حیفست طایری چوتودرخاکدان‌غم — ز ینجا بآشیان وفا میفرستمت
درراه عشق، مرحلهٔ قرب وبعدنیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هرصبح وشام قافله‌یی ازدعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت
درروی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نما میفرستمت
تالشکرغمت نکند ملك دل خراب — جان عزیز خود **به نوا میفرستمت**
ای‌غایب‌از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان زشوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

۱ــ پژمان وقزوینی ؛ عیش بی‌یار مهیا نشود .... قرینه بر ترجیح متن ازسعدی :
بوستان خانهٔ عیش است وچمن‌کوی نشاط — تامهیا نبودعیش مهنا نرویم «طیبات»
۲ــ ای بادصبح بین که کجا میفرستمت — نزدیك‌آفتاب وفا میفرستمت « خاقانی ص ۷۱۶ »

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت　　　با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست؟　　　شمشاد سایه پرور من از که کمترست؟*
ای نازنین پسر توچه مذهب گرفته‌یی؟　　　کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست؟
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه　　　تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
یك قصه بیش نیست غم عشق واین عجب　　　کز هر زبان که میشنوم نا مکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم　　　دولت در این سرا و گشایش در این درست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت　　　امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم　　　با پادشه بگوی که روزی مقدرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم　　　عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست　　　تا آب ما که منبعش الله اکبرست
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس　　　بازار خودفروشی از آن سوی دیگرست (۱)

حافظ چه طرفه شاخه نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکرست

---

* ای دل بعشق بر تو که عشقت چه درخورست　　　در سر شدی ندانمت ای دل چه در سرست
«خاقانی ص ۷۲۴»

الف: امروز، روز نوبت دیدار دلبرست　　　امروز روز طالع خورشید اکبرست «مولانا جزو یکم»
ب: جانا جمال روح بسی خوب و بافرست　　　لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگرست «ص ۲۶۰»

الف: این زآب و خاك نیست که جانی مصورست　　　چشم جهانیان بجمالش منورست «همام ص ۱۶»
ب: حسن ترا ممالك دلها مسخرست　　　مقبل کسی که وصل تواورا میسرست «همام ص ۲۰»

الف: از هرچه میرود سخن دوست خوشترست　　　پیغام آشنا سخن روحپرورست «سعدی - طیبات»
ب: این بوی روحپرور از آن کوی دلبرست　　　وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست «سعدی - طیبات»

نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست　　　وز طره طوق کرده که از مشك چنبرست «خواجو ص ۶۳۳»
باز این منم که دیدهٔ بختم منورست　　　زان خاك در که سرمهٔ خورشید انورست «سلمان ص ۳۹»

۱ - قریب همین مضمون در غزلی دیگر:
بر در میخانه رفتن کار یك رنگان بود　　　خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دمِ صبحم دعای دولت تست
سرشك من که زطوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله یی وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم زدست توشیدای کوه ودشت وهنوز — نمیکنی به ترحم نطاق سلسله سست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابك وچست
زبان مور بر آصف دراز گشت ورواست — که خواجه خاتم جم یاوه کردو بازنجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که ازدروغ سیه روی گشت صبح نخست (۱)

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چواین گیاه نرست

بحریست بحرِ عشق که هیچش کناره نیست (۲) — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که مارا که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاك توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج ، برهمه کس آشکاره نیست

نگرفت درتوگریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم ازسنگ خاره نیست

بدامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتنست — بکش بغمزه که اینش سزایِ خویشتنست
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری بجای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خندان برای خویشتنست
بمشك چین وچگل نیست بوی گل محتاج — که نافه هاش ز بند قبای خویشتنست

---

۱ ــ هر کوزصدق دم زند اریك نفس بود چون صبح ، روشنی جهانیش درقفاست «کمال اسماعیل»
۲ ــ قزوینی وپژمان : راهیست راه عشق.... پژمان متن مارا درحاشیه آورده است . دراین باره رجوع شود به مقدمهٔ مصحح دیوان .

مرو به خانهٔ ارباب بی مروّت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتنست

بسوخت حافظ ودرشرط عشق وجانبازی
هنوز بر سر عهدو وفای خویشتنست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاده دل از کف، تراچه افتادست؟(١)
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تواز هشت خلد مستغنی است — اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بکوی میکده هرسالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
زجور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دیدومه دانست
هر آنکه راز دوعالم زخطّ ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاك ره دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه‌دانست (٢)

بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت — واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش درعین وصل این ناله وفریاد چیست — گفت مارا جلوهٔ معشوق دراین کار داشت
یارا گر ننشست باما، نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود؛ از گدایان عار داشت

١ــ هر آن نصیبه که پیش ازوجود ننهادست — هر آنکه درطلبش سعی میکند بادست «سعدی-قصاید»

٢ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است :

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه‌ئی ز خم طاق بارگه دانست

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست　　خرّم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلك آن نقاش جان افشان کنیم　　کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن　　شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر　　ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنّاتُ تَجْرِی تَحتِهَا الْاَنْهارْ داشت(۱)

بنال بلبل اگر با منت سرِ یاریست　　که ما دو عاشقِ زاریم و کارِ ما زاریست(۲)

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست　　چه جای دم زدنِ نافه های تاتاریست؟

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق　　که مست جام غروریم و نام هشیاریست

سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم　　زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست　　که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد　　که نام آن نه لبِ لعل و خطِّ زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال　　هزار نکته در این کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری　　عروج بر فلك سروری بهُ دشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند　　قبای طلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بیار باده که بنیادِ عمر بر بادست　　بیا که قصرِ امل سخت سست بنیادست(۳)

۱ـ اشارتست بدین آیه از قرآن « آیهٔ یازدهم از سورهٔ بروج » :

انَّ الَّذین امنوا و عملوا الصّالحات لهم جنّاتٌ تجری من تحتها الانهار. ذلك الفوز الکبیر.

۲ـ ترا که طرهٔ مشکین و خط زنگاریست　چه غم ز چهرهٔ زرد و سرشك گلناریست؟ «خواجوص ۱۹۶»

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست　ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست «عماد فقیه»

۳ـ مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست　غمش مخور، که به غم خوردن تو دلشادست

نموده یی که دگر عهد میکند باما　مکن حکایت عهدش، که سست بنیادست «اوحدی ص ۶»

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست(۱)

مگر تعلق خاطر بـه مـاهـرخساری
که خاطراز همه غمها به مهراوشادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست وخراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست

که : «ای بلند نظر شاهباز سدره نشین،
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست ؛

تراز کنگرهٔ عـرش میزنند صفیر ؛
ندانمت که درین دامگه چه افتادست!»

نصیحتی کنمت ، یاد گیر ودر عمل آر
که این حدیث ز پیرطریقتم یادست(۲)

رضا بداده بده ، و زجبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
«که این عجوزه عروس هزار دامادست»(۳)

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق ، که جای فریادست

حسد چه میبری ، ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر ولطف سخن خدا دادست (٤)

بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست
وزعمر، مرا جزشب دیجور نماندست

هنگام وداع تو زبس گریه که کردم
دور ازرخ تو،چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو زچشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

نزدیك شد آندم که رقیبان تو گویند
دور ازدرت آن خستهٔ رنجور نماندست

وصل تواجل را زسرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبرتوان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گوخون جگرریز که معذور نماندست

حافظ زغم ازگریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانـدست

۱ـ این غزل خواجه ، ازلحاظ مضمون به این غزل خواجوی کرمانی نزدیکست :
پیش صاحبنظران ملك سلیمان بادست بلکه آنست سلیمان که ز ملك آزادست .
دل دراین پیرزن عشوه گر دهر مبند کاین عجوزیست که درعقد بسی دامادست « ص ۳۷۹ »

۲ـ اشاره به او حدیست که مصراع او دربیت دیگر تضمین شده است :
مده به شاهد دنیا عنان دل زنهار که این عجوزه عروس هزار دامادست « اوحدی ص ۷ »

۳ـ عروس ملك نکوروی دختریست ولی وفا نمیکنداین سست مهر باداماد «سعدی ـ قصاید»

٤ـ ترتیب ابیات این غزل مطابقست با « چند نمونه از متن درست حافظ »

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست	دلِ سودا زده از غصه دونیم افتادست(۱)
چشم جادوی توخود عین سواد سحرست	اینقدرهست که آن نسخه سقیم افتادست
درخم زلف توآن خال سیه دانی چیست	نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم	عکس روحیست که برعظم رمیم افتادست
زلف مشگین تو در گلشن فردوس عذار	چیست: طاووس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی توای مونس جان	خاك راهیست که در دست نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست	از سر کوی تو، زانرو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد، از یادلبت	بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را باغمت ای یار عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست	سرِ مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد، ما سپر بیندازیم	که تیغ ما بجز از ناله‌یی وآهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن	که در شریعت ما غیرازین گناهی نیست
عنان کشیده رو، ای پادشاه کشور حسن	که نیست برسرراهی که دادخواهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سَروم	که ازشراب غرورش بکس نگاهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر	بگو بسوز که برمن ببرگ کاهی نیست
چرا زکوی خرابات روی برتابم	کزین بهم بجهان هیچ رسم وراهی نیست
چنین که از همه سو، دام راه می‌بینم	به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عقاب جور گشادست بال در همه شهر	کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حدهر سیاهی نیست

چو بشنوی سخن اهلِ دل مگو که خطاست	سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست(۲)

۱ـ دلم ازتیغ فراقت به دونیم افتادست	درمیان غمت ازغصه چومیم افتادست «عماد فقیه»
۲ـ اگرمراد توای‌دوست نامرادی ماست	مرادخویش دگر باره من نخواهم خواست
بروی‌خوب بگفتی نظرخطا باشد	خطانباشد دیگرمگوچنین که خطاست «سعدی-بدایع»

دواسبه پیك نظرمیدوانم ازچپ وراست	به‌جست‌وجوی نگاری که نوردیدهٔ‌ماست «عراقی۱۴۸»

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید — تبارک‌الله ازاین‌فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که‌من خموشم واو درفغان ودرغوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال‌هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظرمن چنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزد دل من — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن‌مطرب — که رفت عمر وهنوزم دماغ پرزهواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر زصداست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کرمت

بنوك خامه رقم کرده‌ئی سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو برقلمت

دلم مقیم در تست، حرمتش‌میدار؛(۱) — که‌داشت دولت سرمد عزیزومحترمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌یی دریاب — چو میدهند زلال خضر زجام جمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله‌بردمد ازخاك کشتگان غمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

صبا زروی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت ؟

همیشه‌وقت توای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده‌شد بدمت(۲)

حاصل کارگه کون ومکان اینهمه‌نیست — باده‌پیش‌آر که‌اسباب‌جهان اینهمه نیست

ازدل‌وجان شرف‌صحبت جانان غرضست — غرض‌اینست‌و گرنه‌دل‌وجان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که‌چوخوش بنگری ای‌سرو‌روان اینهمه‌نیست

۱ـ پژمان و قزوینی : مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت ـ متن ، مطابق با نسخهٔ کهن مصحح ونسخ معتبرست. ۲ـ ترتیب ابیات این غزل مطابقست با «چند نمونه از متن درست حافظ» اثر آقای مسعود فرزاد .

دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار — ورنه باسعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست

پنجروزی که در این مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست (۱)

برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندیّ من سوختهٔ زار و نزار — ظاهراً حاجت تقریر وبیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود وزیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان ، نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دُر دانه ئی چنین نازك — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرما — که سحر گه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوك مژه — خاك راه تو رُفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق، جهان میتوان گرفت (۲)

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سرّ دلش درزبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ وبوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هرداغدل که بادهٔ چون ارغوان گرفت

آنروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش زعکس عارض ساقی درآن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت

۱ـ این زمان جهد بکن تاززمان بازرهی — پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
«مولانا ـ دیوان کبیر ـ جزودوم ـ ص ۱۴۵»

زمانی بیا تا دمی خوش برآریم — که بی ما زمانه زمانی نیرزد «خواجو ص ۲۴۰»

۲ـ سلطان عشق، ملك جهان راروان گرفت — جانم فدای او که تمام جهان گرفت
«شاه نعمت‌الله ولی ص ۱۵۸»

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت — با این کمند روی زمین میتوان گرفت «کمال خجند ص ۶۵»

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه ها که دامن آخرزمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می‌خور که هر که آخر کارجهان بدید — ازغم سبك برآمد و رطل گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو درعالم اوفتاد — عارف بجام می‌زد و ازغم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید، شعله‌ییست که درآسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تـو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خدا چوصورت ِ ابروی ِ دلگشای توبست — گشاد ِ کار ِ من اندر کرشمه های توبست
ز کار ما و دل غنچه صـد گره بگشود — نسیم صبح، چو دل در ره هوای توبست
هزار سرو چمن را به خاك راه نشانـد — زمانه تا قصب نرگس قبای توبست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته دررضای توبست
چونافه بر دل مسکین من گره مفکـن — که عهد با سرزلف گره گشای توبست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای توبست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببـرد آرام — سحرگهان که دل هردو درنوای توبست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چوغنچه هر که دل اندر پی هوای توبست

زدست جورتوگفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو، که پای توبست؟

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست ؟ — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست؟
ارباب ِ حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت ِ کریم، تمنا چه حاجتست؟
جام جهـان نماست ضمیر ِ منیر ِ دوست — اظهار احتیاج، خودآنجا چه حاجتست؟
آن شد ، که بار ِ منت ِ مـلاح بردمی ؛ — گوهرچودست داد بدریا ،چه حاجتست؟
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند ، باعدا چه حاجتست؟
محتاج غمزه نیست گرت قصدخون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست؟
ای پادشاه ِ حسن ! خـدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدارا چه حاجتست؟

ای عاشق گدا چو لب روحبخش یـار / میداندت وظیفه ، تقاضا چه حاجتست؟

حافظ تو ختم کن که هنرخود عیان شود
بامدعی نزاع و محاکـا چه حاجتست؟

خم زلف تو دام کفـرو دینست / ز کارستان او یك شمـّه اینست

جمـالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه ات سحـر مبینست

برآن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحر آفرینست

عجب علمیست علم هیأت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمینست

توپنداری که بد گورفت وجان برد!؟ / حسابش بـا کـرام الکاتبینست

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمینست

مشو حافظ زکید زلفش ایمـن
که دل برد وکنون دربنددینست

(3) خمی که ابروی شوخ تودر کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت(*)

شراب خورده وخوی کرده میروی بچمن / که آب روی تو آتش درارغوان انداخت

بیك کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد / فریب چشم توصدفتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاك در دهان انداخت

ببزمگاه چمـن دوش مست بگذشتم / چوازدهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میـزد / صبا حکایت زلف تو در میـان انداخت

کنون بآب می لعل ، خرقه می شویم / نصیبهٔ ازل از خـود نمیتوان انداخت

نبود ، نقش دوعالم، که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این‌زمان انداخت

---

*ـ فخرالدین عراقی را دوغزل بدین‌وزن و قافیه و ردیف است:

الف: بیك کرشمه که چشمت برابروان انداخت / هزار فتنه وآشوب در جهان انداخت

ب: چوآفتاب رخت سایه برجهان انداخت / جهان کلاه زشادی برآسمان انداخت «ص ۱۴۵»

چه فتنه بود که حسن تودرجهان انداخت / که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت «سعدی-بدایع»

زسنبلی که عذارت برارغوان انداخت / مرا به بیخودی آوازه درجهان انداخت «عبیدص ۱۰۷»

لب تو نقل حیاتم به کام جان انداخت / به خندهٔ نمکین شوردرجهان انداخت «کمال خجندص ۸۷»

من از وَرَع می‌ومطرب ندیدمی هرگز هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت(۱)

خوابِ آن نرگسِ فتانِ توبی‌چیزی نیست تابِ آن زلفِ پریشانِ توبی‌چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم این شکر گردنمکدان تو بی‌چیزی نیست
جان درازیِّ تو بادا که یقین میدانم در کمان ناوك مژگان تو بی‌چیزی نیست
مبتلائی بغم محنت و اندوهِ فراق ای دل! این ناله وافغان تو بی‌چیزی نیست
دوش باد ازسر کویش بگلستان بگذشت ای گل! این چاك گریبان تو بی‌چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان توبی‌چیزی نیست

خوشتر زعیش وصحبت وباغ وبهارچیست؟ ساقی کجاست گوسبب انتظار چیست؟
معنیِّ آبِ زندگی و روضهٔ ارم جزطرف جویبارومی‌خوشگوارچیست؟
هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس‌را وقوف نیست که انجام‌کارچیست!
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار غمخوارخویش باش، غم روزگارچیست؟
راز درون پرده چه داند فلك؟ خموش، ای مدعی نزاع تو باپرده‌دار چیست؟ (۲)
مستور ومست هردو چو از یك قبیله اند مادل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار(۳) معنیِّ عفو ورحمت پروردگار چیست؟

زاهد شراب کوثروحافظ پیاله‌خواست
تادرمیانه خواستهٔ کردگار چیست؟

خیالِ رویِ تو درهرطریق همرهِ ماست نسیمِ مویِ تو پیوندِ جانِ آگه ماست
ببین که سیب ز نخدان تو چه میگوید هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

۱- این بیت هم پس از تخلص به دنبال غزل آمده‌است:
جهان بکام من‌اکنون شود که دورزمان مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت
۲- اسرار ازل را نه تودانی و نه من وین حرف معمانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون پرده برافتد نه تومانی و نه من
«حکیم عمر خیام»
۳- قزوینی وپژمان: سهووخطای بنده‌گرش اعتبار نیست ...

بر غم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان ودست کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو : — «فلان.ز گوشه نشینان خاك در که ماست،
بصورت از نظرما اگرچه محجوب است؛ — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست ؛

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای ؛
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست.»

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتیّ و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کراروی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
هیچست آن دهان و نبینم ازونشان — مویست آن میان وندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که دمبدمش کار، شست وشوست
چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت — در اشك ما چودید روان گفت کاین چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست واین چه کوست

حافظ بداست حال پریشان تو ولی
بریاد زلف یار پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست ازمی ومیخواران از نرگس مستش مست (۱)
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قدّ بلند او بالای صنوبر پست
شمع دل دمسازان بنشست چواو برخاست — افغان ز نظر بازان برخاست چواو بنشست (۲)
گرغالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — و روسمه کمان کش گشت در ابروی او پیوست
آخر به چه گویم هست ازخود خبرم، چون نیست — وز بهرچه گویم نیست باوی نظرم چون هست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد ازشست

۱ـ از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست — هم پردهٔ ما بدرید، هم توبهٔ ما بشکست «عراقی ص۱۴۷»
از دیر مغان آمد ترسا بچه‌ئی سرمست — بر دوش چلیپائی، خوش جام میی در دست «شاه نعت‌الله ص۸۹»
۲ـ فغان از جمع چون بنشست برخاست — چراغ صبح چون برخاست بنشست «خواجوص۲۰۹»

درین زمانه رفیقی که خالی ازخلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذر گاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان وکار جهان بی‌ثبات وبی‌محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشست‌وشوی نگرددسفیدواین‌مثل‌است(۱)
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد ونحس زتأثیر زهره وزحل‌است
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی ازخلل است

بهیچ دورنخواهند یافت هشیارش
چنین که‌حافظ مامست بادهٔ‌ازل است

دل ، سرا پردهٔ محبت اوست — دیده آئینه دار طلعت اوست(۲)
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
دورمجنون گذشت ونوبت ماست — هر کسی پنجروزه نوبت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شویم چه باك — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه‌این گوشه‌خاص‌خلوت‌اوست

۱ـ گلیمی که باشد بدان سرسیاه — نگردد براین سرسپید این مخواه «اسدی طوسی»
همین مضمون را خود حافظ دریك قطعهٔ سه بیتی نیز آورده است :
به‌آب زمزم وکوثر سفید نتوان‌کرد — گلیم بخت‌کسی را که بافتند سیاه
۲ـ شاه نعمت الله ولی دوغزل بدین وزن و قافیه و ردیف داردکه قابل توجهست :
الف : همه عالم ظهورحضرت اوست — همه وابستهٔ محبت اوست «ص ۱۲٤»
ب : جان ما بندهٔ محبت اوست — زندگی در حضور حضرت اوست
نور خلوتسرای دیدهٔ ما — پرتوی‌ازشعاع طلعت اوست
ما ازو غیر او نمیخواهیم — طلب هرکسی به‌همت اوست «ص۱۲۳»

گرمن آلوده دامنم چه عجب ؟ همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

دل و دینم شد و دلبر به‌ملامت برخاست گفت باما منشین کز توسلامت برخاست(۱)
که شنیدی که درین بزم‌دمی خوش بنشست که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زآن لب خندان بزبان‌لافی زد پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست
درچمن باد بهاری ز کنار گل و سرو بهوا داری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت سرو سرکش که بنازقد وقامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش ازخرمن سالوس وکرامت برخاست

دیدی که یارجز سر جوروستم نداشت!؟ بشکست‌عهدوازغم ماهیچ‌غم نداشت!؟(۲)
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم افکندو کشت وحرمت‌صید حرم نداشت
برمن جفا زبخت بد آمد و گر نه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
بااینهمه هرآنکه نه خواری کشید ازو هرجا که رفت هیچکسش محترم‌نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو : انکار مامکن که چنین‌جام، جم نداشت .
خوش وقت رند مست که دنیا وآخرت برباد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر توگوی فصاحت که مدعی
هیچش‌هنر نبودو خبر نیز هم‌نداشت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم‌نما وفرودآ که‌خانه خانهٔ تست(۳)

۱ــ عشق‌ورزیدم‌وعقلم به‌ملامت برخاست هر که‌عاشق‌شد، ازوحکم‌سلامت برخاست «سعدی-طیبات»
دوش بگذشتی ودرشهر قیامت برخاست عافیت ازدل ارباب سلامت برخاست «عماد فقیه»
۲ــ گویندگان دیگر با همین وزن و ردیف :
دیدی که‌یارچون زدل‌ماخبر نداشت؟! ماراشکار کردو بیفکندو بر نداشت!؟ «خاقانی ص۷۱۶»

دیشب دلم‌زملك‌دوعالم خبر نداشت جانم زغم‌برآمدوازغم‌خبر نداشت « خواجو ص۳۹۸»
۳ــ توحاکمی ومراسر برآستانهٔ‌تست مکن خرابی ملك دلم که خانهٔ تست «عماد فقیه»

بلطف خال وخط ازعارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحرخوش باد — که‌درچمن همه گلبانگ‌عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما به‌لب حوالت کن — که این مفرح یاقوت درخزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهرشوخی — درِ خزانه بمهرِ تو و نشانهٔ تست
توخود چه‌لعبتی ای‌شهسوار شیرین‌کار — که توسنی چوفلك رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد
که شعرحافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

روز گاریست که سودای بتان‌دینِ منست — غمِ این کار ، نشاطِ دلِ غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق‌را ورد زبان مدحت وتحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب‌حشمت‌وتمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گومفروش — زانکه‌منزلگه‌سلطان، دل‌مسکین منست
یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل ونسرین منست
یار من باش که زیب فلك و زینت دهر — از مه روی تو و اشك چوپروین منست

حافظ ازحشمت پرویزدگرقصه‌مخوان
که‌لبش‌جرعه‌کش خسروشیرین منست

روزه یکسوشد وعیدآمد ودلها برخاست — می‌زخمخانه بجوش‌آمدومیبایدخواست(*)
نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت — وقت‌شادیّ وطرب کردن رندان‌پیداست

---

*- من‌پری‌زاده‌ام وخواب ندانم که‌کجاست؟ — چونکه شب‌گشت نخسبندکه شب نوبت‌ماست
«مولانا - دیوان کبیر- جزویکم - ص۲۴۲»

خواجوی کرمانی سه غزل بدین وزن وقافیه سروده است :

الف : ای که ازباغ رسالت چوتوشمشاد نخاست — کاراسلام زبالای بلندت بالاست «ص۶۳۹»
ب : منزل پیرمغان کوی خرابات فناست — آخرای‌مغبچگان‌راه‌خرابات‌کجاست «ص۶۴۰»
ج: گرنه‌مرغ‌چمن‌ازهمنفس‌خویش‌جداست — همچومن‌خسته‌و نالنده‌ودل‌ریش‌چراست «ص۶۴۷»

چه ملامت بود آنرا که چوما باده‌خورد / این نه‌عیبست بر عاشق رندو نه‌خطاست(*)

این نه‌عیبست کزان‌عیب خلل خواهدبود / ور بود نیزچه شد مردم بی‌عیب کجاست

باده نوشی که در او روی و ریائی نبود / بهتراز زهدفروشی که‌دراو روی‌وریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق / آنکه اوعالم سرّست بدین‌حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم / وآنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من‌وتوچند قدح باده‌خوریم / باده از خون رزانست نه‌ازخون شماست

حافظ ازعشق خط وخال تو سرگردانست
همچو پرگار، ولی نقطهٔ دل پابرجاست

روشن ازپرتورویت‌نظری نیست که‌نیست / منّت خاك درت بربصری نیست که‌نیست

ناظر روی تو صاحبنظرانند ولی / سرّ گیسوی تودرهیچ سری نیست که‌نیست

اشك غماز من ار سرخ برآمد چه‌عجب / خجل‌از کردهٔ‌خودپرده‌دری نیست که‌نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل‌خیز ازنظرم رهگذری نیست که‌نیست

تا دم از شام سرزلف تو هرجا نزنند / باصبا گفت‌وشنیدم سحری نیست که‌نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌منداز سر کویت دگری نیست که‌نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق‌آب‌وعرق‌اکنون‌شکری نیست که‌نیست

آب چشمم که براو منت خاك در تست / زیرصد منت اوخاك دری نیست که‌نیست

ازوجود اینقدرم نام‌ونشان هست که‌هست / ورنه‌ازضعف درآنجااثری‌نیست که‌نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازاین‌راه‌که دروی‌خطری نیست که‌نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم / ازغم‌عشق‌توپرخون، جگری‌نیست که نیست

مصلحت نیست که ازپرده برون افتد راز / ورنه‌درمجلس‌رندان‌خبری نیست که نیست

غیرازاین نکته‌که‌حافظ زتوناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که‌نیست

روضهٔ خلد برین، خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی، خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست

---

* ـ پژمان و قزوینی:
چه‌ملامت بودآنراکه چنین باده‌خورد / این‌چه عیبست بدین بی‌خردی وین چه‌خطاست.

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو : دولت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم‌ازغیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاك درخلوت درویشانست (۱)

روی تو کس ندید وهزارت رقیب هست — درغنچه‌ئی هنوزوصدت عندلیب‌هست (۲)
گرآمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درآن دیارهزاران‌غریب هست
در عشق ، خانقاه و خرابات فرق نیست — هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد ؟ که یاربحالش نظرنکرد — ای‌خواجه‌دردنیست‌وگرنه‌طبیب‌هست (۳)

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ئی غریب وحدیثی عجیب هست

۱- این بیت هم پس از تخلص وخارج ازغزل آمده است :
من غلام نظر آصف عهدم کاورا — صورت خواجگی وسیرت درویشانست

۲- گر جانب محب نظری از حبیب هست — غم نیست گر هزار هزارش رقیب هست
سر در مکش ز نالهٔ ما ای درخت ناز — هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست
«کمال خجند ص ۷۹»

۳- برآستان‌محبت که‌سر نهادشبی که‌لطف‌دوست به‌رویش‌دریچه‌ئی نگشود «کمال‌خجندص ۱۲۵»
وخواجه ، خود در غزلی دیگر گوید :
طبیب عشق ، مسیحا دمست ومشفق لیك — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند ؟!

زان یارِ دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت (۱)

بی‌مزد بود و منت، هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند ازاین ولایت

درزلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

این‌راه را نهایت، صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش‌است دربدایت

چشمت بغمزه‌مارا خون‌خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم
جور ازحبیب خوشتر، کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود
ازگوشه‌ئی برون‌آی ای کوکب هدایت

از هرطرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد ورخود بسان‌حافظ
قرآن زبر بخوانی باچارده روایت

زاهد ظاهرپرست ازحالِ ما آگاه‌نیست
درحقِ ماهرچه گویدجای هیچ اکراه نیست (۲)

درطریقت‌هرچه پیش‌سالك آیدخیراوست
درصراط مستقیم ای‌دل کسی گمراه‌نیست

تاچه بازی رخ‌نماید بیدقی‌خواهیم‌راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این‌چه‌استغناست‌یارب‌وین‌چه‌نادرحکمتست (۳)
کاینهمه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین‌معما هیچ دانا درجهان آگاه نیست

۱ـ شیخ عطار دوغزل بدین وزن وقافیه داردکه ازلحاظ مضمون با غزل خواجه‌نزدیکست:

الف: ای‌آفتاب‌سرکش، یك‌ذره‌خاك‌پایت   آب حیات، رشحی‌ازجام جانفزایت «ص۱۰۴»

ب: ای‌پرتووجودت درعقل بی‌نهایت   هستیّ کاملت را نه ابتدا نه غایت «ص۱۰۵»

بد میکنند مردم زآن بیوفا حکایت   وانگه رسیده ما را دل دوستی بغایت

صد مهر دیده ازما نادداه نیم‌بوسه   صدجورکرده برما، نادیده‌یك‌جنایت «اوحدی‌ص۱۳۷»

ای ابتدای دردت، هردرد را نهایت   عشق‌ترا، نه‌آخر؛ شوق‌ترا؛ نه‌غایت «کمال‌خجندص۳۴»

جائی‌که خون‌عاشق ریزندبی‌جنایت   سهلست بیدلان را بودن درآن‌ولایت «عمادفقیه»

۲ـ ای‌دل اندر پردهٔ تقدیرکس را راه‌نیست   هیچ فهم ازکشف اسرار سپهرآگاه نیست
«امامی هروی آتشکدهٔ آذر ص ۷۴۵»

۳ـ قزوینی‌وپژمان: قادرحکمتست.حاشیهٔ‌پژمان‌و بعضی‌نسخه‌ها: قادرحاکمست.یکتائی: نادرهمتست.

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیرودار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بردر میخانه رفتن کار یك رنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست(۱)

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی مشربیست
عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست(۲)

به‌یاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین، کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی، مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم،
باختیار؟ که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سرفرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۱ـ جای دیگر در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس   بازار خودفروشی از آنسوی دیگرست

۲ـ زمن مپرس که ازدست اودلت چونست   ازو بپرس که انگشتهاش درخونست «سعدی-طیبات»

فراق روی تو ازشرح و بسط بیرونست   زمامپرس که حال درون ما چونست «سلمان ص ۲۷٤»

مرا که ساغر چشم از غم تو پر خونست   چه‌جای ساقی و جام شراب گلگونست «کمال خجند ص ۹۲»

زلفت هزار دل بیکی تارِ مو ببست / راهِ هزار چاره‌گر از چارسو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ئی و درِ آرزو ببست
شیدا ازآن شدم که نگارم چوماه‌نو / ابرو نمود وجلوه‌گری کرد و روببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این‌نقشها نگر که‌چه خوش‌درکدو ببست
یارب چه نغمه‌کردصراحی که‌خون‌خم / بانعره های غلغلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه پرده ساخت که درپردهٔ سماع / براهل‌وجد وحال درِ های وهو ببست

حافظ هرآنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد ازیادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای‌غم باد هرآن دل که‌نخواهدشادت
برسان بندگی دختر رز، گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
درشگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل ودل میدادت
چشم بددور کزآن تفرقه‌خوش‌باز آورد / طالع نامور و دولت مادر زادت
شکر ایزد که‌ز تاراج‌خزان‌رخنه‌نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت / درده‌قدح که موسمِ ناموس‌ونام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که‌بی‌حضورصراحی و جام‌رفت
درتاب‌توبه‌چندتوان‌سوخت‌همچوعود / می‌ده که عمردر سرِ سودای‌خام رفت
مستم کن‌آنچنان که ندانم زبیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بربوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / درمصطبه دعای توهرصبح وشام رفت
دل‌را که مرده‌بود حیاتی زنو رسید / تابوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دار السلام رفت
نقد دلی‌که بود مرا ، صرف باده‌شد / قلب سیاه‌بود ، ازآن درحرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌یی که بادهٔ نابش بکام رفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کارِ چراغِ خلوتیان ، باز در گرفت
آن شمع سر گرفته دگرچهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان‌لطف کرد دوست که‌دشمن‌حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب / گوئی که پستهٔ تو سخن درشکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

سرِ ارادتِ ما و استان حضرتِ دوست — که هرچه برسرِ ما میرود ارادتِ اوست*
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر — نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که درچمن است — فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکودر قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس — بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف شوق ماالالست — چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

سینه ازآتشِ دل درغمِ جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم ازآتشِ مهرِ رخِ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم، دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه ازسر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

شربتی ازلبِ لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت
گوئی ازصحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر زفرمان خطم گفت مکش تا نروم — ما سر خویش زخطش نکشیدیم و برفت

---

*- بِبتا هلاک شود دوست درمحبت دوست — که زندگانی او در هلاک بودن اوست «سعدی - طیبات»
درون خستهٔ مارا شفا زحضرت اوست — که درد عشق نداند طبیب، الا دوست «عماد فقیه»

عشوه‌میداد کـه ازکوی محبت نـروم　　　دیدی آخر که‌چسان‌عشوه‌خریدیم‌وبرفت(۱)
شد چمان درچمن حسن ولطافت‌لیکن　　　در گلستان وصـالش نچمیدیم و برفت
گفت «ازخودببرد هرکه وصالم طلبد»　　　ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب‌ناله وزاری کردیم
کای دریغا بـوداعش نـرسیدیم و برفت

شکفته شدگل حمرا وگشت بلبل مست　　　صلای سرخوشی‌ای صوفیان ِ باده‌پرست(۲)
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود　　　ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده کـه در بارگـاه استغنا　　　چه‌پاسبان وچه‌سلطان‌چه هوشیار وچه مست
از این‌رباط دو در چون ضرورتست رحیل　　　رواق وطاق معیشت چه سربلند وچه پست
مقـام عیش میسر نمیشود بـی رنـج　　　بلـی بحکـم بلی بسته‌اند عهدالست (۳)
به هست ونیست مرنجان ضمیروخوش میباش　　　که نیستی است سرانجام هرکمال که هست
شکوه آصفـی واسب بـاد و منطـق طـیر　　　بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابـی　　　هوا گـرفت زمانـی ولی بخاک نشست

زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گویـد
که تحفهٔ سخنت میبرنـد دست بـدست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنعان گفت　　　فراق یار نه‌آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر　　　کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده ازکه پرسم بـاز　　　که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست　　　بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت
من ومقام رضا بعد ازاین وشکر رقیب　　　که‌دل بدرد توخوکرد وترك‌درمان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید　　　که‌تخم‌خوشدلی اینست وپیردهقان گفت
گره بباد مزن گرچه برمراد وزد　　　که این سخن بمثل مور باسلیمان گفت
بعشوه‌یی که سپهرت دهد زراه مرو　　　تراکه گفت که این‌زال ترك‌دستان گفت

۱ـ قزوینی: عشوه‌دادندکه‌برما گذری‌خواهی کرد　　دیدی آخرکه‌چنین‌عشوه‌خریدیم وبرفت
و بدین‌صورت، بیت فاقد معنی درست وروشن‌است .صورت‌درست‌این بیت‌ازغزلی‌دیگرست :
مژده دادندکه برما گذری خواهی کرد　　نیت‌خیرمگردان که مبارك فالیست .

۲ـ ندای غیب به جان تو میرسد پیوست　　که‌پای‌درنه‌وکوتاه‌کن‌زدنیادست «عطار ص۳۲»
چنان بروی‌تو آشفته‌ام ببوی تومست　　که‌نیستم‌خبرازهرچه‌دردوعالم‌هست «سعدی ـ طیبات»
دلی‌چوزلف توسرتاپپای‌جمله شکست　　زسربرآمده،درپافتاده، رفته‌زدست «سلمان‌ص۲۸۶»
الف:زعشق‌غمزه‌وابروی آن‌صنم،پیوست　　امام‌شهر به‌محراب‌میرودسرمست «خواجوص۲۱۲»
ب:سحربگوش‌صبوحی‌کشان باده‌پرست　　خروش‌بلبله‌خوشتر‌زبانگ‌بلبل‌مست «خواجوص۱۸۸»

۳ـ الست بربکم‌قالوا بلی‌شهدنا‌ان‌تقولوا‌یوم‌القیامة انا کناعن‌هذاغافلین. «آیهٔ۱۷۱سورهٔ‌اعراف»

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هرسخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام، آنکس که گفت بهتان گفت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست — بیار نفحه‌ئی از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او ؟ هیهات ! — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست — زحسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز، کم کن که دراین باغ بسی چون توشکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گرطمع داری ازآن جام مرصع می‌لعل — ای بسا دُر که بنوك مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاك در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که‌آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می‌ده و کوتاه کن این گفت وشنفت

اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صحن بستان ذوق بخش وصحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندرراه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
نیست دربازار عالم خوشدلی ورزانکه هست — شیوهٔ رندی وخوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن، کارسبکباران خوشست

حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلیست
تانپنداری که احوال جهانداران خوشست

صوفی از پرتو می، راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل‌توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل، مرغ سحرداند وبس — که نه‌هر کوورقی خواند، معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بردل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که زافسوس عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یُمن نظر لعل وعقیق
هر که قدرِ نفسِ بادِ یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت(۱)
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت(۲)

من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار وچه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست(۳)

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست ؟
حقا که چنین است ودرین روی وریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر ودر دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی توای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد، وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده درشهر شما نیست؟

چون چشم تودل میبرد از گوشه نشینان
«دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست»(٤)

۱ــ منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت   سجده که گر بنیازست چه مسجد چه کنشت «خواجو ۳۹۸»

۲ــ قسمتی از آیهٔ ٤۸ سورهٔ بقره چنینست : لَا تَجْزِیْ نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ شَیْئاً .

۳ــ بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست   صبرست دوای من ودردا که مرا نیست «سلمان ص ۲۹۰»

٤ــ قزوینی : همراه تو بودن ... ، مصراع سعدیست که خواجه عیناً تضمین کرده است :
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست   با غمزه بگو تا دل مردم نستاند «طیبات»

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سرّی زخدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر ازغیرت قرآن وخدا نیست

کنون که برکف گل جام بادهٔ صافست بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به زمال اوقافست
به‌درد وصاف ترا حکم نیست خوش درکش که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زر دوز و بوریا بافست *

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار، که قلاب شهر؛ صرافست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت من‌وشراب فرحبخش ویار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز که خیمه سایهٔ ابرست‌وبزمگه لب کشت
چمن حکایت اردی بهشت میگوید نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این‌جهان خراب برآن سرست که ازخاك ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد چوشمع صومعه افروزی ازچراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست که‌آگهست که تقدیر برسرش‌چه‌نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که‌گرچه غرق گناهست، میرود‌ببهشت

گر زدست زلف مشگینت خطائی رفت رفت ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق‌عشق‌ارخرمن‌پشمینه‌پوشی سوخت‌سوخت جور شاهی‌کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد ور میان جان وجانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار هر کدورت‌را که‌بینی‌چون‌صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار گر ملالی بود بود و گرخطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گومکن واعظ که‌رفت ازخانقاه
پای آزادان نبندند ار بجائی رفت رفت

---

* بقدر شغل خود باید زدن لاف که زر دوزی نداند بوریا باف «نظامی گنجوی»

گل در بر و می در کف و معشوق ، بکامست | سلطان جهانم به‌چنین روز غلامست(۱)
گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی‌روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست | چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را | هر لحظه‌ز گیسوی تو خوشبوی، مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر | زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست | همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا نام زننگست | وزنام چه پرسی که مرا ننگ زنامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که‌چوما نیست‌درین‌شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی‌می‌ومعشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازآن‌چشم سیه بادش‌ومژ گان‌دراز | هر که دل بردن اودید ودرانکار منست
ساربان‌رخت بدروازه مبر کان سر کوی | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا | عشق‌آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش | فیض یك شمه زبوی خوش عطار منست
باغبان ، همچو نسیمم زدر خویش مران | کاب گلزار تواز اشك چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه درطرز غزل نکته‌بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست ؟ | خم گوسرخود گیر که‌خمخانه‌خرابست(۲)
گرخمر بهشت‌است بریزید که بی‌دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان | تحریر خیال خط او نقش برآبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین‌سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگذرد برتو ولیکن | اغیار همی بینند از آن بسته نقابست
گل بررخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشك ازغم دل غرق گلابست

۱ـ برمن که‌صبوحی زده‌ام‌خرقه‌حرامست ای‌مجلسیان‌راه‌خرابات کدامست «سعدی‌ـطیبات»
تنها نخورم بادهٔ صافی که حرامست وان‌عیش‌که بی‌دوست‌حلالست کدامست «عماد فقیه»
ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست درمذهب‌مامذهب‌ناموس‌حرامست«کمال‌خجندص۸۸»
۲ـ خوش آب حیاتیست که‌گویند شرابست حالی وچه خوش حال که دل‌مست وخرابست
«شاه نعمت‌الله ولی ص ۸۲»
یاران‌همه مخمور وقدح پرمی‌نابست ماجمله جگرتشنه وعالم‌همه‌آبست «خواجوص۶۳۷»

دربزم دل ازروی توصد شمع برافروخت
وین طرفه که بررویِ توصد گونه حجابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست ازسر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پراز زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

ماهم این هفته شد ازشهروبچشمم سالیست
حال هجران، توچه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده زلطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشگین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم درهمه شهر
وه که درکار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیرهنوز ازلب همچون شکرش
گرچه درعشوه گری هرمژه‌اش قتالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو براین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که برما گذری خواهی کرد
نیّت خیر مگردان که مبارك فالیست

کوه اندوه فراقت به چه طاقت بکشد
حافظ خسته که ازناله تنش چون نالیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس ازچندین شکیبائی، شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم درمحراب ابرویت

سواد لوح بینش راعزیز از بهرآن دارم
که جان رانسخه‌ای باشدز نقش خال هندویت

تو گرخواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع ازرویت

و گر رسم فناخواهی که ازعالم براندازی
بیفشان زلف تاریزد هزاران جان زهرمویت

من وبادصبا مسکین دوسر گردان بیحاصل
من ازافسون چشمت مست واوازبوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کزدنیاوازعقبی
نیاید هیچ درچشمش بجزخاك سرکویت

مرحبای پیك مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان ازسر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل درقفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است وخالش دانهٔ آن دام ومن — بر امید دانه ئی افتاده‌ام در دام دوست
سرّ زمستی برنگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یك جرعه خورد از جام دوست
بس، نگویم شمه‌ئی از شرح شوق خود از آنك — دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال وقصد او سوی فراق — ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاك راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا با درد او میسوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد — هر که در راه طلب همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روحفزائی چو لبت ماهر نیست
منکه در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
«کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست» *

مطلب طاعت وپیمان وصلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

---

* مصراع سعدیست که خواجه تضمین فرموده و مطلع غزل سعدی اینست :
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست — یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باك — نوای من بسحر آه عذر خواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاك در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم وراه منست
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت — ترك من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودیٔ کی بمیری پیش من تعجیل چیست؟ — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قدّ رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته‌ئی لعل لبم هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش ، پیش همه‌جا میرمت

یارب «آن شمع شب افروز» ز کاشانهٔ کیست* — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

---

* گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب — یادر آید ز در «آن شمع شب افروز» امشب
« خواجوی کرمانی »

* نسخه بدل : یارب آن شمع دل افروز ز کاشانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تادرآغوش که می‌خسبد وهمخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وشِ ماهرخِ زهره جبین
دُرِّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاكِ رهِ آن یار سفر کرده بیارید
تاچشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت

امروز که دردست توأم مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت

ای آنکه بتقریر وبیان دم زنی ازعشق
ما باتو نداریم سخن ، خیروسلامت

درویش! مکن ناله ز شمشیر احبّا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

درخرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر میشکند گوشهٔ محراب اقامت

حاشا که من ازجور وجفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سرزلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

درد مارا نیست درمان الغیاث
هجرمارا نیست پایان الغیاث

دین ودل بردندوقصد جان کنند
الغیاث از جورخوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ئی جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روزوشب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

توئی که برسر خوبان عالمی چون تاج — سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن — بچین زلف تو ما چین وهند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید — سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو ومیان تو موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت — که از تو دردِ دل ای‌جان نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چراهمی شکنی جان من ! ز سنگدلی — دل ضعیف، که باشد بناز کی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاك درِ تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات — بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح
زچنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص — نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
زدیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان — که خود شنا نکند در میان آن ملاّح
نداد لعل لبش بوسهٔی بصد تلبیس — نیافت کام ، دل من از او بصد الحاح
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان — همیشه تا که بود متصل مساو صباح

صلاح و توبه و تقوی زما مجو حافظ
زرند وعاشق ومجنون کسی نجست صلاح

دل من در هوای روی فرّخ — بود آشفته همچون موی فرّخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردارشد ازروی فرّخ
سیاه نیکبختست آنکه دایم — بود همراز و هم زانوی فرّخ
شودچون بید، لرزان سروآزاد — اگر بیند قدِ دلجوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرّخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی ‌ زغم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشك تاتاری خجل کرد ‌ شمیم زلف عنبر بوی فرّخ
اگرمیل دل هر کس بجائیست ‌ بود میل دل من سوی فرّخ

غلام خاطر آنم که باشد
چوحافظ بنده وهندوی فرّخ

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند ‌ آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به زطبیبان مدّعی ‌ باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون‌حسن‌عاقبت نه‌برندی‌وزاهدیست ‌ آن‌به که کارخود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد ‌ هر کس حکایتی بتصوّر چرا کنند
گرسنگ‌ازاین‌حدیث‌بنالدعجب‌مدار ‌ صاحبدلان‌حکایت‌دل‌خوش‌اداکنند
بی‌معرفت‌مباش که در مِن مَزید عشق ‌ اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود ‌ تاآن‌زمان که‌پرده برافتد چها کنند
می‌خور که صد گناه زاغیار درحجاب ‌ بهتر زطاعتی که بروی و ریا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور ‌ اوقات خویش‌بهر توصرف دعا کنند
پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم ‌ ترسم برادران غیورش قبا کنند
پنهان‌زحاسدان بخودم‌خوان‌که منعمان ‌ خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آنکس که بدست جام دارد ‌ سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضرحیات ازویافت ‌ درمیکده جوکه جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار ‌ کاین رشته از او نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست ‌ در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی ‌ تا یار، سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه های مستی — از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردی است که صبح وشام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غـلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست وشتابی دارد
ماهِ خورشید نمایش ز پسِ پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش ، سحابی دارد
آب‌حیوان اگراینست که داردلب دوست — روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم‌من کرد بهر گوشه روان سیل‌سرشك — تا سهی سروِ ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگـر — ترك مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز روی تو سئوال — ای‌خوش‌آن‌خسته که‌ازدوست‌جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

آنکه رخسار ترا رنگ گل ونسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کـرمش دادِ من غمگین داد
من همان روز زفرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج زر، گرنبود ٬کنج قناعت باقی‌است — آنکه‌آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش‌عروسی‌است‌جهان ازره‌صورت‌لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش‌کابین داد
بعد ازین دست من ودامن سروولب جوی — خاصه‌اکنون که صبامژدهٔ فروردین داد

در کف غصّهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدّین داد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی، آرد بدل پیغام وی / وانگه بیك پیمانه‌می، با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو، کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو، باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام، زان طرّه تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان، با رند بازاری کند

زان طرّهٔ پرپیچ وخم، سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

باچشم پرنیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او
کان طرّهٔ شبرنگ او، بسیار طراری کند

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سرتاقدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد / آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود(۱)

خود را بکش ای بلبل ازاین رشك که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل وسبزه و نسرین / افسوس که آن سرو روان(۲) رهگذری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد / تا بود فلك شیوهٔ او پرده دری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

---

(۱) قزوینی : دولت دور قمری بود ـ بنا بعقیدهٔ قدما «دور قمر» دور فتنه و مصیبت است و «فتنهٔ دور قمر» اصطلاح بوده است . خواجوی کرمانی گوید :

گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست / گفت خاموش که آن «فتنهٔ دور قمر»ست

(۲) قزوینی : گنج روان ـ گنج را با گل و سبزه ونسرین تناسبی نیست.

ابر آذاری* برآمد باد نوروزی وزید
وجه‌می میخواهم‌ومطرب، که‌میگوید رسید؟

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسدام
بارعشق ومفلسی صعبست و میباید کشید

قحط جودست آبروی خودنمیبایدفروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالباخواهد گشود ازدولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا وصبح صادق میدمید

بالبی" وصد هزاران خنده‌آمد گل بباغ
از کریمی گوئیا در گوشه‌یی بوئی‌شنید

دامنی گرچاك شد درعالم رندی چه باك؟
جامه‌ئی در نیکنامی نیز میباید درید؟

این لطایف کزلب‌لعل‌تومن گفتم که گفت؟
وان تطاول کزسرزلف‌تومن‌دیدم که دید

عدل سلطان گرنپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران‌رازآسایش،طمع باید برید

تیر عاشق کش‌ندانم بردل حافظ که زد؟
اینقدر دانم که ازشعرترش‌خون میچکید

ازدیده خون ِدل همه برروی ما رود
برروی ما، زدیده ندانم چها رود !؟

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
برباد اگررود سر ِما ، زان هوا رود

برخاك ِ راه ِ یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل‌است‌آب ِدیده وهر کس که‌بگذرد
گرخود دلش‌زسنگ‌بود،هم‌زجا رود

ماراب‌ه‌آب‌دیده ، شب وروزماجراست
زان‌رهگذر که‌برسر کویش‌چرا رود

خورشیدخاوری کندازرشك،جامه‌چاك
گر ماه ِمهر پرور ِ من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار ازصفا رود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به‌خجالت برود

سالك از نورهدایت ببرد راه بدوست
که بجائی نرسد گر به‌ضلالت برود

کام ِخود آخرعمر ازمی ومعشوق‌بگیر
حیف اوقات که یکسر به‌بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ارنبرد ره ، به‌دلالت برود

---

* آذار ماه اول بهارست .

حکم مستوری ومستی همه برخاتمتست — کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروانی که بوَد بدرقه‌اش لطف‌خدا — به تجمل بنشیند به‌جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

اگرآن طایر قدسی ز درم بازآید — عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
دارم امیّد براین اشك‌چوباران که‌دگر — برق دولت که برفت از نظرم بازآید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهرجان، به‌چه کار دگرم بازآید
آنکه تاج سرمن خاك کف پایش بود — از خدا می طلبم تا بسرم بازآید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مهِ نوسفرم بازآید
خواهم اندر عقبش‌رفت، بیاران عزیز — شخصم ارباز نیاید خبرم بازآید
مانعش‌غلغل‌چنگست‌وشکرخواب‌صبوح — ورنه گر بشنود آهِ سحرم بازآید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم بازآید

اگر به بادهٔ مشگین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی‌آید*
جهانیان همه گر منع‌من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع زفیض کرامت مَبُر که خُلق کریم — گنه ببخشد و برعاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکراست دل بدان امید — که حلقه‌ئی ز سر زلف یار بگشاید
تراکه حسن خدا داده‌است وحجلهٔ‌بخت — چه حاجت است که مشّاطه‌ات بیاراید
ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین — که هرچه هست درآئینه روی بنماید
چمن‌خوش‌است‌وهوادلکش‌است‌ومی‌بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ درنمی‌باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدّره در عقد کس نمی‌پاید

---

* گرم عنایت او در بروی بگشاید — هزار دولتم از غیب روی بنماید
ورم زپیش براند بجور، حکم‌اوراست — پسند دوست بودهرچه دوست فرماید
وگر بحال پریشان ما کند نظری — زروی لطف براحوال ما ببخشاید «عبیدزاکانی»

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر / بیك شکر ز تو دلخسته‌ئی بیاساید؟(۱)

بخنده گفت که «حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید.»

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد(۲)
وگر برهگذری یکدم از هواخواهی / چو گرد درپیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه ، صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاك ره برآمیزد
فراز و شیب ِ بیابان ِ عشق دام بلاست / کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
توعمر خواه وصبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر نه باده غم دل ِ ز یاد ما ببرد / نهیب ِ حادثه بنیاد ِ ما زجا ببرد
وگرنه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده‌خور که‌این‌معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان زمرگ بهمراهی صبا ببرد
گذار برظلماتست ، خضر راهی کو؟ / مباد کاتش محرومی آب ِ ما ببرد
فغان که باهمه کس غائبانه باخت‌فلك(۳) / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت‌حافظ و کس حال او به‌یار نگفت
مگر نسیم ، پیامی ؛ خدایرا ببرد

---

(۱) در اینجا شکر بمعنی بوسه آمده است :
اگر ز لعل توام یك‌شکر نصیب افتد / فرید مست به‌محشرشکر فروش‌رسد «شیخ عطار»
میخورم خون که ترا دایه ببر میگیرد / میدهد شیر و ز لعل توشکر میگیرد «سالك‌یزدی»
شکر ، کنایه از لب هم هست :
زآتش ومشك وشکریعنی رخ و زلف ولبش / رنگ و بوی وطعم هرسه بردل وجان‌وجگر «امیرمعزی»

(۲) چنین که‌غمزهٔ‌توخون‌خلق‌میریزد / عجب‌نباشداگر رستخیز انگیزد «فخرالدین‌عراقی»

(۳) **غائبانه** ـ حکمی که قاضی در غیاب مدعی علیه دهد ، امروزه حکم غیابی گویند . ضمناً به معنی «غایب‌باز» باید توجه داشت: غایب‌باز شطرنج بازی استاذ وکامل را گویند که بیکی‌ازحریفان یاری دهد وبواسطهٔ او مهره بخانه‌هادواند وطرف‌رامات‌کند وببازاند؛ این نوع بازی را «غائبانه» گویند . ـ

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو، خدا را دگر مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه مینمائی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود؟
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست؟
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

به‌آب روشن می ، عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد *

امام شهر که بودش سر نماز دراز
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدارا داد من بستان ازاو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

---

* قزوینی و پژمان: هلال عید بدور قدح اشارت کرد ــ بطوری که ملاحظه میشود در این غزل، سخنی از عید و هلال آن نرفته است، مصراع نسخهٔ قزوینی به غزلی دیگر از خواجه تعلق دارد :
« بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد »
و تناسب دو مصراع ، بدینصورت سخت روشنست .ــ

چو دام طرّه افشاند زگرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

زخوف هجرم ایمن کن اگرامیدآن داری
که‌ازچشم بداندیشان خدایت درامان دارد

بفتراك ارهمی بندی خدارا زود صیدم کن
که آفتهاست درتأخیروطالب را زیان دارد

ز سروقد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین‌سرچشمه‌اش بنشان که‌خوش‌آبی‌روان‌دارد

زچشمت جان‌نشاید بردکز هرسوکه می‌بینم
کمین‌ازگوشه‌ئی کرده‌است‌وتیراندرکمان‌دارد

بیفشان‌جرعه‌ئی برخاك وحال‌اهل‌شوکت‌بین
که‌ازجمشیدوکیخسروهزاران داستان دارد

چه عذربخت خودگویم که‌آن عیارشهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

به‌حسن خلق‌ووفا کس بیارِ مانرسد
ترا دراین سخن‌انکارِ کارِ مانرسد

اگرچه حسن‌فروشان‌بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که‌هیچ محرم راز
بیارِ یکجهتِ حقگزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید زکلك صنع ویکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا زطعن حسودان مرنج و واثق‌باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان‌بزی که اگرخاك ره‌شوی کس‌را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت‌حافظ‌وترسم که‌شرح‌قصهٔ‌او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه‌ئی زلبش جان همی دهم
اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مُردم‌دراین‌فراق‌ودرآن‌پرده راه‌نیست
یا هست و پرده‌دار ، نشانم نمیدهد

شکّر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا ، چرخ سفله بین
کانجا مجالِ بادِ وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشوم　　دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ زآه وناله امانم نمیدهد

برسر آنم که گر ز دست برآید　　دست بکاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار　　دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست　　نور زخورشید خواه، بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا　　چند نشینی که خواجه کی بدرآید
صبر و ظفر هر دودوستان قدیمند　　بر اثر صبر نوبت ظفر آید
بگذرد این روزگار تلختر اززهر　　بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح وطالح متاع خویش نمودند　　تاچه قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق توعمر خواه که آخر　　باغ شود سبز و سرخ گل ببرآید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی‌خبر آید

بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد　　که خاك میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست　　گر این عمل بکنی، خاك زر توانی کرد
مباش بی‌می ومطرب که زیر طاق سپهر　　بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق ، پیش نه قدمی　　که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور ونظم امور　　بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید　　که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون　　کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی　　چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد
ولی تو تالب معشوق وجام می‌خواهی　　طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بعدازین دست من ودامن آن سرو بلند	که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند *
حاجت مطرب و می نیست توبرقع بگشا	که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روئی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت	مگر آن روی که مالند برآن سمّ سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش	صبرازین بیش ندارم چکنم تا کی وچند
مکش آن آهوی مشگین مرا ای صیاد	شرم ازآن چشم سیه داروم‍بندش بکمند
من خاکی که از ین درنتوانم برخاست	از کجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند

باز مستان دل ازآن گیسوی مشگین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود	که‌جوش شاهد وساقی وشمع ومشعله‌بود
حدیث‌عشق که ازحرف‌وصوت‌مستغنیست	بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله‌بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت	ورای مدرسه و قیل و قال مسئله‌بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی	زنا مساعدی بختش اندکی گله‌بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست	هزار ساحر چون سامریش در گله‌بود
بگفتمش : « بلبم بوسه ئی حوالت کن»	بخنده گفت : «کیت با من این معامله بود؟»
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش	میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یارکه درمان درد حافظ داشت
فغان که‌وقت‌مروت چه‌تنگ‌حوصله‌بود

بلبلی خون دلی خوردو گلی حاصل کرد	باد غیرت بصدش خارپریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل‌خوش بود	نا گهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرّة العین من آن میوهٔ دل یادش باد	که خودآسان بشد وکارمرامشکل کرد
ساربان بار من افتاد ، خدا را مددی	که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی ونم چشم مرا خوار مدار	چرخ‌فیروزه‌طربخانه‌ازین کهگل کرد

---

* میکشد سر بهوای دگرآن‌سروبلند
من‌علی‌رغم عدو برجهم ازشادی اگر
دل ازوبرنکنم گرچه دل‌ازما بر کند
پیش روی‌تو بر آتش‌بنهندم‌چوسپند «سلمان‌ساوجی»

آه وفریاد که ازچشم حسود مه چرخ — درلحدماه کمان ابروی منمنزل کرد

نزدی شاه رخ وفوت شد امکان حافظ

چکنم؟ بازی ایام مرا غافل کرد

بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدر گاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد؟

تنش درست و دلش شادباد وخاطر خوش — که دست داد دهش داد ناتوانی داد(۱)

گذشت برمن مسکین و با رقیبان گفت:

«دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد!»

بودآیا که در میکده ها بگشایند؟ — «گره از کار فرو بستهٔ ما» بگشابند؟(۲)

اگر از بهردل زاهد خود بین بستند — دل قوی دار که ازبهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرّید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید — تاحریفان همه خون‌ازمژه‌ها بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

حافظ این‌خرقهٔ پشمینه ببینی فردا

که چه زنار زیرش بدغا بگشایند

---

(۱) قزوینی وپژمان: که دست دادش ویاری ناتوانی داد - داد ده بمعنی داد دهنده وعدالت ورزنده سابقه دارد ، فردوسی این ترکیب را بسیار بکار برده است : همه داد ده باش و پروردگار خنك مرد بخشندهٔ برد بار - مسعود سعد نیز گوید: تو،شهریار داد دهی، او وزیر شه رحمت براین وزیر وبراین شهریار باد نظامی گنجوی هم دارد :

کردند بسی خروش و فریاد — کای داور داد ده بده داد

(۲) بود آیا که خرامان ز درم بازآئی؟ — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی؟

«فخرالدین عراقی»

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای پادشاه سایه زدرویش وامگیر — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
اینش سزا نبود دل حقگزار من — کز غمگسار خود سخن نا سزا شنید
محروم اگر شدم زسر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
خوش میکنم بباده مشگین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید*
سرّ خدا که عارف سالك بکس نگفت — درحیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه گفت وچها شنید
مامی ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما، هم زما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت ، آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست وبس
دربند آن مباش که نشنید یا شنید

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد — هلال عید به دور قدح اشارت کرد
به روی یار نظر کن زدیده منت دار — که کار دیده ، نظر از سر بصارت کرد
ثواب روزه و حج قبول ، آنکس برد — که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق زحافظ شنو نه ازواعظ
اگرچه صنعت بسیار درعبارت کرد

---

* زکنج صومعه ازبهر آن گریزانم — که درحوالی آن بوریا ریائی هست «عبید زاکانی»

بیا که رایت منصور پادشاه رسید* — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر، دورخوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
زقاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور — زقعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدیّ دین پناه رسید
صبا بگو که چها برسرم درین غم عشق — زآتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کزآتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
زورد نیمشب ودرس صبحگاه رسید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازآن آهوی مشگین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاك سر کوی شما بود — هر نافه که دردست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بریکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دُرد کشان هر که درافتاد بر افتاد
گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند؟ بد گهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

---

* منصور صفتست برای رایت که ضمناً بنام « شاه منصور » هم ایهام دارد ، نبشتند بندگان از تگیناباد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند ... «تاریخ بیهقی»ـ منوچهری گوید: رایت منصور اورا فتح باشد پیشرو طالع مسعوداورا بخت باشد پیشکارـ سعدی گفته است : در رفتن و باز آمدن رایت منصور بس فاتحه‌خواندیم و باخلاص دمیدیم ـ حافظ نیز گوید : رسید رایت منصور برفلك حافظ که‌التجا بجناب شهنشهی آورد . ـ

پیش ازاینت بیش ازاین غمخواری عشاق بود — مهر ورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی ومهر بریك عهد ویك میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد برعاشق چه شد؟ — ما باو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود
پیش ازاین کاین سقف سبز وطاق مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
درشب قدر ارصبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یاروجامی بر کنارطاق بود
بر در شاهم گدائی نکته‌ئی درکار کرد — گفت برهرخوان که بنشستم خدارزاق بود

شعرحافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین وگل را زینت اوراق بود (۱)

تا ز میخانه ومی نام و نشان خواهد بود — سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود (۶)
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است — برهمانیم که بودیم و همان خواهد بود
برسر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
«برزمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحبنظران خواهد بود» (۲)
بروای زاهد خود بین که زچشم من و تو — رازاین پرده نهان است ونهان خواهد بود
ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا کرا خون دل‌ازدیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست کدرحلت بدچسان خواهد بود
چشمم آن شب که زشوق تو نهم سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازاینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

---

(۱) این بیت پس از تخلص آمده است :
پیش‌ازآن کاین نه رواق چرخ‌اخضر برکشند — دور شاه کامگار و عهد بواسحاق بود
(۲) این بیت از همام تبریزیست بدینصورت :
سالها سجدهٔ صاحبنظران خواهد بود — بر زمینی که نشان کف پای تو بود

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود(۱) وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود درمقام صبر «آری شود و لیك بخون جگر شود»(۲)
خواهم شدن بمیکده گریان ودادخواه کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
آن سر کشی که در سر سرو بلندتست کی باتودست کوته ما در کمر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری سرهـا بر آستانهٔ او خاك در شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من آری بیمن همت تو خاك زر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو لیکن چنان مکن که صبا راخبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بـد بتر شود
ای دل صبور باش ومخور غم که عاقبت این شام صبح گردد واین شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد، آنکه گـدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر ازلحد بدرآرد بپای بوس
گر خاك او بپای شما پی سپر شود

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
در این چمن چو در آید خزان بیغمائی رهش به سرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد مجال طعنهٔ بدبین بـد پسند مباد
جمال صورت ومعنی بیمن صحت تست که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

---

(۱) هر کو نظر کند بتو صاحبنظر شود وان کش خبر شود ز غمت بی خبر شود
«خواجوی کرمانی ص ۴۱۸»

(۲) گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشك آری شود ولیك بخون جگـر شود
«جمال الدین عبدالرزاق ص ۴۰۲»

هر آنکه روی چوماهت بچشم بد بیند　　　بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد(۱)

شفا زگفتهٔ شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد　　　هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم　　　یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است　　　دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن　　　ای ساربان فرو کش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت به‌عشرت　　　بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گرخودرقیب شمع است اسرار ازاو بپوشان　　　کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
احوالِ گنج قارون کایام داد برباد　　　باغنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد(۲)
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　　مستست ودرحق او کس این گمان ندارد

کس درجهان ندارد یك بنده همچوحافظ
زیرا که چون توشاهی کس درجهان ندارد

---

(۱) این مصراع ، در نسخهٔ قزوینی چنینست: بر آتش تو بجز جان او سپند مباد - «جان» و «سپند» مربوطست به‌بیت دیگری ازحافظ : بازار شوق گرم شد آن شمع رخ- کجاست تاجان خود بر آتش رویش کنم سپند ـ اما در مورد بیت متن : هنوز بجهت دفع چشم زخم ، اسپند سوزند واسپند مرطوب چون بر روی آتش ریزند شبیه چشم میشود .

حنظلهٔ بادغیسی :

یارم سپندا گرچه بر آتش همی‌فکند　　　ازبهر چشم، تا نرسد مرو را گزند
او را سپند و مجمر ناید همی بکار　　　باروی همچوآتش و باخال چون سپند

فرخی سیستانی :

ای سپندی منشین، خیز وسپندآر سپند　　　تاترا سازم ازاین چشم گرامی مجمر
چشم بدرا زچنان‌شاه بگردان به‌سپند　　　کافرین باد بر آن صورت زیبا منظر

شیخ فریدالدین عطار :

چون گویمت که خودرا میسوزچون سپندی　　　زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی

(۲) نسخه بدل: درگوش گل فرو خوان تازرنهان ندارد ـ قزوینی: درگوش دل فروخوان ... رجوع کنید به توضیحات مقدمهٔ دیوان .

جمالت آفتاب هر نظر باد زخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کاو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کاو بستهٔ زلفت نباشد چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوك فشاند دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من کمان ابروی یارم که بار وسمه کشید
مگر نسیم تنت صبح درچمن بگذشت که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل چرا که بی‌تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل ونبید که بود گل وجود من آغشتهٔ گلاب نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم که جنس خوب، مبصر بدهرچه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم شبم به روی تو روشن چو روز میگردید
بدلب رسید مرا جان و بر نیامد کام به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل چو درمیان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست که شمه‌ئی ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت که بی‌ملالت صد غصه یك نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست درغم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

به‌سعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به‌تربت‌حافظ
ز خاك كالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد، عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاك ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که‌این جان‌خون گرفته‌چو گل فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهرا و روشن که عمر در سراین کار وبار خواهم کرد
به‌یاد چشم‌تو خودرا خراب‌خواهم‌ساخت بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی وعشق اختیارخواهم کرد

چو دست بر سر زلفش زنم به‌تاب رود ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماهِ نو رهِ نظارگان بی‌چاره زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب وفتنه است ایدل بیفتد آنکه دراین راه با شتاب رود
گدائیِ درِ جانان بسلطنت مفروش کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود؟
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر کلاهداریش اندر سر سراب رود*
شب شراب خرابم کند به بیداری و گر به روز حکایت کنم بخواب رود
دلا چو پیرشدی‌حسن و ناز کی‌مفروش که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ ازمیان برخیز
خوشا کسیکه دراین راه بی‌حجاب رود

---

* قزوینی وخانلری : کلاهداریش اندر سرشراب رود
سراب «کنایه از غرور و تکبرست» (برهان قاطع)

چه مستی‌است ندانم که رو به‌ما آورد؟ — که بود ساقی واین‌باده از کجا آورد؟
دلا چو غنچه شکایت زکار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل ونسرین به‌خیر وخوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
صبا به‌خوش‌خبری هدهد سلیمان است — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ‌آر وراه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا سازخوش نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی واو بجا آورد
به‌تنگ‌چشمی آن ترك لشکری نازم — که حمله برمن درویش یك قبا آورد

فلك غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدرِ دولت شما آورد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد* — از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام وقدح می‌شکست — باز به یك جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به‌خواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ئی میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بردلدار رفت جان برجانانه‌شد

---

* در نسخهٔ قزوینی «زاهد خلوت‌نشین» ـ شاهد مثال ، از خود حافظ ؛ برصحت انتخاب ترجیحی ما بیتی‌است از غزلی که مطلعش اینست: ای که برماه ازخط مشگین‌نقاب انداختی ـ در مقطع آن غزل گوید :

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست — حافظ خلوت‌نشین را درشراب انداختی .ـ

حسب‌حالی ننوشتیم و شد ایامی چند(۱) محرمی کو که فرستم به‌تو پیغامی‌چند(۲)
ما بدان مقصدِ عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون‌می‌ازخم به‌سبورفت و گل‌افکندنقاب فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسه‌ئی چند برآمیز به‌دشنامی چند
ای گدایان خرابات! خدا یار شماست چشمِ انعام مدارید ز اَنعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به‌سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می‌جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهردل عامی چند
پیرمیخانه‌چه‌خوش گفت به‌دُردی کش‌خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ ازشوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سرِ ما خیال عشقت هر روز که باد در فزون باد
قدّ همه دلبران عالم پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن برآید در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد چون گوهر اشك غرق‌خون باد
هرجا که دلی است، در غم تو بی صبر و قرار و بی‌سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی در کردن سحر، ذوفنون باد
هر دل که ز عشق تست خالی از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

---

(۱) ن ل : حسب حالی‌ننوشتی و شد ایامی چند.

(۲) ساقیا باز خرابیم بده جامی چند پخته‌ئی چند فرو ریز به ما خامی چند
صوفی و گوشهٔ محراب ونکونامی وزرق ما و میخانه و دُردی‌کش بدنامی چند

«عبید زاکانی»

خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم وتو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق (۱) — تیره آن دل که در او نور محبت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خسروا گوی فلك درخم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خُلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد (۲) — غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثناخوان تو باد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت به جز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب ، دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهی است راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

---

(۱) ن ل: آتش عشق؛ (۲) قزوینی: قد چون سرو تو شد. دلیل از خود حافظ بر انتخاب ترجیحی ما : شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
کمال خجندی نیز گوید: بر توای سر و لب جوی چو می افتد چشم — یادم از قامت دلجوی کسی میآید

بیـا ای شیخ و از خمخانهٔ مـا   شرابی خور کـه در کوثر نباشد
ایا پـر لعل کـرده جـام زرّین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمـارم بخش یـارب   کـه با وی هیچ درد سر نباشد
بنـام ایـزد بتی سیمین تنـم هست   که در بتخانهٔ آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد (۱)

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود   بهر درش کـه بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی   ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشك مشوی   که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار   چرا که بی‌سر زلف توام به‌سر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی   که هیچ‌کار زپیشت بدین هنر نرود
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست (۲)   که آب روی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قـامتی دارم   که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگـری   وفای عهد من از خاطرت به‌در نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم   چگونه چون قلمم دود دل به‌سر نرود
به‌تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید   چو باشه در پی هرصید مختصر نرود (۳)

بیار باده و اول بدست حافظ ده
به‌شرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

---

(۱) این دو بیت هم درآخر این غزل آمده است :

من از جان بندهٔ سلطان اویسم   اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید   چنـین زیبندهٔ افسر نبـاشد

(۲) نسخهٔ خانلری : بپوش دامن عفوی بزلت من مست

(۳) باشه : پرنده‌ئیست شکاری کوچکتر از باز - منوچهری دامغانی گوید :

گاه رهواری چو کبك و گاه جولان چون عقاب   گاه برجستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم | که گاه گاه براو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم وحرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | درآن دیار که طوطی کم اززغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوزآتش دل | توان شناخت زسوزی که‌درسخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را | غریب را دل آواره با وطن باشد(۱)

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چوغنچه پیش‌تواش مهر بردهن باشد

دانی که‌چنگ وعودچه‌تقریر میکنند: | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند(۲)
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل دراین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید | مشکل حکایتی‌است که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان‌نگر که چه باپیر میکنند
صد ملك دل‌به نیم نظر میتوان خرید | خوبان دراین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی به‌جدّ وجهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می‌خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب
چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

---

(۱) ن ل : دل سرگشته با وطن باشد .

(۲) درنسخهٔ قزوینی «تعزیر» آمده است ولیکن درنسخهٔ کهنی که در اختیار آقای دکتر خانلری‌است «تکفیر» ضبط‌شده‌است، علاوه براینکه «تکفیر» اعم است واطلاق به‌اخص‌نیز تواند شدخواجه‌حافظ درقصیده‌ئی که‌پس‌ازانقراض‌حکومت ریاکارانهٔ «محتسب» یعنی‌امیرمبارزالدین محمد در مدح قوام الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع سروده است چنین گوید :

به‌شکر تهمت تکفیر کزمیان برخاست | بکوش کز گل و مل دادعیش بستانی

درآن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که باغم دل شد الفتیش حاصل
برشاخسار عمرش برگ طرب نباشد
درکارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد(۱)
درکیش جان فروشان فضل وهنر نزیبد
آنجا نسب نگنجد ، اینجا حسب نباشد
درمحفلی که خورشیداندر شمار ذره‌ست
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می‌خورکه‌عمرسرمدگردرجهان‌توان‌یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان باچون تو تنگدستی
روزی شودکه با اوپیوند شب نباشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به‌همه عالم زد
جلوه‌ئی کردرخت دیدملك‌عشق نداشت
عین‌آتش‌شد ازین غیرت وبرآدم زد(۲)
عقل‌میخواست کزآن‌شعله‌چراغ‌افروزد
برق غیرت بدرخشیدو جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان توداشت
دست درحلقهٔ‌آن زلف‌خم‌اندرخم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه‌برعیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من‌همانساعت که ازمی‌خواستم‌شدتوبه‌کار
گفتم این شاخ اردهد باری پشیمانی بود
خودگرفتم‌کافکنم‌سجاده‌چون‌سوسن‌بدوش(۳)
همچوگل‌برخرقه رنگ‌ می‌مسلمانی‌بود؟
بی‌چراغ جام درخلوت نمی‌یارم نشست
زانکه‌کنج اهل دل باید،که نورانی بود
مجلس‌انس‌وبهارو‌بحث‌عشق (۴)اندرمیان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

---

(۱) دراین‌چمن گل بی‌خارکس‌نچیدآری   چراغ مصطفوی باشرار بولهبی‌است «حافظ»
(۲) در بعضی نسخه‌ها یك بیت دیگر باهمین قافیه‌ثبت شده است :
نظری‌کردکه بیند به جهان صورت خویش   خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد . ـ
(۳) ن ل : سجادهٔ تقوی بدوش .   (۴) قزوینی : بحث شعر اندرمیان .

همت عالی طلب ، جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رُمانی بود

نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کارما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشك سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیزمن ! گناه آن به که پنهانی بود (۱)

درخت دوستی بنشان که کام دل به بارآرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان(۲)
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت‌دان که بعدازروز گارما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهدماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد(۳)

بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

دراین باغ ارخدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

در نظر بازی ما بی خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند(۴)

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سر گردانند

وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس(۵)
که در آن آینه صاحبنظران حیرانند

(۱) قزوینی: ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود - خوردن می گناهست نه‌عیب ، آیا ترکیب مصراع در نسخهٔ قزوینی ثقیل و دور از فصاحت نیست ؟

(۲) ن ل : چو رندان خراباتی بعشرت کوش بامستان. ایضاً صورت دیگر: چومهمان خراباتی بعشرت باش بارندان ـ متن حاضر باقزوینی وپژمان و نسخهٔ یکتائی موافق است.

(۳) قزوینی : خدا را در دل اندازش

(٤) سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند ورسوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند «خواجوی کرمانی»
گاه درمصطبه دردی کش رندم خوانند گاه درخانقهم صوفی صافی دانند « سلمان ساوجی »

(۵) نسخه قزوینی : وصل خورشید به شب پرهٔ اعمی نرسد .
شیخ عطار گوید : نتوانم که ترا بینم از آنك چشم خفاش ضیا نپذیرد .
شیخ شبستری نیز گفته‌است: رها کن عقل را باحق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش.

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ — عشقبازانِ چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید هم این آینه میگردانند

مگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار(۱) — ورنه مستوری و مستی همه‌کس نتوانند

عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی به‌نثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند(۲)

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل وهوش مدار — کان تحمل که تودیدی همه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد امد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بارغم آزاد آمد

مطرب! از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دست از طلب ندارم تاکام من برآید — یاتن رسد به‌جانان یاجان زتن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای‌رخ که خلقی‌واله شوند وحیران — بگشای لب که‌فریاد ازمرد وزن برآید

---

(۱) قزوینی: مگرم چشم سیاه تو.... شیوه آموزنده است نه‌سیاهی - علاوه براین «شیوهٔ چشم» اصطلاح حافظست: نرگس ار لاف زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج نروند اهل نظر ازپی نابینائی

(۲) مضمون مصراع، ترجمهٔ روایتی است ازعلی بن ابیطالب (ع) : البیت الذی یقرء فیه القرآن ویذکرالله عز وجل فیه تکثر برکته وتحضره الملائکة ویهجره الشیطان .
نیز فقرهٔ ۵۱ ازصد در بندهش درباب «آفرینگان گفتن و گریختن اهریمن» به یاد میآید.

جان برلبست وحسرت دردل که‌ازلبانش — نگرفته هیچ‌کامی جان از بدن برآید
ازحسرت دهانش، آمد به تنگ ؛ جانم — خودکام‌تنگ‌دستان کی‌زآن‌دهن برآید
بربوی‌آنکه درباغ یابد گلی چورویت — آید نسیم و هردم گردِ چمن برآید

گویند ذکرخیرش در خیل عشقبازان
هرجاکه نام حافظ در انجمن برآید

دست درحلقهٔ آن‌زلف دو تا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو وبادِ صبا نتوان کرد*
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به‌صد خون دل افتاد به‌دست — به فسونی که کند خصم، رها نتوان کرد
عارضش را به‌مثل ماه فلك نتوان خواند — نسبت دوست به هر بی‌سر وپا نتوان کرد
سروبالای من آنگه که در آید به سماع — چه محل‌جامهٔ جان را که قبانتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل‌این نکته بدین فکرخطانتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روزو شب عربده باخلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تابه‌حدی‌است که آهسته دعا نتوان کرد
نظرِ پاك تواند رخِ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز به‌صفا نتوان کرد

به‌جز ابروی تو محراب دل‌حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(*) پشت بریارکمان ابروی ما نتوان‌کرد — خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
قامتش را به‌صنوبر نتوان خواند ازآنک — نسبت سروِ خرامان به‌گیا نتوان کرد
«خواجو ص ۶۶۰»

*

ایضاً با ردیف غزل خواجه وقافیهٔ دیگر :
برسرکوی تواندیشهٔ‌جان نتوان‌کرد — پیش لعلت صفت زادهٔ‌کان‌نتوان‌کرد
«ص ۲۶۶ دیوان خواجو چاپ سهیلی خوانساری»

*

کمال خجند باِ قافیهٔ دیگر و با همین ردیف :
پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد — نسبت حقهٔ لعلت به‌شکر نتوان کرد
«ص ۱۲۹ دیوان کمال»

دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
زملك تا ملکوتش حجاب بر گیرند هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است ومشفق لیك چو درد، در تو نبیند کرا دوا بکند؟ (۱)
تو باخدای خود انداز کار ودل خوشدار که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند
زبخت خفته ملولم، بود که بیداری به وقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند

بسوخت حافظ وبوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند

دل از من بردوروی ازمن نهان کرد خدارا با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصدِ جان بود خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم؟ که باما نرگس اوسر گران کرد
کرا گویم که بااین دردِ جانسوز طبیبم قصدِ جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که برمن صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست که درد اشتیاقم قصدِ جان کرد
میانِ مهربانان کی توان گفت؟ که یارمن چنین گفت وچنان کرد!

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلبر برفت ودلشدگان را خبر نکرد یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد (۲)
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

۱ـ عاشق که شد که یار به‌حالش نظر نکرد ای خواجه‌درد نیست و گرنه‌طبیب هست «حافظ»
۲ـ هرکاوچوشمع زآتش دل تاج‌سر نکرد سر در میان مجلس عشاق بر نکرد
خون شد زاشك ما دلسنگین کوهسار وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد
« خواجو ص ۶۷۸ »

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع　　　او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم　　　چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من　　　کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بیقرار من　　　سودای دام عاشقی از سر به در نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد　　　زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین　　　که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند　　　عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
از آن رو هست یاران را صفاها بامی لعلش　　　که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس　　　زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد(۱)
سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم از و بر گیر　　　برو کاین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست　　　دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد؟
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را　　　که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد(۲)
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است　　　چه سود افسونگری ایدل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت　　　دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی　　　که پیر میفروشانش به جامی بر نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می گو　　　که فکری در درون ما از این بهتر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱ـ سعدی آتش زبانم روز و شب سوزم چو شمع　　　با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست «سعدی»

۲ـ قزوینی و پژمان: که کس مرغان وحشی را... «آهوی وحشی» اصطلاح دورهٔ حافظست، خواجوی کرمانی گوید: زر و به بازی چشم چو آهوش　　　دلم چون آهوی وحشی رمیدست «دیوان خواجو ص ۲۱۶»

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چوسروپای بندست وچو لاله داغ دارد

سرما فرو نیاید به کمان ابروی کس(۱)
که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن؟
مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ززلف او زند دم
توسیاهِ کم بها بین که چه در دماغ دارد

سزد ارچوابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف اياغ دارد

من وشمع صبحگاهی سزد اربهم بگرییم
که بسوختیم و از مابت ما فراغ دارد

سرِ درسِ عشق دارد دل درد مند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد(۲)

به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
به دست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کزطرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر ازبهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

زسرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم چو نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم واو صنم دارد

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

به کوی میفروشانش به جامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغر نمی‌ارزد

۱ــ نسخهٔ خانلری : بجز آن کمان ابرو نکشید دل بهیچم

۲ــ ن ل : زخاتمی که ازو گم شود ....

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست — کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سرِ ما را که خاك در نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
بسی آسان نمود اول غم دریا به بوی سود — غلط کردم که یك موجش به صد گوهر نمی‌ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین — که یك دم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یك جو منت دو نان به صد من زر نمی‌ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شدَ برِ محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاك کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ایدل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت — مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل به باد دهم هر چه بادباد
درچین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد به خاطرم — آنجا که تاج برسرِ نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هرشام، برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ! نهاد نیك تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دوش ازجناب آصف پیك بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاك وجود ما را ازآب باده گل کن ویران سرای دل را گاهِ عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند حرفی است ازهزاران کاندرعبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود کان شیخ پاکدامن(!) بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود زخوبان کان ماه مجلس افروز اندرصدارت آمد
برتخت جم که تاجش محراب آفتاب است همت نگر که موری با این حقارت آمد
ازچشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ئی تو حافظ فیضی زشاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود تا دل شب سخن ازسلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوك مژگان تو درخون میگشت باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد ورنه درکس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم ازشوروشرعشق خبرهیچ نداشت فتنه انگیزجهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سر گشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود زپهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کزجهان میشد و درآرزوی روی تو بود

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت* با منِ راه نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد قدسیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد ودوملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند

* ن ل : ساکنان حرم سرّ و عفاف ملکوت

آسمان بـار امانت نتوانست کشید | قرعـهٔ فـال بنام من دیوانه زدند(۱)
ما به صد خرمن پندار زره چون نرویم | چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند(۲)
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع | آتش آنست که درخرمن پروانه زدند

کس چوحافظ نکشید ازرخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

دوش میآمد ورخساره بر افروخته بود | تا کجا باز دل غمزده ئی سوخته بود(۳)
رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهر آشوبی | جامه‌ئی بود که برقامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد وآن سنگین دل | درپیش مشعلی ازچهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به‌دنیا که بسی سود نکـرد | آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | وآتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری بامن دلسوخته بود

گفت وخوش گفت بروخرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | وندرآن ظلمت شب آب حیاتم دادند(٤)

۵

۱ـ اِنّا عرضنا الامانة علی السّموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان اِنه کان ظلوماً جهولاً. آیه ۷۲ از سورهٔ ۳۳ «احزاب»

عشق بر کشتن عشاق تفأل میکرد | اولین قرعه که زد برمن بد نام افتاد
«سلمان ساوجی ص ۳۳۸»

۲ـ جائی که برق عصیان برآدم صفی زد | مارا چگونه زیبد دعوی بی گناهی «حافظ»

۳ـ کمال خجند باهمین قافیه با ردیف دیگر :

دل گرمم ز تو برآتش غم سوخته باد | آتش روی‌تو برجان من افروخته باد
« دیوان کمال ص ۱٤۳»

٤ـ خواجو باقافیهٔ دیگر باهمین‌ردیف :

دوش چون درشکن طرهٔ شب چین‌دادند | مژدهٔ آمدن آن صنم چین دادند
به اسیران بلاملك امان فرمودند | بفقیران گدا گنج سلاطین دادند

بیخود از شعشهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه‌مبارك سحری بود وچه فرخنده‌شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من‌وآینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم وخوشدل‌چه‌عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف‌آنروز به من مژدهٔ این‌دولت داد
که بدان جور وجفا صبروثباتم دادند

این‌همه شهد وشکر کزسخنم می‌ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاك او گشتم وچندین درجاتم دادند

همت حافظ وانفاس سحرخیزان بود *
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا «شراب نوش وغم دل ببرزیاد»

گفتم: «بباد میدهدم‌باده نام و ننگ»
گفتا: «قبول کن سخن وهرچه‌بادباد

سود وزیان‌ومایه‌چوخواهد شدن‌زدست
از بهراین معامله غمگین مباش وشاد

بی‌خار گل‌نباشدو بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین‌فتاد

پر کن زباده جام ودمادم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

بادت به دست باشداگردل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رودبباد»

در آرزوی آنکه رسد دل به راحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ گرت زپند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت درازباد

دیدم به‌خواب‌خوش که به دستم‌پیاله بود
تعبیر رفت وکار به دولت حواله بود

چل سال رنج وغصه کشیدیم وعاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مرادکه میخواستم زغیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

---

*ــ همت: در اوستائی **Hûmata** هوماتا ودرپهلوی **Hû-manishn** هومنیشن ودر پارسی منش نیك یا اندیشهٔ نیك گوئیم. «مزدیسنا وتأثیرآن درادبیات پارسی ص ۴۰۰»

از دست برده بود و جودم خمار غم — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم و لیك نه جای شکایتست — روزی ما زخوان کرم این نواله بود
هرکاو نکاشت مهرو زخوبی گلی نچید — در رهگذارِ باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه وناله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ — زان داغ‌سر به مهر که در جان لاله بود

گل برجریده گفتهٔ حافظ همی نوشت
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود *

دیدی ای دل که غم‌عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشك من رنگ شفق یافت زبی مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که دراین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که باخرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم دردل حافظ زد وسوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبك خرامی نفرستاد

---

* مقطع غزل درنسخهٔ ماموافق بانسخهٔ خانلریست . متن ومضمون غزل ، حسب حال‌شکوه آمیزیست از سالکی وامانده درراه ، وشاید باغزلی که بدین مطلع است بی‌ارتباط نباشد : چوآفتاب می‌از مشرق پیاله برآید ـ اما درنسخهٔ قزوینی چنینست :

دیدیم شعر دلکش حافظ به‌مدح شاه — یك بیت از آن قصیده به‌از صدرساله‌بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر — پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

دانست که خواهد شدنم مرغ دل ازدست — ز آن طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکّر لبِ سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به‌ادب باش که‌واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد — شعری بخوان که بااورطل گران‌توان زد
بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن — گلبانگِ سربلندی بر آسمان‌توان زد
قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — برچشم دشمنان تیر ازاین کمان‌توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه، هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان — مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن‌توان زد
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند — عشقست وداوِ اول برنقدجان‌توان زد(۱)
گردولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان‌توان زد
باعقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی‌بیان‌توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست — ساقی بیا که جامی دراین زمان‌توان زد
شدرهزن سلامت زلف تووین‌عجب نیست — گرراهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن‌کزشید و زرق باز آی
باشد که‌گوی عیشی دراین میان توان زد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید(۲) — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست؟ — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت، شیر نر برمید

۱ـ داو: نوبت بازی شطرنج و نرد، ودعوی کاری‌را نیز گفته‌اند. این‌لغت به‌صورت «داوطلب» در زمان ما مصطلحست. نیزرجوع کنید ص ۱۹۰ حاشیهٔ «۳»

۲ـ چویار،زندگی اهل‌درد نپسندید — چرا به‌قتل من‌خسته‌تیغ برنکشید «کمال خجندی»

مکن زغصه شکایت که درطریق طلب — به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگر نیست برگ گفت وشنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش به جرعه‌ئی نخرید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن وجام زر به‌حافظ بخش
که پادشه به‌کرم جرم صوفیان بخشید *

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیزهم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار به شمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه‌جای شکروشکایت زنقش نیك وبدست — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که‌جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تاصبحدم نخواهد ماند
توانگرا ! دل درویش خود بدست آور — که مخزن زرو گنج درم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر — که:جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بردر کرمش کس دژم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که‌نقش‌جورونشان‌ستم‌نخواهدماند

رو بررهش نهادم و برمن گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد
سیل سرشك ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

---

* قزوینی : بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت‌موسم وحافظ هنوز می‌نچشید.

ماهیّ و مرغ دوش نخفت از فغان من وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد(۱)
جانا کدام سنگدلِ بی کفایتست کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟
حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت زبَر نکرد (۲)

روزِ وصلِ دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یادباد
کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت بانگ نوش شاد خواران یادباد
گرچه یاران فارغند از یادِ من از من ایشان را هزاران یادباد
مبتلا گشتم در این بند و بلا(۳) کوشش آن حقگزاران یادباد
گرچه صد رود است در چشمم مدام زنده رودِ باغ کاران یادباد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از راز داران یاد باد (٤)

روزِ هجران و شبِ فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه نازو تنعم که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد(۵)

۱ـ در غزلی دیگر همین مضمون را آورده است :
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد
۲ـ قزوینی : کلك زبان بریدهٔ حافظ در انجمن باکس نگفت راز تو تا ترك سر نکرد
۳ـ ن ل : دراین دام بلا . ٤ـ ن ل : ای دریغا راز داران....
۵ـ ن ل : ساقیا عمر دراز و قدحت پرمی باد که به سعی تو ام اندوه خمار آخر شد

بعدازین نور به‌آفاق دهم ازدل‌خویش		که به خورشید رسیدیم وغبار آخر شد

درشمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان‌محنت بی‌حدوشمار آخر شد

روشنی طلعت تو ماه ندارد		پیش تو گل رونق گیاه ندارد *
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم		خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من		آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی‌نرگس‌نگر که پیش‌توبشکفت		چشم دریده ، ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات		شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون‌خوروخامش‌نشین که‌آن‌دل‌نازك		طاقت فریادِ دادخواه ندارد
گوبرو و آستین به خون جگرشوی		هر که درین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت		کیست که او داغ آن سیاه ندارد
ای شه خوبان به‌عاشقان نظری کن		هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که توداری		جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

حافظ اگرسجدهٔ توکرد مکن‌عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید		زخود برون شدم و یار در نمی‌آید
نگر به روی دلارای یار من ورنه		به هیچگونه دگر کار بر نمی‌آید
دراین‌خیال بسر شد زمان عمروهنوز		بلای زلف درازت به سر نمی‌آید
چنان به حسرت خاك درتو می‌میرم		که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر		ولی به‌بخت من امشب سحر نمی‌آید

---

* آنچه توداری به حسن ، ماه ندارد		جاه و جمال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاه دارکه سلطان		ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خودگرکشی به جرم محبت		بیشتر از من‌کس این گناه ندارد

« دیوان کمال خجندی ص ۱۰۷ »

فدای دوست نکردیم عمر و مال، دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زبس که شد دل حافظ رمیده ازهمه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بـه در نمی آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید(۱) — به کام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
اگر نه درخم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم وسر خود چه کار باز آید
مقیم برسر راهش نشسته ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

زنقشبند قضاهست امید آن حافظ(۲)
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

۱ــ به خشم رفتهٔ ما گر به صلح باز آید — سعادت ابدی از درم فراز آید
«خواجوی کرمانی ص ۶۶۷»

۲ــ نقشبند و نگاربند آرایشگری بوده که در گرمابه ، برکف یا برروی دست مشتریان با حنا شکل‌هائی می کشیده است . « از افادات حضرت استاد همائی»

ضمناً به یکی از معانی نگار توجه شود :

نگار به معنی نقش ومرادف نقش‌هم هست همچو نقش و نگار و نقشی که ازحنا بردست و پای محبوب کنند «برهان مصحح دکترمعین» نقشی چند که ازحنا بردست وپا در روز عید و جشن کشند و به آهک و نوشادر سیاه کنند «رشیدی» .

شد کلك نقشبند تو صورت نگار عقل — گشته مرصع ازسخنت گوشوار عقل
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۳۴۹»

ازکلك نقشبند أزل بربیاض چهر — آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند «خواجو ص۲۵۵»
ببین درآینهٔ جام، نقشبندی غیب — که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی «حافظ»

ای‌خوشا دولت‌آن مست که‌درپای‌حریف　　سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند(۱)　　پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روزدر کسب‌هنر کوش که‌می‌خوردن روز　　دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که‌شب　　گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار　　که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر زکله‌گوشهٔ خورشید بر آر
بختت ارقرعه بدان‌ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود　　وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود(۲)
می‌ده که نوعروس چمن‌حدحسن یافت　　کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوك شعر　　کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین　　کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و برعارض سمن　　از شرم روی او عرق ژاله میرود
ازره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز　　مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند　　زین قند پارسی که به بنگاله میرود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه　　وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث‌دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

۱ـ ن ل : زاهد خام طمع برسرانکاربماند.

۲ـ ثلاثهٔ غساله ـ قدما عقیده داشتند اگر صبحگاهان سه پیاله شراب نوشند، چنین شرابی‌شویندهٔ غمها وکدورتها وشویندهٔ‌معده وامعاء ومحرك اشتهاخواهدبود چنانکه گفته‌اند:

نوشی چو ثلاثهٔ غساله　　طبعت بکند هوس نواله

صوفیان برای ثلاثهٔ غساله تعبیر و تفسیردیگری دارندکه مناسب این مقام نیست . چه دراین غزل سخنی ازتصوف یامطالب صوفیانه نرفته است .

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید به‌می
که فلك دیدم : در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ارحسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد
واندر آن دایره سرگشته و پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم زطرب زآنکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد(۱)
وانچه‌خود داشت‌ز بیگانه‌تمنا میکرد(۲)

گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم«این جام جهان بین بتو کی دادحکیم؟»
گفت«آن‌روز که این گنبد مینا میکرد»

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

۱ــ دوش عقلم‌هوس وصل‌تو شیدامیکرد
دلم آتشکده و دیده چو دریا میکرد
« عبید زاکانی ص ۱۲۱ »

۲ــ دوائك فيك ولا تشعر
وداؤك منك ولا تبصر
اتزعم انك جرم صغير
وفيك‌انطوى عالم الاكبر «منسوب به‌علی‌ع»

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتو نیست هرچه درعالم هست
ازخود بطلب‌هرآنچه خواهی که‌توئی
«جلال‌الدین محمد مولوی»

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد(۱)
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت | ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمی‌دیدش و از دور «خدایا» میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان ازپی چیست
گفت حافظ گله‌ئی ازدل شیدا میکرد

ستاره‌ئی بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد(۲)
نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت | به غمزه مسئله آموزِ صد مدرّس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
به بوی او دلِ بیمارِ عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میرمجلس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود | که علم بی‌خبر افتاد وعقل بی‌حس شد

۱ـ اشاره است به حسین منصور حلاج .

« وچون حسین منصور رحمه‌الله را بردرخت کردند، شبلی گفت «من بسر گور او رفتم وهمه شب نماز میکردم وچون سحر گاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده‌ئی بود مؤمن و عارف و موحد و دوست تو، میباید که بدانم که این بلا چرا براو گماشتی؟». گفت: خواب برمن غلبه کرد چنان دیدم که قیامت هستی وازحق مرا فرمان آیدی که یا ابابکر **اکرمناه بسرنا فابده بغیرنا فانزلنا به ماتری** اورا بسرّ خود راه دادیم بادیگران درمیان نهاد این بلا برو گماشتیم که می بینی ».

... «آنکه سرّ خلق برخلق نگاه ندارد خلق با اوصحبت نکنند آنکس که سرّ حق را نگاه ندارد صحبت حق را کی شاید؟» « شرح تعرف ص ٤٤ ج اول »

۲ـ شبی که روی تومار اچراغ مجلس شد | به‌سوختن دل پروانه وش مهوس شد
کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد | که در دقایق علم نظر مدرس شد
نشد به طرز غزل هم‌عنان ما حافظ | اگرچه درصف رندان ابوالفوارس شد

«کمال خجند ص ١٦٠»

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو(۱) به‌جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجودست شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازین راه رفت ومفلس شد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق گل بما دیدی چها کرد؟
از آن رنگ‌رخم خون در دل انداخت وزآن گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل گره بند قبای غنچه واکرد
به هرسو بلبل بی دل در افغان تنعم در میان بادِ صبا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم که بامن هرچه کرد آن آشنا کرد
گر ازسلطان طمع کردم خطا بود ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر به کوی میفروشان
که‌حافظ توبه اززهد وریاکرد (۲)

سحرچون خسروخاور علم برکوهساران زد بدست مرحمت یارم درِ امیدواران زد
چو پیش‌صبح روشن‌شد که‌حال‌مهر گردون چیست بر آمد خنده‌ئی‌خوش برغرور کامگاران زد
نگارم‌دوش‌درمجلس به‌عزم‌رقص‌چون برخاست گره بگشود ازگیسو و بردلهای یاران زد
من‌ازرنگ صلاح آن دم بخون‌دل بشستم‌دست که چشم باده پیمایش صلا برهوشیاران زد

۱ـ قزوینی: جام اسکندر ـ در ادبیات فارسی آنچه سابقهٔ درست دارد سدّ اسکندر وجام کیخسرو است.

همیشه‌رای‌توروشن‌همیشه‌عزم‌تومحکم یکی‌چون‌جام کیخسرو یکی‌چون‌سدّ اسکندر «معزی»
کیخسرو آن کسیست که‌حال‌جهان بدید از نورجام‌روشن گیتی نمای‌دل «دیوان‌اوحدی‌ص۲۹»

۲ـ این بیت هم درآخر این غزل آمده است:

وفا از خواجگان شهر با من کمال دولت ودین بوالوفا کرد

کدام آهن‌دلش‌آموخت این آئین عیاری … کز اول‌چون برون‌آمد ره‌شب‌زنده‌داران زد
خیال شهسواری پخت وشد ناگه دل‌مسکین … خداوندا نگه دارش که برقلب سواران زد
درآب‌ورنگ‌رخسارش‌چه‌جان‌دادیم‌وخون‌خوردیم … چونقشش دست داد اول رقم برجانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندرکمند آرم … زره‌موئی که‌مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر برقرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده‌کام دل حافظ که فال بختیاران زد(۱)

سحرم دولت بیدار به بالین آمد … گفت برخیز که‌آن خسروشیرین آمد
قدحی‌درکش وسرخوش بتماشا بخرام … تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای … که زصحرای ختن‌آهوی مشگین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد … ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست … که کمین‌صید گهش جان‌ودل‌ودین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی … ای کبوترِ نگران باش که شاهین آمد
ساقیامی‌بده‌وغم مخورازدشمن ودوست … که بکام دل مـا آن بشد و این آمد
شادی یارِ پریچهره بده بادهٔ ناب … که میِ لعل دوای دلِ غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار … گریه‌اش برسمن وسنبل ونسرین آمد

چون صباگفتهٔ حافظ بشنید ازبلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

سروِ چمان من چرا میل چمن نمیکند … همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند(۲)

۱ـ این ابیات هم دراین غزلست :

شهنشاه مظفر فرشجاع ملك و دین منصور … که جود بی‌دریغش خنده برابربهاران زد
ازآن ساعت‌که جام می‌بدست اومشرف شد … زمانه ساغـر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید … که‌چون‌خورشیدانجم‌سوزتنها برهزاران زد
دوام عمروملك اوبخواه ازلطف حق ای‌دل … که چرخ‌این‌سکهٔ‌دولت بدور روزگاران زد

۲ـ اوحدی با قافیهٔ دیگر و همین ردیف :

ترك ستم پرست من‌ترك جفا نمیکند … عهد به سرنمی‌برد وعده وفا نمیکند

« دیوان اوحدی ص ۱۹۲ »

تا دل هرزه گرد من رفت به‌چین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی | گوشه کشیده‌است‌از آن گوش بمن نمیکند
چون زنسیم میشود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاك را مشك ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد | کیست که‌تن چوجام می جمله‌دهن نمیکند
دل به امید وصل او همدم جان نمیشود | جان به‌هوای کوی اوخدمت تن نمیکند
دی گله‌ئی زطره‌اش کردم و از سرفسوس | گفت که این‌سیاه کج گوش بمن نمیکند
دستکش جفامکن آب رخم که فیض‌ابر | بی مددِ سرشكِ من دُرِّ عدن نمیکند
لخلخه سای شدصبا دامن‌پاکت ازچه رو(۱) | خاك بنفشه زار را مشك ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ‌سزاست هرکرا درك‌سخن نمیکند (۲)

سمن بویان غبار غم چوبنشینند بنشانند | پری‌رویان قرارازدل چوبستیزند بستانند
به فتراك جفا دلها چو بربندند بربندند | ززلف‌عنبرین جانهاچوبگشایند بفشانند
زچشم‌لعل رمانی چومیبارند می‌خندند | زرویم رازپنهانی چومی‌بینند می‌خوانند
به‌عمری‌یك‌نفس‌باماچوبنشینند برخیزند | نهال شوق درخاطر چوبرخیزند بنشانند
درین‌حضرت‌چومشتاقان‌نیازآرندنازآرند | کدبااین‌درد اگردربند درمانند درمانند
سرشك‌گوشه‌گیران‌را چودریابند دُریابند | رخ‌مهرازسحرخیزان‌نگردانندا گردانند
دوای درد عاشق را کسی کوسهل پندارد | زفکرآنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور ازمراد آنانکه بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چومیخوانند میرانند

۱ـ لَخْلَخه : ترکیبی از مشك وعنبر وعود ولادن و نظایراینها که خوشبوست .
۲ـ قزوینی و پژمان : درد سخن نمیکند .

شاهد آن نیست که موئی ومیانی دارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد(۱)
شیوهٔ حور وپری خوب ولطیفست ولی خوبی آن‌است ولطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان‌دریاب که‌بامید توخوش آب روانی دارد(۲)
مرغ زیرك نزند درچمنش پرده‌سرای هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی بستدازدست هرآنکس که کمانی دارد
گوی‌خوبی که‌برداز تو که‌خورشید آنجا نه سواری‌است که دردست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز هر کسی برحسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان زکرامات ملاف هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی‌گوبرو ونکته‌بحافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع قدسیان برعرش دست‌افشان کنند
مردم چشمم به‌خون آغشته شد درکجا این ظلم برانسان کنند

۱ــ آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد نه دل من که دل خلق جهانی دارد
ایکه گفتی مرواندرپی‌خونخوارهٔ‌خویش با کسی‌گوی که در دست عنانی دارد
«سعدی»

*

آنکه زابروی و مژه تیر وکمانی دارد چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهدآن‌نیست‌که دارد خط‌سبزولب‌لعل شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
هوس گوشهٔ آبی اگرت میباشد گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد
«سلمان ساوجی ص۳۳۲»

۲ــ علاوه برمعنی استعاری آن که‌گریهٔ مدوام و اشك پیاپی است ، در شیراز « آب روان » که‌گواراتر ازآب چاه یاآب راکدست شأنی خاص داردزیرا که آب چشمه وقنات فراوان نیست و آب مصرفی مردم عموماً از آب چاه است .

عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هرچه فرمان تو باشد آن کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان ودل قربان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ئی | آن حکایتها که از طوفان کنند
ای جوان سروقد گوئی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز | عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش وساقی" خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم ورند ومست ونامه‌سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند وچاکران بجهند
غلام همت دُردی کشان یك رنگم | نه آن گروه که ازرق لباس ودل سیهند
قدم منه به‌خرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شراب وعیش نهان چیست کار بی‌بنیاد | زدیم برصف رندان وهرچه بادا باد(۱)

---

۱ ـ خواجو چند غزل بدین وزن و قافیه دارد لیکن نزدیکترین آنها بـه غزل خواجه اینست :

نسیم باد صبا ! جان من فدای تو باد | بیا گرم خبری زان نگار خواهی داد
اگرچه رنج توبا دست درغمش خواجو | بباد ده دل دیوانـه هرچه بادا باد

«ص ۴۳۵ دیوان خواجو»

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — زکاسهٔ سرجمشید و بهمن است و قباد
که آگه‌است که‌کاووس و کی کجا رفتند — که‌واقفست که چون رفت تخت جم برباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله میدمد ازخاك تربت‌فرهاد *
مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر — که تا بزاد وبشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر — نسیم خـاك مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی دراین خراب آباد
زدست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاك‌تربه ازاینم حریف دست نداد

قدح مگیر چوحافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

صبا بـه تهنیت پیر میفروش آمـد — که موسم طرب وعیش و نازو نوش آمد

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

عبید زاکانی نیز غزلی دارد که مصراع اول مطلع آن درغزل خواجه هم‌هست ومعلوم نیست کدامیك از دیگری گرفته است :

نسیم خـاك مصلی و آب رکن آباد — غریب را وطن خویش میبرد از یاد
بگیر دامن یاری و هرچه خواهی کن — بنوش بادهٔ صافی و هر چـه بادا باد
بسوی باده و نی میل کن که می گویند — «جهان برآب نهادست وآدمی برباد»
خوشست ناز و نعیم جهان ولی چوعبید — « غلام همت آنم که دل بر او ننهاد»
«ص ۱۱۱ دیوان عبید»

سلمان ساوجی هم گفته است :

بیاکه ملك جمال ترا زوال مباد — به غیر طره پریشانیی بدو مرساد
«دیوان سلمان ص ۳۳۵»

وبطوریکه خواندید اینان به‌استقبال شیخ شیراز رفته‌اندکه‌گوید :

جهان برآب نهادست وآدمی برباد — غلام همت آنم که دل براو ننهاد
«قصاید سعدی»

* قزوینی : که لاله می‌دمد ازخون دیدهٔ فرهاد .

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که‌غنچه‌غرق‌عرق گشت‌و گل‌بجوش آمد
بگوش هوش نیوش ازمن وبعشرت کوش — که این سخن سحر ازهاتفم بگوش آمد
زفکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
چه جای‌صحبت نامحرم است مجلس‌انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه به‌میخانه میرود حافظ
مگر زمستی زهد وریا بهوش آمد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریدهٔ ما را به‌بو درکار می‌آورد(۱)
زرشكِ تارِ زلفِ یار، برباد سحرمیداد — صبا هر نافهٔ مشکی که ازتاتار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که‌روی‌ازشرم‌آن‌خورشید بردیوارمی‌آورد
زبیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم — ولی‌میریخت‌خون‌وره‌بدین‌هنجارمی‌آورد
بقول مطرب وساقی برون‌رفتم گه وبیگه — کزان راه گران قاصدخبردشوارمی‌آورد
سراسر بخشش‌جانان‌طریق‌لطف‌واحسان‌بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — به‌رحمت‌هم پیامی برسر بیمارمی‌آورد(۲)

۱ـ صباوقت سحر گوئی‌زکوی یارمی‌آید — که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید
« عراقی ص ۲۰۱ »

۲ـ مفهوم بیت بدین‌صورت برما روشن نیست، حضرت آقای همائی معتقدند «پیامی» دراصل «کمانی» بوده است بدین شرح که درقدیم برای بریدن تب بیمارچنین میکرده‌اند : بطوری‌که بیمار متوجه نشود یك سینی نزدیك او نگاه میداشته‌اند وگلوله‌ای گلین را در چلهٔ کمان نهاده به سینی میزده و عقیده داشته‌اند هیجان و ترسی‌که با اینکار غفلتاً به بیمار دست میداده تب او قطع میشده است این‌کار در ایلات جنوب هنوز هم مرسوم است و بدان «سونجی گیری» گویند. همچنین آقای همائی فرمودند: مرحوم والدشان «طرب» از استاد خود شنیده و غمام همدانی هم از « غبار همدانی » روایت‌کرده است‌که « پیامی » نیست و کمانی درستست بهمان تفصیل‌که مذکور افتاد.

بقیهٔ حاشیه درصفحه بعد

من آن‌شاخ صنوبررا زباغ سینه بر کندم — که‌هر گل کز غمش بشکفت‌محنت بارمی‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی‌منعش نمی کردم که صوفی‌وار می آورد

صورت‌خوبت نگاراخوش بآیین بسته‌اند — گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
خط سبزعارضت بس‌خوب ودلکش یافتم — سایبان‌از گردعنبر گردِ نسرین‌بسته‌اند
از بـرای مقدم خیل خیالت مردمان — زاشك رنگین دردیار دیده‌آیین بسته‌اند
کار زلف تست مشك افشانی عالم ولی — مصلحت را تهمتی برنافهٔ چین بسته‌اند
یا رب آن رویست درپیرامنش بند کلاه — یابه گرد ماه تابان ، عقد پروین بسته‌اند
جمله وصف‌عشق‌من بودست وحسن‌روی‌او — آن حکایتها که برفرهادوشیرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت‌گوی یعنی سرّ عشق
غیرازین دیگرخیالاتی به تخمین بسته‌اند

صوفی ازباده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ ایـن کار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
نرگس مستِ نوازش کنِ مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
چشمم ازآینه داران خط وخالش گشت — لبم از بوسه ربایان بـرو دوشش باد
گرچه از کبرسخن بامنِ درویش‌نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
پیرمـا گفت خطا برقلم صنع نرفت — آفریـن برنظر پـاك خطا پوشش باد
شاهِ تـرکان سخن مدعیان می‌شنود ؟! — شرمی از مظلمهٔ خـون سیاوشش باد

به غلامی تومشهور جهان شدحافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو درگوشش باد

بقیهٔ حاشیه ازصفحهٔ قبل

درمناسبت ابرو باکمان وابهام تناسب ابروبا پیام تأمل بایدکرد، در دیوان خواجه به چند مورد برخورده ام‌که مؤید نظر حضرت همائیست :

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد ازدست هرآن کس که کمانی‌دارد
درکمینگاه‌نظر با دل خویشم جنگست — زابرو و غمزهٔ او تیروکمانی به من‌آر
دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی
باچشم وابروی توچه تدبیردل کنم — وه زین‌کمان که‌بر سربیمار میکشی

صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد — بنیادِ مکر با فلك حقه باز کرد (۱)
بازیّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه (۲) — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهدِ رعنایِ صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغازِ ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — وآهنگ باز گشت به راه حجاز کرد (۳)
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچ آستینِ کوته و دستِ دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش به روی دل درِ معنی فراز کرد
ای کبك خوش خرام که خوش میروی به ناز — غرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد (٤)
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

طایرِ دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل، قراری بکند
دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست زعشاق، بود کز طرفی؟ — دستی ازغیب برون آید و کاری بکند؟ (۵)

۱ـ ترکم به‌خنده چون دهن‌تنگ باز کرد — دل را لبش زتنگ شکر بی‌نیاز کرد
« اوحدی ص ۱٤٦ »

۲ـ بیضه درکلاه شکستن: رسوا کردن، عیب کسی را فاش کردن، حیله‌ئی را آشکار ساختن.

۳ـ بعضی نسخه‌ها: ز راه حجاز کرد ـ اما آقای نورعلی‌خان برومند استاد موسیقی ایرانی «به راه حجاز» را صحیحتر میدانند، نسخه‌های کهن نیز موافق بامتن ماست.

٤ـ قزوینی: ای کبك خوشخرام کجا میروی بایست (!) غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد، شاهد مثال ازخود حافظ برانتخاب ترجیحی ما درمصراع اول: «ای سرونازحسن‌ـ که خوش میروی به‌ناز عشاق را به ناز تو هرلحظه صد نیاز» اما برای مصراع دوم عبید زاکانی گوید: «مژدگانی که گربه‌عابد شد». واشارهٔ هردو گوینده، به یك مطلب مربوطست.

۵ـ عبید زاکانی گوید:

زپیش شاه ووزیرم دری گشاده نشد — مگرزغیب، دری، کردگار بگشاید «ص۱٤۲»

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما　　مگرش باد صبا گوش گزاری بکند
داده‌ام بازِ نظر را به تذروی پرواز　　باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ئی　　جرعه‌ئی در کشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب　　بود آیا کدفلك ، زین دوسه، کاری بکند؟
دوش گفتم : «بکند لعل لبش چارهٔ دل؟»　　هاتف غیب ندا داد که : «آری بکند»

حافظا گر نروی از در اوهم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد　　وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کاخر　　هم بر سر حال حیرت آمد
یك دل بنما که در ره او　　برچهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل　　آنجا که خیال حیرت آمد
از هرطرفی که گوش کردم　　آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت　　آنرا که جلال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ
درعشق نهال حیرت آمد

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل
نسخهٔ قزوینی : مردی از خویش برون آید وکاری بکند ـ دست غیب کنایه از یاری و مدد غیبی و «من جانب‌الله» است . چنانکه خواجه حافظ، خود در غزلی دیگر گوید :
مدعی خواست که آید به‌تماشاگه راز　　دست غیب آمد وبرسینهٔ نامحرم زد
ایضاً درغزلی دیگر :
درون‌ها تیره شد باشد که از غیب　　چراغی بر کند خلوت نشینی
مولانا در مثنوی گفت :
دست موسی را دهم یك نور وتاب　　که تپانچه میزند بر آفتاب
« فرهنگ لغات مثنوی ص ۵۰۳ »

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف ازخندهٔ می درطمع خام افتاد(۱)

این‌همه عکس می و نقش مخالف که‌نمود — یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

حسن‌روی تو به‌یك جلوه که در آینه کرد — اینهمه نقش ، در آیینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق ، زبان همه خاصان ببرید — از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد ؟!

هردمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد !

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او ، نیك سرانجام افتاد

آن‌شد ای‌خواجه که درصومعه بازم‌بینی — کار ما با رخ ساقیّ و لب جام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کزپی دوران نرود چون‌پرگار؟ — هر که در دایرهٔ گردشِ ایام افتاد !

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند — خرابِ بادهٔ لعلِ تو هوشیارانند(۲)

۱ـ درازل عکس می‌لعل‌تو درجام افتاد — عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد
جام را ازشکر لعل لبت نقلی‌کرد — راز سر بستهٔ خم در دهن عام افتاد
خال‌مشکین‌تودرعارض گندمگون‌دید — آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
«سلمان‌ساوجی ص ۳۲۸»

درمطلع حافظ ، مفهوم بیت: رد تمنای محال صوفیست‌نسبت به‌وحدت وجود به‌معنای وحدت موجود وحلول و اتحاد .

طمع خام: تمنای امری‌که ممکن نباشد «غیاث» ، کنایه از توقع داشتن به‌چیزیست که ممکن‌الحصول نباشد «برهان قاطع»

۲ـ قلندران تهی‌سر کلاه دارانند — بترك یار بگفتند و بردبارانند
تودرپلاس سیه‌شان نظرمکن به‌خطا — که در میان سیاهی سپیدکارانند
زفقر شبلی ومعروف چند لاف‌زنی؟ — درین‌جوال‌که بینی ازآن هزارانند
«اوحدی ص ۱۹۴»

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن — مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند
بزیرزلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چوصبا بربنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تواز هرطرف هزارانند
تو دستگیرشوای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
یا رب آینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حیرت به در میکده‌ها بر کردم — چون شناسای تودر صومعه یك پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرَست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی، تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بُد ز عذاب انده حافظ بی‌تو
که برهیچکسش حاجت تفسیر نبود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم زدرد وبدرمان نمیرسد(۱)
چون خاك راه پست شدم همچوباد و باز — تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
پی پاره‌ئی نمیکَنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم به دندان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل درد را — این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

۱ــ دربارهٔ این غزل رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح دیوان.

سیرم زجان خود به دل راستان ولی　　بیچاره راچه‌چاره که فرمان نمیرسد
در آرزوت گشته گرانبارِ غم دلم　　آوخ که آرزوی من آسان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین　　از گلبنی گُلی به گلستان نمیرسد
یعقوب را دودیده زحسرت سفید شد　　و آوازه‌ئی ز مصر به کنعان نمیرسد
ازحشمت‌اهل‌جهل به کیوان‌رسیده‌اند　　جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد(۱)
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می　　کز شست‌وشوی‌خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که درراه عاشقی
هر کس که‌جان نداد به‌جانان نمیرسد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد　　محققست که او حاصل بصر دارد(۲)
چـو خامه برخط فرمان او سرِ طاعت　　نهاده‌ایـم مگـر او بـه تیغ بر دارد
کسی به‌وصل توچون شمع یافت پروانه　　که زیر تیغ تو هردم سری دگـر دارد
به پایبوس تو دست کسی رسید که او　　چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ززهد خشك ملولم کجاست بادهٔ ناب　　کـه بوی بـاده مدامم دماغ تر دارد
زباده هیچت اگر نیست‌این نه‌بس که ترا　　دمـی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد ! ؟
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد　　به عـزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که برجگر دارد

۱ـ جاهل فراز مسند و عالم برون در　　جوید به‌حیله راه و به‌دربان نمیرسد
«عبید زاکانی ص ۲۲۵»

۲ـ ز سوز نیمشبانم کسی خبر دارد　　که‌چون‌چراغ شبی‌زنده تاسحردارد
من‌آن‌نیم که سرازخط دوست‌بردارم　　وگر به تیغ سرم بی‌دریغ بردارد
مرا سریست که پیشت نهاده‌ام بردار　　دگرمگوی که سلمان‌سری دگردارد
«سلمان ساوجی ص ۳۳۶»

کلك مشگین تو روزی که زما یاد کند — ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند(۱)

قاصد منزل سلمی که سلامت بادا — چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که به رحمت گذری برسر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاك تو ازمدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند؟

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یك ساعته عمری که دراو داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرّم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کنون که درچمن آمد گل‌ازعدم‌به‌وجود — بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود(۲)

۱ـ چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند — دامنم را چو لب دجلهٔ بغداد کند
خانهٔ عمر مرا عشق ز بنیاد بکند — عشق باشد که چنین کار به بنیاد کند
چه غم ازشاه وچه‌اندیشه زخسرو باشد؟ — گر بشیرین رسدآن ناله‌که فرهاد کند
«اوحدی ص ۱۸۷»

۲ـ هزار سال به امید تو توانم بود — هرآنگهی که بیایم هنوز باشد زود
«سنائی ص ۴۲۳»

دراین مقرنس‌زنگارخورد دوداندود — مرا به کام بداندیش چند باید بود
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص۷۹»

ربود عشق‌توتسبیح وداد‌بیت وسرود — بسی‌بکردم لاحول وتوبه ، دل‌نشنود
«مولانا ـ دیوان شمس»

اگر خدای نباشد زبنده‌ئی خشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
«سعدی ـ طیبات»

ترا سماع نباشدکه سوز عشق نبود — گمان مبرکه‌برآید زخام هرگزدود
«سعدی ـ بدایع»

بکوش تابه‌کف آری‌کلید‌گنج وجود — که بی‌طلب‌نتوان یافت‌گوهرمقصود
«کمال خجند ص ۱۲۵»

اوحدی با همین وزن :

شبم زشهربرون برد وراه خانه‌نمود — جو وقت آمدنم دیر شد بهانه نمود
«دیوان اوحدی ص ۲۱۱»

بنوش جام صبوحی به نالۀ دف و چنگ　　ببوس غبغب ساقی به نغمۀ نی و عود
به‌دور گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ　　که همچو دور بقا هفته‌ئی بود معدود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی　　کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم　　شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل　　ولی چه سود که دروی نه ممکنست خلود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن　　زمین به اخترِ میمون و طالعِ مسعود
چو گل سوار شود برهوا سلیمان وار　　سحر که مرغ درآید بنغمۀ داود
بیار جامِ لبالب بیادِ آصفِ عهد　　وزیرِ ملكِ سلیمان عمادِ دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد　　یك نکته دراین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار (۱)　　صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل　　شاید که‌چو وابینی خیر تودراین باشد(۲)
هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز　　نقشش بحرام ارخودصورتگرچین باشد(۳)
جام می و خون دل هریك بکسی دادند　　در دایرۀ قسمت اوضاع چنین باشد

۱ــ انگشتری زنهار : در ایام قدیم رسم بود که هر گاه امیری یا سلطانی میخواست ازمجازات گنهکاری چشم پوشد یا به او امان و «تأمین» دهد انگشتری خود را به نشانی «زینهار» و «امان» دادن نزد وی میفرستاد .

۲ــ اشاره است به‌قسمتی از آیۀ ۲۱۶ از سورۀ دوم (بقره) :.... وَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ .

۳ــ نقش بحرام : کنایه ازکسی است که قدی و قامتی و ترکیبی دارد لیکن بغایت کاهل وهیچکاره بود «برهان‌قاطع» . این مصراع نسخه بدلی هم‌دارد: نقشش بتراش ارخود صورتگرچین باشد .

درکار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد ازخاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گداخت جان که شود کارِ دل تمام ونشد — بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام ونشد

دریغ ودرد که درجستجوی گنج حضور — بسی شدم به گدائیِ برِ کرام ونشد

به لابه، گفت «شبی میر مجلس تو شوم»* — شدم به رغبت خویشش کمین غلام ونشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد به رندی و دُردی کشیم نام ونشد

رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ وتاب دام ونشد

به کویِ عشق منه بی دلیلِ راه قدم — که من به‌خویش نمودم صد اهتمام ونشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل — چه‌خون که دردلم افتاد همچو جام ونشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
درآن هوس که شود آن نگار، رام ونشد

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

رندی آموز وکرم کن که نه‌چندان هنراست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاك ببايد كه شود قابل فيض — ورنه هرسنگ وگلی لؤلؤ ومرجان نشود

اسم اعظم بكند كار خود ایدل خوش باش — كه به تلبيس و حيل ديو سليمان نشود

عشق می‌ورزم وامید که این فنّ شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

---

* لابه: چند معنی دارد، در اینجا به معنی فریب وبازی دادن آمده است.

گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود / پیش پائی به چراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود(۱)
عقلم از خانه بدر رفت و گر، می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم وهیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند (۲)
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت(۳) / یاوصل دوست، یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان / گر سالکی بـه عهد امانت وفا کند
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پُر بلا کند(٤)
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند(۵)

۱ــ مضمون ومطلب چند بیت آخر را درغزلی دیگر بدین‌صورت آورده است :
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه‌ازسر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

۲ــ نسخهٔ خانلری : دفع وبا کند ، توضیح مطلب‌را رجوع کنید به مقدمه مصحح ــ سنائی با ردیف دیگر: هرکاو به راه عاشقی اندرفناشود تارنج وقت اوهمه اندر بلا شود «دیوان سنائی ص ٤۳۱»

۳ــ پژمان و خانلری : بلای خمار هست ــ متن بانسخهٔ قزوینی وسایر نسخ مطابقت دارد شاهد از خود حافظ برانتخاب ترجیحی ما :
گفتم که نوش لعلت ما را به‌آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کاو بنده پرور آید

٤ــ آقای دکتر سیداحمد فردید استاد دانشگاه در نسخه‌یی از دیوان حافظ بجای «غیرت» «فرصت» دیده‌اند ولی من هنوز درنسخه‌ئی «فرصت» یا «مهلت» را ندیده‌ام .

۵ــ بدو نیك هردو زیزدان بود / لب مرد باید که خندان بود «فردوسی»

مطرب بسازعود که کس بی‌اجل نمرد وان‌کاونه این‌ترانه سرایدخطا کند(۱)
در کارخانه‌ئی که ره علم وعقل نیست و هم ضعیف رأی فضولی چرا کند

جان رفت درسرمی وحافظ به‌عشق‌سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم «غم‌تودارم» گفتا «غمت‌سرآید» گفتم که «ماه‌من‌شو» گفتا«اگر برآید!»(۲)
گفتم که «کفر زلفت گمراه عالمم کرد»(۳) گفتا «اگر بدانی هم اوت رهبرآید»
گفتم «ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز» گفتا «زماهرویان این کار کمتر آید»
گفتم که «نوش‌لعلت مارابه‌آرزو کشت» گفتا «تو بندگی کن کاو بنده‌پرورآید»
گفتم «دل رحیمت کی عزم صلح‌دارد؟» گفتا «مگوی با کس تاوقت‌آن‌درآید»
گفتم که «برخیالت راه نظر ببندم» گفتا که «شبرواست اوازراه دیگرآید»
گفتم «خوشا هوائی کزباغ خلد خیزد»(٤) گفتا «خنك نسیمی کز کوی دلبرآید»

گفتم «زمان عشرت دیدی که چون‌سرآمد؟»
گفتا «خموش حافظ کاین غصه‌هم سرآید»

۱ـ دراین بیت و بیت پیش‌ازآن به این آیه توجه شود :

قُلْ لا اَمْلِكُ لِنَفْسِي ضَرّاً وَ لا نَفْعاً اِلّا ماشاءَ اللهُ لِكُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ اِذا جاءَ اَجَلُهُم فَلا يَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَ لا يَسْتَقْدِمُون. «آیهٔ ٤۹ از سورهٔ یونس»

۲ـ وصلت به‌جان‌خریدن سهلست اگر برآید جان میدهم براین ره باشد مگر برآید
«سلمان ساوجی ص ۳۱۸»

۳ـ قزوینی : گفتم که بوی زلفت ،خواجه درغزلی دیگر گوید: کفر زلفش ره دین میزد وآن سنگین دل درپیش مشعلی ازچهره برافروخته بود؛ آری «کفر»است که باتاریکی و سیاهی زلف ملازمه دارد، علاوه براین‌کنایه از «عالم کثرت» است .

٤ـ قزوینی: کزباد صبح‌خیزد ـ خانلری : کزباغ عشق خیزد . دراینجا مقصود ، ترجیح نسیم‌کوی دلبرست برهوای باغ بهشت ـ در غزلی دیگر گوید :
باغ بهشت و سایهٔ طوبی وقصر حور با خاك كوی دوست برابر نمیکنم

گفتم که: خطا کردی و تدبیر نه این بود ... گفتا: چه توان کرد که تقدیر چنین بود (۱)

گفتم که: خدا داد مرادت به وصالش ... گفتا که: مرادم به وصالش نه همین بود

گفتم که: قرین بَدت افکند بدین روز ... گفتا که: مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که: چرا مهر تو ای ماه بگردید؟ ... گفتا که: فلك بامنِ بد مهر به کین بود

گفتم که: بسی جام طرب خوردی ازین پیش ... گفتا که: شفا در قدح باز پسین بود

گفتم که: تو ای عمر چرا زود برفتی ... گفتا که: فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که: بسی خط خطا بر تو کشیدند ... گفتا: همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که: نه وقت سفرت بود چنین زود ... گفتا که: مگر مصلحت وقت در این بود

گفتم که: ز حافظ به چه حجت شده‌ئی دور

گفتا که: همه وقت مرا داعیه این بود

گفتم «کیم دهان و لبت کامران کنند؟» ... گفتا «بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند»

گفتم «خراج مصر طلب میکند لبت» ... گفتا «در اینمعامله کمتر زیان کنند»

گفتم «به نقطهٔ دهنت خود که برد راه؟» ... گفت «این حکایتی است که با نکته‌دان کنند»

گفتم «صنم پرست مشو با صمد نشین» ... گفتا «به کوی عشق هم این و هم آن کنند»

گفتم «هوای میکده غم میبرد ز دل» ... گفتا «خوش آن کسان که دلی شادمان کنند»

گفتم «شراب و خرقه نه آئین مذهب است» ... گفت «این عمل به مذهب پیر مغان کنند»

گفتم «ز لعل نوش لبان پیر را چه سود» ... گفتا «به بوسهٔ شکرینش جوان کنند»

گفتم که «خواجه کی به سر حجله میرود؟» ... گفت «آن زمان که مشتری و مه قران کنند»

گفتم «دعای دولت او ورد حافظ است»

گفت «این دعا ملایك هفت آسمان کنند»

گل بی‌رخِ یار خوش نباشد ... بی باده بهار خوش نباشد

طرفِ چمن و طوافِ بستان ... بی لاله عذار خوش نباشد

۱ـ این غزل دردیوان سلمان ساوجی و بنام اوهم آمده است . «ص ۳۰۱ دیوان سلمان»

رقصیدن سرو و حالتِ گل		بی‌صوتِ هزار، خوش نباشد
هر نقش که دستِ عقل بندد		جز نقشِ نگار خوش نباشد
با یارِ شکر لبِ گل اندام		بی‌بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گوهرِ مخزنِ اسرار همانست که بود		حقهٔ مهر، بدان مُهر و نشانست که بود(۱)
ازصبا پرس که ما را همه شب تادمِ صبح		بویِ زلفِ توهمان مونس جانست که بود
طالبِ لعل و گهر نیست و گرنه خورشید		همچنان در عملِ معدن و کانست که بود
رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان میداری		همچنان در لبِ لعلِ تو عیانست که بود
عاشقان زمرهٔ اربابِ امانت باشند		لاجرم چشمِ گهربار، همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب		زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلفِ هندویِ تو گفتم که دگر ره نزند		سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که دراین چشمه همان آب روانست که بود

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند		که اعتراض، براسرارِ علمِ غیب کند
کمالِ سرّ محبت ببین نه نقص گناه		که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
چنان زند رهِ اسلام، غمزهٔ ساقی		که اجتناب زصهبا مگر صُهَیب کند(۲)
زعطرِ حورِ بهشت آن نفس برآید بوی		که خاكِ میکدهٔ ما عبیرِ جیب کند
کلیدِ گنجِ سعادت، قبولِ اهل دلست		مباد کس که دراین نکته شك و ریب کند

۱ــ همچنان مهر توام مونس جانست که بود		همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود «سلمان ص ۲۹۲»
گر قرار تو، به دلها نه چنانست که بود		عهدما باغم عشق تو همانست که بود «کمال خجند ص ۱۷۵»

۲ــ صهیب بن سنان بن مالك (تولد ۳۶ قبل از هجرت ــ وفات ۳۲ هجری) زمانی اسلام آورد که مسلمانان بیش از سی و چند تن نبودند ــ وی به سبب پارسائی وزهدش درمیان مسلمین شهرتی فراوان دارد و درادبیات فارسی نام او بسیار آمده است.

شبانِ وادیِ ایمن گهی رسد به مراد که چندسال به‌جان خدمت شعیب کند(۱)

زدیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چویادِ عهدِ شباب و زمانِ شیب کند(۲)

مرامهرِ سیه‌چشمان زسر بیرون نخواهدشد قضای آسمانست این ودیگر گون نخواهد شد
مرا روزِ ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا شد کم وافزون نخواهدشد(۳)
مجالِ من همین باشد که پنهان مهرِ اوورزم کناروبوس وآغوشش چگویم چون نخواهد شد
شرابِ لعل وجایِ امن ویارِ مهربان ساقی دلا کی به‌شود کارت اگر اکنون نخواهدشد
خدارامحتسب مارا به‌فریادِ دف ونی بخش(۴) که‌ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهدشد
شبی مجنون به‌لیلی گفت کای محبوب بی‌همتا تراعاشق شودپیدا، ولی مجنون نخواهدشد
رقیب آزارها فرمودوجای آشتی نگذاشت مگر آه‌سحرخیزان سوی گردون نخواهدشد؟

مشوی ای دیده نقش غم زلوح سینهٔ حافظ
که‌زخم تیغ دلدارست ورنگ خون نخواهدشد

مرا می دگر باره از دست برد به من باز آورد، می؛ دستبرد
هزار آفرین برمیِ سرخ باد که‌ازرویِ مارنگِ زردی ببرد
بنازیم دستی کـه انگور چید مریزاد پائی کـه برهم فشرد
برو زاهدا خرده برمـا مگیر «که کارخدائی نه‌کاریست خرد»(۵)
مرا از ازل عشق شد سرنوشت «قضای نوشته نشاید سترد» (۵)

۱ـ شبان وادی ایمن اشاره است به موسی که مدت هفت سال درخدمت شعیب (یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل) به شبانی پرداخت و سرانجام شعیب اورا به دامادی پذیرفت .
۲ـ نسخهٔ قزوینی : چویاد وقت زمان شباب و شیب کند (!)
۳ـ قزوینی : هر آن قسمت که آنجا رفت ازآن افزون نخواهد شد .
٤ـ نسخه بدل : بیا تا درصف رندان به بانگ چنگ می‌نوشیم .
۵ـ قضای نبشته نشاید سترد که‌کار خدائی نه کاریست خرد « فردوسی »

مزن دم زحکمت که دروقت مرگ ارسطودهد جان چوبیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خرسند باش قناعت کن ار نیست اطلس به بُرد
چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت زجام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد هدهدِ خوش‌خبر از طرفِ سبا باز آمد(۱)
برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز که سلیمانِ گل ازطرف هوا بازآمد
لاله بویِ میِ نوشین بشنید از دمِ صبح داغْ دل بود، به امیدِ دوا بازآمد
عارفی کو که کند فهم زبانِ سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا بازآمد
مردمی کرد و کرم بختِ خداداد به من کان بتِ سنگدل از راه وفا بازآمد
چشم من درره ِ این قافلهٔ راه بماند (۲) تا به گوشِ دلم آوازِ درا بازآمد

گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از درِ ما بازآمد

۱ـ هدهد پیغام سلیمان‌را به بلقیس پادشاه شهرسبا میرسانید، سبا بروزن هوا نام شهر بلقیس در یمن بوده است. این غزل باسه غزل دیگر خواجه وچندغزل ازمعاصران وی شاید بی‌ارتباط نباشد:

الف ـ اگر آن طایر قدسی‌زدرم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
ب ـ زهی خجسته زمانی که یار بازآید به کام غمزدگان غمگسار باز آید
ج ـ مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید که زانفاس‌خوشش بوی کسی میآید

خواجوی کرمانی دو غزل بدین وزن و ردیف دارد:

الف ـ بنگرای شمع که پروانه دگر بازآمد از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد
ب ـ یار ثابت قدم اینك زسفر بازآمد وگر از پای درافتاد به‌سر باز آمد
«دیوان خواجو ص ۶۶۸»

سلمان ساوجی با قافیهٔ دیگر وهمین ردیف:

جان‌چو بشنید که آن جان‌جهان بازآمد ازسر راه‌عدم‌رقص کنان بازآمد «ص۲۹۶ دیوان‌سلمان»

عبید زاکانی با همین وزن و قافیهٔ دیگر:

یار پیمان شکنم با سر پیمان‌آمد دل پُردرد مرا نوبت درمان‌آمد «ص۱۲۰ کلیات عبید»

۲ـ نسخه بدل: چشم من درپی این قافله بس آه کشید.

مژده ای دل ! که مسیحا نفسی می‌آید — که زانفاس‌خوشش بوی کسی می‌آید(۱)
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرَسی می‌آید
زاتش «وادی ایمن» نه منم خُرّم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می‌آید (۲)
هیچکس نیست که‌در کوی‌تواش‌کاری‌نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید
کس‌ندانست که منزلگه مقصود کجاست؟ — اینقدرهست که‌بانگ جَرَسی می‌آید(۳)
جرعه‌یی ده که به میخانهٔ اربابِ کرم — هر حریفی ز پیِ ملتمسی می‌آید
خبرِ بلبلِ این باغ مپرسید که من — ناله‌یی می‌شنوم کز قفسی می‌آید
دوست را گرسرِ پرسیدنِ بیمارغم است — گو بران خوش که هنوزش‌نفسی می‌آید

یاردارد سرِ صیدِ دلِ حافظ یاران
شاهبازی به شکارِ مگسی می‌آید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که باوی گفتمی گرمشکلیٔ بود
دلی‌همدرد ویاری مصلحت‌بین — که‌استظهارِ هراهلِ دلی بود
به گردابی چو میافتادم از غم — به تدبیرش امیدِ ساحلی بود

۱ــ نسخهٔ قزوینی این غزل را ندارد ولی تاریخ ادب پارسی گواهی میدهدکه این غزل ملكِ طلق حافظست.

۲ــ درخت و آتشی دیدم، ندا آمدکه جانانم — مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
« دیوان‌کبیر مولانا ــ جزو سوم ص ۱۹۲»

وادی ایمن : وادی مقدس راگویند وآن صحرائیست‌که درآنجا ندای حق به‌موسی رسید . خواجه درغزلی دیگرگوید : « شب تارست وره وادی ایمن در پیش آتش طورکجا موعد دیدارکجاست » ودراین ابیات اشارتیست به این‌آیه از قرآن :

اِذْرَاٰ ناراً فَقالَ لِاَهْلِه اُمْكُثُوآ اِنّیٓ آنَسْتُ ناراً لَعَلّیٓ آتیكُم مِنها بِقَبَسٍ اَو اَجِدُ عَلَی‌النّارِ هُدی «آیهٔ ۹ سورهٔ طه »

۳ــ « از پیامبر کسی دربارهٔ چگونگی وحی پرسش‌کرد ، در پاسخ فرمود : گاهی آوازی چون انعکاس بانگ جرس به‌گوشم میرسد. »
« مقدمهٔ ابن‌خلدون ــ ترجمهٔ پروین گنابادی ج اول ص ۱۷۴ » .

زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یارب منزلی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا «عشق» تعلیمِ سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن — زمن محرومتر کی سائلی بود؟

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و مسکین جاهلی بود

مطربِ عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقشِ هر پرده که زد راه بجائی دارد(۱)

عالم از نالهٔ «عشاق» مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرحبخش «نوا»ئی دارد(۲)

پیرِ دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست — تا هواخواه تو شد فرّ همائی دارد

اشكِ خونین بنمودم به طبیبان، گفتند: — دردِ عشق است وجگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد(۳)

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادیِ رویِ کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

۱ـ مرحوم خلخالی ، با این ردیف وقافیه ؛ یك غزل به سلمان ساوجی نسبت داده است که من در دیوان سلمان نیافتم ؛ مطلع آن غزل چنینست :

چمن از بلبل و گل برگ و نوائی دارد — عالم از طلعت نوروز صفائی دارد

«ص کح حافظ چاپ خلخالی»

۲ـ قزوینی :... فرحبخش هوائی دارد. آشنایان موسیقی مناسبت «عشاق» و «نوا» را نیك در می‌یابند. آقای نورعلیخان برومندهم از لحاظ علم موسیقی «نوا» را درستتر میدانند.

۳ـ كُلُّ نفسٍ بِما كسبت رهینة — « آیهٔ ۳۸ سورهٔ مدثر »

معاشران، ز حریفِ شبانه یاد آرید
حقوقِ بندگیِ مخلصانه یاد آرید

چو درمیانِ مراد آورید دستِ امید
ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید

چو لطفِ باده کند جلوه دررخ ساقی
زعاشقان، به سرود و ترانه یاد آرید

به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بدصوت ونغمهٔ چنگ وچغانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفائیِ دورِ زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان بدسرِ تازیانه یاد آرید

بهوجه مرحمت ای ساکنان صدرجلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران، گره از زلفِ یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید(۱)

حضور خلوت انس است ودوستان جمعند
و اِن یَکاد بخوانید ودرفراز کنید(۲)

رباب و چنگ بدبانگِ بلند میگویند
که گوشِ هوش به پیغام اهل راز کنید

هرآنکسی که‌دراین حلقه‌نیست‌زنده‌به‌عشق
براو چو مرده به فتوای من نماز کنید

۱ــ دربارهٔ این غزل رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح دیوان.

۲ــ خواندن یا نگهداشتن «وان یکاد» دفع چشم‌زخم‌را مفیدست وآن آیتی‌است ازقرآن:

وَ اِنْ یَکادُ الَّذینَ کَفَروالَیُزلِقونَکَ بِاَبصارِهِمْ لَمّا سَمِعُوالذِّکْرَ وَ یَقُولونَ اِنَّهُ لَمَجنونٌ

«آیهٔ ۵۱ سورهٔ قلم»

صاحبان سیره ومفسران، نوشته‌اند این‌آیه هنگامی نازل شدکه جمعی از شورچشمان قریش قصد داشتند پیامبر را چشم زنند؛ برآن حضرت این آیه نازل شد و بخواند و از چشم زخم آنان رهائی یافت.

ازجمله رسوم‌عامیانه درشیراز که هنوز مرسومست تهیهٔ «چل ان یکاد» است بدینترتیب که کودکان، روز جمعهٔ آخر رمضان؛ چهل ورق کاغذ شش گوشه‌کوچك فراهم و دوات وقلمی آماده میکنند و به مساجد میروند و از چهل نفر می‌خواهند تا این آیه را بنویسند، پس‌از آنکه «چل ان یکاد» نوشته شد در محفظه‌ئی چرمین یا فلزی می‌نهند وجهت دفع چشم زخم به بازوی کسیکه «به نظر نزدیکست» می‌بندند.

نیز در سراسر ایران مرسومست‌که این آیه را برصفحات زرین وسیمین حك ونقر کرده به نیت دفع «چشم زخم» برگردن کودکان می‌آویزند.

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجانِ دوست که غم پردهٔ شما نَدرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است(۱) — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی ازشما حافظ

حوالتش به لب یار دلنواز کنید

من وانکارِ شراب اینچه حکایت باشد؟ — غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد(۲)

من که شبهارهِ تقوی زده‌ام بادف‌وچنگ — این زمان سر برهٔ آرم ؟ چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق، کاری‌است که موقوف‌هدایت باشد

تا به غایت رهِ میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

بندهٔ پیرِ مغانم که ز جهلم برهاند — پیرِ ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد و عُجب ونماز ومن و مستی و نیاز — تا خود اورا ز میان با که عنایت باشد

دوش ازاین‌غصه نخفتم که رفیقی‌میگفت

حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

من وصلاح وسلامت کس این گمان نبرد — که کس به رند خرابات ظنّ آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که‌زیرخرقه کشم‌می، کس‌این گمان‌نبرد

مباش غرّه بعلم و عمل، فقیه ! مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح در کش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ایدل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ

که تحفه‌کس دروگوهر ببحروکان نبرد(۳)

۱ـ قزوینی : نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست .

۲ـ برمنت ناز وستم‌گرچه بغایت باشد — حاش لله که مرا از تو شکایت باشد

در بیابان تمنا همه سرگردانیم — تا کرا سوی تو توفیق هدایت باشد

« سلمان ساوجی ص ۳۱۶ »

۳ـ سرخجالتم ازپیش برنمی‌آید — که دُر چگونه به دریا برند ولعل به‌کان «سعدی»

نسبت رویت اگر باماه وپروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند(۱)

شمه‌ئی از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهادوشیرین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاك کوی دلبران
عارفان زآنجا مشام عقل مشگین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند، ازجرعهٔ کأس الکرام(۲)
این تطاول بین که باعشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ وزغن زیبای صید وقید نیست
این کرامت همره شهبازوشاهین کرده‌اند

ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

ازخرد بیگانه‌شوچون جانش‌اندر بَر بکش
دختر رَزرا ، که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه وخال مشکین کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم
زاهدان‌را رخنه‌ها اندردل‌ودین کرده‌اند

شعرحافظ راکه‌یکسرمدح احسان‌شماست
هرکجابشنیده‌اندازلطف تحسین کرده‌اند

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد(۳)
که روز محنت وغم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك
بدین نوید که باد سحر گهی آورد

بیابیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

نسیم زلف توشد خضرزا هم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله ها که رسید از دلم بخرمن‌ماه
چو یاد عارض آن ماه خر گهی آورد

رساند رایت منصور بر فلك حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

۱ـ شام خون‌آشام گیسورا اگرچین کرده‌اند زلف پرچین راچرا برضبح پرچین کرده‌اند
« خواجوی کرمانی‌ص ۲۴۴ »

۲ـ وللارض من کأس‌الکرام نصیب .

۳ـ بعضی نسخه ها : برید بادصبا

نفس باد صبا مشگ فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهدداد — چشم نرگس به‌شقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست‌غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمدازاین راه‌وازآن خواهدشد

این تطاول که کشیدازغم هجران بلبل — تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ‌نقد بقارا که ضمان خواهد شد ؟

ماه شعبان منداز دست‌قدح کاین خورشید — از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد

مطربامجلس انس‌است‌غزل خوان‌وسرود — چند گوئی که‌چنین‌رفت‌وچنان‌خواهدشد

گر زمسجد بخرابات شدم‌خرده‌مگیر — مجلس‌وعظ‌درازست‌وزمان خواهدشد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا به چشم‌من انداخت خاکی‌از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

زشست صدق گشادم ، هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

مقیم زلف توشد دل که خوش‌سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

قد بلند ترا تا بهٔبر نمی گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

کمینه شرط وفاترك سربود حافظ
برو برو زتو این کار اگر نمی آید

نقد صوفی نه همد صافی و بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش‌باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که‌سرخوش‌باشد

خوش بود گرمحك تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش‌باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازاینگونه زند نقش‌برآب — ای بسا رخ که بخونابه منقّش‌باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق‌وسجادهٔ‌حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن‌ساقی‌مهوش‌باشد

نقد ها را بود آیا کـه عیاری گیرند ؟ تا همه صومعه داران پی کاری گیرند ؟
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و خـم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون؟ که به تیر مژه هرلحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالـهٔ نی خوش بـاشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبـان مفروش که در این خیل حصاری به سواری گیرند

حافظ ابنای زمان راغم مسکینان نیست
زین میان گـر بتوان به که کناری گیرند

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کُله کج نهاد وتند نشست کلاهداری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم که درمحیط ، نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عـافیت سوزم که در گدا صفتی کیمیا گری داند
مـدار نقطهٔ بینش ز خـال تست مرا که قدر گوهر یکـدانه گوهری داند
بباختـم دل دیـوانه و نـدانستم که آدمی بچه‌ئی شیوهٔ پری داند
به قد وچهره هر آنکس که شاه خوبان شد جهـان بگیرد اگر دادگستری داند
وفـا و عهد نکو باشد ار بیا موزی وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزدمکن که خواجه خودروش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع وسخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بختم اریار شود رختم از اینجا ببرد
کوحریفی کش وسرمست که پیش کرمش عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دلخوش دار(۱) — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد(۲)
جام مینائی می سدّ رهِ تنگدلی است — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ! ارجان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه ازغیر بپرداز و بهل تا ببرد

واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبر می کنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند(۳)
مشکلی دارم زدانشمند مجلس بازپرس: — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟
گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند
یارب این نودولتان را برخر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک واستر می کنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را ازبی‌نیازی خاك برسر می کنند

۱ـ نسخهٔ قزوینی : بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر .

۲ ـ فَالقی عصاهُ فَاِذا هِیَ ثعبان مبین و نزع یده فَاِذا هِیَ بیضآءُ لِلنّاظرین

« آیات ۳۲ و ۳۳ سورهٔ شعراء »

سامری مردی ساحر بود که در غیبت موسی ، گوساله‌یی زرین ساخت و قوم را بـه پرستیدن آن خواند ـ موسی دو معجزداشت : چون عصای خود را می‌افکند اژدها میشد و چون دست خویش در زیر بغل میبرد وبیرون می‌آورد نورانی میشد ومیدرخشید ـ رجوع کنید به سورهٔ اعراف ، آیات ۱۴۶ تا ۱۵۳ و سورهٔ طه آیات ۸۴ تا ۹۷ وسفر خروج تورات باب سی و دوم .

۳ـ اوحدی با همین وزن و ردیف و با قافیهٔ دیگر :

مردم شهرم به‌می‌خوردن ملامت میکنند — ساقیا می ده بهل کایشان قیامت میکنند
روی درمحراب ودل پیش تودار ندای پسر — پیشوایانی که مردم را امامت میکنند

« دیوان اوحدی ص ۱۹۶ »

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر می کنند

حسن بی‌پایان اوچندانکه عاشق می کُشد
زمرهٔ دیگر بعشق از خاک سر برمی کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر می کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هرزمان خرمهره را با دُر برابر می کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی، عقل گفت:
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

جناب عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

به‌خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو برروی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو اینش هست آنش نیست
بنازم دلبر خود را که هم «آن» و هم این دارد (۱)

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطـانی گدائی همنشین دارد

هر آنکـه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش درهمه‌حال از بلا نگهدارد (۲)

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند (۳)
نگاهـدار سر رشته تا نگهدارد

۱ـ قزوینی : لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را کـه حسنش آن و این دارد

۲ـ رخی چنین که تو داری کدام مه‌دارد
خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد
«کمال خجند ص ۱۵۰»

۳ـ قزوینی و پژمان : پیمان .

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت و عهد و وفا نگهدارد (۱)
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

هر که را با خطِ سبزت سرِ سودا باشد | پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاکِ لحد لاله صفت برخیزم | داغِ سودایِ توام سرِّ سویدا باشد (۲)
ظلّ ممدودِ خمِ زلف توام برسر باد | کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون گل و می، دمی از پرده برون آی و درآی | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای دُرِّ گرانمایه رواخواهی داشت (۳) | کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بنِ هر مژه‌ام آب روانست، بیا | اگرت میلِ لبِ جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر که شد محرم دل درحرم یار بماند | و آنکه این کار ندانست درانکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت | قصهٔ ماست که در هر سرِ بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

۱ـ قزوینی: که حق صحبت مهر و وفا ـ متن با نسخهٔ خانلری موافقست.

۲ـ درقیامت چو سر از خاک لحد بردارم | گرد سودای تو بردامن جانم باشد
«سعدی ـ بدایع»

۳ـ قزوینی و پژمان: تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر.

از صدای سخنِ عشق ، ندیدم خوشتر / یادگاری که در این گنبدِ دوّار بماند

هرمی لعل کز آن دست بلورین ستدم / آب حسرت شد و درچشم گهربار بماند

جز دلم کو زازل تا بابد عاشق اوست (۱) / جاودان کس نشنیدم که دراین کار بماند

گشت بیمار که چون‌چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

برجمال تو چنان صورت چین‌حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هرگزم نقش‌تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یادمن آن‌سروِ خرامان نرود (۲)

آنچنان مهر توأم دردل وجان جای گرفت / که گرم سر برود از دل واز جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست / بجفای فلك و غصّهٔ دوران نرود

هرچه جز بار غمت بردلِ مسکین منست / برود از دلِ من وز دلِ من آن نرود

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گررود ازپی خوبان دلِ من معذور است / درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هرکه‌خواهد که‌چوحافظ نشودسرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه (۳) / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی اتفاق مجالِ پیام ما افتد

چو جان فدای‌لبت شد خیال می بستم / که قطره ای ز زلالت بکام ما افتد

۱ــ قزوینی : جز دل من کزازل ...

۲ــ نقش‌روی توأم ازپیش نظر می‌نرود / خاطر ازکوی توأم جای دگرمی‌نرود
« عبیدزاکانی ص ۱۱۲ »

۳ــ کلاه به‌هوا انداختن یا برآسمان افکندن کنایه ازکثرت شادیست ظهیر فاریابی گفت:

جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو / بـه هفت قلعهٔ افلاك سر فرود آری

خیالِ زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی از این در مرو بزن فالی	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع	بود که پرتو نوری ببام ما افتد

زخاك کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس باد بهارم به سرِ صحرا برد(۱)	باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش	نه دلِ خستهٔ بیمارِ مرا تنها برد
جام می، دی، زلبت دم ز روان بخشی زد	آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد
دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست	پای خیل خِردم لشکر غم ازجا برد
راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد	رخت ما هندوی آن سروسهی بالا برد
دلِ سنگین ترا اشك من آورد به راه	سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

بحث بلبل برِ حافظ مکن ازخوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوتِ هزار آوا برد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد	به وداعی دلِ غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر وقبول	بندهٔ پیر ، ندانم؛ زچه آزاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر درتو رسد	ناله‌ها کرد دراین کوه که فرهاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك(۲)	رهنمونیم بپای علمِ داد نکرد
سایه تاباز گرفتی زچمن، مرغ سحر	آشیان درشکن طرّهٔ شمشاد نکرد

۱ـ نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود	« سعدی »

۲ـ درایام قدیم رسم بوده‌است مظلومان، جامه‌ئی کاغذین می پوشیده‌اند وموضوع دادخواهی وشکایت خودرا برآن می‌نوشته و درپای «علم داد» می‌ایستاده‌اند تا حاکم شهر آنان را بشناسد و به دادشان برسد ـ اوحدی گوید :

بعدازاین چون قلم به سر کوشم	جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه ، جمله قصهٔ داد	وندر او کرده غصهٔ خود یاد

کلك مشّاطهٔ صنعش نکشد نقش مُراد / هر که اقرار بدین حُسن خدادادنکرد
شاید ار پیك صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاك تر ازاین حرکت بادنکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که ازاین راه بشد یاروزما یادنکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریادنکرد

یاد باد آنکه سر کوی توأم منزل بود / دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل ازاثر صحبت پاك / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر ِ خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه براومشکل بود
آه ازاین جور و تطاول که دربن دامگه است / واه ازآن ناز وتنعم که درآن محفل بود
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی ِمن ودل باطل بود
دوش بریاد ِ حریفان، به خرابات شدم / خم می دیدم، خون دردل وپادر ِگل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی (۱) / خوش درخشید ولی‌دولت ِ مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر ِ تو برچهرهٔ ما پیدا بود
یادباد آنکه چوچشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب ِ شکّرخا بود
یاد باد آنکه مه ِمن چو کله بشکستی (۲) / در رکابش مه ِ نو پیك جهان پیما بود
یادباد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل ِ سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود
یادباد آنکه چویاقوت قدح خنده‌زدی / در میان ِ من و لعل ِ تو حکایتها بود
یادباد آنکه درآن بزمگه خلق وادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یادباد آنکه صبوحی‌زده درمجلس انس / جزمن و یار نبودیم و خدا با ما بود

۱ــ اشارتیست آمیخته به تأثر بر زوال دولت شاه ابواسحاق اینجو ، امیر فارس در دورهٔ خواجه ــ نیز « فیروزهٔ بواسحاقی » نوعی ممتاز و مرغوب از فیروزه است .ــ

۲ــ قزوینی: یاد بادآنکه نگارم چوکمر بر بستی ــ « کلاه شکستن » با اصطلاحات و اشارات خاصی که دراین غزل آمده مناسبترست ــ

یادباد آنکه خرابات نشین بودم ومست   وآنچه درمجلسم امروز کم است آنجا بود (۱)

یادباد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هرگوهر ناسفته که حافظ را بود (۲)

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی   تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری   آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدیدچشم او گفت: «کومحتسبی که مست گیرد؟»

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد   دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
شهر یاران بود وجای مهربانان این دیار   مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی   حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد، سالهاست   تابش خورشید وسعی باد و باران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست؟   گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت؟!   کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده اند   کس بمیدان رو نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود   وزلب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب   رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

۱ــ بعضی نسخه‌ها : وآنچه درمسجدم امروز کمست آنجا بود .
۲ــ این غزل تفسیر دو نکته است که درموارد متعدد ، خواجه بدان اشاره کرده‌است:
الف ــ مسئلهٔ گناه آدمی بدان صورت که درقرآن آمده است .
ب ــ مفهوم آیهٔ یازدهم از سورهٔ هفتم قرآن : وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ لَمْ يَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ ــ وحدیث معروف: خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ . ــ

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
ای معبّر مژده‌یی فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود (۱)

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکّر زمنقار (۲)
سرت سبز ودلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معمّا پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پردهٔ مطرب — که میرقصند باهم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی درمی افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار (۳)
خرد هرچند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

۱ــ این بیت هم در این غزلست :
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم — کارملك ودین زنظم واتساق افتاده بود
۲ ــ شیخ عطار سه غزل بدین وزن و قافیه دارد :
الف ــ درآمد دوش ترکم مست وهشیار — ز سر تا پای او اقرار و انکار
ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل — ز سرمستی نه‌درخواب ونه بیدار «ص۲۹۵»
ب ــ میی درده که در، ده نیست هشیار — چه خفتی؟ عمرشد، برخیزو هشدار«ص۲۹۲»
پ ــ قدم درنه اگر مردی درین کار — حجاب تو، توئی؛ از پیش بردار«ص۲۹۱»

صبا بشکن در دکان عطار — عبیری چون سر زلفش به من آر «عماد فقیه»

زهی تاری ز زلفت مشك تاتار — گل روی تو برده آب گلنار «خواجوی کرمانی ص۴۴۳»
۳ ــ ساقیان مجلس عشق ازبرای قتل ما — درلب خودنوش واندر باده افیون می‌نهند
« دیوان اوحدی ص ۱۹۷ »

سکندر را نمی بخشند آبی — به زور وزر میسّر نیست این کار
بیا و حالِ اهل درد بشنو — به لفظِ اندك و معنّی بسیار
به مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش‌دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار
به یمنِ رایتِ منصورِ شاهی(۱) — علم‌شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای خرّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر — باز آکه ریخت بی گل‌رویت بهار عمر
ازدیده گرسرشك چوباران رَود رواست — کاندرغمت چوبرق بشد روزگار عمر
بی‌عمر زنده‌ام من وزین، بس‌عجب‌مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست، هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
درهرطرف‌زخیل‌حوادث کمین گهیست — زآن‌رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این‌یك‌دودَم که‌مهلت‌دیدارممکن‌است — دریاب کارما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — هشیار گَرد، هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره‌دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که برصفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاك رهِ یار بیار — ببر اندوهِ دل و مُژدهٔ دیدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌یی از نفحاتِ نفسِ یار بیار
بوفایِ تو که خاكِ رهِ آن‌یارِ عزیز — بی غباری که پدید آید ازاغیار بیار
روزگاریست که دل‌چهرهٔ مقصودندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی‌ازرهگذردوست‌بکوریِّ رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دلِ دیوانه به زنجیر نمی آید باز — حلقه‌یی از خم آن طرّهٔ طرّار بیار

۱ ــ قزوینی: به یمن دولتِ منصور شاهی ــ حافظ در غزلی دیگر گوید:
بیاکه رایتِ منصورِ پادشاه رسید — «رجوع شود به‌حاشیهٔ همان غزل»

خامی وساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبرِ عیّار بیار
شکر آنرا که تودرعشرتی ای مرغ چمن	به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شداز صبر که کردم بی دوست	عشوه یی زان لبِ شیرینِ شکربار بیار

دلقِ حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب ازسرِ بازار بیار

ای صبا نکهتی از کویِ فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحتِ جانی بمن آر
قلبِ بیحاصلِ مارا بزن اکسیرمراد	یعنی ازخاکِ درِ دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر بادل خویشم جنگ است	زابرو وغمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
درغریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم	ساغرِ می ز کفِ تازه جوانی بمن آر
منکران راهم ازاین می دوسه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر *
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوانِ قضا خط امانی بمن آر

دلم ازدست بشد دوش چو حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کویِ فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون زدیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراددل بر آر آخر
منم یارب که جانان را زعارض بوسه می چینم	دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد ازخرمن دونان ربودن خوشه ئی تاچند	زهمت توشه ئی بردار وخودتخمی بکار آخر
مراد دنیی وعقبی بمن بخشید روزی بخش	بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهدشد سرایت لیک	بنوك كلك رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملك شبخیزی گراز اندوه نگریزی	دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانوزدمیی چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ؟ زساقی شرم دار آخر

---

* روانی به معنی « زود » و « به آسانی » است . . . . و جوان به آن چاه فرو رفت و طناب از میان گشاده ، روانی از آن نقب بیرون رفت . « لطائف الطوائف به تصحیح احمد گلچین معانی ص ٣٦٧ » ..... حضرت شیخ شمس الدین روانی برجسته و به مولانا گفته که مرا به کشتن می طلبند و بیرون رفت . « لغت نامه به نقل از تذکرهٔ دولتشاه در ترجمهٔ حال مولانا جلال الدین مولوی » .

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور (۱)
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران به عیش و طرب خرمند وشاد ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر، به حور و قصورست امیدوار ما را شرابخانه قصورست و یار حور
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ، ور کسی گوید تراکه باده مخور گو«هو الغفور»(۲)

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
درهجر، وصل باشد و در ظلمتست، نور

روی بنما و مرا گو که دل ازجان بر گیر پیش شمع آتش پروانه به جان گو در گیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ برسر کشتهٔ خویش آی وزخاکش بر گیر
چنگ بنواز وبساز، ار نبود عود چه باك آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
دوست گو یارشو وهردوجهان دشمن باش بخت گو پشت مکن، روی زمین لشکر گیر (۳)
ترك درویش مگیر ار نبود سیم وزرش درغمت سیم شمار اشك ورخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش برلب جوی، طرب جوی وبکف ساغر گیر
رفته گیر از برم وز آتش و آب دل و چشم گونه‌ام زرد ولبم خشك و کنارم تر گیر
صوف بر کش زسر و بادهٔ صافی در کش سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
درسماع آی وزسر خرقه برانداز وبرقص ور نه با گوشه رو وخرقهٔ ما در سر گیر

حافظ آراسته کن بزم وبگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترك سر منبر گیر

---

(۱) ای ساربان که رنج کشیدی زراه دور آمد شتر به منزل لیلی ، مکن عبور
« اوحدی ص ۲۲۷ »

(۲) وَهُوَ الَّذِی جَعَلَکُمْ خَلائِفَ الْاَرْضِ وَرَفَعَ بَعْضَکُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ لِیَبْلُوَکُمْ فِی ما آتیکُمْ اِنَّ رَبَّکَ سَرِیعُ الْعِقابِ وَ اِنَّهُ لَغَفُورٌ رَحِیمٌ « آیه ۱۶۵ سورهٔ انعام »

وَقالُوا الْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی اَذْهَبَ عَنّا الْحَزَنَ اِنَّ رَبَّنا لَغَفُورٌ شَکُورٌ « آیهٔ ۳٤ سورهٔ فاطر»

۳ـ نسخه بدل : بخت گو روی کن وروی زمین لشکر گیر .

روی بنمای و وجودِ خودم از یاد ببر — خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببر
ماچو دادیم دل و دیده به طوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلفِ چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن ازیاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده دراین راه به جائی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت به‌مژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وآنگهم تا به لحد فارغ وآزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب وصلست وطی شد نامهٔ هجر — سلامٌ فیهِ حتّی مطلَعِ الفَجر(۱)
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که دراین ره نباشد کار بی‌اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — و لو آذیتنی بالهجر و الحجر(۲)
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان ازاین تطاول، آه ازاین زجر
برآی ای صبح روشندل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر(۳)

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر(٤)

---

۱ ـ نسخه بدل: شب قدرست و .... ـ اِنّآ اَنزَلناهُ فی لیلةِ القَدرِ.... سلامٌ هِیَ حتّی مَطلَعِ الفَجر « آیات اول و پنجم سورهٔ قدر » .

۲ ـ گرچه مرا به جدائی و محرومی بیازاری .

۳ ـ این کلمه چون به معنی «دوری» بکار برده شود در زبان تازی به فتح «هاء» و درزبان فارسی به‌کسر «هاء» خوانده شود .

٤ ـ هرآینه سود وزیان در بازرگانیست . تجارت ، هم سود دارد ، هم زیان .

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزو، به عاشق بیدل خبر دریغ مدار(۱)

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل(۲) — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یك کرشمهٔ تست — ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی(۳) — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصرست — زاهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق میبرد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت — سخن بگوی و زطوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار(٤)

۱ـ پیام دوست، نسیم سحر دریغ مدار — بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار
به چشم من نکند هیچکار سرمهٔ نور — غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار «خاقانی ص۷۹۱»
عراقی و خواجو باهمین وزن و ردیف و روی دیگر :
نظر زحال من ناتوان دریغ مدار — نظارهٔ رخت ازعاشقان دریغ مدار «عراقی ص۲۰۷»
مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار — زپا درآمدم ازمن قدم دریغ مدار «خواجوص۷۰۰»
۲ـ نسخهٔ قزوینی : ... بکام بخت ای گل ـ
۳ـ نسخهٔ قزوینی : حریف عشق تو بودم ...
٤ـ سنائی بدین وزن وقافیه دوغزل دارد :
الف ـ مارا مدار خوار که ما عاشقیم وزار — بیمار و دلفگار وجدا مانده از نگار
«دیوان سنائی ص ٤۳٥»
ب ـ ای من غلام عشق که روزی هزار بار — برمن نهد زعشق بتی صدهزار بار «ص٤۳٤»
خاقانی نیز دو غزل دارد یکی باالتزام «بنفشه»، یکی هم باالتزام «شکوفه» :
الف ـ پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار — لبها بنفشه رنگ ز تبهای بیقرار
«ص ۷۸۷ دیوان خاقانی»
ب ـ پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار — کا و عقد عنبرین شکوفه کند نثار «ص۷۸۸دیوان»
خواجوی کرمانی نیز این غزل را دارد :
مائیم و عشق و کنج خرابات وروی یار — ساقی زجام لعل لبت باده‌ئی بیار «دیوان خواجوص۲۷٤»

دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

گرفوت شدسحورچه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش‌دولتیست خُرّم‌وخوش‌خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعربنده که زیبی دگردهد
جام مرصع تو بدین دُرِّ شاهوار

دل در جهان مبند وبه مستی سئوال کن
از فیض جام ، قصهٔ جمشید کامگار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست(۱)
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چورفت روزه وگل نیزمیرود
ناچار باده نوش که ازدست‌رفت کار

گر بود عمر بمیخانه روم بارِ دگر
بجزازخدمتِ رندان‌نکنم‌کارد گر(۲)

خرم آن روز که بادیدهٔ گریان بروم
تا زنم آبِ درِ میکده یکبار دگر

معرفت نیست دراین قوم خدارامددی(۳)
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست‌آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان بادف ونی بر سربازار دگر

یارا گررفت‌وحق‌صحبت‌دیرین‌نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هردم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر(٤)

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند دراین بادیه بسیار دگر

۱ـ نسخهٔ قزوینی : ... عفو کریم تست ـ نسخه بدل دیگر : لطف عمیم تست :
زانجا که لطف شامل وخلق کریم تست   جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

۲ـ سعدی وعبید زاکانی باهمین ردیف و قافیهٔ دیگر:
هرشب‌اندیشهٔ‌دیگرکنم و رای دگر   که من ازدست‌توفردا بروم‌جای دگر «سعدی‌ـ‌بدایع»
میپزد باز سرم بیهده سودای دگر   میکندخاطرشوریده تمنای دگر «کلیات عبید ص۱۲۲»

۳ـ نسخهٔ قزوینی : ... خدا را سببی

٤ـ پژمان وقزوینی : ... قصد دل ریش

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر (۱)

ز وصلِ رویِ جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم‌پیر

نعیم هردو جهان‌پیش عاشقان به جوی
که‌این متاع قلیل‌است و آن‌عطای کثیر

معاشری خوش ورودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بَم وزیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد
خبردهید به مجنون خسته از زنجیر (۲)

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر، اند کی نه بوفق رضاست خرده‌مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چولاله درقدحم ریز ساقیا می و مشك
که نقش خال نگارم نمیرود زضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

بیار ساغرِ دُرِّ خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه دراین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به‌تیر

۱ـ فتاده ام من دیوانه در غم تو اسیر
بیا و طره برافشان که بشکنم زنجیر
اگرچنانکه توانی جدا شدن زنظر
گمان مبر که توانی برون‌شدن زضمیر
« خواجوی کرمانی ص ۷۰۵ »

جهان جان بگرفتی بـه حسن عـالمگیر
جهان‌چه‌باشدوجان‌چیست‌هرچه‌خواهی گیر
دل مـن از سر زلـفت نمیرود جـائی
کجـا رود دل دیوانـه پـای در زنجیر
« سلمان ساوجی ص ۳۴۵ »

۲ـ در نسخهٔ کهن خانلری در جای بیت متن ، بیتی دیگر آمده و به ظن قوی از جمله مواردیست که خواجه برای یك مضمون دو بیت سروده است:

نگفتمت که حذر کن ز زلف اوای دل
که میکشند دراین حلقه پای در زنجیر

این بیت از لحاظ مقایسه با بیت « زنجیر » سلمان قابل توجهست .

یوسف گمگشته بازآید بکنعان غم مخور
«کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»(۱)

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نئی از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای «حال گردان غم مخور»

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست ومقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز(۲)

فرخنده باد طالع نازت که در ازل(۳)
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

۱ـ کلبهٔ احزان لقب وثاق وخانهٔ یعقوب وکنایه از هر خانه که اندوه و مصیبت یا فقر وبینوائی بر آن مستولی باشد . در کتاب نفایس الفنون (چاپ تهران سال ۱۳۰۹ ص ۷۲) بنام شمس الدین محمد جوینی (مقتول در ۶۸۳) غزلیست بدین وزن و قافیه وردیف که دو بیت آن نقل میشود :

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
بشکفد گلهای وصل از خار هجران غم مخور

درخم چوگان او چون گوی سرگردان مباش
هست درهر حال ایزد حال گردان غم مخور

« ایضاً ر. ك : درپیرامون اشعار و احوال حافظ بقلم سعید نفیسی ص ۱۳۳ ».

سلمان ساوجی هم غزلی بدین ردیف و قافیه دارد :

بردمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور
وین شب سودا رسد روزی به پایان غم مخور

« سلمان ص ۳٤٦ »

۲ـ چون کوتهست دستم ازآن گیسوی دراز
زین پس من و خیالش و شبهای دیر باز

« خواجو ص ۷۰۷ »

۳ـ قزوینی : طلعت خوبت ، نسخهٔ دیگر : طلعت نازت

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عود گو بر آتش سودا بسوزو ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیارِ من　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ، ز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سرحجاز
هردم بخون دیده چه حاجت وضو؟چونیست　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفیِ ما که توبه ز می کرده بود دوش　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سرخم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنایِ لبت کامم هنوز　　بر امیدِ جامِ لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو　　تاچه خواهد شددراین سوداسرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشك ختن　　میزند هرلحظه تیری مو براندامم هنوز
نام من رفتست روزی برلب جانان بهسهو　　اهل دل را بوی جان می آیدازنامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب　　میدود چون سایه هردم بردرو بامم هنوز
در ازل دادهست ما را ساقی لعل لبت　　جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ساقیا یك جرعه ده زآن آب آتشگون که من　　در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل　　جان به یغمایش سپردم نیست آرامم هنوز

درقلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز　　غریو وولوله درجانِ شیخ وشاب انداز(*)

* خواجوی کرمانی ، با اختلاف در ردیف و با اشتراك در وزن وقافیه :
چوعکس روی تو درساغر شراب افتاد　　چه جای تاب که آتش درآفتاب افتاد
به جام باده کنون دست می پرستان گیر　　چرا که کشتی دریاکشان در آب افتاد
خدنگ چشم تودرجان خاص وعام نشست　　کمند زلف تو درحلق شیخ وشاب افتاد
«ص ۶۹۱ خواجو»

دراین مورد بیت دیگری از خواجو نیزقابل خواندنست :
نرگس مستانه چون زخواب برانگیخت　　ولوله ازجان شیخ وشاب برآمد «خواجوص ۲۵۳»

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی «که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز»(۱)
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا مرا دگر ز کرم با رهِ صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی شرار رشك و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر براین دل سرگشتهٔ خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند مرا بمیکده بر، در خم شراب انداز

گر از تو یك سر مو سرکشد دل حافظ
بگیر و درخم زلفش به‌پیچ و تاب انداز(۲)

حال خونین دلان که گوید باز وز فلك خون جم که جوید باز
جز فلاطونِ خم نشینِ شراب سرِّ حکمت به ما که گوید باز (۳)
شرمش از چشم می پرستان باد نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد(٤) زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه درپرده چنگ گفت سخن ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه، اگر ساغر لاله گون نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

۱ـ بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی درکنارت آورد باز «ویس و رامین»
تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز «سعدی»
بر آب چشمش رحمت کن ومبر آبش که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز «کمال الدین اسماعیل»
برچشم من افکند دمی چشم و برفت یعنی که نکوئی کن و در آب انداز «ابوالفضل هروی»
۲ـ درنسخهٔ قزوینی وچاپ پژمان مقطع غزل چنینست :
زجور چرخ چو حافظ به‌جان رسید دلت بسوی دیو محن ناوك شهاب انداز
۳ـ جز شراب خم نشین که حکیمی فلاطون مانند است : سرحکمت به ما که گوید باز
٤ـ کاسه گردان: جام باز، آنکه بشقاب وکاسه ومانند آن را به‌بازی برسرچوبی گرداند «لغت نامه» ـ مرحوم دهخدا «کاسه گردان» راکسی میدانند که کاسه یا بشقابی را بالای چوبی قرارداده تند بچرخاند «برهان قاطع مصحح دکترمعین»

خیز و درکاسهٔ زر آب طربناك انداز — پیشترزآنکه شود کاسهٔ سرخاك انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاك انداز
به‌سر سبز توای سرو که چون‌خاك‌شوم — ناز ازسر بنه وسایه برآن خاك انداز
دل ما راکه ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود به شفاخانهٔ تریاك انداز
غسل‌دراشك زدم‌کاهل طریقت گویند: — پاك‌شواول وپس دیده برآن پاك انداز
یارب‌آن‌زاهدخودبین که‌بجزعیب‌ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراك انداز
چشم‌آلوده نظر، ازرخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

چون‌گل از نکهت او جامه قباکن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاك انداز

درآ که دردل خسته توان‌درآید باز(۱) — بیا که در تن مرده روان گراید باز(۲)
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ‌ملك دل‌بگرفت — ز خیل شادی ، روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن آمدست به‌روز — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاك ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

۱ــ سعدی با همین وزن و ردیف با قافیهٔ دیگر :
بزرگ دولت آن‌کز درش در آئی باز — بیا بیا که بخیرآمدی‌کجائی باز «بدایع»
۲ــ قزوینی وپژمان : بیاکه درتن مرده روان درآید باز .
گراید : قصد وآهنگ کند و میل ورغبت نماید «برهان قاطع»

خیال خال تو با خود به خاك خواهم برد | که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان | بخواه جام و شرابی بخاك آدم ریز (۱)
غلام آن کلماتم که آتش افروزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام هیچ نیست دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر | به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز (۲)

صبا به مقدمِ گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
چه حلقه ها که زدم بردرِ دل ازسرسوز | به بوی روز وصال تو در شبان دراز

۱ـ قزوینی و پژمان: فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بخواه جام و گلابی به خاك آدم ریزـ خواجه درغزلی دیگر گفته‌است: اگرشراب‌خوری جرعه‌یی‌فشان برخاك.

۲ـ زیردیوار وجود «تو» توئی گنج گهر | گنج، ظاهرشود ارتو زمیان برخیزی
«دیوان کبیرمولانا ـ جزوششم ص۱۴۸»

بَیْنِي وَ بَیْنَكَ اِنّی یُزاحِمُنِي | فَارْفَعْ بِاَنّكَ اِنّی مِنَ الْبَیْنِ

«دیوان حسین منصور حلاج ص۹۰»

از بایزید بسطامی پرسیدند «که راه به‌حق چگونه است گفت تواز راه برخیز که به حق رسیدی» تذکرة‌الاولیاء عطار.

حجاب درلغت به معنی پرده وفاصل دوچیزست و به اصطلاح صوفیه هرچیزیست که انسان را ازحقتعالی باز دارد. «شرح مصطلحات صوفیه در دیوان حافظ ص ۷۹»

حجاب‌ها چهارست: دنیا ونفس وخلق وشیطان ـ دنیا حجاب عقبی است هرکه با دنیا بیارامد عقبی را بگذارد وخلق حجاب طاعتست هرکه برپای خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد و نفس حجاب حق است هرکه به هوای نفس رود خدای را بگذارد و شیطان حجاب دین است هرکه موافقت شیطان‌کند دین را بگذارد. «شرح تعرف جلداول ص۲۶»

نظیر مضمون بیت آخر در دوغزل دیگر:

الف: حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که ازآن چهره پرده برفکنم
ب: حجاب راه توئی حافظ ازمیان برخیز | خوشا کسیکه دراین راه بی‌حجاب رود

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم غمست وشادی وخار و گل ونشیب وفراز
شبی وصال سحر گه ز بخت خواستهام که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم زهجر توچشم از جهان فرومیدوخت نوید دولت وصل تو داد جانم باز
به‌هیچ درنروم بعدازین زحضرت دوست چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش زمشك نیست غریب آری ار بود غماز
امید قدّ تو میداشتم ز بخت بلند نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ به‌خاك نه، ای حافظ و بر آر نماز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز(۱)
نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز
بیك دو قطره که ایثار کردی ای دیده بسا که بررخ دولت کنی کرشمه و ناز
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز(۲)
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی که کید دشمنت ازجان وجسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق درحجاز وعراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

۱ــ میان کار فرو بند وکار راه بساز که کار سخت مخوفست و راه نیك دراز
بکوش تاسخن از روی راستی گوئی توخواهی‌ازهمدان‌باش وخواهی ازشیراز
«اوحدی ص ۲۶»

کجا بود من مدهوش را حضور نماز که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
امید بندهٔ مسکین به هیچ واثق نیست مگر به لطف خداوندگار بنده نواز
«خواجوی کرمانی ص ۷۰۸»

۲ــ زیرا که مرد راه نگیرد به هیچ روی یکدم قرار، تا که به پیشان نمیرسد
«عطار ص ۱۷۵»

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز | زروی صدق وصفا گشته بادلم دمساز(۱)
روندگانِ طریقت رهِ بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
اگرچه حسن تواز عشق غیر مستغنی است | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع بسوزند پای دارو بساز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را به زلف ایاز
چه گویمت که زسوز درون چه می بینم ؟ | ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز

غزلسرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

ای صبا گر بگذری برساحلِ رودِ ارس | بوسه‌زن برخاك آن‌وادی‌ومشکین کن‌نفس(۲)
منزل سلمی که بادش هردم ازماصدسلام(۳) | پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل‌جانان‌ببوس آنگه‌بزاری عرضه‌دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندرراه‌عشق | شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل به‌رغبت می‌سپارد جان به‌چشم مست یار | گرچه هشیاران ندادند اختیارخود بکس

۱ــ مرادلیست گرفتارخطهٔ شیراز | زمن بریده وخوکرده باتنعم وناز «عبید ص ۱۲۳»
منم غریب دیارتو، ای‌غریب نواز | دمی به‌حال غریب دیار خود پرداز «اوحدی ص۲۳۱»
سکوت معنویان را بیا وکار بساز | لباس مدعیان را بسوز و دور انداز «سنائی ص ٤٤٦»

۲ــ هست‌پیغامی‌مرا ، کوقاصدی‌مشکین‌نفس | سست می‌جنبدصبا ؛ ای‌صبح کارتست‌وبس
بامه من گوفلان گفت ازغمت برآسمان | میرسد فریاد من، ای مه بفریادم برس
در دوعالم یك‌هوس داریم وآن‌دیدارتست | میرودجان‌ونخواهدرفتن‌ازجان‌این‌هوس
«سلمان ص ۳۵۳»

۳ــ سلمی بروزن «هرجا» نام زنی معشوقه درعرب ومجازاً هرمعشوقی را گویند.

من که‌قول ناصحان را خواندمی قول رباب ‌ ‌ گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکّرستان کامرانی میکنند ‌ ‌ وز تحسر دست برسر میزند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز ‌ ‌ ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید برزبان کلك دوست
ازجناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس ‌ ‌ بیگانه گرد وقصهٔ هیچ آشنا مپرس(۱)
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست ‌ ‌ جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی(۲) ‌ ‌ از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود ‌ ‌ آنکس که‌با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی ‌ ‌ یعنی ز مفلسان ، سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست ‌ ‌ ایدل به درد خو کن و نام دوا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی ‌ ‌ از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم ‌ ‌ از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
درياب نقدوقت وزچون وچرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس ‌ ‌ که‌چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان که‌مپرس(۳)

۱ـ درزلف خویش پیچ وازاو حال ما بپرس ‌ ‌ حال شکستگان کمند بلا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال دردمن ‌ ‌ در گیر شمع را وزسر تا به‌پا بپرس «سلمان ص ۳۵۳»
شیخ فریدالدین عطار باهمین وزن ردیف وقافیهٔ دیگر :
درعشق روی او زحدوث وقدم مپرس ‌ ‌ گرمرد عاشقی زوجود وعدم مپرس «ص ۳۱۷»
۲ـ نسخه بدل : خواهی که روشنت شود احوال سرّ عشق .
۳ـ دارم ازچرخ تهی رو گله چندان که‌مپرس ‌ ‌ دوجهان پرشود ار یك گله سر باز کنم
« خاقانی ص ٥٥٤ »
(تهی رو : آواره ـ در به درـ خانه بدوش و «تهی رفتن» به معنی سفر بی‌فایده و بی‌جهت کردن).

کس به امید وفا ترك دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بهر یك جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ئی میکند آن نرگس فتان که مپرس (۱)

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌یی این که «مبین» آن که «مپرس»

گفتم از گوی فلك صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا : (۲)
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آن چنان در هوای خاك درش
میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که «مگوی»
لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب ؛ دره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیقِ سفر بختِ نیکخواهت بس
نسیمِ روضهٔ شیراز پیكِ راهت بس

دگر زمنزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر زجهان کسب مال و جاهت بس

۱ــ همین مضمون در دوغزل دیگرخواجه :

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم چو مستان برابروی تومایل

نقش می بستم که گیرم گوشه‌یی زان چشم مست
طاقت وصبر ازخم ابروش طاق افتاده بود

۲ــ قزوینی وپژمان : گفتمش زلف به‌خون که شکستی گفتا :

زیادتی مطلب کار برخود آسان کن — صراحی می لعل و بتی چوماهت بس (۱)
فلك به مردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس (۲)
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
به‌منت دگران خومکن که دردوجهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری زگلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس (۳)
من و همصحبتی اهل ریا ؟ دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس (٤)
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت زجهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شمارا نه‌بس این سودوزیان ما را بس
یار باماست چه‌حاجت که زیادت طلبیم؟ — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون ومکان ما را بس

حافظ! ازمشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۱ــ نسخهٔ خانلری : که شیشهٔ می‌صاف وبت چوماهت بس .

۲ــ همین مضمون درغزلی دیگر :

از حشمت اهل جهل به‌کیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل به‌کیوان نمیرسد

۳ــ اینغزل خواجه ، غزلی ازاوحدی رابیاد میاورد :

بهار و بوستان ما ، سر کوی تو بس باشد — چراغ مجلس ما ، پرتو روی تو بس باشد
زشوق کعبه گو: حاجی! بیابان گیروزحمت کش — طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد

«اوحدی ص ۱۶۰»

٤ــ رَطل : واحدی برای وزن که حدمعمولی آن ۹۰ مثقال بوده است ــ رطل گران پیالهٔ بزرگ ، پیمانهٔ بزرگ «فرهنگ فارسی دکتر معین استاد محترم دانشگاه» .

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش(۱)
شکنج زلف پریشان به دست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان زچشم سکندر چوآب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است | بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن بما وسلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار | وزانکه با دل ما کرده‌یی پشیمان باش
تو شمع انجمنی یك زبان و یکدل شو | خیال و کوشش پروانه بین وخندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست | بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تراکه گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تومطبوع وهمه جای توخوش | دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای توخوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تولطیف | همچو سروچمن خلد ، سراپای توخوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای توخوش
شیوه وناز توشیرین ، خط وخال توملیح | چشم وابروی توزیبا ، قدوبالای توخوش
پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای توخوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار | کرده‌ام خاطرخودرا به‌تماشای توخوش(۲)

در بیابان طلب گرچه زهرسو خطریست
میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

۱ــ دلاچوغنچه خسك‌پوش وپاکدامان باش | به ناله همنفس بلبلان بستان باش
زخود بری شو وعریان درآ زخانهٔ تن | درون جامهٔ گل همچوبوی پنهان باش
« ظهیر فاریابی ص ۴۴۷ »

۲ــ قزوینی : به تمنای توخوش ــ در نسخهٔ خانلری این بیت چنین ثبت شده است :
در ره عشق، ز سیلاب فنا ؛ نیست گذار | کرده‌ام خاطرخودرا به‌تماشای توخوش

زآن باده که در میکدهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چوآتش زدی ای عارف سالك / جهدی کن وسرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا «به‌توام دل نگران است» / گو میرسم اینك بسلامت نگران باش
خون‌شد دلم ازحسرت آن‌لعل روانبخش / ای درج محبت بهمان مهر ونشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشك ازعقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنجروزی صحبت گل بایدش / برجفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرك چون بدام‌افتد تحمل بایدش
باچنین‌زلف‌ورخی بادش‌نظر بازی‌حرام(۱) / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه برتقوی ودانش درطریقت‌کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه می‌باید کشید / این‌دل شوریده تاآن جعدوکاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین‌دل سیمین‌بنا گوش(۲)
نگاری چابکی شنگی کله دار / ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم درآغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

۱ـ قزوینی و پژمان : با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
۲ـ خطاکردی به‌قول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش
دل سنگینت آگاهی ندارد / که‌من‌چون دیگ‌روئین‌میزنم‌جوش «سعدی‌طیبات»

دل و دینم دل و دینم ببردست　　برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب‌نوشش لب نوش

به‌جدّ وجهد چوکاری نمیرود از پیش　　به کرد گاررها کرده به مصالح‌خویش (۱)
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر　　اگر زسرّ قناعت خبر شود درویش
زسنگ تفرقه خواهی که منحنی‌نشوی　　مشو بسان ترازو تو درپی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود　　قدح بیاروبنه مرهمی براین دل ریش
بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد　　درآفرینش از انواع نوشدارو و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام　　زهی‌طریقت‌وملت زهی‌شریعت و کیش
به‌دلربائی اگرخود سرآمدی چه‌عجب　　که نورحسن توبود ازاساس عالم‌بیش

دهان تنگ تودلخواه جان حافظ شد
بجان‌بود خطرم زین دل محال‌اندیش

به دورِ لاله قدح گیر و بی ریا میباش　　به بوی گل‌نفسی همدمِ صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن　　سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چوپیر سالك عشقت به می‌حواله کند　　بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت‌هواست که‌چون‌جم به‌سرّغیب رسی　　بیا و همدم جام جهان نما میباش
چوغنچه گرچه فروبستگی است کارجهان　　توهمچو بادِ بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی　　بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش (۲)

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

۱ـ دلی که‌دید؟ که‌غایب‌شدست ازاین‌درویش　　گرفته از سرمستی و عاشقی سرخویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند　　که باز میدهد این دردمندرا دل ریش؟
کنون به سختی وآسانیش بباید ساخت　　که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
« سعدی ـ خواتیم »

۲ـ منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا　　زین هردو نام ماند چو سیمرغ وکیمیا
« عبدالواسع جبلی »

چو بر شکست صبا زلفِ عنبر افشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش*

کجاست همنفسی تا به شرحِ عرضه دهم — که دل چه میکشد ازروزگارهجرانش

برید صبح ، وفا نامه ئی که برد بهدوست — ز خونِ دیدهٔ ما بود مُهرِ عنوانش

زمانه از ورق گل ، مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارك الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد ؟ — نشان یوسف دل از چهِ زنخدانش

بگیرم آن سرزلف وبدست خواجه دهم — که دادِ من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفر آباد و مصلّی — عبیر آمیز می آید شمالش

به شیراز آی وفیض روح قدسی — بجوی ازمردم صاحب کمالش

که نام قند مصری بردآنجا ؟ — که شیرینان ندادندانفعالش؟!

صبازآن لولی شنگول سرمست — چه‌داری آگهی چونست حالش؟

مکن از خواب بیدارم خدارا — که‌دارم خلوتی خوش باخیالش

گرآن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیرمادر کن حلالش

چرا حافظ چومیترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

---

* خوشست دردکه باشد امید در مانش — دراز نیست بیابان که هست پایانش «سعدی-بدایع»

صباح عید مگر بود عزم میدانش — که مه زغالیه بردوش داشت چوگانش «سلمان‌ص۱۴۴»

صلای عشق، که ساقی‌زلعل‌خندانش — شراب و نقل فروریخته به مستانش «عراقی‌ص۲۱۷»

زخواب خوش‌چوبرانگیخت عزم میدانش — مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

«ظهیرفاریابی ص ۱۵۹»

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد ومفتی پیاله نوش(۱)

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد به دوش

احوال شیخ وقاضی وشرب الیهودشان
کردم سئوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمدزغم بجوش

عشق است ومفلسی و جوانی و نو بهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی ؟
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو
افتاده در ملایك هفت آسمان خروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سر گشته را چه آمد پیش(۲)

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل به دست کمان ابروئیست کافر کیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

به کنج میکده گریان و سرفکنده شوم
چرا که شرم همی آیدم زحاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر
نزاع ، بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش برسر نیش

۱ـ امروز گم شدم تو بر آهم مدار گوش
فردا طلب مرا به سر کوی میفروش
ماعاشقیم ازاروزما پرده برمدار
برزاروعاشق اربتوان پردهٔ بپوش «اوحدی ص ۲۴۳»

۲ـ به «شهریار» بگوییدحال این درویش
بـه شهریار برید آگهی ازاین دل ریش
به نوك ناوك چشم تو هر کـه قربان شد
از او چه چشم تـوان داشتن رعایت کیش
«خواجوی کرمانی ص ۷۱۲»

مرا بگفت کسان چون قلم مران از پیش
که من زدست توخواهم گرفت خودسر خویش
چو دل حدیث تو گوید زدیده خون بچکد
رود هر آینه خون چون دهن گشاید ریش
«کمال خجند ص ۲۲۸»

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد　　کرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده ئی گله از پادشه مکن حافظ
که‌شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش　　وزشما پنهان نشاید داشت راز میفروش (۱)

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع　　سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش (۲)

وآنگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک　　زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی　　گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دَم از گفت و شنید　　زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست　　یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش

بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام　　نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندرخروش

گوش کن پندای پسر وز بهر دنیا غم مخور　　گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسیده مژده بگوش　　که دورِ شاه‌شجاع است می دلیر بنوش (۳)

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند　　هزار گونه سخن در دهان ولب خاموش

به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها　　که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده　　بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

۱ـ یار گندمگون من، گو روی خرمن سوز پوش　　ورنه، خواهد سوخت خرمن هر کرا عقلست و هوش
«کمال خجندی ۲۳۰»

۲ـ زما ایمنی خواه و چاره مساز　　که برچاره گر کار گردد دراز «فردوسی»

۳ـ دو هفتهٔ دیگر از بوی بادمشک فروش　　شود چو باغ بهشت این زمین دیبا پوش «اوحدی ص ۲۴٤»

کمال خجند را بدین وزن وقافیه دوغزلست :

زهی کشیده کمان ابروی تو تا بن گوش　　دمیده سبزهٔ خطت به گرد چشمهٔ نوش

چه گفت با تو؟ شنیدی رباب و عود به گوش　　زکس مترس و به بانگ رباب باده بنوش

کمال! بارخ ساقی، زمی مکن پرهیز　　چو یار قلب شناس است زاهدی مفروش «ص ۲۲۲»

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش! چومست چشم تو گردم مرا که دارد گوش؟ «خواجو ص ۲۸۵»

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید به دوش
دلا دلالت خیرت کنم بـراه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملك خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظامخروش (۱)

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم زدنیا وشروشورش (۲)
بیاورمی که نتوان شد زمکر آسمان ایمن — به‌لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
کمندصید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که‌من پیمودم‌این صحرا نه بهرام است نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی نیست — سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی به کج‌طبعان دل کورش
سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده‌میاید بر این بازوی بی‌زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بـه خار بخش — وین‌زهد خشك را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح وطیلسان بمی ومیگسار بخش (۳)

۱ــ این ابیات هم در این غزلست :

محل‌نور تجلیست رأی انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش‌مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم‌پیام سروش

۲ــ در این همسایه‌شمعی‌هست‌وجمعی‌عاشق‌ازدورش — که ماصدبار گم گشتیم‌همچون‌سایه‌در نورش
«اوحدی ص ۲۴۰»

دل‌مسکین‌که می‌بینی ازاینسان بی‌زر وزورش — به کوی میکده کردند خوبان مفلس‌وعورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون — که زاهد افعی وقتست ، میسازم بدین کورش
«کمال خجند ص ۲۲۳»

۳ــ طامات جمع طامه: سخنان ومعارفی‌که صوفی برزبان میراند وبه ظاهر گزافه‌آمیز می‌نماید ــ شطح بروزن سطح ، جمع آن شطحیات : سخنانی‌که به‌ظاهر خلاف شرع باشد و عارف کامل در شدت وجد و حال و جذبه میگوید مانند حسین منصور که گفت : «اناالحق» طامات وشطحیات وطامه وشطح معانی دیگری‌هم داردکه ازبحث فعلی‌خارجست. طیلسان بروزن همزمان: یك نوع جامهٔ گشاد و بلند ، مانند ردا که خطیبان وقاضیان و کشیشان مسیحی بردوش اندازند . جمع آن طیالس وطیالسه است .

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند در حلقهٔ چمن بـه نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان خون مرا بچاه زنخدان یـار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ئی زین بحر ، قطره‌ئی بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم توروی بدان ندید ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی! چو شاه نوش کند بـادهٔ صبوح
گو : جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل درانديشه که چون عشوه کند در کارش (۱)
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش (۲)
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست هر کجا هست خدایـا بسلامت دارش
ایکه از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به‌دیدار توخوگرشده بود
نـاز پرورد وصالست مجوی آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش (۳)

۱ـ سرو را پای به گل میرود از رفتارش و آب شیرین ز عقیق لب شکر بارش
«خواجوی کرمانی ص ۲۸۷»

اوحدی در همین وزن :
جفت شادیست به‌عیدآنکه تو داری شادش مقبل آنست که آیی به مبارکبادش «ص ۲۳۹»
۲ـ تغابن : افسوس خوردن ، ضرر کردن ، یکدیگر را مغبون ساختن ، زیانمندی وضرر ـ خزف : هرچیز گلی که در آتش پخته شده باشد ، ظرف سفالین ، خرمهره .
۳ـ الا ای دلربای خوش! بیا کامد بهاری خوش شراب تلخ، ما راده که هست این روزگاری خوش
«سنائی ص ۴۵۲»

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روز گاری خوش

عروس طبع را زیور زفکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش (۱)

شب صحبت غنیمت دان وداد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزاست وطرف لاله زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را، بنام ایزد (۲)
که مستی میکند باعقل ومیبخشد خماری خوش

هر آنکس را که برخاطر زعشق دلبری باریست
سپندی گو برآتش نه که دارد کار وباری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا باما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش (۳)

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازاین ورطه رخت خویش (٤)

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم زبلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده زشاخ درخت خویش

کای دل صبورباش که آن یار تند خوی
بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش (۵)

۱ـ قزوینی و پژمان : بودکزدست ایامم بدست افتد ...

۲ـ بنام ایزد : بنامیزد در مورد دفع چشم زخم و شگفتی و تعجب و سوگند گفته میشده است و در زبان محاورهٔ امروز میگوئیم ماشاالله !

۳ـ قزوینی و پژمان : که شنگولان خوشباشت ـ خوشباش دراینجا یعنی آنکه خوش زندگی میکند ، آنکه ازغم و اندوه به دورست ـ بعید نیست که هردو ترکیب ، هم «سرمست» هم «خوشباش» ازخود خواجه باشد .

٤ـ اوحدی سه غزل بدین وزن و ردیف دارد :

الف : بایار بی‌وفا نتوان گفت حال خویش — آن به که دم فروکشم از قیل وقال خویش
«ص ۳٤٦»

ب: گربنگری درآینه روزی صفای خویش — ای بس که بیخبر بدوی در قفای خویش
«ص ۳٤۷»

ج : مردی بهوش بودم وخاطر بجای خویش — ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش
«ص ۳٤۷»

عبید زاکانی با قافیهٔ دیگر وهمین وزن وردیف :

بی یاردلشکسته ودورازدیارخویش — درمانده ایم عاجزوحیران به کارخویش «ص ۱۲٤ کلیات عبید»

۵ـ تندرو بروزن تندخو دراینجا به معنی ترشروی آمده است .

گر موج خیز حادثه سر برفلك زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش (۱)
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر زعهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش (۲)
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابك و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که ازو نیك نگهدارم دل — که بد و نیك ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش میآید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
از پی آن گل نو رسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود به جانداری خود پادشهش (۳)

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوك غم بردل ریش (٤)
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملك ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بردل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

۱ـ قزوینی و پژمان : وقتست کز فراق تو وزسوز اندرون ـ آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش ـ پژمان متن ما زا درحاشیه آورده است . مانند بسیاری موارد ، هر دو بیت سرودهٔ خواجه است ، الا اینکه تناسب بیت متن با مطلب غزل بیشترست .

۲ـ گنه دیده گر اینست که کردم نگهش — دل نیفتاد شب و روز بجز در گنهش
«کمال خجند ص ۲۲۷»

۳ـ جاندار : محافظ ، نگاهبان ، سلاحدار ، سلحشور .

٤ـ هرکسی را هوسی در سر و کاری در پیش — من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
«سعدی ـ طیبات»

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید　　بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور　　که‌زغم‌خوردن‌تورزق‌نگردد کم‌وبیش (۱)
چونکه این کوشش بی‌فایده سودی‌ندهد　　پس میازار دل خود زغم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا　　نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل توکامی کی یافت
که نزد بردل ریشش دو هزاران سرنیش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش　　گفت ببخشند گنه می بنوش (۲)
لطف الهی بکند کار خویش　　مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر　　تامی لعل‌آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتراز جرم ماست　　نکتهٔ‌سربسته چه گوئی‌خموش (۳)

---

۱ ـ اشاره است به چند آیه ازقرآن کریم :

* وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ وَمَا تُوعَدُونَ .　آیهٔ ۲۲ از سورهٔ الذاریات

* أُولَٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ .　آیهٔ ۴۱ از سورهٔ الصافات

* وَاللَّهُ فَضَّلَ بَعْضَكُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ فِی الرِّزْقِ فَمَا الَّذِينَ فُضِّلُوا بِرَادِّی رِزْقِهِمْ عَلَىٰ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُهُمْ فَهُمْ فِيهِ سَوَاءٌ ......　آیه ۷۱ ازسورهٔ نحل

۲ـ مست شدم تا به خرابات دوش　　نعره زنان رقص کنان دردنوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا　　گفت زخود هیچ‌مگوشوخموش «دیوان‌عطارص۳۳۳»

گردلی از عشق برآرد خروش　　برسرآتش نه غریبست جوش
بوی گل آورد نسیم صبا　　بلبل بیدل ننشیند خموش «سعدی ـ طیبات»

۳ـ این دو بیت هم پس از تخلص آمده است :
داور دین شاه شجاع آنکه کرد　　روح قدس حلقهٔ امرش به گوش
ای ملك العرش مرادش بده　　وز خطر چشم بدش دار گوش
اصطلاح «گوش داشتن» درآن زمان رایج بوده است ، خواجوی کرمانی گوید :
چوجام لعل تونوشم کجا بماند هوش　　چومست چشم توگردم مراکه دارد گوش «ص۲۸۵»

گرچه‌وصالش نه بکوشش‌دهند آنقدرای دل که توانی بکوش

رندی‌حافظ نه‌گناهی‌است صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب‌آن نوگل‌خندان که سپردی بمنش میسپارم بتو از چشم حسود چمنش(۱)
گرچه‌از کوی‌وفا گشت به صدمرحله‌دور دور باد آفت دور فلك از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه جای دلهای عزیز است ، بهم بر مزنش
گو : دلم حق وفا با خط وخالت دارد محترم دار در آن طرۀ عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند سفله‌آن مست که باشد خبرازخویشتنش
عرض ومال از درمیخانه نشاید اندوخت هر که این‌آب‌خورد رخت به‌دریافکنش
هر که‌ترسد زملال،انده عشقش نه حلال سرِ ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین برنفس دلکش و لطف سخنش

بامدادان که زخلوتگهِ کاخِ ابداع شمعِ خاورفکند برهمه‌اطراف شعاع
برکشدآینه‌ازجیب افق‌چرخ ودرآن بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلك ارغنون ساز کند زهره به‌آهنگ سماع
چنگ درغلغله‌آید که کجاشد منکر جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگرساغرعشرت برگیر که بهرحال همینست که بینی‌اوضاع(۲)

۱ ــ خواجوی‌کرمانی بدین وزن وقافیه دو غزل دارد :
الف: حسدازهیچ‌ندارم مگر‌ازپیرهنش که‌جزاوکیست که‌برخورد زسیمین بدنش «ص۲۸۷»
ب : آنکه جز نام نیابندنشان‌ازدهنش برزبان کی گذرد نام یکی همچو منش
دوش خواجو سخنی ازلب لعلش میگفت بچکید آب‌حیات ازلب وترشدسخنش «ص۲۸۶»

دال زلف و الف قامت و میم دهنش هرسه دامند وبدان صید، جهانی چو منش
«کمال خجند ص ۲۲۲»

۲ــ قزوینی و پژمان : که بهر حالتی اینست بهین اوضاع. دلیل انتخاب ترجیحی ما مصراعی دیگر از خود حافظست : که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع .

طرۀ شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع (۱)

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور (۲)

که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع (۳)

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتۀ صبرم به مقراض غمت بریده شد / همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع (٤)

گر کمیت اشك گلگونم نبودی «گرم رو» / کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع (٥)

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانۀ وصلی فرست / ورنه از آهم (٦) جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقی است بی دیدار تو (۷) / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

۱ـ قزوینی : که وجودیست عطا بخش کریم نفاع

۲ـ این بیت هم در این غزلست :

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

۳ـ چند گوئی با تو یکشب روز گردانم چو شمع / بس عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع

دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر ورزمن / برفشانی آستین ، من جان برافشانم چو شمع

«سلمان ساوجی ص ۳۵۸»

٤ـ قزوینی : در آتش مهر تو   ٥ـ نسخه بدل : کی شدی روشن به گیتی ...

٦ـ قزوینی : ورنه از دردت   ۷ ـ قزوینی : با دیدار تو

قسم به حشمت و جاه وجلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال وجاه نزاع (۱)
شراب خانگیم بس ، می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه، وداع
به فیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیری ، نمی دهیم صداع
خدای را به‌میم‌شست وشوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع
ببین که رقص کنان میرود به‌نالهٔ چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مُطاع
هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست — کجا روم به تجارت بدین کساد متاع!؟

جبین وچهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
زخاك بارگه كبريای شاه شجاع

سحر بـوی گلستان دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ (۲)
به چهرهٔ گل سوری نگـاه میکردم — که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ
چنان به حسن وجوانی" خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب ازچشم — نهاده لاله ز سودا بجان ودل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم اَیغْاغْ (۳)

۱ـ به سوز سینه رسند اهل دل به‌ذوق سماع — که شمع سوخته دل‌را ، زآتشست شعاع
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم ؟ — که من مطیعم وحکم تو پیش بنده مطاع
برو طبیب و صداعم مده که مخمورم — مگر به باده رهائی دهی مرا زصداع
« خواجو ص ۷۱۳ »

۲ـ کنار آب ولب جویبار و گوشهٔ باغ — خوشست با صنم سرو قد به‌شرط فراغ «کمال خجند ص ۲۳۲»
بیار باده که وقت گلست و موسم باغ — ز مهر بردل پرخون لاله بنگر داغ
اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید — چرا که باغ برافروخت ازشکوفه چراغ
« خواجو ص ۷۱۳ »

۳ ـ اَیغْاغْ : کلمهٔ ترکی مغولیست یعنی سخن چین و نمام ـ اياغ : کاسه و پياله و جام شراب .

یکی چو باده پرستان صراحی اندردست ‌‌ ‌‌ یکی چوساقی مستان به کف گرفته ایاغ

نشاط عیش وجوانی چوگل غنیمت‌دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ (۱)

طالع اگرمدد کند دامنش آورم به کف ‌‌ ‌‌ گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف (۲)

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من (۳) ‌‌ ‌‌ گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل ‌‌ ‌‌ یاد پدر نمیکنند این پسران نا خلف

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد (٤) ‌‌ ‌‌ وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنك ‌‌ ‌‌ مغبچه یی زهر طرف میزندم بچنگ ودف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من ‌‌ ‌‌ کس نزدست از این کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل ‌‌ ‌‌ مست ریاست محتسب باده بنوش ولاتخف (۵)

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد ‌‌ ‌‌ پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف (٦)

حافظ اگرقدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۱ـ اشاره است به قسمت اول این آیهٔ قرآن : مَا عَلَى الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلاغُ واللهُ يَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَ مَا تَكْتُمُونَ «آیهٔ ۹۹ ـ سورهٔ مائده» ـ سعدی گوید :

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی به صدق ‌‌ ‌‌ گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ «طیبات»

۲ـ جرعه مده که وقت شد اشترمن که عف کند ‌‌ ‌‌ نقل منه که او دگر کم سخن علف کند

آن صنم قریش کو، مایهٔ کام وعیش کو؟ ‌‌ ‌‌ تامن خوف دیده را دعوت لاتخف کند «اوحدی ص ۱۸۷»

۳ـ طَرْف بستن یعنی نفع بردن و نتیجه گرفتن و چیزی حاصل کردن از کسی یا از جائی ، خواجه در غزلی دیگر گوید :

بغیر آنکه بشد دین ودانش از دستم ‌‌ ‌‌ دگر بگو که زعشقت چه طرف بر بستم

٤ـ نسخه بدل : هیچ گشایشی نشد ۵ـ لاتقل : مگو ، دم مزن ـ لاتخف: مترس نزدیك به ده مورد در قرآن « لاتخف » آمده است از جمله در قصهٔ موسی و عصایش که خداوند به وی خطاب کرده گوید : قُلْنَا لَا تَخَفْ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلَى « آیهٔ ۶۸ سورهٔ طه »

٦ ـ پاردم : چرمی که بر پالان یا زین میدوزند و ، زیر دم اسب یا پس ران چارپا میاندازند « فرهنگ معین »

زبانِ خامه ندارد سرِ بیانِ فراق   و گرنه شرح دهم باتو داستان فراق (۱)
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب   قرین محنت واندوه وهمقران فراق (۲)
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال   بسر رسید و نیامد بسر ، زمان فراق
سری که برسر گردون به فخر میسودم   به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال   که ریخت مرغ دلم پردر آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود   زموج شوق تو دربحر بیکران فراق
فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق   ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
زسوز شوق، دلم شد کباب دور ازیار   مدام، خون جگر میخورم زخوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی   فتاده زورق صبرم زباد بان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست   تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق وهجر که آورد درجهان یارب   که روی هجر سیه باد وخان ومان فراق (۳)

بپای شوق گراین ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقامِ امن ومیِ بی‌غش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان وکار جهان جمله هیچ درهیچ است   هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق (۴)
به‌مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت   که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
حلاوتی که ترا درچه زنخدان است   به کُنه آن نرسد صدهزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت به چون منی نرسد   خوشست خاطرم ازفکر این خیال دقیق

---

۱ ــ کمال خجند به همین وزن :
هوای وصل تو دارد غریق بحر فراق   چو تشنه‌ئی که به‌آب روان بود مشتاق «ص۲۳۶»
۲ ــ قزوینی : قرین آتش هجران و....
۳ ــ قزوینی وپژمان : اگر به دست من افتد فراق را بکشم   که روز هجر سیه باد وخان ومان فراق
۴ ــ یار می‌جویم ونمی‌یابم   درجهان نیست کیمیا جز یار   «عمادی شهریاری»

اگر به رنگ عقیقست اشك من چه عجب (۱) که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان برخاك از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك (۲)
مهندس فلکی راهِ دیرِ شش جهتی چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاك
برو هر آنچه تو داری بخور، دریغ مخور که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقتست امساك
بخاك پای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاك
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم تاك

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

۱ــ قزوینی: اگر به رنگ عقیقی شد اشك من چه عجب.

۲ــ فخرالدین ابراهیم عراقی بدین وزن وقافیه چند غزل دارد ازجمله:

بیا که خانهٔ دل پاك کردم ازخاشاك دراین‌خرابه توخودکی قدم نهی‌حاشاك «ص۲۱۹»
دلی که آتش عشق تواش بسوزد پاك زبیم آتش دوزخ چرا بود غمناك؟ «ص۲۲۰»

اما «جرعه برخاك فشاندن» رسمی قدیم بوده‌است که میخوارگان اندکی ازشراب را برخاك میریخته‌اند، خواجه در غزلی دیگر گوید: بخواه جام وشرابی بخاك آدم‌ریز،

ایضاً در جای دیگر گوید:

ازجرعهٔ تو خاك زمین دُر ولعل یافت بیچاره ما که پیش‌تو ازخاك کمتریم

یکی از شعرای عرب گوید:

شربنا واهرقنا علی الارض جرعة وللارض من کأس الکرام نصیب واثیرالدین اومانی گفته‌است:

گرچه درمجلس گردون شب و روز مه به ساغر خورد و هور به جام
خاك را نیز به هر حال که هست هم نصیبی بود از کأس کرام

منوچهری نیز گوید:

ناجوانمردی بسیار بود، چون نبود خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

ای دلِ ریشِ مرا با لبِ تو حقِ نمک — حق نگهدار که من میروم الله معك
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محك
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما، نه دو دیدیم و نه یك
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز به‌شك
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلك

چون برِ حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از برِ اویك دو قدم دورترك

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك (۱)
«مرا امید وصال تو زنده میدارد» (۲) — و گرنه هردمم از هجر تست بیم هلاك
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاك
رود به‌خواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات — بود صبور، دل اندر فراق تو؟ حاشاك
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاك (۳)
بِضَربِ سَیفِكَ قَتلی حَیاتُنا اَبَداً — لِاَنَّ روحی قَد طابَ اَن یَکونَ فِداك
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدرِ بینشِ خود هر کسی کند ادراك

۱ـ گر آفتاب رخت سایه افکند برخاك — زمینیان همه دامن کشند بر افلاك
لب تو برلب من نه؟ بیا و بوسه بده — چو جان من به‌لب آمد چه‌میکنم تریاك؟
برای صورت خود سوی‌من نگاه کنی — برای آنکه به‌من حسن خود کنی ادراك
«فخرالدین عراقی ص ۲۲۰»

۲ـ مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه بی تو نه جانم بماند نه اثرم
«ظهیر فاریابی ص ۱۹۰»

۳ـ تریاك دراینجا به معنی پاد زهر وضد سم آمده است، خواجه درغزلی دیگر گوید:
دل ما را که زمار سر زلف تو بخست — از لب خود به شفاخانهٔ تریاك انداز

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم　　　سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك

به چشم خلق، عزیز جهان شود حافظ
که بر درِ تو نهد روی مسکنت بر خاك(۱)

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول　　　رسد زدولت وصل توکارمن به اصول(۲)
قرار برده ز من آن دو سنبل مشگین　　　خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول(۳)
منِ شکستهٔ بد حال، زندگی یابم　　　در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
دل از جواهر مهرت چو، صیقلی دارد　　　بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول(۴)
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت　　　که ساخت در دل تنگم قرار گاه نزول
چه جرم کرده‌ام ای جان ودل به حضرت تو　　　که طاعتِ منِ بیدل نمیشود مقبول؟
چو بر درِ تو منِ بینوایِ بی‌زر و زور　　　به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول،
کجا روم؟ چکنم؟ حال دل کرا گویم؟　　　که گشته‌ام زغم وجور روزگار ملول؟!.

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموزعشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل　　　سلسبیلت کرده جان‌ودل سبیل(۵)

۱ـ به ذروهٔ ملکوت آی ازین نشیمن خاك　　　که نیست لایق تخت ملوك قعر مغاك
« جمال الدین عبدالرزاق ص ۲۱۶ »

۲ـ من ایستاده‌ام اینك به‌خدمتت مشغول　　　مرا از آن چه‌که خدمت قبول یا نه‌قبول
ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست　　　هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
« سعدی ـ طیبات »

مراکه نیست به خاك درت امید وصول　　　کجا به منزل قربت بود مجال نزول
چو ره نمیبرم از تیرگی به آب حیات　　　شدست جان من تشنه از حیات ملول
« خواجوی کرمانی ص ۷۱۸ »

۳ـ مکحول : سرمه‌کشیده .　　　۴ ـ مصقول : صیقلی .

۵ـ پیش درویشان بود خونت مباح　　　گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن　　　یا بکش برخانمان انگشت‌نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی　　　یا بناکن خانه‌ئی درخورد پیل
« گلستان سعدی ـ باب هشتم »

سبز پوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوك چشم تو در هر گوشه‌ئی | همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که برجان منست | سرد کن زآنسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان | گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست ومنزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
یا مکش برچهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچومور افتاده زیر پای پیل(۱)

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام می‌است ومن زین بحث(۲) | نیم زشاهد و ساقی به هیچ باب خجل
زخون که رفت شب دوش ازسراچهٔ چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
توخوبروی تری ز آفتاب و شکر خدا(۳) | که نیستم زتو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ارفکند سردرپیش | که شد زشیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه زخلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
زشعر حافظ واین طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال(۴)
مَا بِسَلْمی وَ مَنْ بِذِی سَلَمٍ | اَیْنَ جِیرانُنا وَ کَیْفَ الْحالُ

۱ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است:
شاه عالم را بقا و عز و ناز | بادوهرچیزی که باشدزین قبیل
۲ـ قزوینی: صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث.
۳ـ قزوینی: توئی که خوبتری زآفتاب و شکر خدا.
۴ـ خواجوی کرمانی درا واخر مثنوی «کمال نامه» خود بیتی بدین وزن وقافیه دارد:
حبذا نکهت شمیم شمال | که رساند به ما نوید وصال | «نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك»

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند از حریفان و جام مالامال
عفتِ الدّار بعدَ عافیةٍ فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر تا چه بازند، شبروان خیال
قصةُ العشقِ لا انفصام لها فُصِمت هٰهنا لسانُ القال
ترک ما سوی کس نمینگرد آه ازاین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماك الله مرحبا مرحبا، تعال تعال
فی کمالِ الجمالِ نلتَ منی صرف الله عنك عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرتِ دین خسروِ کامل یحیی بن مظفر ملكِ عالمِ عادل(۱)
ای درگهِ اسلام پناهِ تو گشاده بر روی جهان روزنهٔ جان و درِ دل
تعظیم تو برجان و خِرد واجب و لازم انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلك تو یکقطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل(۲)
خورشید چو آن خال سیه دید به‌دل گفت: «ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل»
شاها فلك از بزم تو در رقص و سماعست دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش وجهان بخش که از خمّ کمندت شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دورفلك یکسره بر منهج عدل‌است خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق‌است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۱ــ سنائی به‌همین وزن و با ردیف «دل» غزلی دارد که در خور تأملست:
در زلف‌تو دادند نگارا خبر دل معذورم اگر آمده‌ام براثر دل «ص ٤٦١»
۲ــ چو نقاش ازل نقش‌تو می‌بست زکلکش نقطه‌یی بر گل چکیدست «خواجو ص ۲۱۶»

شممتُ روحَ ودادٍ و شمتُ برقَ وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال(۱)

اَحادیاً بِجمالِ الحبیب قِف و انزِل
کـه نیست صبر جمیلم زاشتیاقِ جمال

شکایت شب هجران فرو گذاشته بـه
بشکر آنکـه برافکند پرده روز وصال

چویار برسر صلح است و عُذر میطلبد
توان گذشت زجور رقیب در همه‌حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایـم بـه تحریر کارگـاه خیال

بجز خیال دهان تونیست در دل تنگ
که کس مبـاد چومن در پی‌خیال محال

ملال مصلحتی می نمـایم از جانـان
که کس بجد ننماید زجان خویش‌ملال

قتیل عشق توشد حافظ غریب ولـی
به خاک‌ماگذری کن که خون‌مات‌حلال

هر نکته‌یی که گفتم در وصف آن شمایل
هـر کو شنید گفتا: «لله در قایل»

دل‌داده‌ام به‌یاری، شوخی، کشی، نگاری
مرضیة السجـایـا محمودة الخصـایل

تحصیلِ عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این‌فضایل

حلاج برسرِ دار این نکته خوش‌سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که «کی ببخشی بر جان ناتوانم»
گفت «آن زمان که نبودجان درمیانه‌حایل»

درعین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
وا کنون‌شدم بمستان‌چون‌ابروی تومایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وزلوح سینه نقشت هر گز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخمست(۲)
یارب ببینم آنـرا در گـردنت حمایـل

۱ـ به‌خوب طالع وفرخنده روز وفرخ فال
بتافت از افق شرع آفتاب کمال
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۲۶»

۲ـ تعویذ: دعائی که برکاغذ یا پوست نویسند و به‌گردن یا بازو بندند برای رفع قضا و بلا و دفع چشم زخم وآفت.

آنکه پامال جفا کرد چوخاك راهم
خاك می بوسم و عذرقدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم

ذره‌یی خاکم‌ودر کوی توأم جای خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

بسته‌ام درخم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیرمیخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه ازحسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا ، دیر مغانست ؛ حوالتگاهم

با منِ راه‌نشین خیزوسوی میکده‌آی
تا ببینی که در آن حلقه‌چه صاحب جاهم!

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم(۱)

بارها گفته‌ام و بارِ دگر میگویم
که منِ دلشده این‌ره نه بخودمی‌پویم(۲)

درپسِ آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم(۳)

من اگر خارم‌اگر گل چمن آرائی‌هست
که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل‌حیران مکنید
گوهری دارم و صاحبنظری میجویم

گرچه بادلق ملمع‌می گلگون عیب‌است
مکنم عیب کزو زنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق زجائی دگرست
می سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاك درمیخانه مبوی
گومکن عیب که من مشك‌ختن‌میبویم

---

۱ ـ این بیت هم پس‌از تخلص آمده است :

خوشم آمد که سحرخسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

و « تورانشاه » اشارتست به خواجه جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع که به خواجه ارادت می‌ورزیده است .

۲ ـ قدمی کوکه بیابان فراقت پویم
یا دماغی‌که زبوی تونسیمی بویم

دیگران درطلبت گر بنشینند ازپای
من کی ازپای‌نشینم که بسرمیپویم «سلمان‌ص ۳۶٤»

۳ ـ قُلْ لاٰاَقُولُ لَکُمْ عِنْدی خَزائِنُ اللّهِ وَلا اَعْلَمُ الْغَیْبَ وَلا اَقُولُ لَکُمْ اِنّی مَلَکٌ اِنْ اَتَّبِعُ اِلاّٰ مٰا یُوحٰی اِلَیَّ ..... « قسمتی از آیهٔ ٥٠ سورهٔ انعام »

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم زشش جهت — تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم — کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست واختیار — این موهبت رسید زمیراث فطرتم
گردم زنی زطرهٔ مشگین آن نگار — فکری کن ای صبا زمکافات غیرتم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه دره ومن خسته وضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از درِ دولتسرای تو — لیکن بجان ودل زمقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منّت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم ؟
برآی ای آفتابِ صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
چوطفلان تا کی ای زاهد! فریبی — به سیب بوستان و جوی شیرم؟!
من آن مرغم که هرشام وسحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بُشْرَی اِذِالسَّلامَةُ حَلَّتْ بِذِی سَلَمِ — لِلّٰهِ حَمْدُ مُعْتَرِفٍ غایَةَ النِّعَمِ (۱)

۱ـ چون برفراخت خسرو سیارگان علم — درخاك پست گشت سراپردهٔ ظلم «ظهیر ص ۲۰۴»
ای زلف تابدار ترا صدهزار خم — وی جان غمگسار مرا صدهزار غم «انوری ص ۸۷۱»
وقتست کز ورای سراپردهٔ عدم — سلطان گل به ساحت بستان زند علم «خواجو ص ۳۰۸»

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر وسیم در قدم
از باز گشت شاه چه خوش طرفه نقش بست آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال انّ العهود عند مليك النهى ذمم
در نیل غم فتاد وسپهرش به طنز گفت: الآن قد ندمت و ما ینفع الندم(۱)
میجست از سحاب امل رحمتی ولی جز دیده اش معاینه بیرون نداد، نم.
ساقی بیا که دور گل است وزمان عیش پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
ای دل تو جام جم بطلب ملك جم مخواه کاین بود قول مطرب دستانسرای جم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم!؟
سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان ومن نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
به تخت گل بنشانم بتی بسلطانی(۲) زسنبل وسمنش ساز طوق وياره کنم(۳)
زروی دوست مرا چون گل مراد شکفت حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیك وقت مستی بین که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم
مرا که از زر تمغاست سازوبرگ معاش(٤) چرا ملامت رند شرابخواره کنم؟!

۱ـ اشارتیست به آیهٔ نود ویکم از سورهٔ یونس : الآن وقدعصیت قبل وکنت من المفسدین.

۲ ـ قزوینی و پژمان : بتی چو سلطانی. ۳ـ یاره : بروزن چاره حلقه‌یی از طلا و نقره وغیرآن که بیشتر زنان دردست کنند. «برهان»

٤ ـ تمغا و دمغا لغتی مغولیست به معنی مهر وعلامت باج وخراج ـ تمغاچی یعنی تحصیلدار و مأمور وصول مالیات وکسیکه ازطرف حاکم شهرمالیات وباج وخراج میگیرد « Mevlânâ, de Turkce Kelimeler ve Turkce Süler 1934 » عبید زاکانی معاصر خواجه نیز این کلمه را در آثار خود آورده است ازجمله در فصل دوم رسالهٔ تعریفات که گوید : «الواجب القتل : تمغاچی شهر!.»

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه　　پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم　　دگر بگو که زعشقت چه طرف بر بستم؟
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد　　«بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم»(۱)
چو ذره گرچه حقیرم، ببین بدولت عشق　　که درهوای رخت چون بمهر پیوستم؟
بیار باده که عمریست تا من ازسر امن　　بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو　　سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر زخجالت برآورم بر دوست　　که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم　　کز بهر جرعه‌یی همه محتاج این دریم(۲)
جائی که تخت ومسند جم میرود بباد　　گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن　　درخون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم وعشق　　شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما　　با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

۱ــ بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم　　زمن بریدی و باهیچکس نپیوستم
چنین که دست خیالت گرفته دامن دل　　چه بودی ار برسیدی به‌دامنت دستم «سعدی ــ طیبات»
۲ــ بگذار تامقابل روی تو بگذریم　　دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
گفتی زخاک بیشترند اهل عشق وما　　از خاک بیشتر نه که ازخاک کمتریم «سعدی ــ طیبات»
دیریست تازدست غمت جان نمیبریم　　وقتست کز وصال تو جانی بپروریم
صدشب گریستیم زهجرت چو اوحدی　　باشد که باوصال تو روزی بسر بریم «اوحدی ص ۳۰۴»
کمال خجند دو غزل بدین وزن و قافیه دارد :
الف: ما باغم تو خُرم و آسوده خاطریم　　زان لب به کام ماشکری نی وشاکریم «دیوان وی ص ۲۷۴»
ب: بگذار تا به گلشن کوی تو بگذریم　　در باغ وصل از گل روی تو برخوریم «أیضاً ص ۲۴۹»

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — «بگذار تا مقابل روی تو بگذریم»
چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع(۱) — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاك زمین دُر ولعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاك کمتریم

حافظ! چوره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاك آستانهٔ این در بسر بریم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم(۲)
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا! برخیز — که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر ست و بی بنیاد ازاین فرهاد کش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهانِ فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانیِ عالم را طفیل عشق می بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلك را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم(۳)

---

۱ ــ نسخه بدل : چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا

۲ــ چه خوشتر دولتی زینم که دائم با تو بنشینم — که سیری نیست از رویت، مرا؛ چندانکه میبینم
لبت را چون نگویم؟ کز دهانت هست نازکتر — که جان بریك سرِ موی تو نتوانم که بگزینم
«کمال خجند ص ۲۵۴»

۳ ــ بیا ساقی که بیخ غم به دور گل براندازیم — می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم
سر رقص و سر انداز یست سرو و لاله را، ما؛ هم — سهی سروی بهدست آریم و در پایش سر اندازیم
«کمال خجند ص ۲۴۹»

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سراندازیم

صبا! خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به «پیش داور اندازیم» (۱)

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

سخندانی وخوشخوانی نمی ورزند درشیراز
بیا حافظ که تا خودرا بملك دیگر اندازیم

بی‌توای سرو روان با گل و گلشن چکنم؟
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم؟

آه، کز طعنهٔ بد خواه ؛ ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

بروای زاهد وبر دُرد کشان خرده مگیر (۲)
کار فرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

حافظا خلدبرین خانهٔ موروث منست
اندر این منزل ویرانه نشیمن چکنم

۱ــ تاکی از غصه های بدگویان   قصه‌ها پیش داور اندازیم   «خاقانی ص ۸۲۶»

۲ــ این مصراع دربیتی دیگر ازیك غزل دیگر نیز آمده است :

بروای زاهد وبردردکشان خرده مگیر   که ندادند جزاین تحفه بما روزالست

واین امر در چند مورد دیگرهم صورت گرفته است ازجمله در دو بیت زیر :

الف: ای‌سروناز حسن که خوش میروی به‌ناز   عشاق را به ناز تو هرلحظه صد نیاز

ب: ای سروناز حسن که خوش میروی به‌ناز   غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

توهمچو صبحی ومن شمع ِ خلوت ِ سحرم — تبسمی کن وجان بین که چون همی سپرم (۱)

چنین که دردل من داغ زلف سر کش تست — بنفشه زار شود تربتم چـو در گذرم

بر آستان ِ امیـدت گشاده ام در ِ چشم — که یك نظر فکنی، خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم ، عفاك الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت مـا جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

غلام مردم چشمم کـه بـا سیاهدلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بخاك حافظ اگر یار بگذرد چونسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی ِ عزم ِ دیار ِ خود باشم — چرا نه خاك ِ سر ِ کوی ِ یار ِ خود باشم (۲)

۱ــ چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم — مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم
یك امشبی تو بمهمان من بباش که من — ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
«ظهیر فاریابی ص ۱۸۹»

الف: یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود — وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
«سعدی ــ طیبات»

ب : نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم — برفت در همه عالم به بیخودی خبرم
«سعدی ـ خواتیم»

اوحدی هم دو غزل بدین وزن و قافیه دارد :

الف: به یك نظر چو ببردی دل زبون زبرم — چرا به دیدهٔ رحمت نمیکنی نظرم
ب : چو تیغ برکشد آن بی‌وفا بقصد سرم — دلم چو تیر برابر رود که : من سپرم
« دیوان اوحدی ص ۲۷۲»

مطلع حافظ ، این بیت خاقانی را بیاد میآورد :

بی‌تو چوشمعم که زنده دارم شب را — چون نفس صبحدم دمید بمیرم «ص ۸۰۸»

۲ــ اوحدی در همین وزن غزلی دارد که شایستهٔ تأملست :

مرا مجال نباشد کـه ، یـار او باشم — مگر همین که ، به دل دوستار او باشم
دیار خویش رها کرده ام بدین سودا — که چون اجل برسد در دیار او باشم
«دیوان اوحدی ص ۲۸۳»

غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم(۱)

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

زدست بخت «گران‌خواب» وکار بی‌سامان — گرم بود گله‌یی راز دار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم(۲)

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حقّ من به دُرد کشی ظنّ بَد مَبر — کالوده گشت خرقه ولی پاك دامنم(۳)

شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چوسوسنم

آب وهوای پارس عجب سفله پروراست — کوهمرهی که خیمه ازین خاك بر کنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم

حافظ به زیرخرقه قدح تابکی کشی؟
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم (٤)

حاشا که من به موسم گل ترك می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تاهمه محصول زهدوعلم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

۱ــ مضمون این مصراع ، ظاهراً ضرب المثل بوده‌است چنانکه نظامی گنجوی گوید:
ولیکن چو بینی سرانجام کار — به‌شهرخودست آدمی شهریار «امثال وحکم ص ۱۹۳۷»

۲ــ گر تیغ بر کشد که محبان همی‌زنم — اول کسی که لاف‌محبت‌زندمنم «سعدی ـ طیبات»

۳ــ قزوینی و پژمان : در شأن من به دردکشی .... کالوده گشت جامه ....

٤ــ در بعضی نسخه‌ها پس از تخلص این بیت هم ثبت شده است :
تورانشه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز «خدمت معشوق و می» کنم(۱)
کو پیک صبح تا گله های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا؟ جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحتِ وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه وخوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
بسکه درخرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جامِ می گیرم و ازاهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر به‌آزادگی ازخلق برآرم چون‌سرو — گر دهد دست که دامن زجهان درچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات! — مرد این بار گران نیست دل مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم، ازچرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم — خوشا دمی که ازآن چهره پرده برفکنم(۲)

۱ـ امروز هر که خدمت معشوق و می کند — بختش کمینه چاکر و دولت غلام شد
«کمال خجند ص ۱۵۷»

۲ـ دراین نشیمن خاکی بدین‌صفت که منم — میان نفس و هوا دست وپای چند زنم
«دیوان شیخ عطار ص ۴۲۶»

زروی خوب تو گفتم که پرده برفکنم — ولی چو در نگرم پردهٔ رخ تو منم
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز — که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
«خواجوی کرمانی ص ۷۲۰»

دراین مورد، این غزل اوحدی هم قابل تأمل و در خور دقتست:
اگر جان‌را حجاب تن‌زپیش کار برخیزد — زخواب هجر چشم‌دل به‌روی‌یار برخیزد
«اوحدی ص ۱۵۴»

چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم (۱) | دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی مشك می‌آید (۲) | عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم (۳)
مرا که منظرِ حورست مسکن و مأوی | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که باوجود تو کس نشنود زمن که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وزپی جانان بروم (٤)
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب | من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت | به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تاملك سلیمان بروم (۵)
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل درد کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

۱ـ از لحاظ مضمون این بیت عطاررا بیاد میاورد :
کجا بودم کجا رفتم کجاام من نمیدانم | به‌تاریکی درافتادم ره روشن نمیدانم
«دیوان شیخ عطار ص ٤۱۹»

۲ـ قزوینی و پژمان : اگر زخون دلم بوی شوق می‌آید
۳ـ زآه و نالهٔ تو بوی مشك میآید | یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
« دیوان کبیر مولانا جلال‌الدین ـ جزو ششم ص ۲۸۳ »

٤ـ خاقانی باهمین وزن وقافیه و ردیف دیگر :
طاقتی کوکه به سرمنزل جانان برسم | ناتوان‌مورم‌وخودکی‌به‌سلیمان‌برسم «ص۸۳۱»
خرم آن روز که از خطهٔ کرمان بروم | دل وجان داده زدست از پی جانان بروم
بعد از این ، قافله درراه به کشتی گذرد | چومن دلشده بادیدهٔ گریان بروم
تا نگویند که چون سوسن از او آزادم | همچو باد ازپی آن سرو خرامان بروم
« خواجوی کرمانی ص۳۱۲ »

۵ـ « زندان سکندر » اشاره به یزد و « ملك سلیمان » اشاره به شیرازست .

به هوا داری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست — پارسایان مددی تاخوش‌وآسان بروم(۱)

ورچوحافظ نبرم ره‌زبیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی توچون بگذردبه گلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — زگنج‌خانهٔ دل می کشم به مخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم — منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشك روانم سر خرابی داشت — گرم‌نه خون جگرمیگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگررسد خللی خون من به گردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش — به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوك‌دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو درکارگاه دیده کشیدم — به‌صورت‌تونگاری«نه‌دیدم‌ونه‌شنیدم»(۲)

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم — طمع به دور دهانت زکام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود وناوك غمزه(۳) — که من چوآهوی وحشی زآدمی‌برمیدم

۱ـ تازیان یعنی عربان ـ اشاره به آل مظفر و خاندان امیر مبارز الدین است که تازی بوده‌اند . پارسایان در اینجا به معنی پارسیانست‌در مقابل تازیان « مجلهٔ یغما ،شمارهٔ دهم سال هفدهم مقالهٔ دکترمحمد معین استاددانشگاه تحت عنوان پاسخ شبه انتقاد »

۲ـ دوهفته میگذرد کان مه دوهفته ندیدم — بجان رسیدم از آن تا به خدمتش برسیدم
« سعدی ـ طیبات »

نشان روی توجستم به هر کجا که رسیدم — ز مهر در تو نشانی نه دیدم و نه شنیدم
چه رنجها که نیامد به رویم از غم رویت — چه جورها که زدست تو در جهان نکشیدم
« خواجوی کرمانی ص ۳۰۵ »

۳ـ قزوینی : گناه‌چشم‌سیاه تو بود و گردن‌دلخواه ـ یك نسخه‌بدل دیگر: بردن‌دلها

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم زلعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چوغنچه برسرم از کوی او گذشت نسیمی که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند نوردیدهٔ حافظ (۱)
که بی رخ تو فروغ ازچراغ دیده ندیدم

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم (۲) بر درِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ دوست نداریم مگر بگدائی ز درِ میکده زادی طلبیم
اشك آلودهٔ ما گرچه روانست ولی برسالت سوی او پاك نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
عشوه‌یی از لب شیرین تو دل خواست بجان بشکرخنده لبت گفت: «مزادی» طلبیم (۳)
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را از خط عالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

۱ــ قزوینی و پژمان : به خاکپای تو سوگند و نوردیدهٔ حافظ
۲ــ گشاد : بر وزن مراد به معنی گشایش و فرج و فتوحست و برآمدن حاجت .
۳ــ مزاد : بروزن سواد به معنی زیاد کردن قیمت چیزی ، مثل آنکه قیمت آن چیز به ده دینار رسیده باشد دیگری به دوازده دینار برساند وهمچنین «برهان قاطع» درزبان محاورهٔ امروز ، یك تن از طرفین معامله گوید : «من فلان مبلغ سر میکنم» یا «فلان مبلغ سر میدهم» یعنی علاوه میپردازم ـ نسخهٔ قدسی بجای مرادی طلبیم: فؤادی طلبیم .

ور نهد در رهِ ما خارِ ملامت زاهد — از گلستانش به زندان مکافات بریم
شرمهان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل وهنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر بـه ره آورد سفر — دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم(۱)
خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچوموسی اَرِنی گوی به میقات بریم(۲)
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم
فتنه میباردازاین سقف مُقرنس برخیز — تـا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — رهِ بپرسیم مگر پی به مُهمّات بریم

حافظ! آب رخ خود برَدرِ هرسفله مریز
حاجت آن به که برِ قاضیِ حاجات بریم

درخراباتِ مغان گر گذر افتد بازم — حاصلِ خرقه و سجاده روان در بازم(۳)

---

۱ ـ نسخه بدل : دلق پشمینه و سجادهٔ ....

۲ ـ تا ببینند مگر نور تجلی جمال — همچو موسی ارنی گوی به میقات آیند
« خواجوی کرمانی ص ۴۳۰ »

وادی ایمن : رجوع کنید به حاشیهٔ ص ۱۱۱ همین کتاب . اَرِنی : صیغهٔ امرازارائه یعنی «بنمامرا» . میقات : جایگاه دیدار و هنگام کار و جای آن و موضع احرام بستن به حج وعمره . مضمون بیت اشارتیست بدین آیهٔ قرآن : وَلَمّا جاءَ مُوسیٰ لِمیقاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْكَ قالَ لَنْ تَرانی وَلٰکِنِ انْظُرْ اِلَی الْجَبَلِ فَاِنِ اسْتَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوْفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً فَلَمّا اَفاقَ قالَ سُبْحانَكَ تُبْتُ اِلَیْكَ وَ اَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنینَ « آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف »

۳ـ بی توچونان زغم هجر تو می بگدازم — کـه بگوشی نـرسد صعبتریـن آوازم
« جمال الدین عبدالرزاق ص ۴۶۹ »

« بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد »

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم خازن میکده فردا نکند در، بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل سر گشته نگویم با کس (*) زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم
سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاك هوائی گشتم به هوایی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه برمن مفروش ای ملك الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
سوز دل، اشك روان، آه سحر، نالهٔ شب این همه از نظر لطف شما می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن فکر دور است همانا که خطا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال با که گویم که در این پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشك ختن و نافهٔ چین آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

« بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل »

سعدی دو غزل بدین وزن و قافیه دارد:

الف: نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم تا نگویند که من با تو نظر میبازم

ب: از تو با مصلحت خویش نمی پردازم همچو پروانه که میسوزم و در پروازم «طیبات»

*

به غم خویش چنان شیفته کردی بازم کز خیال تو به خود نیز نمی پردازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی هم به خاك سر کوی تو بود پروازم

« اوحدی ص ۲۸۰ »

*

شوخ چشمیم کشد دل که کشد از نازم همتی دار که خود را بر یار اندازم «کمال خجند ص ۲۶۴»

*ـ قزوینی و پژمان: ماجرای دل خون گشته نگویم با کس...

نیست دردایره یکنقطه خلاف از کم و بیش　　که من این مسئله بی‌چون وچرا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را زمُحبان خدا می بینم

دردم از یارست و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه‌میگویند«آن» بهترزحسن　　یار ما این دارد و آن نیزهم
هردوعالم یك فروغ روی اوست　　گفتمت پیدا و پنهان نیزهم
داستان در پرده میگویم ولی　　گفته خواهدشد به دستان نیزهم
یار باز اکنون به قصد جان ما(۱)　　عهدرا بشکست و پیمان نیزهم
عاشق از قاضی نترسد می بیار　　بلکه از یرغوی سلطان نیزهم(۲)
اعتمادی نیست بر کار جهان　　بلکه بر گردون گردان نیزهم
چون سرآمد دولت شبهای وصل　　بگذرد، ایام هجران نیزهم

محتسب داند که حافظ می خورَد
و آصف ملك سلیمـان نیـز هـم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم　　کز سرزلف ورخش نعل‌درآتش دارم(۳)

۱ـ نسخه بدل : یاد باد آنکو به قصد خون ما

۲ـ یرغو : که یارغو با الف نیز نویسند به مغولی بمعنی عدلیه و استنطاق و مرافعهٔ مدعی و مدعی علیه و قانونست ، و یار غوچی بمعنی قاضی و حاکم قانون . سعدی گوید :

گر بیوفائی کردمی، یرغو ؛ به قاآن بردمی　　کان‌کافر،اعدا میکشد وین‌سنگدل احباب‌را

« حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۵۰»

۳ـ نعل در آتش داشتن یعنی بیقرار و بی شکیب و مضطرب بودن ـ هرگاه کسی را به محبت خود بیقرار خواهند نام او بر نعل اسب نوشته‌در آتش نهند و افسونی خوانند مطلوب به محبت طالب خود بیقرار میگردد و حاضر شده مطیع میشود « غیاث اللغات » خاقانی گوید :

نعل درآتش نهادندی مرا　　آن نهاد جادوان بدرود باد　« دیوان‌خاقانی ص۷۸۱ »

این دوبیت عبیدزاکانی نیز قابل توجهست :

سنبل‌زلف‌تو هرلحظه پریشان میشد　　خاطر خستهٔ عشاق‌مشوش میکرد
زوهر آن حلقه‌که بر گوشهٔ‌مه‌میافتاد　　دل مسکین مرا نعل در آتش‌میکرد«کلیات عبید ص۱۱۴»

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد　　نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
ورتو زین دست مرا بی‌سروسامان داری　　من بآه سحرت زلف مشوّش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند　　وین همه منصب از آن حورپریوش دارم
گر چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست　　من رخ زرد به خونابه منقش دارم
ناوك غمزه بیار و زره زلف که من　　جنگها با دل مجروح بلاکش دارم(۱)

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم　　سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد　　چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست　　نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنرست　　چون از این غصه نتالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی　　لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم　　چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب باکه توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم　　لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم(۲)

---

۱ ـ بعضی نسخه‌ها این بیت را علاوه دارند :

یك سر موی به‌دست من و یك سر بادوست　　سالها برسر این رشته کشاکش دارم

۲ ـ من‌خودای‌ساقی ازین‌شوق که‌دارم‌مستم　　تو بیك جرعهٔ دیگر ببری از دستم
دائماً عادت من گوشه نشینی بودی　　تا تو برخاسته‌ئی ، از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست　　تو جفا کردی ومن عهد وفا نشکستم
«سعدی ـ طیبات»

*

من از آن لحظه که درچشم تو دیدم مستم　　کارم ازدست برون‌رفت، که گیرددستم؟
«خواجوی کرمانی ص ۷۲۲»

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست (۱) | دیر گاهی است کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از مـن میخانه نشین | که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست | تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر دُرج عقیق تو حلالست مرا | که به‌افسوس وجفا مُهروفا نشکستم (۲)
بعد از اینم چه غم از تیر کج اندازحسود | که به محبوب کمان ابروی خودپیوستم
از ثبات خودم این نکته‌خوش آمد که، بجور | در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگـر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به‌فلك برشده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم | گفت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون کنم (۳)
قامتش‌را سرو گفتم‌سر کشید ازمن به‌خشم | دوستان‌از راست‌میرنجد نگارم، چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه‌یی فرمای تامن‌طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازك بیگناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
من که‌ره بردم به گنج حسن بی‌پایان‌دوست | صد گدای‌همچوخودرا بعداز‌ین‌قارون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی (٤) | ربع را برهم‌زنم«اطلال‌راجیحون کنم»(٥)

ای مه نامهربان از بنده حافظ یادکن
تا دعای دولت آن‌حسن روزافزون کنم

۱ــ نسخه بدل : عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست .

۲ــ نسخه بدل : که به افسون جفا عهد وفا نشکستم

۳ــ ای مسلمانان‌ندانم چارهٔ دل چون کنم | یا مگرسودای عشق اوزسر بیرون کنم
«دیوان سنائی ص ٤٨١»

دراین غزل عطار هم تأمل بایدکرد :

دل‌زدستم‌رفت‌وجان‌هم، بی‌دل‌وجان‌چون‌کنم | سرّ عشقم آشکارا گشت ؛ پنهان چون کنم
«دیوان عطار ص ٤٣۲»

٤ــ نسخه بدل : ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی

٥ــ ربع‌ازدلم‌پرخون کنم‌خاك دمن گلگون کنم | اطلال‌راجیحون‌کنم ازآب چشم خویشتن
« دیوان امیرمعزی ص ٥٩٧ »

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکردارم و از روزگار هم (۱)

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به رندی ومستی نمی کنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی‌از کمین
خصم ازمیان برفت وسرشك از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌یی بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیانِ عشق ، فشان جرعهٔ لبش
تا خاك ؛ لعلگون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله وگل فیض حسن‌تست
ای ابرِ لطف ! بر منِ خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب ! سایه زمن بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم (۲)

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
واندرین کار، دل خویش به دریا فکنم

از دلِ تنگِ گنه کار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

۱ــ با بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان نکالم و براهل بیت نیز
بر آسمان وبالم و بر روزگار هم

«دیوان خاقانی ص ۸۰۳»

۲ــ این چند بیت هم ، پس از تخلص به دنبال اصل غزل آمده است :

«برهان ملك ودین که زدست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم»

«گوی‌زمین ربودهٔ چوگان عدل‌اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم»

«بریاد رای انور او آسمان به صبح
جان میکند فدا وکواکب نثار هم»

«تا از نتیجهٔ فلك و طور دور اوست
تبدیل ماه وسال و خزان و بهار هم»

«خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم»

این شخص که نامش به احترام شعر حافظ باقی مانده «خواجه برهان‌الدین ابونصر فتح‌الله» پسر کمال‌الدین ابوالمعالی ازوزیران دانشمند وهنرپرور وخوشنام زمان‌حافظ است که درغزلی‌دیگر نیزاز وی یاد شده‌است :

مسند فروزدولت، کانِ شکوه و شوکت
برهان ملك و ملت ، بونصر بوالمعالی

خورده‌ام تیرِ فلك باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام براین تخت روان افشانم | غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خودرا مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه (۱) | تا چو زلفت سرِ سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب به سیلِ اشك رهِ خواب میزدم | نقشی به یادِ خطِ تو برآب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود | وز دور بوسه بر رخِ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم به‌روی‌ساقی‌و گوشم به‌قول‌چنگ | فالی بچشم و گوش دراین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | برکارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم
هرمرغ فکر کز سرشاخ سخن بجست | بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه میگرفت | می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش‌بود وقت حافظ وفال مرادوکام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روزگاری‌شد که درمیخانه خدمت‌میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم(۲)
تامگردردام وصل‌آرم تذروی خوشخرام | درکمینم ، انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی‌حق نشنید بشنو کاین‌سخن | درحضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
باصبا افتان وخیزان‌میروم تا کوی دوست | وز رفیقانِ ره استمداد همت میکنم

۱ـ نسخهٔ خانلری : بند برقع بگشا ای مه فرخنده لقا

۲ـ عطار با همین وزن و ردیف و با قافیهٔ دیگر :

این دل پردرد را چندان‌که درمان میکنم | گوئیا یك درد را برخود دوچندان‌میکنم

«دیوان عطار ص ۴۳۷»

خاك کویت «زحمت ما بر نتابد بیش از این» (۱) لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست یاددار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باك نیست فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در مجلسی دُردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

زدستِ کوتهِ خود زیرِ بارم که از بالا بلندان شرمسارم (۲)
مگر زنجیر موئی گیردم دست و گرنه «سر به شیدائی برآرم» (۳)
زچشم من بپرس اوضاع گردون که شب تا روز اختر میشمارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر «که زور مردم آزاری ندارم» (٤)
اگر گفتم دعای میفروشان چه باشد؟ حق نعمت میگزارم
مکن عیبم بخون خوردن در این دشت که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن بجای اشك اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

۱ـ ما به جان مهمان زلف او و با ما او به جنگ کاین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش از این
« خاقانی ص ۳٤۸ »

۲ ـ مریض عشقم و درد تو دارم زدردت تا ابد سر بر ندارم
به جرم آنکه روزی گفتمش ماه هنوز از روی خوبش شرمسارم « کمال خجند ص ۲۷۷ »
۳ ـ چو عقل اندر نمی گنجید سعدی بیا تا سر به شیدائی برآریم « سعدی ـ طیبات »
٤ ـ من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم « مواعظ سعدی ص ۲۱۰ »
این دو بیت در باب سوم گلستان « در فضیلت قناعت » هم آمده است .

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم   ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم(۱)
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم   طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم   قد بر افراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه   شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر   سر مکش تا نکشد سر به فلك فریادم
شمع هرجمع مشو ورنه بسوزی ما را   یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم   غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس   تا بخاك در آصف «نرسد فریادم»

حافظ ازجور تو حاشا که بگرداند روی(۲)
«من از آن روز که در بند توام آزادم»

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا بفتوای خرد حرص به زندان کردم
من بد سر منزل عنقانه بخود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم(۳)
سایه یی بردل ریشم فکن ای گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون   میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم

۱ـ من از آن روز که در بند توام آزادم   پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد   عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم «سعدی ـ بدایع»

*

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم   خاك پای توچو گشتم چه دهی بر بادم؟
مکن ای ماه، جفا بر تن من، کز غم تو   اوحدی وار به خورشید رسد فریادم «اوحدی ص ۲۶٤»

۲ـ نسخه بدل : حافظ ازجور تو حاشا که بنالد روزی .

۳ـ هرچه خلاف آمد عادت بود   قافله سالار سعادت بود   «نظامی گنجوی»

نقش‌مستوری ومستی نه بدست من وتست | آنچه استادازل گفت بکن‌آن کردم(۱)
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه‌سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که درکلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی وسلامت طلبی چون حافظ
هرچه‌کردم همه ازدولت قرآن‌کردم(۲)

سرم خوشست وبه‌بانگ بلند میگویم | که من‌نسیم حیات ازپیاله میجویم(۳)
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند | مرید همت دردی کشان خوش‌خویم(۴)
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن‌دراین چمنم سرزنش‌به خودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست که هرجا که‌هست بااویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده برلب جویم
شدم‌فسانه به سرگشتگی، چوگیسوی‌دوست(۵) | کشیددرخم‌چوگان‌خویش‌چون گویم.

---

۱ ــ همین‌مضمون درغزلهای دیگر:
* مکن‌دراین‌چمنم سرزنش به‌خودروئی. | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
* درکارگلاب وگل‌حکم ازلی اینبود | کان شاهد بازاری وین پرده نشین‌باشد
* در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

نسخهٔ قزوینی: آنچه سلطان ازل .... دلیل ما بر انتخاب ترجیحی متن، مصراع دوم همین بیت آینه وطوطی از خود حافظ است.

۲ ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است:
گربدیوان‌غزل‌صدر نشینم چه عجب!؟ سالها بندگی صاحب دیوان کردم

۳ ــ من‌آن‌بدیع صفت‌رابترك چون گویم | که‌دل‌ببرد به‌چوگان‌زلف‌چون گویم «سعدی-بدایع»

۴ ــ قزوینی و پژمان: مرید خرقهٔ .. خانلری: مرید فرقهٔ .. بعضی نسخ: مرید حلقهٔ ... دلیل انتخاب ترجیحی ما که از لحاظ مضمون هم با بیت متن مرتبط می‌نماید:
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت دراین عمل‌طلب از میفروش‌کن

۵ ــ نسخه بدل: شدم‌نشانه به‌سرگشتگی و ابروی دوست. قزوینی: شدم فسانه ...

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست غلام دولت آن خاك عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا چو میدانی که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ ازدل پاك
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

صلاح ازماچه میجوئی که مستان را صلا گفتیم به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ ازخانقه نگشود گرت باور بود ورنه، سخن این بود، ما گفتیم
من ازچشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشادست، بس خجلت ببار آورد که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتیم
اگر برمن نبخشائی پشیمانی خوری آخر بخاطردار این معنی که درخدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی باید جزای آنکه بازلفت سخن ازچین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار درنگرفت
زبد عهدی گل گوئی حکایت باصبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم؟
دل دیوانه از آن شد، کدپذیرد درمان(۱) مگرش هم زسر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات! دریکی نامه محال است که تحریر کنم(۲)
باسر زلف تو مجموع پریشانی خویش کومجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دین و دل را همه دربازم وتوفیر کنم
دورشو ازبرم ای واعظ وبیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم وین نقش زرق راخط بطلان بسر کشیم

۱ـ پژمان و قزوینی : که نصیحت شنود ۲ـ نسخه بدل : در دوصد نامه محالست که ...

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم(۱) دلق ریا به‌آب خرابات بر کشیم
سرّ خدا که در تتق غیب منزویست(۲) مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی(۳) غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان(۴) روزی که‌رخت‌جان به‌جهان‌د گر کشیم
کوعشوه‌یی ز ابروی او تا چو ماه نو(۵) گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند غلمان زروضه، حورزجنت بدر کشیم

حافظ ! نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای ازگلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته‌ام وزخدا دولت‌این غم‌به دعاخواسته‌ام(۶)
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید که بهر پاره دوصد شعبده پیراسته‌ام(۷)
خوش‌بسوزازغمش‌ای‌شمع که‌امشب‌من‌نیز بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار برغم افزوده‌ام‌آنچ از دل وجان‌کاسته‌ام

همچوحافظ به خرابات روم جامه قبا(۸)
بوکه دربر کشد آن دلبر نوخاسته ام

۱ـ نسخه‌بدل : دروجه می‌دهیم ۲ـ تُتُق : چادر و پردهٔ بزرگ، سرا پرده.
۳ـ نسخه بدل : بزم صوفیان ۴ـ نسخه بدل : کاری‌کنیم ورنه خجالت برآورد . نسخه بدل دیگر : کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه ـ متن ، بانسخهٔ قزوینی یکیست .
۵ـ نسخه بدل : کو جلوه‌یی زابروی او ... ۶ ـ خانلری : و زخدا شادی این غم...
نسخه بدل دیگر : وز خدا دولت وصلش .... ۷ـ قزوینی: که براو وصله به صد شعبده پیراسته‌ام. خانلری : که بر آن پاره به‌صد شعبده پیراسته‌ام . ۸ـ جامه قبا کردن : کنایه از دریدن و چاك زدن جامه است چنانکه خاقانی گوید :
خلیفه جامهٔ سوکش‌قبا کند چو غلامان که جان خواجه که سلطان‌دیر بود بر آمد «ص۶۰۷»

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام(۱)

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک — نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب سرّ و حریفان دوستکام(۲)

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صیددل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بروی حلال
و آنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام(۳)

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق، بیک سو نهاده‌ایم

هم‌جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

۱ـ خواجوی کرمانی بدین وزن وقافیه چند، غزل دارد:

* عارض ترکان نگر درچین جعد مشك فام — تاجمال حور مقصورات بینی فی الخیام «ص ۴٦۵»

* هردم آرد بادصبح ازروضهٔ رضوان پیام — کاخر ای دل مردگان جز باده من یحیی العظام؟ «ص ۴٦٦»

* حن فی روض الهوی قلبی کما ناح الحمام — قم بتغرید الحمایم واسقنی کاس المدام «ص ۷۳۹»

سلمان ساوجی هم برهمین وزن وقافیه غزلی دارد:

آرزو دارم ز لعلش تا بلب جام مدام — وزسرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام «ص ۳٦٦»

۲ـ پژمان وقزوینی: دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام.

۳ـ قزوینی: هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه ـ و آنکه این مجلس نجوید زندگی بروی حرام. دلیل برانتخاب ترجیحی متن، بیتی دیگر از حافظ است که گوید:

خوشتر ز عیش وصحبت وباغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

این بیت هم درآخر این غزل آمده است:

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

بی‌ناز نرگسش سر سودائی از ملال(۱) «همچون بنفشه برسر زانو نهاده‌ایم»(۲)

تاسحر چشم یار چه بازی کند که باز بنیاد، بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی چشمی برآن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

عمریست تامن درطلب هرروز گامی میزنم دست شفاعت هرزمان در نیکنامی میزنم

بی‌ماه مهرافروز خودتا بگذرانم روزخود دامی به راهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تابو که یابم آگهی زآن سایهٔ سروسهی گلبانگ‌عشق ازهر طرف برخوشخرامی‌میزنم

هرچندکان آرام دل دانم نبخشد کام دل نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا ومهر کو حالی من اندرعاشقی‌داوتمامی میزنم(۳)

دانم‌سرآردغصه‌را، رنگین برآرد قصد را این‌آه‌خون‌افشان که‌من‌هرصبح‌وشامی‌میزنم

باآنکه ازخود غایبم وزمی‌چوحافظ تایبم(٤)
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم دواش جزمی چون ارغوان نمی‌بینم(۵)

بترك خدمت پیر مغان نخواهم گفت چراکه مصلحت خود درآن نمی‌بینم

۱ــ قزوینی و پژمان: بی‌زلف سرکشش سرسودائی ازملال.

۲ــ من چون بنفشه برسرزانو نهاده‌سر زانـو بنفشه رنگتـر ازلب هـزاربار
«دیوان خاقانی ص ۷۸۷»

۳ــ داو: نوبت بازی شطرنج و نرد، و شطرنجی که قمار بر سرآن انجام میشود، و دعوی کاری را نیز گفته‌اند. این لغت بصورت «داوطلب» هنوز مصطلحست.

٤ــ نسخه بدل: با آنکه از وی غایبم...

۵ــ گلی برنگ تو دربوستان نمی بینم باعتـدال تـو سـروی روان نمی بینم
مگر میان ضعیفش تن نحیف منست که هیچ هستی ازاودر میـان نمی بینم
«خواجوی کرمانی ص ۷۳۰»

نشان مرد خدا عاشقی است با خوددار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
در این خمار کَسم جرعه‌یی نمی بخشد — ببین که اهـل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ، ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم — زمن مپرس که خود درمیان نمی‌بینم
بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو ، جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز در این دریا
بضـاعت سخـن دُر فشان نمـی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هـر دو جهان آزادم (۱)
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یـار — چکنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب ازمادر گیتی به چه طالع زادم؟ (۲)
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

۱ـ ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم — خاك پای توچو گشتم چه‌دهی بر بادم؟
پس از این پیش من از جور مکن یاد، که من — تا غلام تو شدم زین دگران آزادم
« اوحدی ص ۲٦٤ »

*

باز در عشق یکی دل به غـلامی دادم — خواجه را گو که بیاید به مبارکبادم
از مـی عشق توساقی قـدحی داد مـرا — که می خلد و لب حور برفت از یـادم
« کمال خجند ص ۲٤٥ »

۲ـ همین مضمون از خواجوی کرمانی :

الف : هرگز ازروزجوانی نشدم یکدم شاد — مادردهر ندانم به چه میزادمرا «ص ۱۷۸»
ب : هرگز ازچرخ بد اختر نشدم روزی شاد — مادردهر مرا خود به چه طالع زادست «ص ۳۸۷»

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست　　که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم

پاك کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشك

ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم(۱)

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم　　که حرامست می آنرا که نه یارست و ندیم(۲)

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم　　روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من　　سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت　　ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری　　سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم(۳)

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن　　درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم(۴)

۱ــ قزوینی و پژمان : ببرد بنیادم . متن، حافظی‌ترست : ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

۲ــ دی بدان رستهٔ صرافان من بر در تیم　　پسری دیدم تابنده‌تر از دریتیم «سنائی ص ۴۸۴»

* منم امروز و دلی زانده گیتی به دو نیم　　بیم آنست دلم را که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و مأوا نه مرا خانه و جا　　نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ　　بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

«ظهیر فاریابی ص ۲۰۶»

* سعدی بدین وزن وقافیه در «بدایع» دوغزل دارد :

الف: امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم　　خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

ب : ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم　　الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

* شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم　　که ز فردوس نشان میدهد انفاس نسیم

«خواجوی کرمانی ص ۳۰۵»

* صبحدم بوی سر زلف تومیداد نسیم　　یاد میداد مرا هر نفسی عهد قدیم

«سلمان ساوجی ص ۳۶۹»

۳ــ دو بیت از سعدی به همین مضمون:

الف: بوی محبوب که برخاك احبا گذرد　　نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ب : مرده از خاك لحد رقص کنان برخیزد　　گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

۴ــ برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی　　کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم

«خواجوی کرمانی ص ۳۰۵»

گوهر معرفت اندوز که باخود ببری که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو: تنگدل ازکار فروبسته مباش، کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم.
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزلِ ویران بسوی خانه روم دگر آنجا که روم عاقل وفرزانه روم(۱)
زین سفر گر بسلامت به وطن باز رسم نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیروسلوک به درِ صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایانِ رهِ عشق گرم خون بخورند ناکسم گر بشکایت برِ بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ به تولّای وزیر
سرخوش ازمیکده با دوست به کاشانه روم

گرچه از آتشِ دل چون خمِ می در جوشم مهر بر لب زده، خون میخورم وخاموشم(۲)

۱ـ سلمان ساوجی باهمین وزن وقافیه وردیف دیگر :
بیم آنست که در صومعه دیوانه شوم به ازآن نیست که هم بادرمیخانه شوم ؟
من اگر دیر وگرزود بود آخر کار با سر خم شوم و در سر پیمانه شوم «ص ۳۶۵»

۲ـ دست‌عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم خم می گوسر خود گیر ، که من در جوشم
اندر این شهر دلم بستهٔ گندمگو نیست ورنه صد شهر چنین را به جوی نفروشم
«اوحدی ص ۲۸٤»

*میدرم جامه و از مدعیان میپوشم میخورم جامی و زهری بگمان مینوشم
هردم ای شمع چرا سرّ دل آری بزبان؟ نه من سوخته خون میخورم و خاموشم ! ؟
همچوخواجو دو جهان بی‌توبیك جونخرم و ز تو موئی بهمه ملك جهان نفروشم
«خواجوی کرمانی ص۳۰۷»

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عَدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گُنه بردوشم(۱)
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم(۲)
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده ئی بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز ازراوق خم(۳) — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم(٤)
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زآنکه دراین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — تا دراین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

۱ـ فتلقّی آدم من ربّه کلمات فتاب علیه انه هوالتوّاب الرّحیم.
« آیهٔ ۳۷ ـ سورهٔ بقره »

اشارتست به گناه آدم و خوردن میوهٔ ممنوع و اخراج وی از بهشت و ندامت او و پذیرفته شدن توبه‌اش که در قرآن آمده است: رجوع کنید به قرآن ، سورهٔ بقره آیات ۳۵ تا ۳۸ و صفحات ٤۸ تا ۵٦ مجلد اول از تفسیر طبری باهتمام حبیب یغمائی چاپ اول

۲ ـ قزوینی و پژمان: من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم.
خانلری: من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم.

۳ـ راوق: به فتح واو، معرب راوك یعنی صاف و پالوده؛ مثالش ظهیر گوید:
بگذشت ماه روزه به خیرو مبارکی — پرکن قدح زبادهٔ گلرنگ راوکی « فرهنگ سروری»

٤ـ ای بهم برزده زلف تو سراسر کارم — من چوموی توام آشفته، فرو مگذارم
هست سودای ورع در سر سلمان لیکن — حلقهٔ زلف بتان میشکند بازارم
« سلمان ساوجی ص ۳۷۵»

به صد امید نهادیم دراین بادیه پای — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون ترا در گذرای یار نمی‌یارم دید(۱) — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن — از نی کلك همه شهد و شکر می‌بارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است وریا
بجز از خاك درت با که بود بازارم؟

گر چه ما بندگانِ پادشهیم — پادشاهانِ ملكِ صبحگهیم(۲)
گنج در آستین و کیسه تهی — جامِ گیتی نما وخاكِ رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ما ش آئینهٔ رخ چو مَهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کُلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که‌تودرخواب‌وما به‌دیده گهیم
شاه منصور واقف‌است که ما، — روی همّت بهر کجا که نهیم؛
دشمنان‌را زخون کفن سازیم؛ — دوستان را قبای فتح دهیم.
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌یی اعتراف و ماگوهیم

۱ـ نسخه‌بدل : چون منش در گذرباد نمی‌یارم دید.
۲ـ دو غزل سنائی خواندنی و در خور تأملست :
الف : خیزتا می خوریم و غم نخوریم — وانده روزنامده نبریم «دیوان سنائی‌ص۴۹۲»
ب : گرچه از جمع بی نیازانیم — عاشق‌عشق‌وعشقبازانیم «دیوان سنائی‌ص۴۹۳»
خاقانی هم دوغزل دارد که قابل توجهست :
الف : آنها که محققان راهند — در جامهٔ فقر پادشاهند
مستان شبانه اند اما — صاحب خبران صبحگاهند «ص۷۳۲»
ب : تاحضرت عشق‌را ندیمیم — در کوی قلندران مقیمیم «ص۸۱۳»

گردست دهدخاكِ کفِ پایِ نگارم — برلوح بصر خطِّ غباری بنگارم(۱)
پروانهٔ او گر برسد در طلب جـان — چون شمع همان دم‌بدمی‌جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیـاری — من نقد روان دردمش از دیده شمارم
دامن مفشان‌ازمن خاکی که‌پس ازمن(۲) — زین در نتواند که برد باد، غبارم
بر بوی کنار توشدم غرق و امیدست — ازموج سرشکم که رساند بکنـارم
زلفین سیاه تـو بـدلداری عشـاق — دادنـد قـراریّ و بـبـردند قـرارم
امروز مکش سر ز وفای‌من واندیش — زآن‌شب که من‌ازغم به‌دعادست برآرم
ای باد از آن بـاده نسیمی بمن آور — کان بـوی شفابخش بود دفـع خمارم

حافظ لب لعلش چومرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که‌جان رابلب آرم

گر دست رسد درسرِ زلفینِ تو بازم — چون گوی‌چه‌سرها که‌بچوگانِ تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — دردست، سرِ موئی ازآن عمرِ درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من آلـوده نمـازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب، کمانخانهٔ ابروی تو سازم(۳)
گرخلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
آندم که‌بیك خنده‌دهم‌جان‌چوصراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
محمود بود عـاقبت کار در این راه — گر سر برود در سرِ سودایِ ایازم

حافظ غم دل باکه بگویم که در این‌دور
جُز جام نشایـد کـه بود محرم رازم

۱ــ گرجان‌زمن دلشده‌خواهی‌بسپارم — وردیدهٔ‌روشن طلبی‌درنظر آرم «کمال‌خجندص ۲۷۰»
* بی‌دوست من ازباغ ارم یاد نیارم — ورجنّت فردوس‌بودکارندارم
برخاك درش‌میرم‌وچون خاك‌شوم‌من — زان‌درنتوانندمرابیخت‌غبارم «سلمان ص ۳۶۵»
۲ــ نسخه بدل: دامن مفشان بر من خاکی که پس ازمرگ.
۳ــ قزوینی: محراب وکمانچه زد و ابروی توسازم.

گرم از دست برخیزد که بادلدار بنشینم　　زجام وصل می نوشم زباغ عیش گل چینم (۱)
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد　　لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران　　منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز　　سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت　　زحال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد　　تذر وطرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمیداری رواز صورتگر چین پرس　　که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز مستی و رندی زمن بشنو نه از حافظ
که با جام وقدح هر شب ندیم ماه و پروینم (۲)

گر من ار سرزنش مدعیان اندیشم　　شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست　　«من که بدنام جهانم» چه صلاح اندیشم (۳)
شاه شوریده سران خوان من بیسامان را　　زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی　　تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا　　تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان　　که زمژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس (٤)
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۱ـ زدستم بر نمی‌خیزد که بی یاد تو بنشینم　　بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
«سعدی ـ طیبات»
* هوای قامتش دارم ولی چندان که می بینم　　سرو برگ هوای من ندارد سر و سیمینم
«سلمان ساوجی ص ۳٦٦»
۲ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
وفاداری و حقگوئی نه کار هر کسی باشد　　غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
۳ـ نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست　　من که بد نام جهانم چه غم از ننگ مرا
«خواجوی کرمانی ص ۱۷۷»
٤ـ بعضی نسخ : من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس .

ما بدین درنه‌پیِ حشمت وجاه‌آمده‌ایم — از بدِ حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم(۱)
رهرو منزل عشقیم و زسرحدّ عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خطِّ تو دیدیم و زبستان بهشت — به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
باچنین گنج که شد خازن اوروح‌امین — به گدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم توای کشتی توفیق کجاست — که‌درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بردهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آئین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خودشد دلفروز — ما دمِ همت براو بگماشتیم
چون نهادی دل به مهر دیگران — ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت: «خوددادی بما دل حافظا
ما محصل برکسی نگماشتیم»

ماسرخوشان مست‌دل ازدست داده‌ایم(۲) — همراز عشق وهمنفسِ جامِ باده‌ایم (۳)

۱ـ خواجوی کرمانی دو غزل به همین وزن و ردیف دارد که درخور تأملست :
الف : ما بدرگاه تو ازکوی نیازآمده‌ایم — به هوایت زره دور ودرازآمده‌ایم «ص۴۶۱»
ب : باز هشیار برون رفته ومست‌آمده‌ایم — وزمی لعل لبت باده‌پرست‌آمده‌ایم «ص۴۶۸»
۲ـ قزوینی : ما بیغمان ... نسخه بدل دیگر : ما بیخودان ... قرینهٔ ترجیح متن برسایرنسخ ، از خودحافظ : ما سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله‌کن . ایضاً : سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم . ایضاً ... گاه‌سرخوشان کوی محبت (ازمقدمهٔ گلندام ص ۱۲۵)
۳ـ ما را میفکنید که ما اوفتاده‌ایم — درکار عشق تن به بلاها نهاده‌ایم «سنائی ص ۴۸۶»
*مادل بدست‌مهر توزان بازداده‌ایم — کاندرطریق‌مهر تو گرم‌اوفتاده‌ایم «خاقانی ص۸۲۹»

برما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌یی (۳) / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم : ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ! این همه رنگ و خیال چیست؟
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار، شد ازدست ؛ رفیقان ! مددی / تا طبیبش به سرآریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست؟ / تا درآن آب و هوا نشو ونمائی بکنیم
آنکه بی‌جرم برنجید وبه تیغم زد ورفت / بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار ، صعبست ؛ مبادا که خطائی بکنیم.
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست؟(۱)
تا بقول و غزلش ساز ، نوائی بکنیم

ما نگوئیم بَد و میل به ناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سرّ حق ، بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش وتوانگر به کم و بیش بداست / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم

۳ـ نسخه بدلها : ... داغ محبت چشیده‌یی ـ داغ جدائی کشیده‌یی ـ داغ صبوری کشیده‌یی . این بیت ازیك غزل دیگر روشنگر روایت متن است :

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغدل بود ، به امید دوا باز آمد

۱ـ قزوینی وپژمان: حافظ خوشگوی کجاست. قرینهٔ ترجیح نسخهٔ متن ازخود حافظ :

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش‌آوازم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که براین بحرمعلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بـه می صاف مروّق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گوتوخوش باش که‌ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ارخصم خطاگفت نگیریم براو
وربه حق گفت جدل باسخن حق نکنیم

ماوردِ سحر برسرِ میخانه نهادیم (۱) — محصولِ دعا در رهِ جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
درخرمن‌صد زاهدعاقل (!) زندآتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
دردل ندهم ره پس ازین مِهر بتان را — مُهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون‌میرود‌این کشتی‌سر گشته که‌آخر — جان درسر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنة‌لله که چو ما بی دل و دین بود — آن‌را که لقب «عاقل‌وفرزانه» نهادیم
درخرقه ازاین بیش منافق نتوان‌بود — بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت‌وشاهانه‌نهادیم! (۲)

مرا‌عهدیست‌باجانان که‌تاجان‌در بدن‌دارم — هواداران کویش‌راچوجان‌خویشتن‌دارم (۳)
مرا درخانه سروی هست‌کاندرسایهٔ قدّش — فراغ از سروبستانی و شمشاد چمن دارم
صفای‌خلوت خاطر از آن‌شمع چگل‌جویم — فروغ چشم ونوردل از آن‌ماه خُتن دارم
بکام و آرزوی دل چودارم خلوتی حاصل — چه‌فکر از خبث‌بد گویان‌میان‌انجمن‌دارم
شراب‌خوشگوارم‌هست ویارمهربان‌ساقی — ندارد‌هیچکس‌باری‌چنین‌عیشی که‌من‌دارم

۱ــ قزوینی وپژمان : ما درس سحر در ره میخانه نهادیم، قرینهٔ ترجیح متن بر نسخهٔ قزوینی از خود حافظ : شوق لبت برد ، از یاد حافظ درس شبانه ، ورد سحر گاه .

۲ــ قزوینی : بیگانه نهادیم .

۳ــ ازین کاری که‌من‌دارم نه‌جان‌دارم نه‌تن‌دارم — چومن من نیستم، آخرچرا گویم که من‌دارم
اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم — نیارم گفت ازویك‌حرف‌وچندانی سخن‌دارم
«شیخ عطار ص ۳۹۰»

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی — چواسم اعظمم باشدچه باك ازاهرمن دارم
خدارا ای‌رقیب امشب‌زمانی دیده برهم نه — که‌من بالعل‌خاموشش‌نهانی‌صدسخن‌دارم
گرم‌صدلشکرازخوبان به‌قصددل کمین‌سازند — بحمدالله والمنّه بتی لشکر شکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من‌درترك‌پیمانه‌دلی‌پیمان‌شکن دارم
چو درگلزار اقبالش خرامانم بحمدالله — نه‌میل لاله ونسرین نه‌برگ‌نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم چو درعالم قوام‌الدین حسن‌دارم

مرا می‌بینی و هردم زیادت میکنی دردم — ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هردم
بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سرداری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه‌راهست‌اینکه‌بگذاری‌مرا‌جاناو‌بگریزی (۱) — گذاری‌آروبازم پرس تاخاك رهت گردم
ندارم دستت ازدامن بجزدرخاك وآ‌ندم‌هم — چوبرخاکم گذارآری‌بگیرددامنت گردم
فرورفت ازغم‌عشقت دمم دم‌میدهی تا کی — دمار ازمن برآوردی نمیگوئی برآوردم
شبی‌دل‌را به‌تاریکی زلفت بازمی‌جستم — رخت میدیدم وجامی هلالی بازمیخوردم
کشیدم‌دربرت‌ناگاه‌وشددرتاب گیسویت — نهادم برلبت لب را وجان ودل فدا کردم

توخوش‌میباش باحافظ بروگوخصم جان‌میده
چوگرمی ازتومی‌بینم چه‌باك‌ازخصم دم‌سردم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیرمقدم‌چه‌خبردوست‌کجاراه کدام؟(۲)
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از او خصم بدام آمد ومعشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

۱ــ نسخه بدل : نه راهست اینکه بگذاری مرا برخاك و بگریزی .

۲ــ نسخه‌بدل : مرحباطایرفرخ رخ‌فرخنده‌پیام خیرمقدم ، چه‌خبر؟ راه‌کجا؟ یارکدام؟
این غزل اوحدی هم جالب وقابل دقتست :

من که باشم که بمن‌نامه فرستند وسلام — گو: به‌دشنام‌زمن یادکن ازلب ، که‌تمام
ازکجا میرسد این‌نامه‌فروبسته به‌مهر ؟ — کز نسیمش نفس مشك برآید به مشام «ص۲۵۶»

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
مَـنْ لَهُ يَقْتُلُ داءُ دَنِفٍ كَيْفَ يَنامْ

تو ترحم نکنی برمن بیدل دانم (۱)
ذاكَ دَعْوایَ وَ هـا اَنْتَ وَ تِلْكَ الْاَیّامْ

گل زحد برد تنعّم ز کرم رُخ بنمای (۲)
سرومینازد وخوش نیست ، خدارا بخرام

مرغ روحم که همی زد زسرِ سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلفِ دلدار چو زنار همی فرماید :
بروای شیخ که شد برتن ما خرقه حرام

حافظ ارمیل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در غمِ هجرِ تو از جهان برویم
بیا که پیش تو ازخویش هرزمان برویم

سخن بگوی که پیش لبِ تو جان بدهیم
رهامکن که دراین حسرت ازجهان برویم

روا مدار که جان برلبست و ما زجهان
ندیده کامِ دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم بردهان لبِ تو
توخود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کویِ شمائیم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بما دِه بهر طریق که هست
که باری ازپی وصل تو برنشان برویم

مگو که : « حافظ ازاین دربرو برای خدا »
که هرچه رای تو باشد جزاین، برآن برویم

مزن بـر دل زنوكِ غمزه تیـرم
که پیشِ چشمِ بیمارت بمـیرم

نصاب حَسن در حدّ کمال است
زکاتم ده کـه مسکین و فقیرم

قدح پُرکن که من ازدولتِ عشق
جوانبخت جهـانم گرچه پیرم

قراری کـرده‌ام بـا میفروشان (۳)
که روز غم بجز ساغـر نگیرم

چنان پرشد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گُم شد ازضمیرم

مبـادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلـك دبیرم

۱ــ قزوینی وپژمان: تو ترحم نکنی برمن مخلص گفتم. ۲ــ قزوینی وپژمان: نفسی رخ بنما

۳ــ قزوینی وپژمان : قراری بسته‌ام بامیفروشان .

دراین غوغا که کس، کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعّی بیند حقیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم(۱) — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم(۲)
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون ومکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم
بر سر تُربت من بی مِی و مطرب منشین — «تا ببویت زلحد رقص کنان برخیزم»
تو مپندار که از خاك سر کوی تو من — بجفای فلك و جور زمان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تاچوحافظ زسر جان وجهان برخیزم

من ترك عشق شاهد وساغر نمیکنم(۳) — صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاك کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یك اشارتست — کردم اشارتی و مکرر نمیکنم(٤)

۱ـ زفرط شادی وصلش بقطع، جان بدهم — اگر زوصل توام مژده‌یی بگوش رسد
«دیوان شیخ عطار ص ۱۷۱»

۲ـ نقدجان چیست که دردامن جانان ریزم — گر بخواهدزسر هردوجهان برخیزم
«کمال خجند ص ۲۸۳»

* صبح محشر که من ازخواب گران برخیزم — بجمال تو چونرگس نگران برخیزم
چون شوم خاك به خاکم گذری کن چوصبا — تا به بویت ززمین رقص کنان برخیزم
«سلمان ساوجی ص ۳۷۸»

۳ـ خانلری ونسخهٔ کهن مصحح
من ترك عشق و شاهد و ساغر نمیکنم — بعضی نسخ: من ترك عشقبازی و ...

٤ـ نسخه بدل: گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم.

هرگز نمی‌شود زسرِ خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت «حرامست می مخور» — گفتم که «چشم، گوش بهر خر نمیکنم»؛
پیرمغان حکایتِ مقبول میکند — معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم (۱)
این تقویم بس است که چون واعظان شهر (۲) — ناز و کرشمه برسرِ منبر نمیکنم
ناصح به‌طعن گفت «برو ترکِ عشق کن» — محتاجِ جنگ نیست برادر، نمیکنم

حافظ! جناب پیرمغان مأمن وفاست (۳)
من ترک خاکبوسی این دَر نمیکنم

من دوستدارِ رویِ خوش وموی دلکشم — مدهوشِ چشمِ مست ومیِ صافِ بیغشم
در عاشقی، گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چوشمع؛ مترسان زآتشم.
من آدم بهشتیم امّا در این سفر — حالی اسیرِ عشق جوانان مهوشم
بخت ارمدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مَفرشم
شیراز معدنِ لبِ لعل است وکانِ حسن — من جوهریِّ مفلس از آنرو مشوشم
از بسکه چشمِ مست دراین شهر دیده‌ام — حقا که میِ نمی‌خورم اکنون وسرخوشم
شهریست پر کرشمه وخوبان زشش‌جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم
گفتی زسرِّ عهدِ ازل نکته‌یی بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
واعظ زتاب فکرتِ بی‌حاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی برآتشم

حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه‌ئی ندارم از آن آه می کشم

من که باشم که برآن خاطرِ عاطر گذرم — لطفهامیکنی ای خاکِ درت تاج‌سرم (٤)

۱ـ نسخه بدل : پیرمغان حکایت معقول میکند معذورم ار محال توباور نمیکنم
۲ـ پژمان و قزوینی : این تقویم تمام که با شاهدان شهر....
۳ـ قزوینی و پژمان : حافظ جناب پیرمغان جای دولتست....
٤ـ میروم وزسرحسرت به قفا مینگرم — خبرازپای ندارم که زمین‌میسپرم «سعدی ـ خواتیم»
* من ببوی تو هواخواه نسیم سحرم — که‌ز بوی‌توخبردارد ومن بی‌خبرم «سلمان‌ص۳۸۲»
* رفتم ازخطهٔ شیراز و بجان‌درخطرم — وه کزین‌رفتن ناچارچه خونین‌جگرم «عبیدص۱۳۰»

دلبرا بنـده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به‌رقیبان‌تو هر گز نبرم

راه خلوتگهِ خاصم بنما تا پس‌ازاین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست رهِ مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که: فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرّم‌آن روز کزین مرحله بر بندم رخت(۱)
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایـهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پـادشه بحر دهـان پُر گهرم

حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل
دیده‌دریا کنم از اشك‌ودراو غوطه‌خورم

من نه‌آن رندم که‌ترکِ شاهد وساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه ازمی وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون‌صبامجموعهٔ گل‌را به‌آب‌لطف شست
کج دلم‌خوان گر نظر برصفحهٔ دفتر کنم

لاله‌ساغر گیرو نرگس‌مست‌و برما نام‌فسق!
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم؟!

عشق دُردانه‌ست ومن‌غوّاص‌ودریامیکده
سر فرو بردم درآنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلودفقرم ، شرم باد ازهمتم؛
گر بآب چشمهٔ خورشید؛ دامن‌تر کنم

من که دارم‌در گدائی گنج‌سلطانی بدست
کی‌طمع‌در گردش گردون دون‌پرور کنم

عاشقان‌را گردرآتش‌می‌پسندد لطف‌دوست
تنگ چشمم گرنظر برچشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلك‌را نیست چندان‌اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم‌عنان ای ترك‌شهرآشوب‌من
تازاشك‌وچهره‌راهت پر زرو گوهر کنم

من که ازیاقوت ولعل اشك دارم گنجها
کی‌نظر درفیض‌خورشیدبلنداختر کنم؟(۲)

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

دوش لعلش عشوه‌یی میداد حافظ را ولی
من نه‌آنم کزوی این افسانه‌ها باور کنم

۱ـ پژمان‌وقزوینی: بر بندم‌بار ـ بر بندم‌رخت حافظی ترست: رخت‌بر بندم‌وتاملك‌سلیمان بروم.

۲ـ نسخه‌بدل: باوجودبینوائی‌روسیه بادم‌چوماه گرقبول فیض خورشید بلند اختر کنم

نماز ِ شام ِ غریبان چو گریه آغازم
به مویه های ِ غریبانه قصه پردازم

بیاد ِ یار و دیار آنچنان بگریم زار
که ازجهان ره و رسم ِ سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب(۱)
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای‌را مددی ای دلیل راه که من(۲)
بکوی میکده دیگر عَلم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای ِ منزل ِ یارآب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم

سرشکم آمد وعیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم ؟ خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صُبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد ِ روی تو کردم جوان شدم(۳)

شکرخدا که هرچه‌طلب کردم ازخدا
بر منتهای ِ مطلب ِ خود کامران شدم

درشاهراه ِ دولت ِ سرمد به تخت ِ بخت
با جام ِ می بکام ِ دل ِ دوستان شدم

ازآن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شرّ ِ فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن‌جوان بَر ِ دولت‌بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اوّل زحرف‌لوح وجودم خبر نبود(٤)
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند
هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
برمن چو عمر میگذرد، پیرازآن‌شدم

آنروز بردلم در ِ معنی گشوده شد
کز ساکنان ِ درگه ِ پیرمغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که : حافظا
باز آ که من به‌عفو گناهت ضمان‌شدم

۱ـ نسخه بدل : ... نه از بلاد ِ رقیب ۲ـ پژمان وقزوینی:... ای رفیق ره تامن.

۳ـ ای عشق بی‌نشان!زتومن بی‌نشان شدم
خون دلم بخوردی و درخورد ِ جان شدم
عطار چندگوئی ؟ ازین گفت توبه‌کن
نه ، توبه چون کنم که کنون کامران شدم
«شیخ عطار ص ۳۷۸»

٤ـ قزوینی و پژمان : اول زتحت وفوق وجودم خبر نبود .

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن (۱)

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاك درش — هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه، دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملك را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او (۲) — در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن (۳)

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

۱ـ چنگ در فتراك عشق هیچ بت روئی مزن — تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان و تن

«دیوان حکیم سنائی ص ۴۹۸»

* تا سرم خالی نگردد از خیال ما و من — خویشتن باشم حجاب روی یار خویشتن

* غنچهٔ خندان فدا بادت چو بگشائی دهن — آب حیوانست یا لب، جان شیرین یا سخن؟

«هردو غزل از همام تبریزی است ص ۳۹»

* خواجوی کرمانی چهار غزل بدین وزن و قافیه دارد:

الف: نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن — بشنو از وی ماجرای خویشتن بی خویشتن «ص ۴۷۶»

ب: خط نگاری نگر از سبزه بر گرد سمن — کاسهٔ یاقوت بین از لاله در صحن چمن «ص ۴۷۷»

ج: ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن — راستی را چون قدت سَروی ندیدم در چمن «ص ۴۷۹»

د: دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن — همچو جام از بادهٔ لعلم لبالب شد دهن «ص ۷۴۲»

* تا تو دل در بند جان دادی و جان در بند تن — چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن؟

«سلمان ساوجی ص ۳۸۴»

* سوخت جانم تا ز باد افتاد زلفت بر ذقن — تشنه را جان سوزد آری چون بچاه افتد رسن

«کمال خجند ص ۳۰۳»

۲ـ **پشنگ**: بر وزن فرنگ اسم پدر افراسیاب است.

۳ـ **ایذج**: مرکز حکومت اتابك پشنگ پور سلغرشاه بوده است. ایذج یا ایذه درخاك بختیاری است که هنوز هم به نام مال امیر «مالمیر» مشهورست.

«رحلهٔ ابن بطوطه ـ ترجمهٔ محمدعلی موحد ص ۱۸۴ ببعد»

ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار تا از آن جام زرافشان جرعه یی بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا مـی ده بقول مستشار مؤتمن

ای روی ِ ماه منظر ِ تو نوبهار ِ حسن خال و خط ِ تو مرکز ِ لطف و مدار ِ حسن

درچشم پرخمار تو پنهان فسون سحر در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان یکمرغ دل نماند ، نگشته شکار حسن

دایم به‌لطف ، دایهٔ طبع ازمیان جان می پرورد بناز ، ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیّار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای نور ِ چشم ِ من سخنی هست گوش کن تا ساغرت ُپر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند ، گفتمت هان ای پسر که پیرشوی پند گوش کن

بر هوشمند ، سلسله ننهاد دست عشق خواهی که زلف ِ یار کشی ترك هوش کن

تسبیح و خرقه لـذت مستی نبخشدت همت در اینعمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مـال نیست صد جان فـدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهـرمن بسی ست هشدار و گوش دل بـه پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز ِ طـرب نمانـد ای چنگ ناله بر کش و ای دف خروش کن

ساقی ! که جامت از می صافی تهی مباد چشم عنـایتی بـه مـن ِ ُدرد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بـالا بلند عشوه گـر ِ سرو ِ نـاز ِ مـن کوتاه کرد قصهٔ زهد ِ دراز ِ من(۱)

۱ــ عطار باهمین وزن وقافیه و ردیف دیگر :

مائیم دل بریده ز پیوند وناز تو کوتاه کرده قصهٔ زلف دراز تو « ص ۵۰۸ »

دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم — بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من؟
میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یارو یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کار ساز من
برخودچوشمع خنده زنان گریه میکنم — تا باتو سنگدل چکند سوز و ساز من
نقشی برآب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک وعیان کرد راز من
زاهد ! چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ زغصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهارو گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادیِ رخِ گل، بیخِ غم زدل بر کن*
طریق صدق بیاموز از آب صافیدل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا ، غنچه؛ در وفاداری — زخود برون شد و برتن درید پیراهن
ز دستبرد صبا ، گردِ گلُ کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن
عروس غنچه رسید ازحرم به طالع سعد — معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان وجام باده بگو
بقول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

---

* چوشاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — فروگشادسراپرده پادشاه ختن «انوری ص ۳۶۸»

زهی گشاده به مدح تو روزگار دهن — زهی نهاده به حکم تو آسمان گردن
«جمال الدین عبدالرزاق ص ۲۹۰»

رسول مرگ پیامی همی رساند به من — که میخ خیمهٔ دل زین سرای گل برکن
«ایضاً جمال الدین عبدالرزاق ص ۲۹۱»

به وقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن — هزار نالهٔ شبگیر بر کشید چو من
مگر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد — به باد داد دل خسته در هوای سمن
«دیوان خواجوی کرمانی ص ۷۴۸»

چندان که گفتیم غم با طبیبان(۱) درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هردم دردست بادیست(۲) گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان(۳)
یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان، روی حبیبان
دُرج محبت بر مُهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر برخوان جودت(٤) تا چند باشیم؟ از بی نصیبان!

حافظ نگشتی رسوای گیتی (۵)
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه برتن کنم چاك از گریبان تا بدامن(٦)
تنت را دید گل گوئی، که درباغ چو مستان جامه را بدرید برتن
من ازدست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان بر گشتی از دوست نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام، باده دلت در سینه چون در سیم، آهن
ببار ای شمع اشك ازچشم حونین کهشد سوزدلت برخلق روشن(۷)
مکن کز سینه ام آه جگر سوز برآید همچو دود از راه روزن

۱ـ قزوینی: چندانکه گفتم ۲ـ پژمان: دردست خاریست
۳ـ چراراز ازطبیب خویش پوشم بلابیش آورد گربیش کوشم «ویس ورامین»
٤ـ نسخه بدل: ای منعم آخر برخوان وصلت. ۵ـ قزوینی: شیدای گیتی.
٦ـ مولانا جلال الدین چند غزل بدین وزن و قافیه دارد از جمله:
دل معشوق سوزیدست برمن وزان‌سوزش جهان راسوخت خرمن
«دیوان کبیر ـ جزو چهارم ـ ص ۱۷۱»

بکن چندانکه خواهی جور برمن که من دستت نمیدارم ز دامن
شبی خواهم که مهمان من آئی به‌کام دوستان و رغم دشمن «سعدی ـ خواتیم»
کمال خجندی بهمین وزن:
شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن بدین قولم زبان باید بریدن «ص ۳۰۵»
۷ـ نسخه بدل: ببارای شمع اشك ازدیده‌چون میغ که سوزدل شود برخلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل درزلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاکِ رَهش دامن بیفشاند زمن — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن (۱)
گرچو شمعش پیش میرم درغم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازك برنجاند زمن
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن
او به‌خونم تشنه ومن برلبش، تاچون شود — کام بستانم از او یا داد بستاند زمن (۲)
چشم خودرا گفتم آخر یکنظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تاجوی خون راند زمن!؟
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون بازمیماند زمن
گرچو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه ئی افسانه ئی خواند ز من

خدارا کم نشین با خرقه پوشان — رخ ازرندان بی سامان مپوشان (۳)
تو نازك طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای میفروشان
درین صوفی و شان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دُرد نوشان

۱ــ خاقانی با همین وزن :
تامرا سودای تو خالی نگرداند زمن — باتو ننشینم به‌کام خویشتن باخویشتن «ص۸٤۰»
۲ــ نسخهٔ کهن مصحح : یاداو بستاند زمن ـ این نسخه بدل شایستهٔ تأملست ـ در زبان محاورهٔ شیراز هنوز هم گویند : « فلانکس در فلان کار «دو» را از دست همه استد . »
۳ــسعدی باهمین وزن: خوشاو خُرّما وقت حبیبان — به‌بوی صبح و بانگ عندلیبان «طیبات»
این غزل عبیدزاکانی ، هم در معنی «خرقه پوشان» هم ازلحاظ مضمون غزل خواجه قابل تأملست : منکر بحدیث خرقه پوشان — آن سخت دلان سست کوشان
آویخته سبحه شان به گردن — همچون جرس از درازگوشان
« کلیات عبید ص ۱۳۱ »

بیا وزرق این سالوسیان بین(۱) صراحی‌خون دل و بربطخروشان
چو مستم کرده‌ئی مستور منشین چو نوشم داده ئی زهرم منوشان

زدل گرمیّ حافظ بر حذر باش
که داردسینه‌ئی چون دیگ‌جوشان

خوشتر از فکرمی‌وجام چه‌خواهد بودن تا ببینیم سرانجام ، چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند گو، نه‌دل باش‌و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم‌حوصله‌را گوغم‌خودخور که براو رحم آن کس که‌نهددام چه خواهد بودن
دست‌رنج تو همان به که شود صرف بکام دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن

بردم ازره دل حافظ به دف‌وچنگ‌وغزل
تاجزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست‌دولت؟: دیدار یاردیدن، در کوی‌او گدائی برخسروی گزیدن.(۲)
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم‌شدن به بستان‌چون غنچه بادل‌تنگ وآنجابه نیک نامی پیراهنی دریدن ؛
گه چون نسیم باگل راز نهفته گفتن ؛ گه سرِّ عشقبازی از بلبلان شنیدن .

۱ـ قزوینی و پژمان . بیا وزغبن ... قدسی : بیا درزرق این سالوسیان بین

۲ـ ای آرزوی چشمم‌رویت به‌خواب دیدن دوری نمی‌تواند پیوند ما بریدن
ترسم که‌جان شیرین هجران به‌لب‌رساند تا وقت آنکه باشد ما را بهم رسیدن
« همام تبریزی ص ٤١ »

* سلمان ساوجی را دو غزل بدین وزن و قافیه است :
الف :خواهیم‌چون‌زلیخا،یوسف‌رخی گزیدن پس‌دامنش گرفتن‌وانگه‌فروکشیدن «ص۳۸۳»
ب : ازآب و گل بدیعست،این‌صورت‌آفریدن نقاش کی تواند نقش تو برکشیدن «ص۳۸۵»
* گر سر ز تیغ تیزت دارد ز سر بریدن من بار سر نخواهم بار دگر کشیدن
« کمال خجند ص ۳۰۸ »

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن (۱)

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن (۲)
هوای مجلس روحانیان معطر کن (۳)
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن
به‌چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
به تحفه بر، سوی فردوس و عود مجمر کن
طمع به نقد وصال تو، حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن (۴)
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه برسمن و ناز بر صنوبر کن (۵)
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه بر کن
از این مُزَوَّجه و خرقه نیک در تنگم (۶)
بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند، ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ئی بدهش، گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین لطیفه دماغ خود معطر کن (۷)

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بَر کن

---

۱ ــ از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمده‌یی کو که بما گوید راز
زنهار در این دوراههٔ آز و نیاز — چیزی نگذاری که نمیآئی باز «حکیم عمر خیام»
۲ ــ بیا و کلبهٔ ما را شبی منور کن — میان مجلس ما همچو شمع سر بر کن «عماد فقیه»
۳ ــ نسخه بدل: دماغ مجلس روحانیان ... ۴ ــ پژمان و قزوینی: طمع به قند وصال .... حوالتم بلب لعل همچو .... قزوینی مصراع اول متن ما را در حاشیه آورده است. ۵ ــ پژمان و قزوینی: جلوه برصنوبر کن ــ «ناز» حافظی‌تر است: که ناز بر فلک و حُکم بر ستاره کنم. ۶ ــ مُزَوَّجه: کلاه‌شش ترک پنبه دار ــ کلاهی است که میان آن پنبه آکنده باشند «شمس اللغات». ۷ ــ پژمان و قزوینی: بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن.

شاه ِ شمشادقدان ، خسرو ِشیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان (۱)

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت : کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟
بندهٔ ما شو و برخور زهمه سیم تنان (۲)

دامن دوست بدست آر و زدشمن بگسل
«مرد یزدان» شو و ایمن گذر از اهرمنان (۳)

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان .

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت : پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ،

برجهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان .

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان ِ که‌اند این همه خونین کفنان ؟

گفت : حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

شراب لعل کش و روی ِ مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوند (۴)
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عافیت اندیش پیش بینان بین (۵)

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک دینان بین (۶)

۱ـ نوش کن خواجه علیرغم صراحی شکنان
بادهٔ تلخ بیاد لب شیرین دهنان
دوش رفتم به چمن درهوس بلبل و گل
این یکی جامه‌دران دیدم و آن نعره‌زنان
گفتم این چیست بگفتند که آن قوم که پار
میرسیدند دراین روضه بهم جلوه کنان
همه را خاک بفرسود کنون نوبت ماست
حال شمشادقدان بنگر و نازک بدنان
«کمال خجندی ص ۳۱۱»

۲ـ نسخه بدل : پند ما بشنو و برخور زهمه سیم تنان .

۳ـ گرد پاکی گرنگردی گرد خاکی هم مگرد مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
«حکیم سنائی ص ۱۸۰»

۴ـ پژمان وقزوینی : حقوق صحبت مارا به‌باد داد و برفت ۵ـ قزوینی : ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین ـ متن حاضر با پژمان یکیست ۶ـ نسخه بدل : صفای آینهٔ پاک پاک بینان بین .

صبحست، ساقیا! قدحی پر شراب کن (۱) دور فلك درنگ ندارد شتاب کن (۲)
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را، زجام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می‌طلبی ترك خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد ساقی به دور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

فاتحه‌یی چو آمدی برسر خسته‌یی بخوان لب بگشا که میدهد لعل لبت به مرده جان (۳)
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌یی روی و زبان من ببین کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست برزبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین نبض مرا، که میدهد هیچ ز زندگی نشان؟
حال، دلم زخال تو هست در آتش وطن جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده‌است شیشه‌ام ازچه میبرد پیش طبیب هرزمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترك طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن (۴)

۱ـ دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز میی به ساغر من همچو آفتاب بریز «خاقانی ص ۷۹٤»
۲ ـ وقت صبوح شد به شبستان شتاب کن برگ صبوح ساز و قدح پرشراب کن
«خواجوی کرمانی ص ۷٤۹»

۳ـ سخت به ذوق میدهد باد زبوستان نشان صبح دمید و روز شد خیز وچراغ را نشان
«سعدی ـ طیبات»
* سوخت به‌داغ غم چنان دل که نماند از و نشان پیش من آ، دمی نشین آتش جان من نشان
«کمال خجند ص ۳۰۳»

٤ـ بهار روی تو بازار مشتری بشکست فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
«خواجوی کرمانی ص ۲۰۹»

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
به زلف گوی که آئین سرکشی بگذار
به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام وببر گوی خوبی ازهمه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر، شیر آفتاب بگیر
به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن(۱)
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چوعندلیب،فصاحت فروشد؛ ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن.

گلبرگ را زسنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش وجهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را
وزرشك، چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب، دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زانجا که رسم وعادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و باما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
«یارب دعای خسته دلان مستجاب کن»(۲)

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن(۳)
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

۱ـ «اضافهٔ قوس به مشتری بمناسبت آنست که برج قوس یکی از دوخانهٔ مشتریست (وخانهٔ دیگرحوت‌است) چنانکه شیر درمصراع‌اول یعنی برج اسدخانهٔ آفتاب‌است. التفهیم بیرونی چاپ آقای همائی ص ۳۹۶» «حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۷۶»

۲ـ از جان دعای دولت او میکنند خلق
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن
«ضیاءالدین خجندی ـ شاعرشیرازی اوائل قرن هفتم»

۳ـ میان باغ حرامست بی تو گردیدن
که خار باتومرا به‌که بی‌تو گل چیدن
«سعدی ـ بدایع»

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن
سرشك را به همه جانبی دوانیدن
«سلمان ساوجی ص ۳۸۵»

به‌می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیرمیکده گفتم که: «چیست راه نجات»
بخواست جام می و گفت: «راز پوشیدن» (*)

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟:
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن

ز خطِ یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید، بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
برسر کلاه بشکن در برقبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یارب نوشتهٔ بد، از یار ما بگردان

حافظ! ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

می‌فکن برصفِ رندان نظری بهتر ازین
بردرِ میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رودِ گرامی چکنم گر ندهم؟
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که «جز غم چه هنر دارد عشق؟»
گفتم «ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین؟»

من نگویم که قدح گیر ولب ساقی بوس
بشنو ار زانکه بگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که دراین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

---

* ـ نسخه بدل قابل توجه: بخواست جام می و گفت: «باده نوشیدن»

نکته‌یی دلکش بگویم خال آن مهرو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین(۱)

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت‌گو خدا را رو مبین و رو ببین(۲)

حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش — گفت: چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظار در گوشهٔ محراب او نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین(۳)

یارب آن آهوی مشگین به‌ختن بازرسان(٤) — وان سهی‌سرو خرامان به چمن بازرسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

۱ــ شیخ عطار با این ردیف غزلی دارد که قابل دقت و شایستهٔ تأملست:

میل در کش روی آن دلبر ببین — عقل گم‌کن نور آن جوهر ببین

پیش شمع آفتاب روی او — عقل را پروانهٔ بی پر ببین «دیوان عطار ص ۵۰۱»

کمال خجند هم غزلی به همین وزن و ردیف دارد:

زیر پا دامن‌کشان زلف دوتای او ببین — برزمین افتاده چندین سر برای او ببین «ص ۳۰۳»

۲ــ **رومبین:** در اینجا یعنی «حمایت و جانبداری مکن». ـ روی دیدن: کنایه از طرف‌گیری و جانب‌داری کردن باشد «برهان قاطع».

۳ــ این بیت هم پس از تخلص آمده‌است:

از مراد شاه منصور ای فلك سر برمتاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

٤ــ درزمینهٔ این غزل، دوغزل خاقانی و عراقی و دو غزل خواجو درخور دقتست:

ای باد بوی یوسف ما را بما رسان — یك نوبر از نهال دل ما بما رسان

مارا مراد از اینهمه یارب وصال اوست — یارب مراد یارب مارا بما رسان «خاقانی ص ۸۳۸»

ای پیكِ نامه بر خبر او بما رسان — بوئی ز کوی صدق به‌اهل صفا رسان «عراقی ص ۳۱۲»

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان — وین خسته را بکام دل خویشتن رسان

تا چند بینوا به زمستان توان نشست — بوی بهار باز به مرغ چمن رسان

خواجو ز داغ و درد جدائی بجان رسید — از غربتش خلاص ده و باوطن رسان «خواجو ص ٤۷۹»

ای صبا غلغل بلبل به گلستان برسان — قصهٔ مور به درگاه سلیمان برسان «خواجو ص ٤۸۳»

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیك، خبر گیر وسخن بازرسان

دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد / یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشك سیاه مجمره گردان خال تو(۱)

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز(۲) / طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو(۳)

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسیست درحدیقهٔ بینش زخال تو

در اوج نازو نعمتی‌ای آفتاب‌حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشباز بخت روم تهنیت کنان(٤) / کو مژده‌یی ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کوعشوه‌یی زابروی همچون هلال تو

درچین زلفش ای دل مسکین چگونه‌یی / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل، زدر آشتی درآی / ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو

درصدر خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو !؟

حافظ! درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۱ــ شاه نعمة‌الله ولی بدین وزن وقافیه و باردیف دیگر :

الف . عالم منورست به نور جمال او / داریم ما کمال ولی از کمال او

ب : نقشی نبسته ایم بغیر از خیال او / حسنی نیافتیم جدا از جمال او «ص ٤۲۸»

۲ــ نسخه بدل: مطبوعتر زروی تو.... ۳ــ **طغرا**: خطی که برشکل کمان باشد؛ خط قوسی که برصدر فرمانها می‌نوشته اند به شکل قوس شامل نام و القاب سلطان وقت ــ فرمان و منشور . ٤ــ قزوینی وپژمان : تاپیش بخت بازروم تهنیت کنان . نسخه بدل : تا پیش تخت یار روم تهنیت کنان ....

ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو — احوالِ گل به‌بلبلِ دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو برخاك میفشاند — برآن‌غریب ما چه گذشت‌ای صبا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت؟ ز بهر خدا بگو
هر کس که گفت‌خاك‌دردوست‌توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
گر دیگرت برآن دردولت گذر فتد — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
آن می که درسبو دل صوفی به‌عشوه‌برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ماز خرابات میکند — گو درحضور پیرمن این ماجرا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بمجلس اوراه میدهند
می‌نوش وترك زرق برای خدابگو

ای خونبهایِ نافهٔ چین، خاكِ راهِ تو — خورشید،سایه‌پرورِ طرفِ کلاهِ تو(*)
نرگس کرشمه میبرد ازحد، برون‌خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که‌هیچ‌ملك باچنین «جمال» — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام وخواب‌خلق جهان‌را سبب توئی — زان شد کنار دیده ودل تکیه گاه تو
با هر ستاره یی سر و کارست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک — یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

حافظ طمع‌مبر زعنایت‌که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

---

*ــ ای دوش چرخ ، غاشیه‌گردان جاه‌تو — خورشید در حمایت پرِ کلاه تو
تاچشم دشمنان شود از بیم او سفید — سر برفراخت پرچم گیسو سیاه‌تو «عبید ص ۷۹»
غزل عبید زاکانی درمدح «جمال الدین ابواسحاق اینجو» ست و از این حیث،غزل حافظ هم دارای ایهام وقابل توجهست ؛ خاصه ابیات سوم و چهارم وششم آن .

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو(۱)
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته یی هر گز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکرخای تو
گر چه خورشید فلك چشم و چراغ عالم است | روشنائی بخش چشم اوست خاك پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه‌ئی بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او(۲)
بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم برحمت او(۳)
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عام است فیض رحمت او

۱ـ راستی گویم به سروی ماند این بالای تو | در عبارت می نیاید چهر مهر افزای تو «سعدی ـ خواتیم»
* چون منی را کی رسد روی جهان آرای تو | دولت چشمم بود گردی ز خاك پای تو
سرو را روزی به بالای تو نسبت کرده‌ام | شرمساری میبرم عمریست از بالای تو
« همام تبریزی ص ٤٤ »
* ای سر سودائی من رفته در سودای تو | باد سر تا پای من قربان سرتا پای تو
« سلمان ساوجی ص ۳۹۷ »

---

۲ ـ غلام پیر خراباتم و طبیعت او | که نیست جز می و شاهد حریف صحبت او
مپوش رخ ز من ای پارسا به عیب گناه | گناه بنده چه بینی ؟ نگر به رحمت او
« کمال خجند ص ۳۱۷ »

۳ـ قزوینی و خانلری : به همت او ـ قزوینی متن حاضر را در حاشیه آورده است .

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت وزهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده درگرواست
مگر زخاك خرابات بود طینت او

تابِ بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشایِ تو(۱)

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

خرقهٔ زهد وجام می گرچه نه درخورهم اند — این همه نقش میزنم در طلب رضای تو

شور شراب وسوز عشق آن نفسم رود زسر — کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سر نوشت من خاك درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گَه خیال تُست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خطِ عذارِ یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیك بدر نیست راه ازو(۲)

۱ـ ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو — دیده دلم بسی بلا، آنهمه از برای تو «عطار ص ۵۱۸»

* ای دل وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو — سرمهٔ چشم روشنان خاك درسرای تو «عراقی ص ۲۶۲»

* جان وسر توای پسر نیست کسی بپای تو — آینه بین، بخودنگر؛ کیست دگر ورای تو
«مولانا جلال الدین - جزو پنجم ص ۲۲»

* سنگ شکاف میکند در هوس لقای تو — جان پرو بال میزند در طرب هوای تو
«مولانا جلال الدین - دیوان کبیر - جزو پنجم ص ۲۷»

* ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو — مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
خاك در سرای تو آب زنم به دیدگان — تا گل قالبم شود خاك در سرای تو «خواجو ص ۷۵۲»

۲ـ اوحدی باهمین وزن وردیف وقافیهٔ متفاوت دوغزل دارد که قابل دقتست :

الف : آن چشم مست بین که دلم گشت زار ازو — ای دوستان! بسوخت مرا، زینهار ازو

ب : ای دل مکن بهرستمی این نفیر ازو — چون جانت اوست تن زن ودل برمگیر ازو «ص ۳۴۲»

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است　　آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو(۱)
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاك دار　　کائینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن(۲)　　من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست　　این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار　　گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان　　بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا دراین خیال که دارد گدای شهر　　روزی بود که یاد کند پادشاه ازو؟

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی به تماشای ماهِ نو　　از ماهِ ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست　　غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما　　کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت زار　　آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت　　از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سَرِ مَه میدهد نشان　　از افسرِ سیامك وطرفِ کلاهِ زو(۳)

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث مهر بر او خوان و زو شنو

گلبنِ عیش میدمد ساقیِ گلعذار کو　　بادِ بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

۱ـ قزوینی و خانلری : آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو .
۲ـ قزوینی و پژمان : سلطان غم ... متن حاضر با نسخهٔ خانلری یکیست .
۳ـ **سیامك** : پسر کیومرث است که فردوسی دربارهٔ وی گفته است :
پسر بُد مرا ورا یکی خوبروی　　هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامك بدش نام و فرخنده بود　　کیومرث را دل بدو زنده بود
زو : « بفتح اول و سکون دوم » پسر تهماسب « توماسب » است که فردوسی گوید :
ز تخم فریدون بجستند چند　　یکی شاه زیبای بخت بلند
ندیدند جز پور تهماسب زو　　که فرّ کیان داشت فرهنگ گو

هر گلِ نوِ ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوشِ سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهرخدا نگار کو
شمع سحر زخیر کی لاف زعارض توزد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت: «مگر زلعل من بوسه نداری آرزو؟» — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه درسخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان زدست آن کمان ابرو — جهان پرفتنه می بینم ازآن چشم وازآن ابرو
غلام چشم آن تُرکم که درخواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست ومشکین سایبان ابرو
هلالی شدتنم زین غم که باطغرای مشکینش — که باشد مَه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
روان گوشه گیران راجبینش طرفه گلزاریست — که برطرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
رقیبان غافل و مارا ازآن چشم وجبین هردَم — هزاران گونه پیغامست وحاجب درمیان ابرو
دگرحوروپری راکس نگوید باچنین حسنی — که این راا پنچنین چشمست وآنرا آنچنان ابرو
توکافردل نمی بندی نقاب زلف و میترسم — که محرابم بگرداند خم آن دل ستان ابرو

اگرچه مرغ زیرك بود حافظ درهواداری
به تیرغمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرعِ سبزِ فلك دیدم و داسِ مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمدوهنگامِ درو
گفتمَ ای بخت بخسبیدی وخورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار — تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو
گر رُوی پاك و مجرّد چو مسیحا بفلك — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گومفروش این عظمت کاندرعشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زرولعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور زخال تو که درعرصهٔ حسن — بیدقی راند که برداز مه وخورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو
اندرین دایره میباش چودف حلقه بگوش — ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

از خونِ دل نوشتم نزدیکِ دوست نامه — انی رأیت دهراً «من هجرك القیامة»(۱)

هر چند کآزمودم، از وی نبود سودم — «من جرب المجرب حلت به الندامة»

دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامة

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا: — فی بعدها عذاب فی قربها السلامة(۲)

گفتم ملامت آرد گر گردِ دوست گردم(۳) — والله ما راینا حباً بلا ملامة

حافظ چو طالب آمد، جامی به جان شیرین(۴)

حتی یذوق منه کأساً من الکرامة

ای از فروغ رویت، روشن چراغ دیده — مانندِ چشمِ مستت، چشمِ جهان ندیده

همچون تو نازنینی، سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیدی، یاقوتِ میفروشت — سجاده ترك داده، پیمانه در کشیده

در قصد خون عشاق، ابرو و چشم شوخت — گاه این کمین گشاده، گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر هجرت؛ در خاك و خون تپیده؟

از سوز سینه هردم دودم بسر بر آید — چون عود چند باشم؟ در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

کز عشوه دل ز حافظ چون برده‌یی به دیده

۱ــ دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه — قالت: رأی فوادی من هجرك القیامه

گفتم «وفاداری» «گفتا که آزمودی، — من جرب المجرب حلت به الندامه»

گفتم که «عشق و دل را باشد علامتی‌هم؟» — قالت: دموع عینی لم یکف بالعلامه

این سه بیت از سنائیست و تمامی غزل وی در خور دقت. «دیوان سنائی ص ۵۳۴»

۲ــ بعضی نسخه ها: فی قربها عذاب فی بعدها السلامه. ۳ــ ن‌ل: گر گرد کوت گردم

۴ــ وقتی چنین به جانی جامی خرید باید — وقتی خوشست ما را، لابد نبید باید

«مولانا جلال الدین ــ جزو دوم از دیوان کبیر ص ۱۷۸»

چراغِ روی ِ تراشمع گشت پروانه(۱) — مرازحالِ توباحالِ خویش پروا، نه(۲)
خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان به صبا داد شمع در نفسی — زشمع روی تواش چون رسید پروانه(۳)
ببوی زلف توگرجان ببادرفت چه‌شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
برآتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که برزبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب زغیرت فتادم از پا ، دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه وخانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم ِ معنبر شمامهٔ دلخواه — که‌درهوای ِ توبرخاست بامداد ِ پگاه(٤)
دلیل ِ راه شو ای طایر ِ خجسته لقا — که دیده‌آب‌شد ازشوق‌خاک‌آن‌در گاه
منم که بی‌تو نفس میکشم؟ زهی خجلت! — مگر توعفو کنی ورنه‌چیست عذر گناه؟
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ، ز کنار افق کنید نگاه
ز دوستان توآموخت در طریقت ، مهر — سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه

۱ـ پدید نیست اسیران عشق را خانه — کجاست بند؟ که‌صحرا گرفت دیوانه «اوحدی ص ۲۶۰»
* چومست روی توام ای حکیم فرزانه — به من نگر توبدان چشمهای مستانه
«مولانا جلال الدین ـ جزو پنجم ص ۱۷٤»

۲ـ پژمان ویکتائی : مرا زخال تو ... نسخهٔ ما با نسخهٔ قزوینی یکیست .
۳ـ پروانه : دراینجا به معنی حکم وفرمان واجازه وجوازست .

٤ـ چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه — ز ذرّه ذرّه شنو لا اله الا الله
«مولانا جلال الدین ـ دیوان کبیر ـ جزو پنجم ص ۱۷۲»
* مبارکست نظر برتو بامداد پگاه — چه‌نیکبخت کسی کش به‌روی تست نگاه «عبیدص ۱۳۳»
* به گرد چشمه‌مهرت دمیده‌مهر گیاه — تو عین آب حیاتی، علیك عین‌الله «سلمان ص ۲۱۸»
* به‌رهگذار، قدیار دیدم ازناگاه — کدام‌قد؟ الفی بود درمیانهٔ راه «کمال خجندص ۳۲۶»

بعشق روی توروزی که ازجهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازك ملالت از من ، راه

که حافظ توهمین لحظه گفت: بسم الله

دامن کشان همی شد، درشرب ِ زر کشیده (۱)   صدماهرو زرشکش، جیب قصب دریده (۲)

ازتاب آتش می ، بر گرد عارضش خوی   چون قطره های شبنم، بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش، از آب لطف زاده   شمشاد ِ خوشخرامش ، در ناز پرویده

لفظی فصیح ِ شیرین ، قدّی بلند ِ چابك   روئی لطیف ِ زیبا، چشمی خوش ِ کشیده (۳)

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ پرآشوب   وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم ازدام ما برون شد   یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

۱ـ ای جان ماشرابی ، ازجام تو کشیده   سرمست اوفتاده، دل ازجهان بریده «عطارص ۵۴۹»

* مولانا جلال الدین نیز دوغزل بدین وزن وقافیه دارد: «جزو پنجم - ص ۱۶۳»

الف: ای کهربای عشقت ، دلرا بخود کشیده   دل رفته ، ما پی دل ؛ چون بیدلان دویده

ب : برجه زخواب وبنگر، صبحی دگر دمیده   جویان و پای کوبان ، از آسمان رسیده

* من روح نازنینم ، از کالبد رمیده   من ساغر قریبم ، ازملك جان رسیده

«شاه نعمت الله ولی ص ۴۵۰»

* اشك چولعل ریزد ، آن لب مرا زدیده   درشیشه هرچه باشد ازوی همان چکیده

سیب ذقن رسد خود ، بامن؛ چودیدم آن رخ   از آفتاب گردد هر میوه یی رسیده

«دیوان کمال خجند ص ۳۲۲»

۲ـ **شرب** : بروزن غرب « پارچه یی ازکتان بسیار نازك وگرانبهاکه در قدیم از آن پیراهن و دستار می کردند وکشورمصر بساختن آن مشهوربود . فرهنگ معین» ـ محمود قاری یزدی معاصر خواجه حافظ که نام البسه و پوشاك های قرن هشتم را بنظم درآورده ، نام این پارچه را در «دیوان البسهٔ» خود بسیارآورده است ازجمله دراین ابیات :

گرچه چون زنبور، خصمت راست شرب زرفشان   همچوکرم پیله برخود جامه اش گردد کفن

ایضاً: ز نیش با عسلی خرقه زد بسی سوزن   که دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور

ایضا: توئی که دست توچون شرب زرفشان آمد   دلت چو صوف پراز موج بروی آب بحور

«دیوان البسهٔ محمود قاری صفحات ۳۱-۳۲-۳۳»

جیب : بروزن غیب ، دراینجا بمعنی گریبان ویخه است ـ **قصب**: بروزن عرب، پارچه یی ظریف که ازکتان تنك نرم یا حریر می بافتند «فرهنگ فارسی دکترمعین»

۳ـ نسخه بدل : روی لطیف ودلکش ، قدبلند وسرکش   لفظ فصیح وشیرین، چشم خوش وکشیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت   روزی کرشمه‌یی کن ای یار برگزیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
هر بد که گفت دشمن درحق ما شنیدی   یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد زحافظ
باز آ که توبه کردیم ازگفته وشنیده (۱)

در سرای مغان رفته بود و آب زده   نشسته پیروصلائی به شیخ وشاب زده(۲)
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر   ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده(۳)   عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت   ز جرعه بررخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار   شکرشکسته ، سمن ریخته ، رباب زده
عروس بخت درآن حجله با هزاران ناز   شکسته کسمه‌وبر برگ گل گلاب‌زده(٤)
سلام کردم و با من بروی خندان گفت   که : ای خمار کش مفلس شراب زده
که‌این کند که‌تو کردی‌بضعف همت و رای؟   ز کنج خانه شده‌خیمه برخراب زده !

۱ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
صد شکر بازگویم در بندگی خواجه   گر اوفتد به دستم آن میوهٔ رسیده
۲ـ جمال‌الدین عبدالرزاق بهمین قافیه و ردیف ، غزلی دارد که قابل تأملست :
بامدادان پگاه خواب زده   آمد آن دلبرشراب زده   «دیوان جمال‌الدین ص٤۷۷»
* این غزل خواجوی کرمانی هم درخور توجهست :
ای لبت خنده برشراب زده   چشم من بررهت گلاب زده
گنج لطفی‌وچون توئی‌حیفست   خیمه براین دل‌خراب زده   «دیوان خواجو ص٤۹۱»
۳ـ نسخهٔ خانلری : صفای جام وقدح ... بعضی نسخه‌ها : فروغ جام و قدح ...
٤ـ **کسمه** : بروزن وسمه ، در ولایت فارس و عراق دراین روزگار زنان ؛ موی سیاهی در پیش سرمی‌بندند وآنرا کسمه می گویند « فرهنگ رشیدی » کسمه با اول مفتوح موئی باشد از زلف که سرآنرا مقراض کنند و خم داده بررخسار گذارند وآنرا پیچه نیز گویند «حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۹۱» ولی این آرایش ، امروزه معمول نیست .

وصـال دولت بیدار تـرسمت ندهند — که خفته‌ئی تودرآغوش بخت‌خواب‌زده(۱)

بیا بمیکده حافظ که برتو عرضه کنم
هـزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خـواب آلوده — خرقه تر دامـن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست‌وشوئی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی ؟ — جوهر روح بـه یاقوت مذاب آلوده !
به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده.
آشنایان ره عشق در ایـن بحر عمیق — غرقـه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک‌وصافی شوواز‌چاه طبیعت بدرآی(۲) — که صفائی ندهـد آب تراب آلوده
گفتم ای‌جان‌جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ بروونکته بیاران مفروش
آه از این لطف بانواع عتاب آلوده !

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ئی داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که : ای تیر ملامت را نشانه
نبندی‌زان میان‌طرفی کمروار — اگر خود را به‌بینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگرنه — که‌عنقارابلنداست آشیانه(۳)

۱ـ نسخهٔ‌خانلری: مرا بجرعهٔ‌خودشادکردوآنگه گفت — چه‌فتنه‌ئی تودرآغوش بخت‌خواب‌زده
این دو بیت هم درپایان این غزل آمده است :
فلك جنیبه‌کش شاه نصرت الدینست — بیـا ببین ملکش دست در رکاب زده
خردکه ملهم غیبست بهرکسب شرف — زبام عرش صدش‌بوسه برجناب زده
۲ـ در غزلی دیگر نیزگوید :
توکز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا به‌کوی طریقت گذر توانی کرد
۳ـ درغزلی دیگر همین مضمون را چنین سروده است :
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کاینجا همیشه باد بدستست دام را

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست «خیال آب و گل در ره بهانه»

که بندد طرف وصل از حسن شاهی ؟ «که با خود عشق ورزد جاودانه»

بده کشتی ّ می تا خوش برآئیم از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدام است، از لعل دلخواه کارم بکام است ، الحمدلله

ای بخت سرکش! تنگش ببر کش گه جام زر کش، گه لعل دلخواه

ما را به مستی افسانه کردند(۱) پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه(۲) وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت چشمی ّ و صد نم، جانی ّ و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده ست از قامتت سرو ، از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ، ورد سحرگاه

گر تیغ بارد، در کوی آن ماه گردن نهادیم ، الحکم لله

من رند و عاشق ، آنگاه توبه؟ استغفرالله استغفرالله!

آئین تقوی ما نیز دانیم لیکن چه چاره با بخت گمراه؟

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند آئینه رویا ! آه از دلت آه

الصبر مرّ و العمر فانٍ یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ناگهان پرده برانداخته‌ئی یعنی چه مست ازخانه برون تاخته‌ئی یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ئی قدر این مرتبه نشناخته‌ئی یعنی چه

۱- بعضی نسخه‌ها : ما را به رندی ... ۲- پژمان وقزوینی : از دست زاهد ...

زلف دردست صبا گوش به پیغام رقیب — این چنین با همه درساخته‌ئی یعنی چه
نه سرزلف خود اول تو بدستم دادی ؟ — بازم از پای در انداخته‌ئی یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان — وز میان تیغ بما آخته‌ئی یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته‌ئی یعنی چه

حافظا دردل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ئی یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم — «که راز دوست از دشمن نهان به» (۱)
شبی میگفت چشم کس ندیده‌ست — ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملك جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط، گرسوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما درننوشتی (۲)
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

۱ـ رسول ویس را از ره گسی کرد — ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
که اورا آگهی ازما نهان ده — که راز دوست از دشمن نهان به
«ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی»

۲ـ ای باد که برخاك در دوست گذشتی — پندارمت از روضهٔ رضوان بهشتی «سعدی ـ غزلیات قدیم»
* چون فتنه شدم بر رخت ای حور بهشتی — رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی «اوحدی ـ ص ۳۷۶»

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد — یك شیشه می و نوش لبی ولب کشتی (۱)
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق — در آب محبت گِل آدم نسرشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه‌یی هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم به‌خشتی
جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت؟ — آنجا که بصر نیست چه‌خوبی وچه زشتی
تاکی غم دنیای دنی ای دل دانا؟ — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقهٔ خرابی جهان است — کوراهروی، اهل دلی، خوب سرشتی؟

ازدست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — فدای خاك دردوست باد، جان گرامی (۲)
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرد عن ذی الاراك طائر خیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رایت من هضبات الحمی قباب خیام
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته به‌فرماندهی ومن به‌غلامی
بعدت منك و قد صرت ذائباً كهلال — اگرچه روی چوماهت ندیده‌ام بتمامی

۱ــ من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت — این هرسه مرا نقد وترا نسیه بهشت «حکیم عمر خیام»

۲ــ گر آفتاب نباشد توماه چهره تمامی — که آفتاب بلندی چو بر کنارهٔ بامی «خواجو ص ۳۴۲»
علی منازل سلمی تحیتی و سلامی — هناك روضة انسی و تلك دارسلامی «عماد فقیه»

وَ اِنْ دُعیتُ بِخُلْدٍ وَ صِرْتُ ناقِضَ عَهْدٍ فَما تَطیبُ نَفْسی وَ ما اسْتطابَ مَنامی

چوسلك درّ خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اَحْمَدَ اللهُ عَلی مَعْدِلَةِ السُّلْطانِ احمدِ شیخ اویسِ حسنِ ایلخانی (۱)

خانِ بن خان وشهنشاهِ شهنشاه نژاد آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده ، نادیده باقبال تو ایمان آورد مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

برشکن کاکل ترکانه که درطالع تست بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی

ماه اگربی توبرآید بدونیمش بزنند دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تودل میبرد از شاه و گدا چشم بد دور کدهم جانی و هم‌جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم بُعدِ منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت حَبَّذا دجلهٔ بغداد و میِ ریحانی

سرِ عاشق که نه خاكِ درِ معشوق بود کی خلاصش بود ازمحنت سرگردانی؟

ای نسیم سحری خاكِ درِ یار بیار
تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ازمن جدا مشو که توام نور دیده‌یی آرامِ جان ومونسِ قلبِ رمیده‌یی (۲)

از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهن صبوری ایشان دریده یی

ازچشم‌زخم دهرمبادت گزند از آنك در دلبری بغایت خوبی رسیده یی

۱ــ کبریکسونه اگر شاهد درویشانی دیوخوش‌طبع به‌ازحور گره‌پیشانی «سعدی ـ بدایع»
کامت اینست که هرلحظه زپیشم رانی وردت اینست که بیگانهٔ خویشم خوانی
عاردارند اسیران تو از آزادی ننگ‌دارند گدایان تو از سلطانی « خواجو ص ٤۹٤ »
۲ــ ای آنکه مرمرا تو، به ازجان ودیده‌یی در جان من هرآنچه ندیدم تو دیده‌یی
«مولانا جلال‌الدین ـ جزو ششم دیوان کبیر ص ۲۱۳»
ای صبحدم چه شدکه گریبان‌دریده‌یی وی شب چه حالتست که گیسو بریده‌یی
« سلمان ساوجی ص ٤٦۳»

منعم کنی زعشق وی ای مفتی زمان!؟ معذور دارمت که تو اورا ندیده یی

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده یی ؟!

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی تا راهرو نباشی کـی راهبر شوی ؟
در مکتب حقـایق و پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست ازمس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب وخورت زمرتبهٔ خویش دور کرد آنگه رسی بخویش که بیخواب وخورشوی
گر نور عشق حق به دل وجانت اوفتد بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر بیك موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحبنظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زیرو زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاك درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبـان ! داد از غم تنهائی دل بی تو بجان آمد، وقتست که باز آئی (۱)
ای درد تـوام درمان، در بستر نـاکامی وی یـاد تـوام مونس ، در گوشهٔ تنهائی
مشتاقی و مهـجوری دور از تـو چنانم کرد کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی (۲)

۱ــ عاشق شده‌ام بر تو تدبیر چه فرمائی ازروی صلاح آیم یا ازره رسوائی «نظامی ص۲۲۳»
ترسا بچه‌ایم افکند اززهد به‌ترسائی اکنون من وزناری دردیر به‌تنهائی «عطار ص۶۳۹»
جلال الدین محمد بدین وزن و قافیه چند غزل دارد که ازجملهٔ آنهاست «جزو ششم»:
جانا نظری فرما چون جان نظرهائی چون گویم «دل بردی» چون عین دل مائی
هرکس بتماشائی رفتند به صحرائی ماراکه تو منظوری خاطر نرود جائی «سعدی ـ طیبات»
چون پیکرمطبوعت درمعنی زیبائی صورت نتوان بستن نقشی به دلارائی «خواجوص۳۳۸»
۲ــ **پایاب** : در اینجا به معنی تاب و توان و قدرت مقاومت است چنانکه سعدی گوید :
بـا فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست دست و پای صبر و پایاب شکیبائیم نیست
« کلیات سعدی ـ غزلیات قدیم »

دایم گل این بستان شاداب نمیماند ... دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
در دایرهٔ قسمت ، ما نقطهٔ تسلیمیم؛ ... لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه توفرمائی.
فکر خود ورای خود درعالم رندی نیست ... کفرست دراین مذهب خودبینی وخودرائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که درعالم ... رخسار بکس ننمود آن شاهد هرجائی!
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم ... گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا ، با سلسله میرقصند ... اینست حریف ایدل ؛ تا باد نپیمائی
ساقی! چمن گل رابی روی تورنگی نیست ... شمشاد ، خرامان کن؛ تا باغ بیارائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده ... تاحل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا ، انوار پادشاهی ... درفکرت تو پنهان، صدحکمت الهی (۱)
کلك توبارك الله برملك و دین گشاده ... صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم ... ملك آن تست وخاتم، فرمای هرچه خواهی
درحشمت سلیمان هر کس کدشك نماید ... بر عقل ودانش او خندند مرغ وماهی
باز، ارچه گاهگاهی برسر نهد کلاهی ... مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش ازفیض خود دهدآب ... تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت ... وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
کلك توخوش نویسد درشأن یاروا‌غیار ... تعویذ جان فزائی، افسون عمر کاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات ... تا خرقه ها بشوئیم از عُجب خانقاهی
عمریست پادشاها کزمی تهیست جامم ... اینك ز بنده دعوی وزمحتسب گواهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد ... یاقوت سرخ رو را، بخشند رنگ کاهی

۱ـ ای آفتاب خوبان ای آیت الهی ... حسن ترا مسخر از ماه تابماهی «همام ص ۴۹»
نشنیده ام که ماهی برسر نهد کلاهی ... یاسرو با جوانان هرگز رود به راهی «سعدی.بدایع»
آن شوخ، دی به راهی میرفت همچو ماهی ... در پیش وپس زجانها با او روان سپاهی
کمال خجند ص ۳۳۵ »

دانم دلت ببخشد براشك شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی(۱)
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی!؟
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو دوست از تو گهگاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج ، بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید وفریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت وتو درخواب وبیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی؟
نقطهٔ عشق نمودم به تو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری ازدایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه برافلاك فشان — چند و چند ازغم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب ، جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی — باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — برخاك کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین جان توصد نافه مدرجست — وآنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف وپر می ومی افکنی بخاك(۲) — و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۱ـ پژمان وقزوینی : دانم دلت ببخشد برعجز شب‌نشینان گر حال بنده پرسی ...
۲ـ نسخه بدل : ساغر لطیف و دلکش ومیافکنی به خاك ـ متن ما با نسخهٔ خانلری یکیست .

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش(۱) — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت(۲) — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقت است که همچون مه تابان بدر آئی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای دل مباش یکدم، خالی ز عشق و مستی — وانگه برو که رستی، از نیستی و هستی(۳)
گر خرقه پوش بینی، مشغول کار خود باش — هر قبله‌ئی که بینی، بهتر ز خود پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی(٤)
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سر بلندی افتی بخاك پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی(٥)

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز(٦)
ای کوته آستینان تا کی درازدستی؟

۱ـ نسخهٔ یکتائی: هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش....
۲ـ پژمان و قزوینی: چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت...
۳ـ دی عهد و توبه کردی، امروز درشکستی — دی بحر تلخ بودی، امروز گوهرستی
یك گوشه بسته بودی، زان گوشه خسته بودی — آن بسته را گشودی، رستی تمام؛ رستی
«مولانا ـ دیوان کبیر ـ جزو ششم ص۱۹۹»
٤ـ خانلری و نسخهٔ کهن مصحح: بیماری اندرین غم بهتر ز تندرستی ٥ـ خانلری: تلخی باده سهلست ـ در هردو مصراع، متن حاضر با پژمان و قزوینی یکیست ٦ـ قزوینی: حافظ قرابه پرهیز ـ متن ما با خانلری و پژمان موافقست.

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور، ز رویت روایتی(۱)
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه ئی — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
کی عطر سای مجلس روحانیان شدی — گل را، اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت زدست رفت — صد مایه داشتیّ و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من واز غصه قصه‌یی — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌یی و ز خسرو عنایتی

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌یی — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌یی
آب و آتش بهم آمیخته‌یی از لب و رخ(۲) — چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌یی
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌یی
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌یی
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌یی
پیش بالای تو میرم چه بصلح وچه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌یی

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌یی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی، سایه‌یی بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

۱ـ ای آفتاب از ورق رویت آیتی — در جنب جام لعل تو، کوثر حکایتی «عطار ص ۵۷۰»
ای از بهشت جزوی واز رحمت آیتی — حق را به روزگار تو با ما عنایتی «سعدی ـ طیبات»
جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی — خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی «اوحدی ص ۳۷۸»
دارم ز ابروان تو چشم عنایتی — کز نازم ار کشی نکنندم حمایتی «کمال خجند ص ۳۵۳»
۲ـ پژمان و قزوینی : آب و آتش بهم آمیخته‌یی از لب لعل

گوی خوبی بردی از خوبان خلّخ شادباش(۱) جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق خود نهادی دردل ویران ما سایهٔ دولت برین کُنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده ازرخ برفکندی یکنظر درجلوه گاه وزحیا حور وپری را درحجاب انداختی
زینهاراز آب آن عارض که شیران رااز آن تشنه‌لب کردی و گردان رادرآب انداختی
باده‌نوش‌ازجام عالم‌بین که براورنگ جم شاهد مقصود را از رُخ نقاب انداختی
هرکسی‌باشمع‌رخسارت بوجهی عشق باخت زین میان‌پروانه‌را دراضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور ولعل می پرست
حافظ خلوت نشین را درشراب انداختی(۲)

ای که دایم بخویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
گِرد دیوانگان عشق مگرد که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه درد آلود عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزیّ ومحابا نکنی
دردمندانِ بلا زهرِ هلاهل دارند قصدِ این‌قوم خطا باشد هان تا نکنی(۳)
رنج مارا که‌توان‌برد بیك گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل‌هرجور که ازخلق کریمت کردند قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

۱ــ خلّخ بروزن فرّخ نام شهری از ترکستان است .
۲ــ این دوبیت هم پس ازتخلص آمده است :
از برای صید دل درگردنم زنجیرزلف چون کمند خسرومالك رقاب انداختی
نصرت‌الدین‌شاه‌یحیی‌آنکه خصم‌ملك‌را ازدم شمشیر چون آتش درآب انداختی
۳ــ بعضی نسخ قدیم : قصد این قوم خطر باشد هان تانکنی

برتو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چومحرابش بر
که دعائی زسرصدق جز آنجـا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف ورخ یار گذاری شب‌وروز — فرصتت باد که خوش‌صبحی وشامی داری
ای صبا سوختگان برسر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنوای‌خواجه‌تو گرزانکه مشامی داری
کامی ار میطلبد ازتو غریبی چه‌شود(*) — توئی امروز در این شهر که نامی داری
خال سرسبز توخوش دانهٔ عیشی‌است ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
چون بهنگام وفـا هیچ ثباتیت نبود — میکنم شکر که برجور دوامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهدبود
توکه چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری — عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را ، هم بزلالی دریاب — بامیدی که در این ره بخدا میداری
دل ربودی" وبحل کردمت ایجان‌لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای‌مگس‌عرصهٔ‌سیمرغ نه‌جولانگه‌تست — عرض‌خود میبری وزحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین درمحروم — از که مینالی و فریاد ، چرا میداری

حافظ خام‌طمع شرمی ازاین‌قصه بدار
کار ناکرده چـه امّید عطا میداری ؟

این‌خرقه که‌من‌دارم، دررهن شراب‌اولی — وین دفتر بی‌معنی ، غرق می‌ناب اولی
چون‌عمر تبه کردم ، چندانکه‌نگه کردم — در کنج خراباتی ، افتاده خراب اولی
چون مصلحت‌اندیشی دورست زدرویشی — هم‌سینه پرازآتش ، هم دیده پرآب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این‌قصه اگر گویم باچنگ ورباب اولی

*ـ قزوینی : نام نیك ارطلبد از تو ... پژمان وخانلری : نامی ارمیطلبد ازتو...

تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلك زين دست / درسر، هوس ساقی؛ دردست؛ شراب اولی.
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون شو
رندیّ وهوسناکی درعهد شباب اولی

بامدعی مگوئید اسرار عشق ومستی(۱) / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی(۲)
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روزدیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
درحلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت(۳) / باکافران چه‌کارت گر بت نمی‌پرستی؟
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی؟
درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما، گوید رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که‌جستی!؟

بتا با ما مَورز این کینه داری / که حقّ صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُربسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر، می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدِ رندان مگو ای‌شیخ، هشدار! / که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم؟ / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر ازشعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۱ـ ای آنك امام عشقی، تکبیر کن که مستی / دو دست را برافشان بیزار شو زهستی
بر بوی قبلهٔ حق، صد قبله میتراشی / بر بوی عشق آن بت، صد بت همی‌پرستی
«مولانا ـ دیوان کبیرـ جزوششم ـ ص۱۸۹»
لعلت نهاد باجان آیین می‌پرستی / چشمت گرفت درسر سودای خواب‌مستی «سلمان ص۴۱۷»

۲ـ نسخه‌بدل: تا بیخبر بمیرد دررنج خودپرستی.
۳ـ پژمان وقزوینی: دوش آن صنم چه خوش گفت درمجلس مغانم...

بجانِ او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکشِ بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاكِ پایش را — اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی — گرش چوسوسن آزاده ده زبان بودی
به‌رخ، چومهر فلك بی‌نظیر آفاق‌است — به‌دل دریغ که یك ذرّه مهربان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیش قرار درین تیره‌خاکدان بودی؟
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بردو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال — چواین نبود وندیدیم، باری آن بودی

زپرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه‌همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی (۱) — خیالِ سبزخطی نقش بسته‌ام جائی (۲)
زهی‌خیال که منشور عشقبازی من (۳) — ازآن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی
سرم زدست بشد، چشم ازانتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
مکدرست دل، آتش به‌خرقه‌خواهم زد — بیا بیا که «کرا» میکند تماشائی (٤)
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که مرده‌ایم بداغ بلند بالائی (۵)
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که‌نیستش بکس ازتاج وتخت پروائی
درآن مقام که خوبان زغمزه تیغ‌زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست — کجا بود بفروغ ستاره پروائی

۱ـ بچشم کردن : دراینجا کنایه ازنشان کردن، زیرنظر داشتن ودرنظر گرفتن‌است.
۲ـ مولانا جلال‌الدین بدین وزن وقافیه چند غزل دارد ازجمله :
بیامدیم دگر بار سوی مولائی — که تا بزانوی اونیست هیچ دریائی «جزوششم ص۲۸۲»
شبی وشمعی وگوینده‌ئی وزیبائی — ندارم ازهمه عالم جزاین تمنائی «سعدی ـ بدایع»
بدین صفت سروچشمی وقدوبالائی — کسی ندید و نشان‌کس نمیدهد جائی
خیال وصل تمناکنم همی درخواب — چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنائی «عبید ص۱۳۳»
۳ـ پژمان وقزوینی : امیدهست که منشور عشقباری من. متن ما باخانلری یکیست.
٤ـ کرا کردن: ارزیدن وارزش داشتن، درزمان ما «کرایه‌کردن» بهمین معنیست.
۵ـ خانلری وقزوینی : که میرویم بداغ بلند بالائی، پژمان: که میرویم بیاد بلندبالائی

نعیم خلد چه باشد وصال دوست طلب (۱) — که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

گهر زشوق بر آرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریائی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی (۲)
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است (۳) — عیش با آدمئی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی (۴)
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات! — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی (۵)

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت «آخرالدواءالکی» (۶)
ذخیره‌ئی بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلاتمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند برایوان جنت المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

۱ــ پژمان وقزوینی: فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب، متن باخانلری یکیست.

۲ــ زان کوزهٔ می که نیست دروی ضرری — پر کن، قدحی بخور؛ بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه گری «حکیم عمر خیام»

۳ــ نسخه‌بدل: جهد بنما که درایام گل وعهد شباب

۴ــ دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نشاید نشست «نظامی ـ شرفنامه ص ۳۸»

۵ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است:
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

۶ــ داغ حسرت نهاده‌ام بر دل — گفته‌اند «آخرالدواء الکی» «ظهیر فاریابی ص ۲۷۱»

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست بده بشادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت وحکم، کی ثباتی داشت زتخت جم سخنی مانده است وافسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز والضّمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی خوش باش زآنکه نبود این هر دو را زوالی (۱)

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر، زانکه با تو ما را هرگز بعمر روزی، روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون، من خیال رویت جانا بخواب بینم؟ کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریای گدائی وخواب امن (۲) کاین عیش نیست روزی اورنگ خسروی

۱ـ شوریده کرد ما را عشق پری جمالی هر چشم زد زدستش داریم گوشمالی «خاقانی ص۸۶۲»

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی «سعدی ـ بدایع»

همام تبریزی هم چند بیت قطعه وار برهمین وزن وقافیه دارد که قابل توجهست :

ازبهر دوست خواهم هم جان وهم جهان را چون دیگران نباشم دربند جاه ومالی «ص۴۶»

ای ازجمال رویت نقش جهان خیالی وی زآفتاب رویت هر ذره یی هلالی «شاه نعمت الله ص۴۸۷»

ای برشفق نهاده ازشام زلف خالی بر گرد ماه بسته از زنگ شب هلالی

با خاك آستانت تا خو پذیر گشتم دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی «اوحدی ص۳۹۷»

خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی باری برم خیالی چون نیستم وصالی «کمال خجند ص۳۵۳»

۲ـ نسخه بدل: خوش فرش بوریا وگدائی وخواب امن ....

این قصهٔ عجب شنو : ازبخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه ،خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش‌مست میروی

دهقان سالخورده چه‌خوش گفت باپسر
کای نورچشم من بجز از کشته ندروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش به صدتاج خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ترا که هرچه مُرادست درجهان داری
چه غم ز حالِ ضعیفانِ ناتوان داری ؟

بخواه جان ودل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبك روحی ولطیف ، مدام
علی‌الخصوص درآن‌دم که‌سر گران داری

بیاض روی‌ترا نیست‌نقش درخور ازآنك
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هرآنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مرادست درجهان داری

چوگل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر برلبِ جوئی به هوس بنشینی(۱)
ورنه هرفتنه که بینی همه ازخود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که براین چاکر دیرینه کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم ؟
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ، ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب ازلطف‌تو ای گل که‌نشینی باخار !(۲)
ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن(۳)
که توخوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

۱- پژمان وقزوینی : تو مگر برلب آبی .... ۲- پژمان وقزوینی : ... که نشستی باخار ۳- پژمان وقزوینی : باد صبحی‌بهوایت زگلستان برخاست... قزوینی وپژمان متن مارا درحاشیه آورده‌اند وپژمان ،متن‌حاضررا برروایت خود وقزوینی مرجح دانسته است .

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
شیشه بازی سرشکم نگری ازچپ وراست گر براین منظر بینش نفسی بنشینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاك نهاد بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشك روان صبرودل حافظ برد
بَلَغَ الطّاقَةَ یا مُقْلَةَ عَیْنی بِینی (۱)

چوسرو اگر بخرامی دمی بگلزاری خورد زغیرت روی توهر گلی خاری(۲)
ز کفر زلف تو هر حلقه ئی و آشوبی ز سحر چشم توهر گوشه‌ئی و بیماری
نثار خاك رهت نقد جان من هر چند که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مروچو بخت من ای چشم مست یار بخواب که در پی است زهر سویت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان چوتیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش «اندر میان دایره آی»
بخنده گفت که: «ای حافظ این چه پرگاری»

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی؟ که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی!
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز سریر عزتم آن خاك آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من هزار چشمه بهر گوشه ئی روان بودی

---

۱ ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :
تو بدین دلکشی ونازکی ای مایهٔ ناز لایق بزمگه خواجه جلال الدینی
۲ ـ مولانا چند غزل بدین وزن وقافیه دارد از جمله این دو غزل «جزو ششم دیوان کبیر»
الف : نگاهبان دودیده‌است چشم دلداری نگاهدار نظر از رخ دگرباری «ص ۲۷۵»
ب : بیا بیا که نیابی چوما دگرباری چوما بهردوجهان خودکجاست دلداری «ص۲۶۶»
سعدی را نیز دوغزل بدین وزن وقافیه است در طیبات :
الف : دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
ب : من از تو روی نپیچم گرم بیازاری که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
چه میبری دل ماچون نگه نمیداری؟ چه دلبری که نمیآید از تو دلداری «سلمان ص۴۰۳»

کسی به کوی ویم کاشکی نشان میداد — که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشك — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ سرگشته درمیان بودی(۱)

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری(۲)
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم در آی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان وفکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد برحسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یك حرف صوفیانه بگویم اجازتست؟: — ای نوردیده صلح به از جنگ وداوری

حافظ ! غبار فقر وقناعت زرخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی(۳)

۱ــ این مصراع، دربعضی نسخ اینطورست: چو نقطه حافظ بیدل درآن میان بودی.
۲ــ بدین وزن وقافیه ، سعدی را دوغزلست :
الف : کس درنیامدست بدین خوبی ازدری — دیگر نیاورد چوتوفرزند، مادری « طیبات »
ب : رفتی وهمچنان به خیال من اندری — گوئی که در برابر چشمم مصوری « بدایع »
ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری — برمشتریت پردهٔ دیبای ششتری «خواجوص۴۹۳»
۳ــ مولانا جلال الدین دوغزل بدین وزن و قافیه دارد « جزو ششم از دیوان کبیر»
الف : سخن تلخ مگو ای لب تو حلوائی — سر فروکن بکرم ای که براین بالائی
می نماید که مگر دوش بخوابت دیدم — که من امروز ندارم به جهان گنجائی « ص۱۶٤ »
ب : گر گریزی به ملولی زمن سودائی — روکشان، دست گزان جانب جان بازآئی «ص۱۵۱»
* ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی — وی لب لعل ترا عادت روح افزائی
« خواجوی کرمانی ص۳۳۰ »
* چشم داریم که دلبستگیئی بنمائی ـ دل ماراست فرو بستگیئی بگشائی «سلمان ساوجی ص۴۰۲»
* قطره‌ئی قطره ز دریا ، چو بساحلهائی — گر بدریا برسی قطره نئی دریائی
« کمال خجند ص ۳۶۱ »

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ارلاف زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نا بینائی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بیرخ بزم آرائی

جویها بسته‌ام ازدیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

سرّ این نکته مگرشمع برآرد به زبان(۱)
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این‌حدیثم‌چه‌خوش آمدکه سحر گه میگفت
بر در میکده ئی با دف و نی ترسائی :

گرمسلمانی ازاینست که حافظدارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی(۲)

دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی(۳)

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق، انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف‌مصری‌به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
دراین‌چمن که گلی بوده‌است یاسمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که‌رنگ گلی‌ماندوبوی‌نسترنی!

بصبر کوش توای‌دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین‌شناخت‌فلك حق‌خدمت‌چومنی!؟

مزاج دهر تبه شد در این بلاحافظ
کجاست‌فکرحکیمی‌ورای‌برهمنی(٤)

۱- پژمان و قزوینی : شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان....

۲- بعضی نسخه‌ها این بیت را علاوه دارند :

آرزو میکندم ازتوچه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

۳- اگر تومیل محبت کنی و گر نکنی
من‌ازتوروی‌نپیچم‌که مستحب منی «سعدی - خواتیم»

٤- دربعضی از نسخ قدیم ، از جمله نسخهٔ کهن مصحح این‌بیت هم‌هست :

به روز واقعه ، غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کزعکس روی اوشب هجران سرآمدی
تعبیر رفت ، یار سفر کرده میرسد — ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل به زور وزر ارآمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون — ایکاشکی که پاش بسنگی برآمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ارشبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق؟ — دریا دلی بجوی ، دلیری ، سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی(۱)
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — و اندرچمن فکنده زفریاد ، غلغلی
میگشتم اندرآن چمن وباغ ، دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یارحسن گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تفضلی نه و این را تبدلی(۲)
چون کرد دردلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شوداین باغ راولی — کس بی‌جفای خارنچیدست از و گلی

حافظ مدار امیدفَرَج ازمدارچرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روز کاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضائی به منت باز نشد — این چنین عزت صاحب نظران میداری؟
نه گل ازدست غمت رست ونه بلبل درباغ — همه را نعره زنان، جامه دران میداری

۱ـ هرروز باد میبرد ازبوستان گلی — مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی «سعدی ـ طیبات»
ازچهره لاله سازی واز زلف سنبلی — تاازخجالت تونروید دگر گلی «اوحدی ص ۳۹۶»
۲ـ نسخه بدل : گل یارخار... آنرا تغیری نه و... متن ما باپژمان وقزوینی یکیست.

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندیّ و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که ما را تو برآن میداری

گوهر جام جم ازکان جهانی دگرست / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم‌سیری‌عجب از بی بصران میداری(۱)

چون توئی نرگس باغ نظر، ای‌چشم وچراغ / «سرچرا برمن دلخسته گران‌میداری»(۲)

ساعد آن به که بپوشی چوتو از بهرنگار / دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می عشق کزو پخته‌شود هرخامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی(۳)

روزهارفت که دست‌من مسکین نگرفت / زلف شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی(٤)

روزه هرچند که‌مهمان عزیزست ای‌دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرك بدر خانقه اکنون نپرد / که‌نهاده‌است بهرمجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو چکنم رسم اینست / که چوصبحی بدمد درپیش‌افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش زمن ای پیك صبا پیغامی

آن‌حریفی که شب‌وروز می‌صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی؟

حافظا گرندهد داد دلت آصف‌عهد
کام دشوار بدست آوری ازخودکامی

۱ــ نسخه بدل: چشم سریّ عجب از ... نسخه بدل دیگر: چشم خیری عجباز...

۲ــ آن پریچهره که مارا نگران میدارد / چشم با ما و نظر با دگران میدارد
رایگان در قدمش تا سرو زر باختمام / سرچرا برمن سرگشته گران میدارد
«سلمان ساوجی ص ۳۲۲»

۳ــ کس به‌نیکی نبرد نام‌من‌ازبدنامی / زانك درشهرشدم شهره به دُردآشامی
ماچنین‌سوختهٔ‌باده وافسرده‌دلان / احتراز ازمی‌جوشیده کنندازخامی «خواجوص۴۹۹»
آمدآن‌ساقی‌سرمست‌وبدستش‌جامی / گوئیامیطلبد همچومن بدنامی «شاه نعمت‌الله‌ص۴۹۳»

٤ــ نسخه بدل : ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی .

ز دلبرم که رساند نوازشِ قلمی (۱) کجاست پیکِ صبا گر همی کند کرمی (۲)
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم (۳) به آنکه بردر میخانه برکشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ایدل پیاله گیر و بیاسا، زعمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند بیك پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی
نمیکنم گله یی لیك ابر رحمت دوست به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی
بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده هاست ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیك نی قندش نمیخرند آنکس که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی (۴) هزار نکته دراین کار هست تا دانی (۵)
بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را بخاتمی نتوان زد دمِ سلیمانی
هزار سلطنتِ دلبری بدان نرسد که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی زهستی من مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور (۶) که گنجهاست دراین بی‌سری و سامانی

۱ـ مرا توجان عزیزی و یار محترمی بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی «سعدی-طیبات»
۲ـ بعضی نسخ : کجاست پیك صبا گو بیا بکن کرمی
۳ـ طبل زیر گلیم زدن : کنایه از پنهان داشتن امری است که بغایت آشکار باشد.
سعدی گوید : آواز دهل نهان نماند در زیر گلیم و عشق پنهان «طیبات»
٤ـ تو آسمان منی ، من زمین به حیرانی که دمبدم ز دل من چه چیز رویانی.
«مولانا جلال الدین- دیوان کبیر- جزو ششم ص۲۶۰»
نگویم آب و گلست آن وجود روحانی بدین کمال نباشد جمال انسانی «سعدی - طیبات»
۵ـ این ابیات که در ابتدای یك قصیدهٔ خواجه آمده ، بگمان مصحح ؛ غزلی مستقل است ؛ لطافت مضامین و سبك غزلی آن و تخلص «حافظ» این حدس را قوت میبخشد .
٦ـ سری به صحبت بیچارگان فرود آور همینقدر که ببوسند خاك پائی را «سعدی-طیبات»

بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت فاش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی:(۱)
بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست،(۲) — ستاده بر درِ میخانه ام به دربانی؛
به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم؛ — که زیرِ خرقه نه زنار داشت پنهانی.
بیادِ طرهٔ دلبندِ خویش خیری کن — که تا خداش نگه دارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
و گرنه حال بگویم به آصف ثانی

ز کویِ یار میآید نسیمِ باد نوروزی(۳) — از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی(٤)
چو گل گر خرده ئی داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی(۵)
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل(!) رامبادا بخت بدروزی
طریق کام بخشی چیست؟ ترك کام خود گفتن — کلاه سروری آنست کز این ترك بردوزی
جداشد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا زاهد که جاهل را هنی تر میرسد روزی(٦)
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی(۷)

۱ـ پژمان و قزوینی: بگویم و نکنم ـ در این باره رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح دیوان.

۲ـ پژمان وقزوینی: بخاکپای صبوحی کنان... اصطلاح دورهٔ حافظ «صبوحی کشان» است و گویندگان آن دوره «صبوحی کشان» بسیار گفته اند، چنانکه خواجو گفت:

سحر بگوش صبوحی کشان باده پرست — خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست «ص ۱۸۸»

۳ـ ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی — مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی

«سلمان ساوجی ص ٤۱۲»

٤ـ در نسخهٔ کهن مصحح، این غزل همین نه بیت است ولی در نسخهٔ قزوینی به چهارده بیت رسیده است با قافیه های مکرر و ابیات سست، متن حاضر؛ با نسخهٔ پژمان از لحاظ تعداد ابیات موافق ولی از بابت ترکیبات ومضمون ها درچند مورد مختلفست.

۵ـ **میرنوروزی**: از مراسم نوروز در قرون گذشته یکی هم این بوده است که در ایام عید بمنظور سرگرمی و شادمانی و تفریح عمومی، شخصی بی نام ونشان را امیر یا

بقیه درصفحهٔ بعد

زین‌خوش‌رقم که‌بر گلِ رخسارمیکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی (۱)

اشكِ حرم نشینِ نهانخانهٔ مرا — ز آنسوی هفت پرده ببازار میکشی (۲)

هردم بیاد آن لب میگون وچشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سرِ تو بستهٔ فتراك ما سزد — سهلست اگرتوزحمت این بارمیکشی

باچشم و ابروی توچه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که‌بر سربیمار میکشی (۳)

بازآ که چشم بد ز رخت دورمیکند (٤) — ای تازه گل که‌دامن ازین خارمیکشی

بقیهٔ زیر نویس ازصفحهٔ قبل

سلطان نامیده برتخت می نشانیده‌اند ــ این «امیر نوروزی» مانند امیردائمی؛ فرمان میرانده و احکامش از «عزل ونصب وتوقیف وحبس وجریمه ومصادره» اجرا میشده اما پس از چند روزی امارت وحکومتش پایان می‌پذیرفته وطبعاً اوضاعِ شهر به صورت‌عادی برمیگشته‌است. بهمین مناسبت در زبان فارسی هرجا اشاره به‌حکومت «میرنوروزی» شده کنایتیست از سلطنت ها و امارت های کوتاه مدت و بی‌دوام. درجهانگشای جوینی‌آمده است که شخصی «را باتفاق باسم‌سلطنت موسوم ساختند وپادشاه‌نوروزی ازآن‌برساختند» (جلد اول صفحات ۹۷ و ۹۸) «نقل باختصار ازمقالهٔ شادروان قزوینی- مجلهٔ یادگار ــ سال‌اول-شمارهٔ‌سوم»

از آقای حسن ره‌آورد محقق ادبیات فارسی سپاسگزارم که در تهیهٔ این یادداشت به من کمك کردند.

محمودقاری یزدی دردیوان البسه، چندجای از«میرنوروزی» یادکرده‌ازجمله گوید: «چون امیرکرزالدین هیبت نوروزی ... نوع وصلتی باجناب والای اطلس کرده ونیز پشمی درکلاه دارد مقرر فرمودیم‌که در شهرِ لباس وقصبهٔ قصب امیر نوروز باشد.

٦ـ پژمان : بیاحافظ‌که ... ۷ـ پژمان درجای این بیت، بیتی دیگرآورده‌است:

به صحرا روکه از دامن غبار غم بیفشانی — به‌گلزار آی کز بلبل سخن گفتن بیاموزی

۱ـ شاها ! بکش قطار ؛ که شهوار میکشی — دامان ما گرفته ، بگلزار میکشی

«مولانا جلال‌الدین ـ جزو ششم ص ۲۲۷»

۲ـ هفت پردهٔ‌چشم‌عبارتند از:صلبیه ،مشیمیه ،شبکیه،عنکبوتیه ، عنبیه،قرنیه‌وملتحمه.

۳ـ پژمان وقزوینی :وه‌زین‌کمان‌که بر من بیمار میکشی ــ دلیل رجحان متن، از خود حافظ «صفحهٔ ۹۵ طبع‌حاضر» :

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — به رحمت هم‌کمانی برسر بیمار می‌آورد

٤ـ پژمان وقزوینی :... زرخت دفع می کند ــ قرینه‌بررجحان متن ازخودحافظ: دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زدکه‌چشم بدازروی گل‌بدور، سعدی‌هم گوید:

به فلك میرسد از روی چو خورشید تونور — قل‌هوالله احد چشم بدازروی تودور «طیبات»

کاهل روی چو بادصبا را ببوی زلف هـر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ‌دگرچه میطلبی ازنعیم دهر؟
می میخوری" وطرّهٔ دلدارمیکشی

ساقیا سایهٔ ابرست وبهار و لب جوی من‌نگویم‌چه‌کن اراهل‌دلی‌خودتو‌بگوی (۱)
پیشتر زانکه شوی خاك در میکده‌ها یکدو روزی بسر‌اندر ره میخانه‌بپوی
بوی‌یکرنگی ازاین‌نقش نمی‌آیدخیز (۲) دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله‌طبع‌است‌جهان‌بر کرمش‌تکیه‌مکن ای جهاندیده ثبات قدم ازسفله مجوی
گوش‌بگشای که بلبل‌بفغان میگوید: خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو‌نصیحت کنمت بشنووصد گنج ببر : از در عیش درآ وبره عیب مپوی
شکرآن راکه دگربار رسیدی ببهار بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه‌هر گز گل‌ونسرین ندمدز آهن‌وروی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست بادکه‌خوش بردی‌بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می طامات تا بچند و خرافات تا بکی؟
مسند به‌باغ بر که بخدمت‌چوبندگان استاده است سرو و کمربسته است نی
بگذر ز کبروناز که دیدست روزگار چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که‌مرغ سحر گشت‌مست‌هان (۳) بیدارشو که خواب عدم درپی است‌هی
خوش‌نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست (۴) ای‌وای‌بر کسی که شدایمن زمکروی
فردا شراب کوثر وحور ازبرای‌ماست و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

۱ـ قرطه‌بگشای‌وزمانی‌بنشین‌بیش‌مگوی روی‌بنمای‌که‌امروزچنین‌داردروی «انوری‌ص۹۴۳»
برگذشت‌ازمن‌وبنمودچوماه‌ازسرکوی دلبر‌کافرم‌ازچادرکافوری،روی «اوحدی‌ص۴۱۴»
۲ـ نسخه بدل : بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز .... ۳ـ پژمان وقزوینی :
هشیار شوکه مرغ چمن .... ٤ـ بعضی نسخ : برمهر چرخ و عشوهٔ او ....

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد دردهای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هرورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زآن می که‌داد‌حسن‌ولطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

حافظ حدیث سحر فریب‌خوشت‌رسید
تاحدّ چین وشام و باقصای روم وری

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — و روحی کل یوم لی ینادی(۱)
نگارا بر من بیدل ببخشای(۲) — و واصلنی علی رغم الاعادی
حبیبا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد
امن انکرتنی عن عشق سلمی(۳) — ته ز اول آن روی نهکو بوادی(٤)
بپی ماچان غرامت بسپریمن — غرت یک وی روشتی از امادی(٥)
غم این دل بواتت خورد ناچار — و غرنه و ابنی آنچت نشادی(٦)
که همچون مت ببوتن دل وای ره — غریق العشق فی بحر الوداد

دل حافظ شد اندرچین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

---

۱ ـ الف: زما برگشتی و باگل فتادی — دو چشم خویش سوی گل گشادی
ب: چنین باشد چنین گوید منادی — که بی رنجی نبینی هیچ شادی
« هردوغزل ازمولاناجلال‌الدین‌است ـ جزوششم ـ ص ٤٠ »

۲ـ بعضی نسخ: خدا را برمن بیدل ببخشای ۳ ـ نسخهٔ کهن مصحح فاقد ابیات محلیست و این بیت بدین‌صورتست: امن انکرتنی عن‌حب سلمی غریق العشق فی بحر الوداد

٤ـ ای کسی که برمن انکار کردی ازعشق سلمی تو از اول آن روی نیکورا بایدیده باشی «قزوینی» ٥ـ به پای ماچان (ایستادن درصف نعال) ماغرامت‌خواهیم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما دیدی «قزوینی» . قریب بهمین مضمون دربیتی دیگر گوید:

شمع‌گر زان لب‌خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

٦ ـ ترا ناچار غم این دل بباید خورد — وگرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید
« حاشیهٔ قزوینی در ص ۳۰۵ »

سحر با باد میگفتم حدیثِ آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی(۱)
قلم راآن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز — ورای حدِّ تقریرست شرحِ آرزومندی
دل اندرزلف لیلی بندو کارعشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الاای یوسف‌مصری که کردت سلطنت مغرور — پدررا باز پرس، آخر کجا شدمهر فرزندی!؟
بسحر غمزهٔ فتان، دوا بخشیّ و دردانگیز — بچین زلف‌مشك‌افشان، دلارامیّ ودلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — زمهراوچه‌می‌پرسی‌دراوهمت چه‌می‌بندی
همائی چون توعالیقدر حرص استخوان تاکی؟ — دریغ آن سایهٔ دولت که برنااهل افکندی
در این بازارا گر سودیست بادرویش خرسندست — خدایامنعمم گردان بدرویشی‌وخرسندی
دعای صبح وآه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه وروش میرو که بادلدارپیوندی

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند ومی‌نازند (۲)
سیه چشمان کشمیریّ وترکان سمرقندی(۳)

سحر که رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما باقرینی(۴)
که‌ای‌صوفی‌شراب آنگه‌شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی(۵)
گر انگشتِ سلیمانی نباشد، — چه خاصیت دهد نقش نگینی؟
خدا زآن خرقه بیزارست صدبار — که صد بت باشدش در آستینی(۶)

۱ـ اگر با من خوشی یارا بصددامم چه‌می‌بندی؟ وگرمارا همی‌خواهی چرا تندی نمی‌خندی؟
«مولانا جلال الدین - جزو پنجم - ص۲۶۵»

نگاراوقت آن آمد که‌دل بامهر پیوندی که‌مارا بیش‌ازین‌طاقت نماندست آرزومندی«سعدی-طیبات»

نگارا گر چه‌میدانم که‌بس‌بی‌مهرو پیوندی سلامت‌میفرستم‌باجهانی‌آرزومندی«اوحدی‌ص۳۸۱»

۲ـ دربعضی نسخه‌ها مقطع بدینصورتست:
به خوبان‌دل‌مده حافظ ببین‌آن بی‌وفائیها — که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

۳ـ نسخه بدل: سیه چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی

۴ـ مبارك منزلی خوش سرزمینی که آنجا سر برآرد نازنینی «کمال خجند ص۳۶۸»

۵ـ وَ واعَدنا مُوسی ثَلثینَ لَیلَةً وَ اَتمَمناها بِعَشرٍ فَتَمَّ میقاتُ رَبِّه اَربَعینَ لیلَةً.....

«سورهٔ اعراف قسمتی از آیهٔ ۱۴۳»

۶ـ بعضی نسخه‌ها: که‌باشد صدبتش در آستینی

درونها تیره شد، باشد که ازغیب چراغی بر کند خلوت نشینی!؟
مروّت گرچه نامی بی نشانست نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن اگررحمی کنی برخوشه چینی
«اگرچه‌رسم‌خوبان‌تندخوئیست»(۱) چه باشد گر بسازی با غمینی ؟
نمی بینم نشاط عیش در کس(۲) نه درمانِ دلی نه دردِ دینی
ره میخانه بنما تا بپرسم مآلِ حالِ خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندی نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی گفت: بازآی که‌دیرینهٔاین درگاهی(۳)
همچوجم جرعهٔ می کش که ز سرّ دوجهان(٤) پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایانِ درِ میکده، ای‌سالكِ راه بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی
بر درِ میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیرسرو برتارك هفت اختر پای دست‌قدرت نگرومنصب صاحب‌جاهی!
اگرت سلطنت فقر ببخشند ایدل کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی
قطع این‌مرحله‌بی همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطرِ گمراهی(۵)
سرِ ما و درِ میخانه که طرفِ بامش بفلك برشده دیوار بدین کوتاهی

۱ـ اگرچه‌رسم‌خوبان‌تندخوییست نکوئی‌نیزهم‌رسم‌نکوییست «نظامی-خسروشیرین»
۲ـ نسخهٔ‌خانلری‌بجای‌مصراع‌متن: نه همت‌را امید سربلندی.... وبیت‌ماقبل‌آخررا فاقدست.
۳ـ میکند بوی‌تو‌با بادصبا همراهی خلق‌را میدهد ازبوی بهشت‌آگاهی «همام ص ۵۰»
٤ـ خانلری : همچو جم جرعهٔ ما کش که زاسرارنهان ....
۵ـ از مواردیست‌که خواجه برای یك مضمون دو بیت سروده و هردو دارای فصاحتست :
گذرت برظلماتست بجو خضر رهی که‌دراین مرحله بسیاربود گمراهی
نظیر همین مضمون در غزلی دیگر:
گذار برظلماتست ،خضرراهی کو؟ مباد کاتش محرومی آب ما ببرد.

تو در فقر ندانی زدن از دست مده　　مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سَلامُ اللهِ ما کَرَّ اللّیالی　　وَ جاوَبَتِ المَثانی و المَثالی (*)

عَلی وادی الأراكِ وَمَن عَلَيها　　وَ دارٍ باللِّوی فَوقَ الرِّمالِ

دعا گوی غریبان جهانم　　وَ اَدعُو بالتَّواتُرِ وَ التَّوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش　　همه جمعیتست. آشفته حالی

بهر منزل که رو آرد خدایا　　نگهدارش بلطف لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست　　زیان مایهٔ جاهی و مالی

زخطت صد جمال دیگر افزود　　که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد　　که گرد مه کشد خط هلالی

فَحُبُّكَ راحَتی فی کُلِّ حینٍ　　وَ ذِکرُكَ مونِسی فی کُلِّ حالٍ

سویدای دل من تا قیامت　　مباد ازشوق سودای تو خالی

اَموتُ صَبابَةً یا لَیتَ شِعری　　مَتی نَطَقَ البَشیرُ عَنِ الوِصالِ

کجا یابم وصال چون توشاهی؟　　منِ بد نامِ رندِ لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

وَ عِلمُ اللهِ حَسبی مِن سُؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی　　بدان مردم دیدهٔ روشنائی

---

* مراوقتی خوشست امروز وحالی　　قدحها پر کنید و حجره خالی　«انوری ص ۹۳۰»

الا، قد طال عهدی بالوصال　　ومالی الصبر عن ذاك الجمال　«عراقی ص ۲۸۸»

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ برجای — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی؟
ز کوی مغان رومگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه درحد حسن است — ز حد میبرد شیوهٔ بی وفائی
می صوفی افکن کجا میفروشند — که درتابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهدصحبت شکستند — که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد زسنگین دلان مومیائی
مرا گرتو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت: — ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده ! کارخدائی؟

سُلَیمی مُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِراقِ — اُلاقی مِنْ هَواها ما اُلاقی (*)
الا ای ساربان محمل دوست — اِلیٰ رُکْبانِکُمْ طالَ اشْتیاقی
خرد درزنده‌رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
رَبیعُ العُمْرِ فی مَرْعیٰ حِماکُمْ — حَماكَ اللّهُ یا عَهْدَ التَّلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — سَقاكَ اللّهُ مِنْ کَأْسٍ دِهاقِ
جوانی باز می‌آرد بیادم — سماع چنگ‌ودست‌افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل — بیاران بر فشانم عمر باقی

---

* فخر الدین عراقی ، بدین وزن و قافیه سه غزل دارد که در خور توجه ودقتست:

الف : الاقم واغتنم یوم التلاقی — ودربالکأس وارفق بالرفاقی «ص ۲۸۳»
ب : فمالی لم‌اطاسبع الطباقی — ولم أصعد علی اعلی المراقی «ص ۲۸٤»
ج : لقدفاح‌الربیع ودارساقی — وهب نسیم روضات العراق «ص ۲۸٤»

درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعساً لأيّام الفراق
دموعی بعد کم لا تحقروها	فکم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیک خواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتّفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو	بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز	ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

سینه مالا مال در دست ای دریغا مرهمی	دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی (۱)
چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو	ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت :	صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی (۲)
سوختم درچاه صبر از بهر آن شمع چگل	شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی؟
درطریق عشقبازی امن و آسایش بلاست	ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست	رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست	عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم	کز نسیمش «بوی جوی مولیان آید همی» (۳)

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۱ـ ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی | رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی «خواجوص۳۴۶»

۲ـ پژمان وقزوینی : صعب روزی بوالعجب کاری .... قرینه بر ترجیح متن از خود حافظ :
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و سخت دردی کاری وصعب کاری

۳ـ بوی جوی مولیان آید همی | یاد یار مهربان آید همی «رودکی»

جوی مولیان : نام محلهٔی در بیرون شهر بخارا بوده است ، امرا و وزرای سامانیان در این ناحیه کاخهای زیبا ساخته بودند و قصهٔ رودکی و امیر سامانی و جوی مولیان سخت مشهور است.

شهریست پر ظریفان و زهر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری(*)

چشم فلك نبیند زین طرفه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته‌یی را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوشست دریاب
سال دگر که دارد امید نو بهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هریك گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در یك چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت، نوشت باد
خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فروداری

---

* ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری کان سنگدل دلم را خواری نمود خاری «انوری ص ۹۲۷»
* باصدهزار دستان آمد خیال یاری در پای او بمیرا، هر جا بود نگاری
«مولانا جلال الدین - جزو ششم دیوان کبیر - ص ۲۱۱»
* تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری چون می‌شویم عاشق بر چهرهٔ تو باری «عراقی ص ۲۷۷»
* عمری ببوی یاری بردیم انتظاری زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری «سعدی - طیبات»
* ای باد نوبهاری بوی بهشت داری از سوی گل رسیدی یا پیك آن نگاری «همام ص ۵۱»
* اوحدی را دو غزل بدین وزن و قافیه است :
الف : باغ بهشت بیند بی داغ انتظاری آن کش ز در در آید هر لحظه چون تو یاری «ص ۳۸۳»
ب : ساقی بده شرابم، کاندر چنین بهاری نتوان شراب خوردن بی مطرب و یاری «ص ۳۸۴»
* من کیستم که ورزم سودای چون تو یاری حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری
«کمال خجند ص ۳۷۰»

دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن — ترا سزد که غلامان ماهرو داری(۱)
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آئین رنگ و بوداری

زکنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق (۲)
قدم برون نه اگر میل جست وجوداری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یك منی(۳)
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار . — می ، تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت: — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی(٤)

ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تـا بشنوی زصوت مغنی هوالغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتـی بنما تـا سعادتـی ببـری(٥)
بگوش خواجه وازعشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
می صبوح وشکرخواب صبحدم تاچند — بعذر نیم شبی کوش و نالهٔ سحری
زهجر ووصل تودرحیرتم چه چاره کنم(٦) — نه دربرابر چشمی نه غایب از نظری

۱ــ پژمان وقزوینی : ترا رسد که ... — ۲ــ پژمان وقزوینی : زکنج صومعه...
۳ــ ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی — در عشق آفتاب ، تو همخرقهٔ منی
« مولانا ـ جزو ششم ـ ص ۲۳۰ »

* سعدی درطیبات دو غزل بدین وزن وقافیه دارد :
الف : آسوده خاطرم که تودر خاطر منی — گر تاج میفـروشی وگر تیغ میزنی
ب : پاکیزه روی راکه بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید به روشنی
* سر بگذرانم ازسر گردون به گردنی — گر بگذرد بخاطر او یادچون منی «اوحدی ص۴۰۳»
* هردم به تیر غمزه دلم راچه میزنی — خودراگذاشتم نه توخود دردل منی « سلمان ص۴۲۴ »
٤ــ بعضی نسخه‌ها : خوش باش و پند بشنو ازین پیرمنحنی .
٥ مولانا جلال الدین دوغزل بدین وزن وقافیه دارد: « جزو ششم ازدیوان کبیرص۲۷۶ »
الف : دلا همای وصالی ، بپر؛ چرانپری ؟ — تـراکسی نشناسد ، نه آدمی ؛ نه پـری
ب : بمن نگر که بجز من بهر که درنگری — یقین شود کـه زعشق خـدای بیخبـری
٦ــ قزوینی: توخودچه لعبتی ای شهسوارشیرین کار — که در برابر چشمی و غایب ازنظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت(۱) — که هر صباح ومسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت — ازین سپس من وساقی و وضع بیخبری(۲)

زمن بحضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیرد ومصرع زمن بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری وغم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت وسزاوار تخت وتاج سری

ببوی زلف ورخت میروند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد — نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اُرَی اُسامِرُ لَیْلایَ لَیْلَةَ الْقَمَرِ

عمر بگذشت به بی حاصلی وبوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی(*)

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند؟ — شاهبازان طریقت بمقام مگسی!

کاروان رفت وتو درخواب وبیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

دوش درخیل غلامان دَرش میرفتم — گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی؟

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم زپی خوش نفسی(۳)

۱ـ نسخه بدل: هزار جان گرامی.. ۲ـ نسخه بدل: ... من و رندی و .. وصف بیخبری

* گر درون سوخته ئی باتو بر آرد نفسی چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی «سعدی ـ بدایع»

* از کرم درمن بیچاره نظر کن نفسی که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی «عراقی ص ۲۸۱»

* گر بپاکی خضروقتی وروح القدسی تا نیابی نظر اهل صفا هیچکسی «کمال خجند ـ ۳۶۴»

* دردلم بود کزین پس ندهم دل بکسی چکنم باز گرفتار شدم درهوسی

* خیز خواجو که گل ازغنچه برون میآید بلبلی چون تو کنون حیف بود درقفسی «خواجو ص ۳۴۶»

۳ـ پژمان وقزوینی: جان نهادیم بر آتش زپی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لك آت بشهاب قبس(۱)
بادل خون‌شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشگین نفسی

چند پوید بهوای تو زهر سو حافظ
یسر الله طریقاً بك یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام ازشوق بادو دیدهٔ خود | ایا منازل سلمی فاین سلماك
عجیب واقعه ئی و غریب حادثه ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت؟ | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
زخاك پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلك صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ، ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم مطیب زاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاك
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که: زاد راهروان چستی است و چالاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع الهی ورای ادراکی

۱ــ اشاره به چند آیه از قرآن کریم است ازجمله :
اذقال موسی لاهله انی آنست ناراً ساتیکم منها بخبر او اتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون . « سورهٔ نمل آیهٔ هفتم »
فلما قضی موسی الاجل و سار باهله انس من جانب الطور ناراً قال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی اتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون .. «سورهٔ قصص ـ آیهٔ بیست و نهم»

که بردبنرد شاهان زمن گدا پیامی (۱) — که بکوی میفروشان دوهزار جم بجامی (۲)

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر زهزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام وهنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات مابود و نداشتی دوامی

عجب ازوفای جانان که عنایتی نفرمود — نه بنامه‌ئی پیامی به بخامه ئی سلامی

زرهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح — که چومرغ، زیرك افتد نفتد بهیچ دامی

سرخدمت تودارم بخرم بلطف ومفروش — که چوبنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حـافظ
که چنان کشنده ئی را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیك بدیدم بحقیقت به‌ازآنی (*)

شیرین‌تر ازآنی بشکرخنده که گویند — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

خود سرو بماند ازقد ورفتار تو برجای — بخرام که از سرو گذشتی به روانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی ؟

۱ــ بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی — که نداکند شرابش که کجاست تلخکامی
«مولانا ـ جزو ششم دیوان کبیر ـ ص۱۳۱»

۲ــ خانلری : که به‌بزم دردنوشان دوهزار جم بجامی ـ تعبیری لطیف وقابل تعمقست.

*ـ ای هرشکنی ازسرزلف توجهانی — وی هرسخنی ازلب جانبخش توجانی «عطارص۶۰۳»

* مولانا جلال‌الدین بدین وزن وقافیه چند غزل دارد «جزو ششم دیوان کبیر» از جمله :
برخیز که جانست وجهانست وجوانی — خورشید برآمد ، بنگر نورفشانی
آن حسن که درخواب همی‌جست‌زلیخا — ای‌یوسف ایام ، توصدره به‌ازآنی «ص ۵»

* تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی — گرجان طلبی هان بسپارند روانی
«شاه نعمت‌الله ولی ص ۴۶۶»

* ای درخم زلف تو تماشاگه جانی — زنجیر سرزلف تو درپای جهانی «سلمان ص۴۱۴»

* دی سیربرآمد دلم از روز جوانی — جانم بلب آمد زغم ودرد نهانی «خواجوص۵۰۴»

گوئی بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی(۱)
چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی؟
چون اشك بینداز یش از دیدهٔ مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی(۲)

لبش می‌بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد همچون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که‌میداند که‌جم کی بود و کی، کی؟
بزن در پرده چنگ ای‌ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چوچشمش مست‌را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی — که‌باشد خون‌جامش در رگ‌و‌پی
لبش میبوسد وخون میخورد جام — رخش‌می‌بیند و گل میکند خوی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن‌قدح که‌بی‌می‌مجلس‌ندارد‌آبی(۳)
وصف رخ چوماهش در‌پرده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

۱ــ گفتی که‌برم جان‌تو، اندیشه دراین‌نیست — اندیشه در اینست که بر گفت نپائی
«خاقانی شروانی ص ۸۶۶»

۲ــ سلمان ساوجی قریب بهمین مضمون گوید:
مراکه سرزده همچون‌قلم برانده‌ئی آخر — هنوزوقت نیامدکه همچونامه بخوانی؟«ص ۴۰۸»

۳ــ ای‌ازشکنج‌زلفت‌هرجاکه‌انقلابی — هرگزنتافت‌برکس‌چون‌رویت‌آفتابی «عطار‌ص ۵۶۳»
* بانگ‌آمد ازقنینه‌کاباد برخرابی — دریاب کارعشرت‌گرمرد کارآبی «خاقانی ص ۸۷۴»
* هر ذره‌یی زعالم بنموده آفتابی — آن‌آفتاب تابان‌بسته زمن‌نقابی «شاه‌نعمت‌الله‌ص ۴۷۱»
* با این چنین بلائی، بعداز چنان عذابی — راضی شدم که بینم روی ترا بخوابی
«اوحدی ص ۳۷۱»

شد حلقه قامت ما تا بعد از این رقیبت — زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
مخمور آن دوچشم ساقی کجاست جامی؟ — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
در انتظار رویت ما و امیدواری — وز عشوهٔ لبانت ما و خیال و خوابی (۱)

حافظ چه می‌نهی دل تو درخیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی ؟

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی — این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی؟ (۲)
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری ورخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجوئی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی ؟
امروز که بازارت پرجوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی
چون شمع نکوروئی دررهگذر بادست — طرف هنری بر بند از شمع نکو روئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

نسیم صبح سعادت ؛ بدان نشان که تودانی — گذر بکوی فلان کن «در آن زمان که تودانی» (۳)

۱ــ پژمان و قزوینی : درعشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی .

۲ــ ای دل بادب بنشین، برخیز ز بدخوئی — زیرا بادب یا بی آن چیز که میگوئی «مولانا ـ جزو ششم»

* برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی — زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی «خواجو ص۳۳۶»

۳ــ اوحدی و خواجو را بدین وزن و روی و ردیف دو غزلست که باید بدقت در آنها نگریست : چند بیت از غزل خواجو : «ر.ك: ص ٤۹۳ دیوان او»

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی — بدان زمین گذری کن در آن زمان که تودانی
چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت — بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تودانی
بنوك خامهٔ مژگان تحیتی که نوشتم — بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تودانی
حکایت شب هجران و حال روز جدائی — زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تودانی

بقیه درصفحهٔ بعد

تو پیك خلوت رازی و دیده بر سر راهت
«بمردمی نه بفرمان» «چنان بران که تودانی» (۱)

بگوکه : جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آن که تودانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
توهم زروی کرامت «چنان بخوان که تودانی»

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی دراین معامله حافظ !
حدیث عشق «بیان کن بهرزبان که تودانی»

نوبهارست درآن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد بازوتو در گل باشی (۲)

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین وچه بنوش
که توخود دانی اگرزیرك وعاقل باشی

در چمن هرورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که زکار همه غافل باشی

گرچه راهیست پراز بیم زما تا بردوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

بقیهٔ زیرنویس ازصفحهٔ قبل

چند بیت از غزل اوحدی : «ر.ك: ص ۴۰۷ دیوان اوحدی»

نسیم‌صبح ! کرم باشد آن‌چنان‌که تودانی
گذرکنی ز برمن بنزد آن که تو دانی

پیام من برسانی ، بدان صفت‌که توگوئی
سلام من برسانی بدان زبان که تو دانی

چو راز با کمرش در میان نهی بشگرفی
درافکنی سخن من بدان میان‌که تو دانی

بگوشه‌ئی کشی آن‌زلف را بـرفق وبگوئی
که: بازده دل ما را بدان نشان‌که تو دانی

۱ـ این غزل نظامی نیز قابل دقتست : «ر.ك: ص ۲۲۴ گنجینهٔ گنجوی»

من آن نیم‌که تو دیدی توآنی و به ازآنی
ترا فزوده جمال و مـرا نمانده جوانی

بمردمی نه بفرمان رعایت دل مـا کن.
نگویمت به چه غایت بدان قدر که توانی

۲ـ قریب بهمین مضمون ، از رباعیات منسوب به حکیم عمرخیام :

چون ابـر به نوروز رخ لاله بشست ،
برخیز و بجام باده کن عزم درست !

کاین سبزه که امروز تماشاگه تست ،
فردا همه از خاك تو برخواهد رست !

«طربخانه تألیف یار احمد رشیدی»

بنگر ز صبا دامن گـل چاك شده
بلبل ز جمال گـل طـربناك شده

در سایهٔ گل نشین‌که بسیار این گل
از خاك برآمدست و در خاك شده

«ترانه‌های خیام اثر صادق هدایت»

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیـا بگزاف گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی

حافظا گرمدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یکمنی(۱) تا بدان بیخ غم ازدل بر کنی(*)
دل گشاده دار چون جام شراب سر گرفته چند چون خمّ دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی در بند تا مردانه وار گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاک‌سان‌شودرقدم‌نی‌همچوابر(۲) جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدی‌کن چوحافظ تامگر
خویشتن در پـای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل‌ازحیات‌ای‌جان‌یکدم‌است‌تادانی(۳)
پیش‌زاهد ازرندی دم‌مزن که‌نتوان گفت با طبیب نامحرم حـال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای‌شکر دهان مستیز در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
میروی" ومژگانت خون خلق میریزد تند میروی جانا ترسمت فرو مانی(٤)
پند عاشقان بشنو وز درِ طرب بازآ کاین همه نمی‌ارزد شغل عالـم فانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقـلا مکـن کاری کاورد پشیمانی

۱ـ غم‌کشتهٔ‌جام یك‌منی‌خواهم کرد خودرا به‌دوجام می‌غنی‌خواهم کرد «حکیم عمرخیام»
*ـ دوستا گر دوستی گـر دشمنی جان شیرین وجهان روشنی «انوری ص ۹۳۹»
* در هوای دنیی دون دنی روزوشب جانی به غصه می کنی «شاه نعمت‌الله ص ٤۶۵»
* ای تن واندامت ازگل خرمنی عالمی حسنی تو درپیراهنی «اوحدی ص ٤۰۲»
۲ـ قزوینی : سنگ سان شو درقدم نی همچو آب . پژمان : ... نی همچو ابر
۳ـ پژمان‌وقزوینی: .... این‌دمست تادانی. ٤ـ پژمان وقزوینی: تیزمیروی‌جانا..

خم‌شکن نمیداند اینقدر که‌صوفی‌را(۱) جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
باغبان چومن زینجا بگذرم حرامت‌باد گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن(۲) ابروی کمان دارت میبرد به پیشانی(۳)

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی(٤)

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی(۵) قرار بخشِ دلِ بی قرارِ من باشی(٦)

۱ـ قزوینی و پژمان : محتسب نمیداند . قزوینی متن ما را در حاشیه آورده است اما پوشیده نماند که یکی از القاب محتسب (یعنی امیرمبارزالدین مظفری) هم «خم شکن» بوده است و بعید نیست که هردو روایت ، ازخواجه بوده باشد .

۲ـ گوش داشتن : بمعنی محافظت‌کردن و مواظبت‌کردن و نگهداری‌کردن است ، خواجه خود در غزلی دیگر گوید :

ای ملك العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش

گویندگان آن دوره ، این اصطلاح را بدفعات در آثار خود آورده‌اند از جمله خواجوی کرمانی درموارد متعدد این اصطلاح را بکار برده است :

چون من ازپای درافتادم وازدست شدم دارم ازلطف توآن چشم که‌داری گوشم «ص۳۰۷»
چوجام لعل تو نوشم کجا بماند هوش چومست‌چشم توگردم‌مراکه‌دارد گوش «ص۲۸۵»

۳ـ پیشانی : بمعنی گستاخی و شوخی و سخت‌روئی و قوت است ، مولانا گوید :

چوآرم پیش توزاری بهانهٔ نو برون آری زهی شنگی و طراری زهی شوخی وپیشانی
«جزو پنجم دیوان‌کبیر ص ۲۶۲»

سلمان ساوجی گفته‌است :

سرخودرا نمیدانم‌سزای‌خاك درگاهت ولیکن کرده‌ام‌حاصل‌من‌این‌منصب‌به‌پیشانی«ص۴۰۸»
مه‌گر از روی تواضع ننهد پیشانی پیش روی تو ، زهی روی وزهی پیشانی «ص ۴۲۳»

و خواجوی‌کرمانی نیز گوید :

ابرویت بین‌که‌کشیدست‌کمان برخورشید هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی «ص ۴۹۵»

و عبید زاکانی هم ، این‌کلمه را آورده است :

زلفت به‌پریشانی دل برد به پیشانی دل برد به پیشانی زلفت به پریشانی «ص ۱۳۵»

٤ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

۵ـ گرآن‌مراد شبی‌درکنار من‌باشد زهی سعادت ودولت‌که یارمن باشد
مراد خاطرمن‌مشکلست ومشکل‌نیست اگر مراد خداوندگارمن باشد «سعدی ـ خواتیم»

٦ـ پژمان و قزوینی : مراد بخش دل بی‌قرار من باشی

شبی بکلبهٔ احـزان عاشقـان آئی
دمی انیس دل سوگوار من بـاشی
درآن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت زدست برآید نگار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیـدوار من باشی
چوخسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او
اگر کنم گلهٔ‌ئی غمگسار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گرآهوئی چو تو یکدم شکارمن باشی
سه بوسه کزدولبت کردهٔ‌ئی وظیفهٔ من
اگـر ادا نکنی وامـدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی؟
بجای اشك روان در کنار من باشی؟

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تواز کرم خویش یارمن باشی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می بینی وهم ننوشته میخوانی(۱)
ملامتگرچه دریابد میان عاشق و معشوق؟(۲)
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهـانی

۱ـ مولانا جلال الدین چند غزل دراین وزن وقافیه دارد که این یکی در خور دقتست :
سحرگه گفتم آن مه را که‌ای من جسم و توجانی
بدین حالم که می بینی وزان نالم که میدانی
« جزو پنجم ص ۲۶۱»

وسعدی دوغزل دربدایع :
الف: بهار آمد که هرساعت رود خاطر به بستانی
چو بلبل در سماع آیند هرمرغی بـدستانی
ب: برآنم گرتو باز آئی که درپایت کنم جانی
از این کمتر نشاید کرد درپای توقربـانی

وشاه نعمت‌الله‌ولی نیز دوغزل « درصفحات ۴۶۷ـ۴۶۸ » :
الف :مرنجان جان باقی را برای این تن فانی
دریغ از آن‌چنان جانی که بهرتن برنجانی
ب: زهی عقل وزهی دانش که‌توخودرا نمیدانی
دمی باخود نپردازی کتاب خود نمیخوانی

خواجوی کرمانی نیز گوید «ص ۴۹۶» :
دلا برعالم جان زن علم زین دیر جسمانی
که‌جانرا انس‌ممکن نیست بااین‌جن انسانی
چوخواجو بستهٔ‌ئی دل در کمندزلف مهرویان
از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی

سلمان ساوجی‌هم گفته‌است «ص۴۰۸» :
دلا من قدر وصل او نـدانستم تو میدانی
کنون دانستی و سودی نمیـدارد پشیمانی
شب‌وصل توشد روزی و من قدرش ندانستم
بدشواری تـوان دانست قدر روز آسانی

۲ـ پژمان‌وقزوینی : ملامتگوچه دریابد ، دلیل رجحان متن ازخود حافظ که گوید :
هرسرموی مرا باتو هزاران کارست
مـا کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست ؟

بقیه در صفحهٔ بعد

گشادکارمشتاقان در آن ابروی دلبندست
خدارا یك نفس بنشین گره بگشا زپیشانی

ملك درسجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که درحسن‌توچیزی‌یافت‌بیش‌ازطورانسانی(۱)

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست(۲)
مباد این جمع‌را یارب، غم از بادپریشانی

دریغا عیش‌شبگیری که‌درخواب‌سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگروقتی که‌درمانی

ملول ازهمرهان بودن‌طریق‌کاروانی نیست(۳)
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
«نگرتاحلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی»(٤)

یا مُبْسِماً یحاکی دُرْجاً مِنَ اللآلی
یارب‌چه‌درخورآمد گردش‌خطِ هلالی!

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تاخود چه نقش بازد، این صورت خیالی

می‌ده که گرچه گشتم، نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود؟ از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش
تادر بدر بگردم قلاّش و لاابالی

دلبر بعشقبازی، خونم حلال دانست
فتوای عشق چونست؟ ای زمرهٔ موالی

ازچارچیز مگذر، گرعاقلی و زیرك:
امن وشراب بیغش؛ معشوق وجای خالی.

چون نیست نقش‌دوران برهیچ حال‌ثابت
حافظ مکن شکایت، تامی‌خوریم؛حالی(۵)

بقیهٔ زیرنویس ازصفحهٔ قبل
منوچهری‌نیز گوید: بنشینیم‌بهم‌عاشق ومعشوق‌همی نه‌ملامتگر مارا ونه‌نظاره رقیب «ص ٦»

۱ـ قزوینی وپژمان: که درحسن تولطفی‌دید بیش ازحد انسانی ـ قزوینی متن مارا بصورت نسخه بدل آورده وظن" قریب به یقین آنست که هردو مصراع،ازخودخواجه باشد.
۲ـ این مصراع نیز نسخه‌بدلی داردکه خیلی حافظیست: خم زلفت بنام ایزدکنون مجموعهٔ دلهاست ..... ۳ـ پژمان وقزوینی: ملول ازهمرهان‌بودن طریق‌کاردانی نیست.
٤ـ نگر تاحلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیما ابلها لابلکه‌مرحوماومسکینا
این بیت، مطلع قطعه‌یی از انوری است. «جلد دوم دیوان انوری ص ۵۱۲»
۵ـ این چند بیت هم پس از تخلص‌آمده است:

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قُمْ فاسْقِنی رَحیقاً اَصْفی مِنَ الزُّلالِ

اَلْمُلْكُ قَدْ یُباهی مِنْ جَدِّهِ وَ جِدِّه
یارب که‌جاودان باد،این‌قدرواین‌معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملك و ملت بونصر بوالمعالی

آهوی وحشی

الا ای آهوی وحشی کجائی		مرا باتست بسیار آشنائی(۱)
دو تنها رو، دو سر گردان بیکس		دو راهست و کمین از پیش واز پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم(۲)		مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش		چرا گاهی ندارد ایمن وخوش

که خواهد شد، بگوئید، ای حبیبان		رفیق بیکسان ، یار غریبان
مگر خضر مبارك پی درآید		ز یمن همتش این ره سرآید

نکرد آن همدم دیرین مدارا		مسلمانان ، مسلمانان، خدا را !
چنان بیرحم زد زخم جدائی		که گوئی خود نبودست آشنائی
برفت وطبع خوشباشم حزین کرد		برادر با برادر کی چنین کرد ؟
مگر خضر مبارك پی تواند		که این تنها بدان تنها رساند

مگر وقت عطا پروردن آمد		که فالم « لا تذرنی فرداً » آمد(۳)
که روزی رهروی در سر زمینی		به لطفش گفت رند ره نشینی
که: «ای سالك چه‌درانبانه‌داری؟		بیا دامی بنه گر دانه داری »

۱ـ عنوان این مثنوی و ترتیب و توالی ابیات آن مطابقست با« چند نمونه از متن درست حافظ» اثر آقای مسعود فرزاد «قاهره ـ اکتوبر ۱۹۴۲ » :

۲ـ بیا تاقدرهمدیگر بدانیم		که تا ناگه‌زیکدیگر نمانیم «غزلیات‌مولانا ـ جزوسوم ـ ص ۲۵۶»

۳ـ وَزَکَرِیّا اِذْ نادی رَبَّهُ رَبِ لاتَذَرنی فَرداً وَ اَنتَ خَیرُالوارِثین		«آیهٔ ۸۹ سورهٔ انبیا»

جوابش داد و گفتا « دانه دارم ولی سیمرغ میباید شکارم »
بگفتا «چون به‌دست آری نشانش؟ که از ما بی نشانست آشیانش.
نیاز ما چه وزن آرد بدین ساز؟ که‌خورشیدغنی‌شد کیسه‌پرداز!»

چو آن سرو سهی شد کاروانی ز باال سرو میکن پاسبانی
لب سرچشمه‌ئی و طرف جوئی نم اشکی و با خود گفتگوئی
به یاد رفتگان و دوستداران موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مباش از دهر بدمست
رفیقان ! قدر یکدیگر بدانید چومعلومست شرح ،از بر بخوانید
مقالات نصیحتگو همینست که‌حکم‌اندازهجران‌در کمینست

چو من ماهی کلک آرم به تقریر تو از نون والقلم میپرس تفسیر*
روان را با خرد درهم سرشتم وزآن، تخمی که حاصل بود، کشتم
فرحبخشی در این ترکیب پیداست که مغز شعر نغرش جان اجزاست
بیا ، وز نکهت این طیب امید مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه زچین جیب حورست
نه زآن آهو که از مردم نفورست

در این وادی ، به بانگ سیل بشنو که صدمن‌خون مظلومان به‌یک‌جو
پر جبریل را اینجا بسوزند بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله ، چه استغناست اینجا !

---

* اشارتست به : نٓ والقلم و ما یسطرون «آیهٔ اول سورهٔ قلم»

ساقی‌نامه و مغنّی‌نامه

فتنهٔ روزگار

سرِ فتنه دارد دگر روزگار　　من و مستی و فتنهٔ چشم یار(۱)
همی دارم ازدور گردون شگفت　　ندانم که را خاك خواهد گرفت
و گررند مُغ آتشی میزند　　ندانم چراغِ که بر میکند
در این خونفشان عرصهٔ رستخیز　　تو خون صراحی به ساغر بریز

فریب جهان قصهٔ روشنست
سحر تاچه زایدشب آبستنست(۲)

بیا ، ساقی‌آن می که حال آورد　　کرامت فزاید ، کمال آورد
به من ده ، که بس بیدل افتاده‌ام　　وزین هردو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی ، آن می کزو جام جم　　زند لاف بینائی اندر عدم
به من ده که گردم به تأیید جام　　چو جم آگه از سرّعالم تمام

بیا ساقی ، آن کیمیای فتوح　　که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده ، تا برویت گشایند باز　　درِ کامرانیّ و عمرِ دراز

بیاساقی ،آن می که‌عکسش‌زجام　　به کیخسرو و جم فرستد سلام

۱ــ عنوان‌ها وترتیب این ابیات مطابقست با «چند نمونه ازمتن درست حافظ» چاپ قاهره و «معنی‌نامهٔ حافظ» شمارهٔ اول سال اول مجلهٔ موسیقی به تصحیح و تنظیم آقای فرزاد .

۲ــ شنیدستم که شب آبستن آید　　نداند کس کزو فردا چه زاید «ویس‌ورامین»
یکی‌امشب صبوری کرد بایـد　　شب آبستن‌بود تاخودچه زاید «نظامی گنجوی»

تازیان نیز این مثل‌را دارند : «اللّیل حبلی،لست تدری ماتلد» گویندگان فارسی نیز این مثل را درآثار خود فراوان آورده‌اند .

بده ، تا بگویم به آواز نی	که جمشید کی بود وکاووس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلائی به شاهان پیشینه زن
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد در او لشکر سلم وتور
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رفت «پیران» لشکر کشش	کجا «شیده» آن ترك خنجر کشش؟
نه تنها شد ایوان و کاخش به باد	که کس دخمه اش هم ندارد به یاد!

بیا ساقی، آن بکر مستور مست	که اندر خرابات دارد نشست
به من ده، که بدنام خواهم شدن	خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی ، آن آب اندیشه سوز	که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده ، تا روم بر فلك شیر گیر	به هم بر درم دام این گرگ پیر!

بیا ساقی، آن می که حور بهشت	عبیر ملایك در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم	دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی، آن می که شاهی دهد	به پاکیِ او دل گواهی دهد
به من ده ، مگر گردم ازعیب پاك	بر آرم به عشرت سر از این مغاك

چو شد باغ روحانیان مسکنم	در اینجا چرا تخته بند تنم ؟
شرابم ده و روی دولت ببین	خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست	ببینم در آن آینه هرچه هست
به مستی دم از پارسائی زنم	درِ خسروی در گدائی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود .

مغنّی ، بساز آن نو آئین سرود	بگو با حریفان به آواز رود
که از آسمان مژدهٔ نصرتست	مرا بر عدو عاقبت فرصتست

مغنّی ، نوای طرب ساز کن به قول و غزل قصه آغاز کن
که بارِ غمم برزمین‌دوخت پای به ضرب اصولم برآورز جای
به مستان نوید و سرودی فرست ،
به یاران رفته درودی فرست .
مغنّی، نوائی به گلبانگ رود بگوی و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان زخود شاد کن ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنّی از آن پرده نقشی بیار ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
چنان برکش آهنگ این داوری که ناهید چنگی برقص آوری
در این پرده چون عقل را بار نیست
بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنّی، کجائی ؟ به آواز رود به یاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کار سازی کنم به رقص آیم و خرقه بازی کنم
مغنّی، دف و چنگ را ساز ده به یاران یکرنگ آواز ده
رهی زن که صوفی به حالت رود به مستیّ وصلش حوالت رود
به مستی توان دُرّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت.

قصیده در مدح شاه ابو اسحاق اینجو

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد*
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
ز گال شب که کند در قدح سیاهی مشک — در او شرار چراغ سحر گهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ نسرین وارغوان گیرد
چو شهسوار فلك بنگرد بجام صبوح — که چون بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش دُرّ خوشاب — که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور — خرد زهر گل، نقش رخ بتان گیرد
من اندر آن، که دم کیست این مبارك دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید روی — چه آتشست که در مرغ صبحخوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض درزبان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و در پیش جامی — بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب — گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

---

* سلمان ساوجی وعبید زاکانی را بدین وزن قصایدیست که مطالعه ومقایسه ومطابقهٔ آنها با قصیدهٔ حافظ، بخصوص از لحاظ آشنائی با زبان وادب قرن هشتم سودمندست:

سپیده دم علم صبح چون روان کردند — ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند «عبید ص۴۷»
سحر گهی که چمن شمع لاله در گیرد — سمن بعزم صبوحی پیاله در گیرد «سلمان ص۸۹»

فرشته‌یی بحقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش نکته برجنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاك درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحاق — که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلك سروری عروج کند — نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز رفع قدر کمر بند توأمان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود وعدوت — سماك رامح‌ازآن روز وشب سنان گیرد
فلك چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام را غرض آنست — که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ عزّت از آن بلند تر است — که روزگار برو حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخیّ غم شود ایمن — کسی که شکّر شکر تو در دهان گیرد
زعمر برخورد آنکس که‌در جمیع صفات — نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست — چو وقت کاربود تیغ جان ستان گیرد
زلطف غیب به‌سختی رخ از امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال‌حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست درشکن تنگ ازآن مکان گیرد
درآن‌مقام که سیل‌حوادث ازچپ‌وراست — چنان رسد که امان ازمیان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هرچه در حق‌این‌خاندان‌دولت کرد — جزاش درزن وفرزند وخان ومان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه‌ایست که‌درکار انس‌وجان گیرد

قصیده در مدح شاه منصور مظفری

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ‌ ‌ ‌ یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم (۱)
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ‌ ‌ ‌ کامی که خواستم ز خدا، شد میسرم
جامی بده که باز بشادیّ روی شاه ‌ ‌ ‌ پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من ‌ ‌ ‌ از جام شاه، جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل ‌ ‌ ‌ مملوك این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزارسال ‌ ‌ ‌ کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم؟
ورباورت نمیکند از بنده این حدیث ‌ ‌ ‌ از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم (۲)
«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ‌ ‌ ‌ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»
منصور بن مظفر غازیست حرز من ‌ ‌ ‌ وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود ‌ ‌ ‌ وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

۱ــ تا آمد از عدم بوجود اصل پیکرم ‌ ‌ ‌ جز غم نبوده بهره زچرخ ستمگرم «انوری ص ۳۲۶»
کی باشد آن زمان که پرِ جان برآورم ‌ ‌ ‌ سیمرغ وار زین قفس خاك برپرم «خاقانی ص ۳۱۳»
ای طالع نگون ز تو تا کی قفا خورم ‌ ‌ ‌ وی چرخ واژگون ز تو تا کی جفا برم
«جمال الدین عبدالرزاق ص ۲۴۰»

شهباز م و شکار جهان نیست درخورم ‌ ‌ ‌ ناگه بود که از کف ایام برپرم «عراقی ص ۸۶»
سطریست هر دو کون ز اوراق دفترم ‌ ‌ ‌ حرفیست کاف و نون ز حروف محرّرم «خواجو ص ۷۱»
آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟ ‌ ‌ ‌ وان دولت از کجا که تو باز آیی از درم
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام ‌ ‌ ‌ نگذاشت روزگار که گردد میسرم «عراقی ص ۲۳۴»

۲ــ بطوریکه آقای پژمان هم نوشته‌اند، بیت از مسعود سعد است بدین صورت:
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ‌ ‌ ‌ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم «ص ۳۴۵»
که کمال الدین اسماعیل خلاق المعانی، با مختصر تصرف؛ (بصورتی که خواجه آورده) آنرا تضمین کرده است.

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم ؟
شاهین‌صفت چوطعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات به صید کبوترم ؟
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملك فراغت میسرم
بال‌وپری ندارم واین‌طرفه تر که‌نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح توصد ملك دل گشاد — گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی‌بآب یکدوعنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
باسیر اختر و فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم و گرنه ، شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنمابمن که منکرحسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلك غیرت برآورم
برمن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

قصیده در مدح جلال‌الدین تورانشاه

خیر مقدم، مرحبا ای‌طایر میمون قدم(۱) — تاچه‌داری‌مژدهٔ‌اقبال‌آن صاحب کرم(۲)

۱ــ حکیم‌سنائی دوقصیده بدین وزن‌وقافیه دارد که مطالعهٔ آنها خالی ازفایده نیست:
الف : چون بصحرا شدجمال‌سید کون‌ازعدم — جاه کسری‌زدبعا لمهای‌عزل اندرقدم «ص۱۹۸»
ب : مرحبا ای‌رایت‌تحقیق رایت راحشم — رای‌توباشد حشم ، توفیق‌بفرازد علم «ص۲۰۵»
۲ــ ترتیب قصیده مطابقست با «چند نمونه ازمتن درست حافظ» آقای مسعود فرزاد.

نامه گو طی کن دبیر و درسرشک من بشوی | ز آنکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر ما یغمای شوق روی تست | روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد | نالـۀ شبگیر در کار است و آه صبحدم

نکته‌ئی کارزد به گنجی، میفروشم رایگان | صحبت یاران یکدل مغتنم دان، مغتنم

گرچنین درحلقه پیچد زلف افعی بندیار | مهره نتوان برد آسان، ای دل، افسونی بدم

صحبت عشاق بد نامت کند زاهد، برو | خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم

گر حریم کعبه خواهی و آن جمال بی نقاب | لطف برگ گل شمر خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری بینی از دست رقیب | یار باز آمـد بحمدالله، عزیز و محترم

ساقیا می ده، که دیگر بار در رندیّ وعشق | نوك كلك خواجه بر منشور حافظ زد رقم(۱)

خواجه تورانشاه فرخ، بن جلال ملك ودين | بدر آفاق العلا، عون الورى، غوث الامم

مورد جاه و جلالت، مقصد فضل و کمال | مظهر انوار رحمت، مصدر حسن شیم

کان مردیّ و مروت، معدن صدق وصفا | جوهر عدل وسماحت، عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت، ناصب اعلام دین | ماحی آثـار طغیان، قامع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و خواجهٔ سنی کجا | کافی ووافی توئی ای خواجهٔ صاحب قدم

آستانت منزل دولت نه اکنونست و بس | دارد این قصر معلا نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو میآمد بصحرای وجود | خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست وهست قلب تو درست | هر که رادل نشکند، پیروز گردد لاجرم

هان! نپنداری که تنها، میزنی بر قلب خصم | همت ارباب دل باتوست و اصحاب همم

زینهار ای دل، مکن انکار صاحبدولتان | کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم(۲)

۱ـ این ده بیت که بـا تخلص شاعر، از ابیات دیگر قصیده متمایز شده یك غزل مستقلست و باید درشمار غزلها بیاید عیناً مانند قصیدهٔ دیگروی که بدین مطلعست:

ز دلبـری نتوان لاف زد بآسانـی | هزار نکته دراین کار هست تا دانی

۲ـ بُوالْحَکَم: کنیهٔ ابوجهل، قبل از انکار اسلام بوده است چون از اسلام انکار

بقیه درصفحهٔ بعد

صیت جود بیحسابت نیست امر مختفی
این صدا صدره شنید از کوه در صحرا اصم

نام نیك اندوختن رختی است بر بالای تو
وز وفا بر آستین هم خوش طراز یدی علم

سود بازار جهان بیرون زن کز خیر نیست
صرفه اینست ای خداوندان دینار ودرم

شرح انعام تو الحق پر عجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاکبوس مجلست
دُرد نوش دَرد بودم با ندیمان ندم

باشما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به‌نیکی درجهانت نام باد
وین دعا بر انس وجان گشت ازدل وجان ملتزم

دورتو با دور گردون همعنان بادا چنانك
گرمحاسب بشمرد، حرفی نیابد بیش و کم

قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصهٔ زمین چو بساطِ ارم جوان
از پرتو «سعادت شاه جهان ستان» (*)

بقیهٔ زیرنویس از صفحهٔ قبل

کردکنیت بوجهل مقرر کردند. «غیاث اللغات» حکیم سنائی گوید:

چون «لعمرك» گفت اینجا، جای دیگر «والضحی» گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم

« دیوان سنائی ص ۲۰۶»

*ـ امیرمعزی در مدح سلطان ملکشاه قصیده‌یی داردکه سه مصراع آنرا خواجه با تصرفاتی دراین قصیده آورده است :

بشکفت و تازه گشت دگرباره اصفهان از دولت سعادت شاهنشه جهان

سلطان شرق وغرب که درشرق وغرب اوست صاحبقران خسرو وشاه خدایگان

« دیوان معزی ص ۵۲۶ »

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان ناگه دراوفتاد به دریای بیکران «انوری ص ۳۶۲»

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان ماند به‌عرصهٔ ارم وروضهٔ جنان «ظهیر ص ۲۱۳»

جمال الدین عبدالرزاق ، بدین وزن وقافیه دوقصیده دارد :

الف : ای کلك نقشبند توآرایش جهان وی لفظ دلگشای توآسایش جنان «ص ۲۹۵»

ب : منت خدایرا که بتأیید آسمان شدروح عقل تازه وشخص کرم جوان «ص ۳۰۳»

خاقانی را نیز دوقصیده دراین وزن وقافیه است که مطلع هردو را میاوریم :

بقیه در صفحهٔ بعد

«خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست» «صاحب قران خسرو و شاه خدایگان»
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشانِ عرصهٔ اقلیم سلطنت بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوّت عروج آنجا که بازِ همّت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او از یکدگر جدا شود اجزای توأمان
حکمش روان چو باد در اطراف برّ و بحر مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک وی طلعت تو جان جهان و جهانِ جان
تخت تو رشك مسند جمشید و کیقباد تاج تو غبن افسر دارا و اردوان (*)
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بقیهٔ زیرنویس صفحهٔ قبل

الف: قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان هان ای حکیم پردهٔ عزلت بسازهان «ص ۳۱۴»

ب : هین کز جهان علامت انصاف شد نهان ابدل کرانه کن زمیان خانهٔ جهان «ص ۳۱۷»

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان وین رحمت خدای جهان بر جهانیان «سعدی-قصاید»

خواجو هم سه قصیده بدین وزن وقافیه درمدیح افراد مختلف سروده است :

الف: آن چیست عکس بیرق زرین آسمان یا برق تیغ خسرو کیخسرو آستان «ص ۱۰۷»

ب : ای پیکر منور محرور خوی چکان ثعبان آتشین دم رویینه استخوان «ص ۱۰۹»

ج : چون سرخ گل بر آمد از ین سبز بوستان آفاق شد ز مرغ سحرخوان پر از فغان «ص ۱۱۱»

عبید زاکانی نیز درمدح شاه ابواسحاق اینجو قصیده واری دارد که مطلع آن اینست:

ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان وی خاك آستانهٔ تو کعبهٔ امان «عبید ص ۷۷»

*ـ منسوخ گشت قصهٔ کاووس و کیقباد افسانه شد حکایت دارا و اردوان «ظهیر ص ۲۱۴»

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هردانشی که در دل دفتر نیامدست — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا به‌ابر که یارد شبیه کرد ؟ — چون بدره بدره این دهدو قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاك پایمال — و ز دست بحر جود تو دردهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملك تاج — شرع ازتودرحمایت و دین‌ازتودرامان
ای خسروِ منیع جنابِ رفیع قدر — وی داورِ عظیم مثالِ رفیع شان
علم ازتودرحمایت وعقل‌از توباشکوه — در چشم‌فضل، نوری‌ودرجسم‌ملك؛جان
ای آفتاب ملك که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
درجنب بحرجودتو از ذرّه کمترست — صد گنج‌شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسرا پرده‌ات مقیم — دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان(۱)
گردون برای‌خیمهٔ خورشید فلکه‌ات(۲) — از کوه و ابرساخته پا زیرو سایه‌بان(۳)
وین اطلسِ مقرنسِ زردوزِ زرنگار — چتری بلند برسر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملك سلیمان نداد کس — این‌ساز واین‌خزینه واین‌لشکر گران
بودی درون گلشن و از پردلان تو — درهند بود غلغل و در زنگ بد فغان
دردشت روم خیمه‌زدی و،غریو کوس(٤) — از دشت روم رفت بصحرای سیستان
تا قصر زرد تاختی و لرزه اوفتاد(٥) — درقصرهای قیصر ودرخانه های خان

۱ــ کندلان : بفتح کاف عربی یا بضم آن وضم ثالث‌نوعی ازخیمهٔ بزرگ را گویند که در پیش درگاه ملوك برپای دارند « حاشیهٔ قزوینی ص قبح »

۲ــ فلکه : بفتح فاء ، تخته مدور میان سوراخی که برستون خیمه نصب کنند « ملخص از حاشیهٔ قزوینی ص قیح»

۳ــ پازیر : دیرك وستون خیمه « تلخیص ازحاشیهٔ قزوینی ص قیط »

٤ــ دشت روم : «مرغزاری وقریه‌ایست در بلوك ممسنی حالیه و شولستان قدیم » « نقل ازحاشیهٔ قزوینی ص قیط»

٥ــ قصرزرد یا کوشك زرد: نام‌قریه‌ایست از بلوکات سردسیرفارس. «قزوینی ص قك»

آن کیست کو بملك کند با تو همسری — از مصر تا بروم و زچین تا بقیروان
سال دگر ز قیصرت از روم باج سر — وزچینت آورند بدرگه خراج جان
توشاکری زخالق وخلق از توشاکرند — توشادمان بدولت وملك از توشادمان
اینك بطرف گلشن وبستان همیروی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای مُلهَمی که درصف کرّوبیانِ قُدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان‌زمان
ای آشکار پیش دلت، هرچه؛ کردگار — دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان،
داده فلك عنان ارادت بدست تو — یعنی که: «مرکبم بمراد خودم بران،
گر کوششیت افتد پردادهام به‌تیر؛ — ور بخششیت باید زر دادهام به‌کان؛
خصمت کجاست درکف پای خودش فکن؛ — یار تو کیست ؟ برسرچشم منش نشان.»

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

قصیده درمدح قوام الدین محمد صاحب عیار

وزیر شاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تادانی (*)
بجز شکردهنی مایه هاست خوبی‌را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که دردلی بهنرخویش‌را بگنجانی

---

*ــ ظهیر فاریابی دو قصیده با همین وزن و قافیه دارد که در خور دقت وشایستهٔ توجهست :
الف : دراین هوس که‌من افتاده‌ام به‌نادانی — مرا بجان خطرست ازغم تو تادانی «ص۲۶۷»
ب : چو آستین ز سر ناز برمه افشانی — روا بود که توسر درفلك بجنبانی «ص۲۷۷»
بلندتر شده است آفتاب انسانی — زهی حلاوت‌ومستی‌وعشق‌و آسانی
« مولانا جلال‌الدین- دیوان کبیر- جزو ششم - ص ۲۸۰ »
از ابتدای قصیده تا بیت تخلص ،غزلی مستقلست که درضمن غزلیات نیز آورده‌ایم.

چه گردها که برانگیختی زهستی من | مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی‌سری وسامانی (۱)
بیار بادهٔ رنگین که یک حکایتِ فاش | بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی: (۲)
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست، | ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی؛
بهیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم | که زیر خرقه نه زنّار داشت پنهانی.
بیاد طرّهٔ دلبند خویش خیری کن | که تا خداش نگه دارداز پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین وزمان | که خرّمست بدوحال انسی و جانی
قوام دولت و دنیا محمد بن علی | که میدرخشدش از چهره فرّ یزدانی (۳)
زهی حمید خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد | که همّتت نبرد نام عالم فانی
اگرنه گنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
ترا که صورت جسم ترا هیولائیست | چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد؟ | که درمسالک فکرت نه برتر از آنی؟!
درون خلوتِ کرّوبیان عالم قدس | صریرِ کلکِ تو باشد سماع روحانی
ترا رسد شکر آویز خواجگی گه جود | که آستین بکریمان عالم افشانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت (٤) | نعوذ بالله از آن فتنه های طولانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم (٥) | تبارك الله از آن کارساز رحمانی

۱ـ سری به‌صحبت بیچارگان فرود آور همینقدر که ببوسند خاك پائی را «سعدی-طیبات»
۲ـ قزوینی و پژمان: بگویم ونکنم رخنه در مسلمانی. به مقدمهٔ مصحح دیوان رجوع کنید.
۳ ـ ترا به حجت دیگر چه حاجت اندرملك؟ که در جبین تو پیداست فرّیزدانی
« ظهیر فاریابی ص ۲۶۹ »
٤ـ پژمان وقزوینی: ... چگونه شرح دهم. ٥ـ قزوینی و پژمان: ... بیان چگونه کنم.

کنون که شاهد گل را به حجله گاه چمن (۱) بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باز به بادبان صبا لاله های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانك به غنچه میزد و میگفت در سخنرانی،
که: تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی که درخمست شرابی چو لعل رمّانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یك ماه که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کزمیان برخاست بکوش کز گل و مل دادعیش بستانی.
جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سرّ انا الحق چه داند آن غافل که منجذب نشد ازجذبه های سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی (۲)
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر بر آمدیّ و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گه ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی ازمن سخن جفا اینست و گر نه با تو چه بحثست درسخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایف حکمی با نکات قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا ببهاران هوا به صفحهٔ باغ هزار نقش نگارد به خطّ ریحانی
بباغ ملك ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی .-

۱- قزوینی : بجلوه گاه چمن .
۲- به خون خصم، خدنگ تو لعل دیدمگر زمانه زان لقب لعل کرد پیکانی «ظهیر ص ۲۷۷»

قطعات

قطعه

تو نیك و بد خود، هم از خود بپرس — چرا بایدت دیگری محتسب؟(۱)

وَ مَن یَتَّقِ اللهَ یَجعَل لَهُ — وَ یَرزُقهُ مِن حَیثُ لا یَحتَسِب(۲)

قطعه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود؟ چون دل دانا و چشم بینا نیست!

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وله ایضاً

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و این خانهٔ پدرود بهشت(۳)

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از «میل بهشت»(۴)

قطعه

بهاءُ الحق و الدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند، — بر اهل فضل و ارباب براعت :

بطاعت قرب ایزد می توان یافت، — قدم در نه گرت هست استطاعت.

بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف «قرب طاعت»(۵)

۱- در توالی قطعات از نسخهٔ قزوینی تبعیت کرده حواشی لازم را بدانها افزوده‌ایم.

۲- وَمَن یَتَّقِ اللهَ یَجعَل لَهُ مَخرَجاً وَ یَرزُقهُ مِن حَیثُ لا یَحتَسِب

« قسمتی از آیات دوم و سوم سورهٔ طلاق »

۳- قزوینی و پژمان : ... گلخن پردود بهشت

۴- مطابق حروف ابجد « میل بهشت » مساویست با عدد « ۷۸۷ » سال فوت این وزیر.

۵- قرب طاعت نیز بحساب جمل میشود « ۷۸۲ ».

ایضا

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم وخیال لب جیحون می بست
باهزاران گله از ملك سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت ودل آزرده و گریان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکر لهجهٔ خوشخوان خوش الحان میرفت

لابه بسیار نمودم که «مرو» سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان
چکنند سوخته از غایت حرمان میرفت

قطعه

رحمن لایموت چو آن پادشاه را(۱)
دید آنچنان کز وعمل الخیر لایفوت

جانش غریق رحمت خود کرد تا بود
تاریخ این معامله «رحمان لایموت»

رجال مملکت فارس

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق(۲)
به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین(۳)
که قاضئی به ازو آسمان ندارد یاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین(٤)
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف(٥)
بنای کار «مواقف» بنام شاه نهاد

۱ـ اشاره به شاه شجاع و تاریخ مرگ اوست که «رحمان لایموت» مطابقست با «۷۸۶»

۲ـ منظور، شاه شیخ جمال الدین ابواسحاق اینجوست که ازسال ۷٤۳ تا سال ۷۵۸ هجری قمری برفارس حکومت راند. وی مردی دانشدوست، دانش پرور، مروج علم، مشوق هنر و آزاده بود رحمة الله علیه.

۳ـ قاضی مجد الدین، ازفقیهان و دانشمندان قرن هشتم، متولد ٦۷۰ و متوفای ۷۵٦ است که چهل سال قاضی القضات شیراز بود و درفقه و تصوف و علوم اسلامی تألیفات متعدد دارد.

٤ـ شیخ امین الدین محمد بلیانی کازرونی ازعرفا وشعرا ومشایخ بزرگ قرن هشتم است که بزرگانی چون خواجهٔ شیراز و خواجوی کرمانی و شاه ابواسحاق بوی ارادت میورزیده اند وبسال ۷٤۵ در گذشته است.

٥ـ قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی عالم مشهور، مؤلف کتاب «مواقف» در علم کلام که بسال ۷۵٦ از جهان رفته است.

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل(۱) | که نام نیک ببرد از جهان ببخشش‌وداد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عزّوجل جمله را بیامرزاد

قطعه

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد | دشمن دل‌سیاه تو غرقه بخون چو لاله‌باد
ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع | راهروان وَهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی | بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره‌شودترانه ساز | حاسدت از سماع آن محرم‌آه و ناله‌باد
نه‌طبق‌سپهروآن قرصهٔ‌ماه‌وخور که هست | برلب خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد
دختر فکربکر من محرم مدحت توشد | مهرچنان عروس را هم بکفت حواله باد

ایضاً

روح‌القدس‌آن سروش‌فرخ | بر قُبّهٔ طارم زبرجد
میگفت‌سحر گهی که‌یارب | در دولت و حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد | منصورِ مظفرِ محمد

قطعه

بسمع‌خواجه رسان‌ای‌ندیم وقت شناس | بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ئی بمیان آر و خوش بخندانش | بنکته‌ئی که دلش را بدان رضا باشد
پس‌آنگهش‌ز کرم این‌قدر بلطف بپرس | که‌گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد ؟

له ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش(۲) | از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

۱ــ حاجی قوام‌الدین‌حسن تمغاچی ، ازهواخواهان و یاران شاه ابواسحاق ومرید خواجهٔ شیرازبوده است که فوت ناگهانی وی برای ابواسحاق خیلی گران تمام شد .
نیك مردانی بودند و درگذشتند « خدای عزوجل جمله را بیامرزاد » .

۲ــ قوام‌الدین محمد صاحب‌عیار وزیرشاه شجاع که‌خواجه‌درآثار خود ، چند جای ازاو به نیکی یاد کرده و در مدح وی قصیده‌ای هم سروده است بدین مطلع :

زدلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزارنکته دراین کارهست تادانی

با آن وجود وآن عظمت زیرخاك رفت — در نصف ماه ذی قعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش «امیذجود»(۱)

کوری محتسب

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید(۲)
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خارازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش دردمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد — چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی، خسروِ گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیك حمله سپاهی می شکست — گه بهوئی قلبگاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می‌شنید
سروران را بی سبب میکرد حبس — گردنان را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخّر کرد، وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

قطعه

بر سر بازارِ جانبازان منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رزچندروزی‌شد که ازما گم‌شدست — رفت تا گیردسرخودهان‌وهان‌حاضرشوید
جامه‌ئی دارد زلعل و نیم تاجی ازحباب — عقل ودانش‌برد وشد تاایمن‌ازوی‌نغنوید

۱ـ «امید جود» با دال فارسی «ذ» در«امید» به حساب ابجد مطابقست باسنهٔ «۷۶۴»
۲ـ سلمان نیز در نابینا شدن امیر مبارز الدین بدست پسران خود قطعه‌یی دارد:

آنکه ازکبر یک وجب میدید — از سر خویش تا بافسر هور
آنکه میگفت شیر شرزه منم — روز هیجا و دیگران همه گور
قوة الظهر، پشت او بشکست — قرّة العین کرد چشمش کور
تابدانی که با سعادت و بخت — بر نیاید کسی بمردی و زور

«مقدمهٔ دیوان سلمان ص ۲۲»

هر که آن تلخم دهد حلوابها جانش دهم — ور بود پوشیده وپنهان بدوزخ در روید
دختری شبگرد تند تلخ گلرنگست ومست — گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس ازپنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

قطعه

زان حبهٔ خضراخور کزروی سبکروحی — هر کو بخورد یك جو برسیخ زند سی مرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد — یك ذره وصد مستی یك دانه وصد سیمرغ

ایضاً له

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل — که زدی کلك زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بدواز ماه رجب کاف و الف — که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب از «رحمت حق» (۱)

وفات ابواسحاق اینجو

بلبل (و) سرو (و) سمن یاسمن (و) لاله (و) گل (۲) — هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بواسحاق — که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعهٔ بیست و یك ماه جمادی الاولی (۳) — درپسین بود که پیوسته شد ازجزو بکل

فوت حاجی قوام

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن (٤)

۱ـ « رحمت حق » مساویست باعدد «۷۵۶»
۲ـ این کلمات : « بلبل + سرو + سمن + یاسمن + لاله + گل » بدون محاسبهٔ واوهای عطف به حساب جمل مساویست با « ۷۵۷ »
۳ـ قزوینی وپژمان : جمعهٔ بیست ودوم ماه جمادی الاول ـ اما نسخهٔ پژمان ، متن ما را درحاشیه آورده است .
٤ ـ این حاجی قوام الدین حسن هم اوست که در قطعهٔ «رجال مملکت فارس» نیز خواجه از درگذشت او با تجلیل واحترام ابراز تأثرمیکند :

دگر کریم چوحاجی قوام دریادل — که نام نیك ببرد ازجهان ببخشش وداد

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصد وپنجاه وچار ازهجرت خیرالبشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کوهمای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دارمحن

ایضاً له

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه‌دیداندرخم این‌طاق رنگین!؟
بجای لوح سیمین در کنارش — فلك بر سر نهادش لوح سنگین

قطعه

درین‌ظلمت‌سرا تا کی ببوی‌دوست بنشینم — گهی انگشت‌بردندان گهی سر برسرزانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی — عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

ایضاً له

ای معرّا اصل‌عالی‌جوهرت ازحرص‌وآز — وی مبرّا ذات میمون اخترت اززرق وریو
دربزرگی کی روا باشد که تشریفات را — ازفرشته باز گیری آنگهی بخشی به‌دیو؟!

قطعه

ساقیاپیمانه پرکن زانکه‌صاحب‌مجلست — آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنّت‌نقدست اینجاعیش‌وعشرت تازه کن — زانکه درجنّت خدا بربنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند وحریفان با ادب — پیشکاران نیکنام‌وصف نشینان نیکخواه(*)
سازچنگ‌آهنگ‌عشرت‌صحن‌مجلس‌جای‌رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین — حال‌ازین‌خوشتر نباشد حافظاساغر بخواه

ایضاً له

بگوش جان رهی منهئی ندا در داد — ز حضرت احدی لا الـه الا الله

---

*ـ دریکی از غزلها شبیه همین بیت را آورده است :

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب — دوستداران صاحب سرّ وحریفان دوستکام «ص۱۸۹»

که‌ای عزیز! کسی را که خواریست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه(۱)

فوت وزیر

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح‌الله
بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی الحجه
بسال هفتصدوشصت‌ازجهان‌بشد ناگاه(۲)

قطعه

بمن سلام فرستاد دوستی امروز
که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس‌از دوسال که بختت بخانه بازآورد
چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که‌این‌طریقه نه‌خودکامیست‌وخودرائی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست
بکف قبالهٔ دعوی چومار شیوائی(۳)
که گر برون نهم ازآستان خواجه‌قدم
بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصارمنست، گراینجا
کسی نفس زند از حجت تقاضائی

۱ــ درغزلی نیز گوید:

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
به شست وشوی نگردد سفید و این مثلست

گلیمی که باشد بدان سر سیاه
نگردد براین سرسپید این مخواه «اسدی طوسی»

گلیم بخت کسی راکه بافتند سیاه
سفیدکردن آن نوعی از محالاتست «عراقی ص۱۵۲»

۲ــ این‌شخص «از وزرای معروف امیرمبارزالدین محمد (محتسب) ویکی‌ازممدوحان خواجه است که در اواخر سال هفتصد و شصت قریب دو ماه بعد از میل‌کشیدن چشم امیر-مبارزالدین بحکم شاه‌شجاع وزیر مزبوررا بقتل آوردند»

(حاشیهٔ شادروان قزوینی برحافظ ص ۳۷۲ بنقل از حبیب‌السیر).

۳ــ پژمان و قزوینی: مار شیدائی ــ تصحیح قیاسی اما بطور مسلم درست است، فخرالدین گرگانی؛ مارشیبا و مارشیوا را چندبار در ویس‌ورامین آورده است:

کسی‌کش مار شیوا برجگر زد
ورا تریاك سازد نه طبرزد «ص ۲۶۸»

حضرت آقای دکترمعین در برهان قاطع نیزاز ویس‌ورامین شاهد آورده‌اند:

«شیبا: بروزن زیبا، مارافعی را گویند...

سردیوار او پر مار شیبا
جهان از زخم آنها ناشکیبا»

بعون قوّت بازوی بندگان وزیر بسیلیش بشکافم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکام و زسر صدق کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

قطعه

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان دردل چرانکشتی «ازدست چون بهشتی»(۱)
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند سر جمله اش فروخوان از «میوهٔ بهشتی»(۲)

ایضاً له

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا ! ای جلال تو با نواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم این که شد روزسفیدم چوشب ظلمانی
درسه سال آنچه بیندوختم ازشاه ووزیر همه بربود بیکدم فلك چوگانی
دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی
بسته برآخور او استر من جو میخورد توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

قطعه

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بردورقدح دارم وجان بر کف دست بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل برچمن از باد میفشان دامن زانکه درپای تو دارم سرجان افشانی
برمثانیّ و مثالث بنواز ای مطرب(۳) وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

۱ـ آن قوّت جوانی آن صورت بهشتی ای بی‌خرد تن من از دست چون بهشتی
«حکیم ناصرخسرو ص ۴۷۱»

۲ـ میوهٔ بهشتی به‌حساب جمل مساویست با عدد «۷۷۸» .

۳ـ مثانی و مثالث : تارهای دوم و سوم عود است از آلات معروف موسیقی .
«حاشیهٔ قزوینی ص ۳۲۵»

خواجه درمطلع غزلی نیز گوید : سلام‌الله ماکرالليالی وجاوبت المثانی والمثالی
و عبید زاکانی گفت : معتقة لدی‌الحکماء حلت علی نغم‌المثالث والمثانی «ص۸۳»

ایضاً له

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند خیز اگر برعزم تسخیرجهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام کار بر وفق مراد صبغةالله میکنی
آنکه ده باهفت‌ونیم‌آورد بس‌سودی‌نکرد
فرصتت بادا که هفت‌ونیم را ده میکنی*

---

* درنسخ پژمان و قزوینی دوقطعه هست که در نسخهٔ کهن مصحح و بسیاری از نسخه ها جزء غزلیات آمده است وما نیز آن دو را درشمار غزلها آورده‌ایم :

الف : خسروا گوی فلك در خم چوگان تو شد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
«ص ۳٦٤ حافظ قزوینی»

ب : شمه‌یی از داستان عشق شورانگیز ماست
آن‌حکایتها که ازفرهاد و شیرین کرده‌اند
«ص ۳٦٥ حافظ قزوینی»

واز آوردن دوقطعه که درنسخهٔ قزوینی‌آمده است ولیکن بنا به‌تحقیق آقای‌پژمان ازخواجه نیست ومتعلق به دیگرانست خودداری کردیم ومطلع دوقطعه را میاوریم :

الف : برتوخوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
« ص ۳٦۸ قزوینی »

ب : سال‌وفال‌ومال‌وحال واصل‌ونسل‌وتخت‌وبخت...
«ص ۳٦۹ حافظ قزوینی»

رباعیات (۱)

جز نقش تو در نظر نیامد ما را(۲)
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

✡

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که «بنشین و مرو»
بشنو ز من این نکته که «برخیز و بیا»

✡

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه‌ئی پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

✡

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بر بست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

۱ـ در ترتیب و توالی رباعیات، بالفعل از حافظ مصحح شادروان قزوینی پیروی شده است اما سخت بعید مینماید تمامی این رباعیها وقطعات از خواجهٔ شیراز باشد.

۲ـ نسخه بدل : ... نیاید ما را (درهرسه مصراع)

توبدری وخورشید ترابنده شدست　　تابندهٔ تو شدست تابنده شدست(*)
زانروی که از شعاع نور رخ تو　　خورشید منیر وماه تابنده شدست

☆

هرروز دلم بزیر باری دگرست　　دردیدهٔ من زهجرخاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید:　　بیرون ز کفایت توکاری دگرست

☆

ماهم که‌رخش‌روشنی‌خور بگرفت　　گرد خط اوچشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه درچاه زنخدان انداخت　　وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

☆

امشب‌زغمت‌میان‌خون‌خواهم‌خفت　　وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست　　تادرنگرد که‌بی‌توچون‌خواهم‌خفت

☆

نی قصهٔ‌آن شمع‌چگل بتوان گفت　　نی‌حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم‌دردل‌تنگ‌من‌ازآنست که‌نیست　　یك‌دوست که‌بااوغم‌دل‌بتوان گفت

☆

اول بوفا می وصالم در داد　　چون‌مست شدم جام‌جفا راسرداد

---

*ـ درکتاب «المعجم فی معاییر اشعارالعجم» (شمارهٔ ٥٤٤ انتشارات دانشگاه) در صنعت تجنیس مرکب ، قریب بهمین مضمون بیتی نقل شده است :

خورشیدکه نور دیدهٔ آفاق است　　تابنده نشد پیش تو تابنده نشد «ص ۳٤۰»

در حاشیهٔ رباعی فوق ، شادروان قزوینی هم به نقل از مجمع الفصحا ؛ این رباعی قطران تبریزی را آورده است :

تابندهٔ آن رخان تابنده شدم　　همچون سرزلفین تو تابنده شدم
درپیش تو ای نگار تابنده شدم　　چون مهر فروزنده وتابنده شدم

«حافظ قزوینی ص ۳۷۷»

پرآب دو دیده و پُر از آتش دل　　خاك ره او شدم ببادم بر داد

✡

نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد　　نی لذت مستیش الم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان　　این محنت هفت روزه غم می‌ارزد

✡

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد　　هر پاك روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب　　کو مرد ندید از چه آبستن شد

✡

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود　　نرگس بهوای می قدح سازشود
فارغ، دل آنکسی که مانند حباب　　هم در سر میخانه سرانداز شود

✡

با می بکنار جوی می باید بود　　وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست　　خندان لب و تازه روی می باید بود

✡

این گل ز بر همنفسی می‌آید　　شادی بدلم ازو بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش　　کز رنگ ویم بوی کسی می‌آید

✡

از چرخ بهر گونه همی دار امید　　وز گردش روز گارمی‌لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود　　پس موی سیاه من چرا گشت سفید

✡

ایام شبابست شراب اولیتر　　با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر *

---

* این خرقه که من دارم، دررهن شراب اولی　　وین دفتر بی‌معنی، غرق می ناب اولی

بقیه درصفحهٔ بعد

عالم همه سر بسر رباطیست خراب
در جای خراب هم خرابْ اولیتر

✩

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش‌خوش برازایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کاو نیز چگونه سر در آورد بزر

✩

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
واغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر *
بیدارشوای خواجه که‌خوش‌خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

✩

عشق رخ یار برمن زار مگیر
برخسته دلان رند خمّار مگیر
صوفی، چوتورسم رهروان میدانی
برمردم رند، نکته بسیار مگیر

✩

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودا زده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
درعیش خوش‌آویزنه درعمردراز

✩

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

بقیهٔ زیرنویس از صفحهٔ قبل

چون عمر تبه کردم . چندانکه نگه کردم   درکنج خراباتی ، افتاده خراب اولی

کسیکه دراین مضمون ، غزلی بدین بلندی دارد فقط بیك تعبیر میتوان این رباعی را ازاو دانست وآن بدین صورتست که فرض کنیم چنانکه خود گفته‌است این رباعی ازآثار دورهٔ جوانی و «ایام شباب» اوست .

* حضرت آقای همائی استاد دانشمند ومحترم دانشگاه درکتاب طربخانه «مجموعهٔ رباعیات منسوب به‌خیام» دربارهٔ این رباعی چنین گویند :

« من این رباعی را بدون ذکر نام قایل در سفینهٔ خطی مورخ ۶۵۱ هجری که در مقدمهٔ طربخانه معرفی شده است هم دیده‌ام و پیداست که این تاریخ قبل از ولادت حافظ است (!)» «طربخانه ص ۱۷۸».

گر طالب فیض حق بصدقی حافظ   سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

☆

چشم تو که سحر بابلست استادش   یارب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال   آویزهٔ دُر ز نظم حافظ بادش

☆

ای دوست دل از جفای دشمن در کش   با روی نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای   و ز نا اهلان تمام دامن در کش

☆

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال   ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید   مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

☆

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل   بر بست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان   خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

☆

لب باز مگیر یك زمان از لب جام   تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست   این از لب یار خواه و آن از لب جام

☆

در آرزوی بوس و کنارت مُردم   و ز حسرت لعل آبدارت مُردم
قصه نکنم دراز ، کوتاه کنم   بازآ بازآ کز انتظارت مُردم

☆

عمری ز پی مراد ضایع دارم   و ز دور فلك چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم   شد دشمن من وه که چه طالع دارم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم — در عشق ز نیك و بد ندارم جز غم
یك همدم با وفا ندیدم جز درد — یك مونس نامزد ندارم جز غم

✡

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن — با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار — می برلب سبزه خوش بود نوشیدن

✡

ای شرمزده غنچهٔ مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد؟ — کاو نور ز مه دارد و مه نور از تو

✡

چشمت که فسون ورنگ می باردازو — افسوس که تیر جنگ می‌بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می‌بارد ازو

✡

ای باد حدیثِ من نهانش میگو — سرّ دلِ من به صد زبانش میگو
میگو، نه بدانسان که ملالش گیرد — میگو سخنیّ و در میانش میگو

✡

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت دُرّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور — زان راح که روحیست بتن پرورده

✡

گفتی که ترا شوم، مدار اندیشه — دل خوش کن و برصبر گمار اندیشه
کوصبروچه دل؟ کانچه دلش میخوانند — یك قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

✡

آن جام طرب شکار بردستم نه — وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد برخود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی — کنجیّ و فراغتیّ و یك شیشهٔ می
چون گرم شود زباده ما را رگ و پی — منّت نبریم یك جو از حاتم طی

✩

قسّام بهشت ودوزخ آن عقده گشای — ما را نگذارد که درآئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی ؟ بنمای — سرپنجهٔ دشمن افکن، ای شیرخدای

✩

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

✩

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم — با ما منشین اگر نه بد نام شوی

چند غزل

این چند غزل هم در بعضی نسخه های کهن به نام خواجه ضبط شده است :

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب(۱)
چو چشم من همه‌شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
به‌حسن عارض وقدّ تو برده اند پناه (۲) — بهشت وطوبی،طوبی لهم وحسن مآب(۳)
بهار ، شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

۱ـ اگرتو برفکنی درمیان‌شهر نقاب — هزارمؤمن مخلص درافکنی به‌عقاب «سعدی ـ بدایع»
چو آفتاب فکند ازرخ زمانه نقاب — بریز درقدح گوهری‌عقیق‌مذاب «کمال‌خجندص۲۴»
۲ـ خانلری : مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوازدهم ـ شمارهٔ اول :
به حسن عارض وخط تو برده‌اند پناه — بهشت وکوثر ، طوبی لهم وحسن مآب
۳ـ اشارتست به‌آیهٔ۲۹سورهٔ رعد: اَلَّذینَ آمَنوا وَعَمِلوا الصّالِحاتِ طوبی‌لَهُم وَحُسنُ‌مَآبٍ.

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمك — که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل خام و به‌کام دل نرسید — به کام اگر برسیدی نریختی خوناب
به دور چشم تو تنها نه عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا به‌دور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب(۱)

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب(۲)
خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گوی — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — «اینکه می بینم به بیداریست یارب یا به‌خواب؟»(۳)
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

۱ــ خانلری بیت مقطع را فاقدست ،ضمناً این غزل بی بیت آخر (مهل که عمر... الخ) وبی آنکه تخلصی بنام «سلمان» داشته باشد با بیتی علاوه در دیوان او هم آمده است.
«ر. ك: دیوان سلمان ساوجی مصحح اوستا ص ۲۵۹»

۲ــ مولانا جلال الدین دوغزل بدین وزن وقافیه دارد: «جزو یکم ص ۱۸۱»
الف: آه ازین زشتان که مه رومی نمایند از نقاب — از درون سو کاه تاب واز برون سو ماهتاب
ب: یا وصال یار باید یا حریفان را شراب — چونك دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
خواجوی کرمانی را نیز دوغزل است که مطلع آنهارا میآوریم:
الف: ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب — ناز چشم می پرستت مست و چشمت مست خواب «ص ۱۸٤»
ب: برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب — دردم صبح از شب تاریك بنمای آفتاب «ص ٦۳۰»
نوبهار و عشق و مستی خاصه در فصل شباب — میکند بنیاد مستوری مستوران خراب «سلمان ص ۲٦۰»
گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب — نقشبندی کن روان برآب چشم ما چو آب
«شاه نعمت‌الله ولی ص ٦۱»
مطلع انوار حسن است آن رخ چون آفتاب — مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب
«کمال خجند ص ۲٦»

۳ــ مصراع اول از مطلع قصیدهٔ انوریست: «ج اول ص ۲۵»
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا به‌خواب — خویشتن را درچنین نعمت پس از چندین عذاب

شاهدومطرب به‌دست‌افشان ومستان پای کوب　　غمزهٔ ساقی زچشم می پرستان برده خواب

تاشد آن مه‌مشتری دُرهای حافظ را بگوش
میرسد هر دَم بگوش زهره گلبانگ رباب

غمش تا در دلم مأوا گرفتست　　سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست　　از آن آب‌آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان　　هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق به بالای بلندش　　که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم　　چرا او سایه از ما وا گرفتست ؟
نسیم صبح عنبربوست امروز　　مگر یارم ره صحرا گرفتست!
ز دریای دو چشمم گوهر اشك　　جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
به وصف قدّ تو بالا گرفتست

این چه شورست که در دور قمر می‌بینم　　همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام　　علت آنست که هر روز بَتر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست　　قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح به زیر پالان　　طوق زرّین همه در گردن خر می‌بینم
دختران را همه جنگست وجدل با مادر　　پسران را همه بد خواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد　　هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از دُرّ و گهر می‌بینم

پایان

کشف الابیات

55356

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

کشف الابیات دیوان حافظ

به ترتیب حروف اول

آ

	صفحه	سطر
آب چشمم که	۳۰	۱۶
آب حیوان اگر اینست	۴۷	۹
آب حیوان تیره گون	۱۲۴	۱۴
آب حیوانش	۲۲۱	۵
آبرو میرود ای	۱۹۸	۶
آب وآتش بهم	۲۳۸	۱۲
آب وهوای پارس	۱۷۲	۱۳
آبی به روزنامه	۲۲۳	۶
آبی که خضر حیات	۴۶	۲۰
آتش آن نیست	۷۸	۳
آتش رخسار گل	۶۴	۱۶
آتش زهدو ریا	۲۲۴	۲۶
آتش فکند در دل	۸۰	۵
آتش مهر ترا	۱۵۵	۱۵
آخر الامر گل	۲۴۳	۵
آخر ای پادشه	۱۵۲	۱۷
آخر ای خاتم	۱۰۵	۳
آخر به چه گویم	۲۶	۲۱
آدمی در عالم	۲۶۰	۱۵
آرام وخواب خلق	۲۲۰	۱۷
آرزومند رخ چون	۵۰	۱۲
آسایش دو گیتی	۳	۱۳
آستانت منزل دولت	۲۸۲	۱۵
آسمان بار امانت	۷۸	۱

	صفحه	سطر
آسمان کشتی ارباب	۲۰۰	۱
آسمان گو مفروش	۲۲۴	۲۱
آسوده بر کنار	۲۲	۲۱
آشنایان ره عشق در	۲۲۹	۹
آشنایان ره عشق گرم	۱۹۳	۱۰
آشنایی نه غریبست	۳۵	۱۰
آصف عهدزمان	۲۸۹	۹
آفتاب فتح را	۲۲۱	۲
آفرین بر دل	۲۳۸	۱۴
آلودگی خرقه	۲۳۲	۷
آلوده‌ئی تو حافظ	۷۷	۹
آمد از پرده به مجلس	۷۶	۹
آمد افسوس کنان	۲۲۹	۵
آمرزش نقدست	۲۳۱	۲۱
آن آهوی سیه چشم	۲۲۷	۹
آنانکه خاک را	۴۶	۶
آن پریشانی شبهای	۸۳	۱۷
آن پیک نامور	۹	۱۳
آن ترک پریچهره	۱۰	۱
آن تلخوش که	۳	۱۵
آنجا که کار صومعه	۳۱	۱۵
آن جام طرب شکار	۳۰۳	۱۵
آن جوانمرد که	۱۲۲	۱۵
آن چشم جادوانه	۸۶	۱۱
آن چنان در	۱۴۱	۱۱

	صفحه	سطر
آن چنان مهر تو	۱۲۱	۹
آنچه اسکندر طلب	۲۲۱	۷
آنچه او ریخت	۳۳	۲۳
آنچه در مدت هجر	۱۸۷	۱۵
آنچه زره میشود از	۳۱	۲
آن حریفی که شب	۲۵۰	۱۶
آن خوش خبر	۱۶۷	۱
آندم که با تو	۲۴۴	۸
آندم که پیک	۱۹۶	۱۷
آندم که دل بعشق	۱۶	۱۱
آن راکه بوی	۱۳۴	۱
آن روز بر دلم در	۲۰۶	۱۹
آن روز دیده بودم	۲۴۱	۷
آنروز شوق ساغر	۲۲	۲۰
آن زمان کارزوی	۱۸۷	۱۷
آن زمان وقت می	۸۶	۴
آن سرزنش که	۲۳۴	۲
آن سرکشی که در	۶۰	۴
آن سفر کرده	۱۵۰	۱۲
آن سیه چرده	۱۰	۱۱
آنچه سعی است	۷۲	۷
آنشب قدری که	۱۰	۱۹
آن شد اکنون	۳۸	۲
آن شدای خواجه	۹۹	۷
آن شد که بار	۲۳	۲۲
آن شد که چشم	۱۸۲	۵
آن شمع سر گرفته	۳۴	۲۹
آن طره که هر	۲۶۷	۱۱
آن عشوه داد	۳۴	۳۰
آن عهد یاد باد	۲۴۹	۵
آن غالیه خط	۲۳۱	۱۹
آن کس است	۱۴	۸
آن کس که او فتاد	۲۴۷	۷
آن کس که بدست	۴۶	۱۹
آنکس که منع	۲۲۰	۱۰
آن کشیدم ز تو	۱۰۰	۱۶
آمرزش نقدست	۲۳۱	۲۱
آنکو ترا سنگدلی	۲۴۹	۲
آنکه از سنبل او	۴۷	۶
آنکه بپرسش آمد	۲۱۵	۱۰
آنکه بودی وطنش	۲۱۹	۵
آنکه بی‌جرم برنجید	۱۹۹	۱۱
آنکه پامال جفا	۱۶۵	۱
آنکه پر نقش زد	۸۰	۱۳
آنکه پیشش بنهد	۳۱	۳
آنکه تاج سر من	۵۰	۸
آنکه جز کعبه	۲۰	۸
آنکه چون غنچه	۸۸	۲
آنکه در طرز غزل	۴۰	۲۰
آنکه ده با هفت	۲۹۷	۵
آنکه رخسار ترا	۴۷	۱۶
آنکه روشن بد جهان	۲۹۲	۱۳
آنکه عمری شد	۴۳	۱۶
آنکه فکرش گره	۲۱۷	۱۹
آنکه مدام شیشه‌ام	۲۱۵	۱۵
آنکه من در	۲۱۸	۶
آنکه میلش سوی	۲۸۹	۱۱
آنکه ناوک بر	۱۱	۷
آنکه یکجرعه می	۹۶	۱۳
آن کیست کز	۱۴۸	۱
آن کیست کو	۲۸۶	۱
آن گذشت ای دل	۲۸۲	۸
آن گل که هردم	۲۱۰	۲
آن گوش که حلقه	۳۰۲	۳
آن لعل دلکشش	۲۲۷	۸
آن می که چو زنجیر	۳۰۳	۱۶
آن می که در سبو	۲۲۰	۹
آن میوهٔ بهشتی	۲۹۶	۴
آن نافهٔ مراد	۷۹	۲۱
آن نیست که	۱۴	۲
آن همه شعبده‌ها	۸۷	۱۶

	صفحه	سطر
آن همه نازوتنعم	۸۳	۱۴
آن یارکزو خانه	۴۸	۱۰
آه‌آه از دست	۱۱۹	۴
آه ازآن نرگس	۸۰	۹
آه ازاین جور	۱۲۳	۹
آه‌کز طعنه	۱۷۰	۱۰
آه وفریادکه	۵۶	۱
آیا دراین‌خیال	۲۲۳	۷
آیتی بد زعذاب	۱۰۰	۱۷
آیین تقوی ما	۲۳۰	۱۶
آیینهٔ سکندر	٤	۱

الف

	صفحه	سطر
ابرآذاری برآمد	۴۹	۱
ابروی دوست‌کی	۱۵۷	۹
ابروی دوست‌گوشه	۲۲۳	۱
ابروی یاردر نظر	۱۸۳	۹
ابلهان راهمه	۳ ۶	۱۵
اتت روائح	۲۳۲	۱۰
اثر نماند زمن	۲۶۴	۱۲
اجرها باشدت	۲۴۳	۸
احادیاً بجمال‌الحبیب	۱۶۴	۲
احرام چه‌بندیم	۱۰	۷
احمدالله علی	۲۳۳	۴
احوال شیخ وقاضی	۱۴۷	۳
احوال‌گنج قارون	۶۱	۱۰
ادب‌وشرم	۲۴۵	۲۱
اذاتغرد عن	۲۳۲	۱۳
ارباب حاجتیم	۲۳	۲۰
ارغوان جام عقیقی	۱۱۶	۲
ارغنون سازفلک	۱۸۰	۱۱
ارکان نپرورد	۲۸۴	۱۳
از آب دیده	۱۶۴	۱۶
ازآستان پیر	۱۵	۸
ازآن افیون	۱۲۵	۱۲
ازآن بدیر	۲۱	۷
ازآن دمی‌که	۳۳	۱۴
ازآن رنگ	۸۹	۶
ازآنرو هست	۷۴	۱۰
ازآن زمان‌که براین	۴۳	۱۰
ازآن زمان‌که‌فتنه	۲۰۶	۱۴
ازآن عقیق	۲۷۱	۵
از امتحان	۲۷۹	۱۳
ازاین رباط	۳۶	۹
ازبازگشت	۱۶۷	۲
ازبنان آن	۸۷	۴
از برای شرف	۲۲	۱۳
ازبرای مقدم	۹۶	۶
ازبسکه چشم	۲۰۴	۱۳
ازبس‌که دست	۱۵۱	۹
ازبن هرمژه‌ام	۱۲۰	۱۳
ازبهر بوسه‌ئی	۵۳	۲۰
ازبهر خدازلف	۳۸	۲۱
ازپای تاسرت	۲۳۴	۱۰
ازپای فتادیم	۱۰	۵
ازپی آن‌گل	۱۵۲	۱۰
ازپی تفریح	۳۰۵	۱۰
ازتاب‌آتش	۲۲۷	۵
ازثبات خودم	۱۸۱	۶
ازجان طمع	۲۱۲	۱۴
ازجرعهٔ تو	۱۶۹	۳
ازچارچیز	۲۷۲	۱۳
ازچاشنی قند	٤۰	۶
ازچرخ بهرگونه	۳۰۰	۱۲
ازچشم خودبپرس	۱۶	۱۳
ازچشم زخم‌دهر	۲۳۳	۱۷
ازچشم شوخش	۷۷	۷
ازچنگ منش	٤۸	۱۳
ازحسرت دهانش	۷۲	۲
ازحشمت اهل	۱۰۱	۵
ازحیای اب	۳۰	۱۵
ازخرد بیگانه	۱۱۵	۷

	صفحه	سطر
ازخطا گفتم	۱۳۴	۱۱
ازخلاف آمد	۱۸۵	۱۳
ازخم ابروی	۱۵۷	۷
ازخون دل	۲۲۵	۱
ازخیال لطف	۳۰۵	۱۱
از دام زلف	۲۰۸	۸
ازدامن تو	۲۳۳	۱۶
ازدرخویش	۱۴۲	۱۴
ازدستبردجور	۱۰۰	۲۲
ازدست برده بود	۸۰	۱
از دست جوانیم	۳۰۴	۶
ازدست چرا	۲۳۲	۸
ازدست رفته بود	۷۶	۲۰
ازدست غیبت	۱۲۸	۳
ازدل تنگ	۱۸۲	۱۳
ازدلق پوش	۱۴۰	۱۰
ازدل وجان	۲۱	۲۲
ازدماغ من	۱۲۱	۱۰
ازدم صبح	۵۹	۴
ازدیدهٔ خون	۴۹	۱۱
ازدیده گر	۱۲۶	۹
ازراه نظر	۵۸	۱۲
ازرسوم شرع	۲۲۱	۴
از روان بخشی	۴۲	۱۳
از رهگذرخاك	۵۸	۱۴
ازره مرو	۸۶	۱۳
اززبان سوسن	۳۷	۲۶
ازسایه بخورشید	۳۰۲	۹
ازسخن چینان	۳۹	۲۷
ازسرکشتهٔ خود	۴۷	۷
ازسر کوی تو	۴۹	۱۹
ازسرمستی	۲۴	۲۱
از سوزسینه	۲۲۵	۱۳
ازصبا پرس	۱۰۸	۷
ازصبا هردم	۳۷	۲۲

	صفحه	سطر
ازصدای سخن	۱۲۱	۱
ازطعنهٔ رقیب	۱۳۴	۲
ازعدالت نبود	۱۱۲	۱۰
ازغم هجر	۱۱۱	۲
ازفریب نرگس	۲۳۹	۸
ازقال وقیل	۱۷۳	۱
ازقول زاهد	۲۳۰	۹
ازکران تا	۳۱	۵
ازکیمیای مهر	۶	۷
ازگل پارسیم	۲۳۳	۱۱
ازلبت شیر	۲۵	۵
ازلعل تو	۱۰۳	۱۲
ازمن اکنون	۷۱	۱۱
ازمن جدا	۲۳۳	۱۵
ازنامهٔ سیاه	۱۷۳	۴
ازنثار مژه	۸	۱۲
ازننگ چه گوئی	۴۰	۸
ازنهیبش پنجه	۲۹۲	۱۰
ازوجود اینقدرم	۳۰	۱۷
ازوی همه‌مستی	۱۲	۱۱
ازهرف که رفتم	۳۲	۱۰
ازهرطرفی که	۹۸	۱۲
ازهر کرانه	۶۰	۶
ازهمچوتو	۲۴۱	۲
ازیمن عشق	۱۷۲	۱۴
ازین سموم	۲۴۸	۱۷
ازین مرض	۴۵	۵
ازین مزوجه	۲۱۳	۱۲
اساس توبه	۳۶	۷
اسب تازی	۳۰۶	۱۶
اسم اعظم	۱۰۴	۱۷
اسیرعشق شدن	۲۱۴	۱۶
اشك آلودهٔ ما	۱۷۶	۹
اشك حافظ	۳۷	۱۹
اشك حرم نشین	۲۵۳	۲
اشك خونین بنمودم	۱۱۲	۱۲

	صفحه	سطر
اشك غماز من	۳۰	۱۱
اشکم احرام طواف	۴۲	۹
اشك من رنگ	۸۰	۱۰
اعتقادی بنما وبگذر	۱۹۷	۱۴
اعتمادی نیست بر	۱۷۹	۱۰
اعظم جلال‌دولت	۲۸۴	۴
اعظم قوام‌دولت	۲۹۱	۱۹
افسر سلطان گل	۲۰۷	۱
افسوس که شد	۴۰	۲۴
افشای راز خلوتیان	۲۲	۱۷
اگر آن ترك	۱	۹
اگر آن طایر	۵۰	۵
اگر از بهر دل	۵۶	۱۲
اگراز پرده برون	۱۲۰	۱۷
اگر امام جماعت	۵۲	۱۵
اگراین‌شراب	۲۶۵	۲
اگرباور نمیداری	۱۹۷	۷
اگربرجای من	۱۶۹	۱۱
اگربرمن نبخشائی	۱۸۷	۹
اگر بزلف دراز	۲۶	۲
اگربسالی حافظ	۲۶	۵
اگر به‌بادهٔ	۵۰	۱۴
اگر به‌رنگ	۱۵۹	۱
اگربمذهب تو	۴۵	۱۰
اگربه کوی تو	۱۶۱	۴
اگر به‌لطف	۱۱	۹
اگر پوسیده گردد	۱۴۴	۲۱
اگرت سلطنت	۲۵۷	۱۵
اگرتو زخم	۱۶۰	۱۳
اگرچه باده	۱۱	۱۵
اگر چه حسن تو	۱۳۹	۴
اگرچه حسن فروشان	۵۳	۱۰
اگرچه خرمن	۱۶۸	۵
اگرچه خصم	۲۷۹	۲۲
اگرچه درطلبت	۱۷۵	۱۵

	صفحه	سطر
اگرچه دوست	۳۷	۹
اگرچه دیده بود	۱۱۴	۱۸
اگرچه رسم	۲۵۷	۴
اگرچه زنده رود	۲۳۱	۱۶
اگرچه عرض	۱۱	۲۳
اگرچه مرغ	۲۲۴	۱۵
اگرچه مست	۱۳۵	۴
اگرچه مستی	۱۷	۸
اگرچه موی	۱۵۸	۱۹
اگردلم نشدی	۲۴۲	۵
اگررفیق شفیقی	۱۴۳	۱
اگر روم زپیش	۵۱	۴
اگرزخون دلم	۱۷۴	۴
اگرزمردم هشیاری	۱۶۸	۸
اگرشراب خوری	۱۵۹	۵
اگرغم لشکر	۱۷۰	۱
اگر گفتم دعای	۱۸۴	۱۲
اگر گوید نمیخواهم	۱۱۹	۱۶
اگرمیل دل	۴۶	۳
اگر نه‌باده	۵۱	۱۲
اگرنه دایره	۲۴۷	۳
اگرنه درخم	۸۵	۷
اگرنه‌گنج عطای	۲۸۷	۱۲
الاای آهوی	۲۷۳	۲
الا ای پیر	۲۰۱	۴
الا ای دولتی	۱۵۱	۱
الا ای ساربان	۲۵۹	۱۳
الا ای طوطی	۱۲۵	۷
الا ای همنشین	۱۶۹	۷
الا ای یوسف	۲۵۶	۴
الایاایهاالساقی	۱	۱
الصبرمر	۲۳۰	۱۹
المنةلله که چو	۲۰۰	۱۱
المنةلله که در	۱۲	۹
امام‌شهر که‌بودش	۵۲	۱۲

	صفحه	سطر
امتحان کن که	۱۰۲	۶
امروز جای هر	۷۷	۵
امروز شاه انجمن	۱۲	۱۹
امروز قدر پند	۷۶	۲۱
امروز که بازارت	۲۶۸	۱۰
امروز که در	۴۴	۱۱
امروز مکش سر	۱۹۶	۷
امشب زغمت	۲۹۹	۷
امن انکر تنی	۲۵۵	۱۰
اموت صبابة	۲۵۸	۱۴
امید خواجگیم	۱۷۵	۱۴
امید در شب	۱۷۵	۱۶
امید در کمر	۲۶۸	۵
امید قدتو	۱۳۸	۶
امیدهست که	۲۳۲	۱۶
اندر سرما	۶۵	۱۲
اندران موکب	۱۱	۳
اندرین دایره	۲۲۴	۲۵
اندیشه ازمحیط	۱۲۶	۱۱
انفاس عیسی از	۲۳۸	۲
او به‌خونم تشنه	۲۱۱	۷
اورا بچشم پاك	۱۶	۱۴
اورنگ کو	۱۹۰	۱۱
اوقات خوش آن	۴۸	۱۶
اول ببانگ نای	۴۸	۲
اول بوفا	۲۹۹	۱۱
اول زحرف	۲۰۶	۱۶
اهل کام و نازرا	۲۶۰	۱۴
اهل نظر	۸۱	۱۱
ای آشکار	۲۸۶	۶
ای آفتاب آینه‌دار	۲۱۹	۷
ای آفتاب خوبان	۳۲	۸
ای آفتاب ملك	۲۸۵	۸
ای آنکه بتقریر	۴۴	۱۲
ای آنکه ره	۱۵۰	۴
ایا پرلعل کرده	۶۷	۲
ای از فروغ	۲۲۵	۸
ایا عظیم وقاری	۲۷۹	۸
ایام شبابست	۳۰۰	۴
ایام گل چوعمر	۲۱۵	۶
ای باد ازآن	۱۹۶	۸
ای باداگر	۶	۱۶
ای باد حدیث	۳۰۳	۹
ای بخت سرکش	۲۳۰	۷
ای بیخبر بکوش	۲۳۴	۴
ای پادشاه حسن	۲۳	۲۵
ای پادشاه سایه	۵۷	۲
ای پادشاه صورت	۱۴۷	۷
ای پادشه خوبان	۲۳۴	۱۵
ای پستهٔ تو	۵۲	۱
ای پیك راستان	۲۲۰	۱
ای توانگرمفروش	۲۱	۸
ای جان حدیث	۶۰	۸
ای جرعه نوش	۲۲۳	۲
ای جوان سروقد	۹۳	۴
ای چنگ فروبرده	۳۹	۴
ای حافظ از	۱۵۲	۳
ای خرّم از	۱۲۶	۸
ای خسرو منیع	۲۸۵	۶
ای خوشادولت	۸۶	۱
ای خونبهای نافه	۲۲۰	۱۴
ای دردتوام	۲۳۴	۱۶
ای دررخ تو	۲۳۵	۱۱
ای درگه اسلام	۱۶۳	۱۱
ای دل آن	۲۳۶	۶
ای دل ارسیل	۱۳۳	۸
ای دل ارعشرت	۱۱۶	۵
ای دل اندر	۱۴۴	۹
ای دل بشارتی	۱۸۲	۴
ای دل بکوی	۲۳۶	۱۵

	صفحه	سطر
ای دل بهرزه	۲۳۸	۷
ای دل بیاکه	۹۷	۵
ای دل تو	۱۶۷	۷
ای دل ریش	۱۶۰	۱
ای دل شباب	۸	۷
ای دل صبور	۶۰	۱۰
ای دل طریق	۶۱	۱۱
ای دل غمدیده	۱۳۳	۲
ای دل گراز	۲۳۷	۱
ای دل مباش	۲۳۷	۱۰
ای دلیل دل	۴۹	۲۲
ای دوست بپرسیدن	۱۰	۹
ای دوست دست	۱۶۴	۱۷
ای دوست دل	۳۰۲	۴
ای رخت چون	۱۶۱	۱۴
ای روی ماه	۲۰۸	۴
ای سایهٔ سنبلت	۲۰۳	۱۱
ای سرو ناز	۳۳	۱۲
ای شاهد قدسی	۱۳	۶
ای شاه شیرگیر	۲۸۱	۳
ای شرمزده غنچه	۳۰۳	۵
ای شه خوبان	۸۴	۱۲
ای صاحب کرامت	۳	۱۱
ای صبا امشبم	۲۲	۱۲
ای صبا برساقی	۲۰۸	۱
ای صبا سوختگان	۲۴۰	۶
ای صبا گر بجوانان	۵	۱
ای صبا گر بگذری	۱۳۹	۱۱
ای صبا نکهتی ازخاک	۱۲۶	۱۸
ای صبا نکهتی از کوی	۱۲۷	۶
ای صورت تو	۲۸۴	۱۰
ای عاشقان روی	۲۸۱	۱۳
ای عاشق گدا	۲۴	۱
ای عنصر تو	۲۳۵	۱۷
ای غایب از نظر به	۱۳	۱۷

	صفحه	سطر
ای غایب از نظر که	۱۴	۲۲
ای فروغ ماه	۲	۱۰
ای قبای پادشاهی	۲۲۱	۱
ای قصر دل افروز	۱۳	۱۲
ای قصهٔ بهشت	۲۳۸	۱
ای کاش که بخت	۳۰۴	۵
ای کبک	۹۷	۷
ای که ازدفتر	۳۸	۵
ای که از کوچه	۱۵۰	۱۳
ای که انشاء	۶۶	۱۲
ای که انگشت نمائی	۴۱	۸
ای که بازلف	۲۴۰	۵
ای که باسلسله	۲۳۸	۱۱
ای که برماه از	۲۳۸	۱۹
ای که برمه	۵	۲
ای که دایم بخویش	۲۳۹	۱۰
ای که در دلق	۲۵۰	۵
ای که درزنجیر	۸	۲۳
ای که درکشتن	۲۳۹	۱۶
ای که درکوی	۲۴۰	۴
ای که طبیب	۲۱۵	۱۱
ای که گفتی جان	۱۳۴	۱۶
ای که مهجوری	۲۴۰	۱۳
ای گلبن جوان	۲۰۶	۱۵
ای گل تودوش	۱۹۹	۲
ای گل خوش نسیم	۲۲۲	۶
ای گدایان خرابات	۶۵	۵
ای گدای خانقه	۱۱۹	۱
ای گل بشکر	۱۲۸	۲
ای مجلسیان سوز	۱۲	۱۷
ای مدعی برو	۲۳	۲۳
ای معبر مژده‌یی	۱۲۵	۳
ای معرا اصل	۲۹۴	۱۱
ای مگس عرصه	۲۴۰	۱۷
ای ملهمی که	۲۸۶	۵

	صفحه	سطر
ای منعم آخر	۲۱۰	۶
ای مه برج	۲۹۱	۶
ای مه نامهربان	۱۸۱	۱۶
ای نازنین پسر	۱۵	۵
این تطاول که	۱۱۶	۴
این تقویم بس	۲۰۴	۴
این جان عاریت	۱۷۳	۵
این چه استغنا	۳۲	۱۶
این چه شورست	۳۰۶	۳
این حدیثم چه خوش	۲۴۸	۸
این خرد خام	۱۵۳	۹
این خرقه که من	۲۴۰	۲۱
این خون که موج	۲۳۶	۱۷
این راه را نهایت	۳۲	۵
ای نسیم سحر آرامگه	۱۴	۵
ای نسیم سحری بندگی	۲۰۵	۴
ای نسیم سحری خاك	۲۳۳	۱۳
ای نسیم منزل لیلی	۱۸۱	۱۵
این شرح بی‌نهایت	۷۷	۳
اینش سزا نبود	۵۷	۳
این قصر سلطنت	۶۰	۵
این قصهٔ عجب	۲۴۵	۱
اینك بطرف گلشن	۲۸۶	۴
اینکه پیرانه سرم	۱۸۶	۳
اینکه میگویند آن	۱۷۹	۵
این گل ز بر	۳۰۰	۱۰
این لطایف کز	۴۹	۷
این مدت عمر	۳۰۰	۹
این مطرب از	۹۷	۴
این نقطهٔ سیاه	۲۱۹	۱۰
این نه‌عیبست	۳۰	۲
ای نورچشم مستان	۲۱۷	۱۳
ای نورچشم من	۲۰۸	۱۳
این همه شهد	۷۹	۶
این همه‌عکس	۹۹	۲

	صفحه	سطر
این یك دودم	۱۲۶	۱۳
ای هدهد صبا	۱۴	۱۶
ای همه شکل	۱۴۳	۱۱

ب

با آنکه از خود	۱۹۰	۱۳
با آن وجود	۲۹۲	۱
با اهل هنر	۳۰۲	۵
با اینهمه هر	۲۸	۱۴
بآب زمزم و کوثر	۲۹۵	۲
با پایهٔ جلال	۲۸۵	۴
با توآن عهد	۱۷۷	۶
با تو پیوستم	۱۵۲	۱۵
با چشم پر نیرنگ	۴۸	۸
با چشم و ابروی	۲۵۳	۵
با چنین جاه وجلال	۲۹۷	۳
با چنین حیرتم	۱۸۸	۱۳
با چنین زلف	۱۴۴	۱۰
با چنین گنج که	۱۹۸	۴
باختیارت اگر	۲۴۵	۱۳
باخرابات نشینان	۹۲	۹
بادب نافه گشائی	۱۵۴	۷
باد بهار میوزد	۸۶	۱۵
بادت به‌دست باشد	۷۹	۱۵
باد صبا زعهد	۲۵۵	۱
بادعای شبخیزان	۲۶۹	۱۳
بادلارامی مرا	۶	۶
بادل خون شده	۲۶۴	۳
بادل خونین	۱۴۸	۱۰
بادل سنگینت	۴	۱۴
بادوستان مضایقه	۲۰۸	۱۷
باده با محتسب	۸۶	۵
باده خور غم	۲۱۲	۷
باده درده	۶	۳
باده صافی شد	۷۱	۱۲

	صفحه	سطر
بادهٔ گلرنگ	۱۸۹	۴
بادهٔ لعل‌لبش	۴۴	۲
باده نوش از	۲۳۹	۶
باده نوشی که	۳۰	۳
باده ومطرب	۱۴	۱۲
بار دل مجنون	۱۲	۱۳
بار غمی که خاطر	۳۵	۱
بارم ده از کرم	۱۴	۲
بارها گفته‌ام	۱۶۵	۱۰
باز آکه چشم	۲۵۳	۶
باز آی ساقیا	۱۶۶	۱
باز آی که باز	۲۶	۲۲
باز آی که بی‌روی تو	۳۸	۲۲
باز آی و دل	۱۴۳	۱۹
باز ارچه گاهگاهی	۲۳۵	۱۵
بازار شوق گرم	۵۲	۷
باز پرسید ز گیسوی	۱۴	۱۰
باز کش یکدم عنان	۲۰۵	۱۸
باز گویم نه در	۱۳۱	۱۹
باز مستان دل	۵۵	۷
باز نشان حرارتم	۲۱۵	۱۳
بازی چرخ بشکندش	۹۷	۲
باسر زلف تو	۱۸۷	۱۶
باسپر اختر وفلکم	۲۸۱	۹
باشاهد شوخ	۳۰۴	۱
باشما اخلاص	۲۸۳	۶
باصبا افتان	۱۸۳	۱۹
باصبا درچمن	۲۱۴	۸
باصبا همراه	۲	۱۶
باضعف وناتوانی	۲۳۷	۱۴
باعقل وفهم	۸۱	۱۳
باغبانا زخزان	۱۱۸	۴
باغبان چومن	۲۷۰	۲
باغبان گر پنج	۱۴۴	۸
باغبان، همچو	۴۰	۱۸
باغ بهشت و سایه	۲۰۳	۱۵
باغ فردوس	۳۸	۱۵
باغ مراچه‌حاجت	۱۵	۴
بافریب رنگ	۲۹۷	۴
باکه این نکته	۱۰	۱۶
باگدایان درمیکده	۲۵۷	۱۲
بالابلند عشوه گر	۲۰۸	۲۳
بال بگشا	۲۶۴	۱
بالبی وصدهزاران	۴۹	۵
بال وپری ندارم	۲۸۱	۴
بامحتسبم عیب	۴۰	۱۰
بامدادان که	۱۵۴	۱۴
بامدعی مگوئید	۲۴۱	۵
بامن راه‌نشین	۱۶۵	۷
با می بکنار جوی	۳۰۰	۸
باوج ماه رسد	۲۷۹	۶
باورم نیست	۸۳	۱۸
باور نکنی خیال	۲۹۹	۸
باهر ستاره‌یی	۲۲۰	۱۸
باهر که بگفتم	۳۰۲	۱۵
باهمه عطردامنت	۹۱	۴
با هیچکس نشانی	۶۱	۵
بایار شکرلب	۱۰۸	۳
بباحتم دل دیوانه	۱۱۷	۱۵
ببادده سرودستار	۲۱۶	۱
بیارای شمع	۲۱۰	۱۴
ببارگاه تو چون	۱۲۱	۱۸
بباغ تازه کن	۱۰۳	۳
بباغ ملك زشاخ	۲۸۸	۱۹
ببال و پرمرو	۳۶	۱۳
ببرد از من	۱۴۴	۱۷
ببرز خلق وزعنقا	۳۹	۱۰
ببزمگاه چمن دوش	۲۴	۱۶
ببزمگاه چمن‌رو	۲۷۸	۸
ببوی زلف‌تو	۲۲۶	۴

	صفحه	سطر
ببوی زلف و رخت	۲۶۳	۶
ببوی مژدهٔ وصل	۱۷۵	۱۰
ببوی نافه‌ئی	۱	۲
ببین در آینه	۲۴۸	۱۶
ببین که رقص کنان	۱۵۶	۵
ببین که سیب	۲۵	۲۱
بپادشاهی عالم	۱۴۵	۵
بپای شوق گر	۱۵۸	۱۲
بپی ماچان	۲۵۵	۱۱
بتا با ماموزر	۲۴۱	۱۳
بتا چون غمزه‌ات	۶۲	۵
بت چینی عدوی	۱۲۶	۴
بترك خدمت پیر	۱۹۰	۱۶
بتن مقصرم از	۲۹	۴
بتی چون ماه	۱۲۷	۲۰
بتی دارم که گرد	۵۲	۱۷
بتیغم گر کشد	۱۶۶	۱۲
بجان او که بشکرانه	۳۷	۵
بجان او که گرم	۲۴۲	۱
بجان پیر خرابات	۲۲۱	۱۱
بجانت‌ای بت	۱۶	۲۰
بجان خواجه	۱۶	۱
بجان دوست که غم	۱۱۴	۲
بجای لوح سیمین	۲۹۴	۶
بجبر خاطر ما	۱۱۵	۱۷
بجرعهٔ تو سرم	۲۶۱	۱۴
بجز آن نرگس	۴۳	۲
بجز خیال دهان	۱۶۴	۶
بجز شکر دهنی	۲۵۱	۱۴
بجز شکر دهنی	۲۸۶	۱۵
بجز صبا و شمالم	۲۰۶	۶
بجز هندوی زلفش	۴۵	۲۰
بچشم عقل درین	۲۷	۴
بچشم کرده‌ام	۲۴۲	۱۰
بحاجب در	۲۶	۳

	صفحه	سطر
بحث بابلبل بر	۱۲۲	۱۲
بحریست بحر عشق	۱۶	۱۰
بحسن و خلق	۵۳	۹
بحق صحبت دیرین	۵۳	۱۱
بخاك پای توای	۱۵۹	۹
بخاکپای تو سوگند	۱۷۶	۵
بخاکپای صبوحی کشان	۲۵۲	۲
بخاکپای صبوحی کشان	۲۸۷	۴
بخاك حافظ اگر	۱۷۱	۷
بخت ار مدد کند	۲۰۴	۱۱
بخت از دهان	۵۳	۱۹
بخت بیدارت چو	۲۸۲	۱۶
بخت حافظ گر از	۵۹	۲۰
بخت خواب آلود	۲	۱۵
بخدا که جرعه‌ئی	۳	۷
بخدائی که توئی	۲۴۵	۱۹
بخلدم زاهدا	۲۳۱	۱۱
بخنده گفت که	۵۱	۲
بخواب نیز نمی‌بینمش	۲۴۲	۷
بخواه جان و دل	۲۴۵	۸
بخواه دفتر اشعار	۳۹	۷
بخیل بوی خدا	۲۴۴	۳
بداغ بندگی مردن	۲۳۱	۱۲
بدام زلف تو	۶	۱۸
بدان رسید زسعی	۲۸۸	۳
بدانسان سوخت	۷۳	۱۳
بدان مثل که	۱۳۶	۱۵
بدان هوس که	۱۰۴	۱۱
بدرندان مگو	۲۴۱	۱۷
بدم گفتی و خرسندم	۲	۵
بده تا بخوری	۲۷۶	۱۲
بده تا برویت	۲۷۵	۱۴
بده تا بگویم	۲۷۶	۱
بده تا روم	۲۷۶	۱۰
بده جام می‌واز	۲۶۶	۹

	صفحه	سطر
بده ساقی شراب	۴۵	۲۲
بده ساقی	۲	۱
بده کشتی می	۲۳۰	۳
بدین دستور	۲۸۹	۱۶
بدین سپاس که	۱۳۹	۶
بدین شعر تر	۷۴	۱۹
بدین شکرانه میبوسم	۱۸۴	۱۰
بدین شکسته	۱۴۶	۷
بر آتش رخ	۲۲۶	۵
بر آستان امیدت	۱۷۱	۳
بر آستان تو	۱۸	۱۴
بر آستان جانان	۸۱	۷
بر آستانهٔ تسلیم	۵۱	۱۰
بر آستانهٔ میخانه گر	۲۲۱	۱۴
بر آستانهٔ میخانه هر که	۱۷	۱۴
بر آن چشم سیه	۲۴	۶
بر آن سرم که	۱۳۲	۵
بر آن نقاش قدرت	۲۵۸	۱۱
بر آی ای آفتاب	۲۶۶	۱۵
بر آی ای صبح	۱۲۲	۱۵
برات خوشدلی	۱۴۶	۱۷
برادر خواجهٔ عادل	۲۹۳	۴
براهرمن نتابد	۲۳۵	۱۳
براین جان پریشان	۱۱۲	۲
براین دو دیده	۱۹۱	۵
براین رواق	۸۲	۱۶
براین فقیر	۲۲۰	۸
بر برگ گل	۲۳	۲
بر بساط نکته دانان	۱۴۸	۹
بر بوی آنکه جرعه	۳۴	۲۲
بر بوی آنکه در	۷۲	۳
بر بوی کنار تو	۱۹۶	۵
بر تخت جم که	۷۷	۶
بر تو گر جلوه	۲۴۰	۱
بر جبین نقش کن	۱۹۷	۱۳
برجمال توچنان	۱۲۱	۵
برجهان تکیه مکن	۲۱۴	۷
برچرخ علم	۲۸۵	۵
برخاست بوی	۲۱۹	۱۵
برخاک راه یار	۴۹	۱۳
برخاکیان عشق	۱۸۲	۷
برخود چوشمع	۲۰۹	۵
بردر ارباب	۵۴	۷
بردرشاهم	۵۹	۹
بردر مدرسه	۱۷۶	۱۵
بردرمیخانه رفتن	۳۳	۳
بردر میخانهٔ عشق	۱۱۹	۵
بردرمیکده	۲۵۷	۱۳
بردلم گرد	۱۷۳	۱۳
بردم ازره	۲۱۲	۱۱
بردوختهام دیده	۱۲	۱۴
بررهگذرت بستهام	۲۳۷	۷
برزمینی که	۵۹	۱۵
برسان بندگی	۳۴	۱۲
برسر آنم که	۵۴	۴
برسر بازار	۲۹۲	۱۵
برسر تربت ما	۵۹	۱۴
برسر تربت من	۲۰۳	۱۰
برسینهٔ ریش	۴۷	۱
برشکن کامل	۲۳۳	۷
برشمع نرفت	۱۰	۳
برطرف گلشنم	۸۰	٤
برغم زاغ	۲۷۸	۷
برغم مدعیانی	۲۶	۱
برفت و طبع	۲۷۳	۱۰
برق عشق آتش	۸۰	۱۴
برق عشق ازخرمن	۳۹	۲۳
برق غیرت چو	۱۷۰	۱۲
برقی ازمنزل	۸۰	۱۱
برکشای مرغ	۱۱۰	۷

	صفحه	سطر
برکشد آینه	۱۵۴	۱۵
برگلشنی اگر	۲۸۱	۶
برگ نوا	۲۰۸	۱۹
برگیر شراب	۲۹۸	۴
برلب بحر	۲۲	۳
برما بسی کمان	۱۹۹	۱
برمثانی ومثالث	۲۹۶	۱۸
برمسند خسروی	۲۹۱	۱۳
برمن جفا	۲	۱۳
برمن فتادسایه	۲۸۱	۱۵
برمهر چرخ	۲۵۴	۱۹
برنیامد از	۱۳۴	۹
بروازخانه	۵	۵
بروای زاهد خودبین	۵۹	۱۶
بروای زاهد و بردردکشان خرده مگیر ـ کارفرمای	۱۷۰	۱۱
بروای زاهد و بردردکشان خرده مگیر ـ که ندادند	۳۳	۲۲
برو ای طایر	۲۱۹	۴
برو این دام	۲۲۹	۱۹
برو بکار خود	۱۷	۴
برو زاهدا خرده	۱۰۹	۱۶
بروز شنبهٔ سادس	۲۹۵	۵
برو فسانه مخوان	۱۷	۱۰
بروگنج قناعت	۷۶	۵
برو معالجهٔ خود	۵۶	۷
برون خرام و ببر	۲۱۶	۳
برو هرآنچه تو	۱۵۹	۷
برهم چو میزد	۲۲۰	۴
برهوشمند سلسله	۲۰۸	۱۵
برید صبح	۱۴۶	۳
بزمگاهی دلنشین	۱۸۹	۵
بزن درپرده	۲۶۶	۱۰
بزیر زلف دوتا	۱۰۰	۳
بسازای مطرب	۲۶۰	۴

	صفحه	سطر
بساکه گفته‌ام	۲۶۴	۷
بسامانم نمی‌پرسی	۲۰۱	۹
بسان سوسن اگر	۶۸	۷
بس بگشتم که	۱۲۳	۱۲
بس تجربه کردیم	۵۸	۱۶
بسته‌ام درخم	۱۶۵	۴
بسته برآخور	۲۹۶	۱۲
بستهٔ دام وقفس	۴۲	۱۰
بسحر غمزهٔ فتان	۲۵۶	۵
بس دعای سحرت	۲۴۰	۱۱
بسرت گرهمه	۸	۱۵
بسرّجام جم	۵۴	۱۴
بسرکشی خود	۲۶۱	۱۵
بس زود ملول	۳۰۳	۸
بس غرقهٔ حال	۹۸	۹
بس غریب افتاده	۸	۲۴
بسکه دربرده	۱۳۵	۱۳
بسکه درخرقهٔ آلوده	۱۷۳	۹
بس که مافاتحه	۳۵	۲۷
بس گل شکفته	۲۴۹	۱۷
بسم حکایت دل	۸۴	۲۰
بسمع خواجه رسان	۲۹۱	۱۵
بس نکته غیر	۶۰	۱۲
بس بگوییم	۴۲	۳
بسوخت این دل	۳۰۵	۲
بسوخت حافظ و آن	۱۶۸	۱۰
بسوخت حافظ وبوئی	۷۳	۷
بسوخت حافظ وترسم	۵۳	۱۷
بسوخت حافظ ودر	۱۷	۲
بسوخت حافظ وکس	۵۱	۱۸
بسوزاین خرقهٔ تقوی	۱۶۶	۲۰
بسوی روضهٔ رضوان	۲۹۳	۵
بسی آسان نمود	۷۶	۴
بسی شدیم ونشد	۱۴۶	۵
بسی نماندکه روز	۲۳۲	۱۵

	صفحه	سطر
بسی نماند که کشتی	۱۵۸	۶
بشارت بربه	۸۹	۱۳
بشد که یاد	۷	۱۳
بشری اذالسلامة	۱۶۶	۲۲
بشعر حافظ شیراز	۲۵۶	۱۰
بشکر آنکه گفتی	۱۳۰	۲
بشکر تهمت تکفیر	۲۸۸	۷
بشنواین نکته	۲۴۳	۴
بشوی اوراق اگر	۶۶	۲۱
بصبر کوش تو	۲۴۸	۱۸
بصدق کوش که	۱۶	۷
بصفای دل رندان	۵۶	۱۶
بصوت بلبل وقمری	۲۴۳	۱۲
بصورت ازنظر	۲۶	۴
بضرب سیفك	۱۶۰	۱۴
بطاعت قرب ایزد	۲۸۹	۱۵
بطرب حمل مکن	۱۹۴	۱۱
بعداز اینم چه غم	۱۸۱	۵
بعدازاین نشگفت	۲۰۷	۸
بعداز کیان بملك	۲۸۵	۱۳
بعدازین دست من	۱۹۳	۱۱
بعد ازین روی من	۷۹	۳
بعد ازینم نبود	۴۱	۱۰
بعد ازین نور	۸۴	۱
بعدازین دست من و دامن آن	۵۵	۱
بعدازین دست و من و دامن سرو	۴۷	۲۱
بعدت منك	۲۳۲	۱۷
بعد صدسال	۱۹۲	۸
بعزم توبه سحر	۱۶۷	۱۰
بعزم توبه نهادم	۱۳۲	۸
بعزم مرحلهٔ عشق	۵۴	۱۷
بعشق روی تو	۲۲۷	۱
بعشوه‌یی که سپهرت	۳۶	۱۳
بعنایت نظری کن	۱۵۲	۱۶
بعون قوت بازوی	۲۹۶	۱
بعهدسلطنت شاه	۲۹۰	۱۳
بغفلت عمر شد	۱۵۱	۶
بغیر آنکه بشد	۱۶۸	۴
بفتراك ارهمی	۵۳	۳
بفریاد خمارمفلسان	۲۴۱	۱۵
بفریادم رس ای پیر	۱۶۶	۱۸
بفشان عرق زچهره	۲۱۶	۱۰
بقول دشمنان برگشتی	۲۱۰	۱۲
بقول مطرب وساقی	۹۵	۱۳
بکام تا نرساند	۱۷	۵
بکام وآرزوی	۲۰۰	۱۸
بکجا برم شکایت	۲۶۵	۵
بکش جفای رقیبان	۲۴۵	۱۴
بکن معامله‌یی	۱۶	۳
بکوش خواجه	۲۶۲	۱۳
بکوی میکده هر	۱۷	۱۲
بکوی میکده یا	۵۵	۹
بگذار تا بشارع	۱۶۸	۱۲
بگذر از نام	۲۳۹	۱۴
بگذر بکوی میکده	۴۶	۱۴
بگذرد این روزگار	۵۴	۱۹
بگذر زکبر	۲۵۴	۱۶
بگرفت کار حسنت	۲۴۴	۵
بگرفت همچولاله	۶	۱۸
بگشا بعشوه	۲۱۶	۹
بگشا بندقبا ای	۱۸۳	۴
بگشا بندقبا تا	۷۷	۱۶
بگشا پسته	۱۶۰	۵
بگشای تربتم را	۷۱	۱۹
بگشای تیرمژگان	۲۶۵	۹
بگفتا چون به	۲۷۴	۲
بگفتمش : بلبم	۵۵	۱۴
بگفتمی که بها	۲۴۲	۲
بگفتمی که چه	۲۴۶	۱۶
بگو به‌خازن	۲۱۳	۸

	صفحه	سطر
بگوش جان رهی	۹۴	۲۰
بگوش هوش نیوش	۹۵	۳
بگو که جان	۲۶۸	۲
بگیر طرهٔ مه	۲۷	۷
بگیرم آن سر	۱۴۶	۸
بگیسوی تو خوردم	۱۶۶	۱۹
بلا به گفتمش	۵۱	۱
بلاگردان جان	۱۱۹	۱۳
بلبل از فیض	۱۵۰	۱۱
بلبل ز شاخ	۲۴۴	۱۳
بلبل و سرو	۲۹۳	۱۵
بلبلی برگ گلی	۱۷	۲۱
بلبلی خون دلی	۵۵	۱۸
بلبل عاشق تو عمر	۵۴	۱۱
بلطف خال	۲۹	۱
بمردمی که دل	۱۷۵	۱۱
بمژده جان بصبا	۲۲۶	۳
بمژگان سیه کردی	۱۶۹	۶
بمطربان صبوحی	۱۱۵	۱۴
بملازمان سلطان	۳	۱
بمن سلام فرستاد	۲۹۵	۷
بمی سجاده رنگین	۱	۴
بمی عمارت دل کن	۳۹	۱۷
بناامیدی از	۱۲۲	۲
بنازم آن مژه	۱۴۷	۱۷
بنازیم دستی که	۱۰۹	۱۵
بنال بلبل اگر	۱۸	۷
بنام ایزد بتی	۶۷	۴
بندهٔ آصف عهدم	۱۷۳	۱۴
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان	۱۱۸	۱۳
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش	۳۳	۵
بندهٔ پیر مغانم	۱۱۴	۱۰
بندهٔ طالع خویشم	۴۰	۱۶
بنشین بر لب	۱۴۲	۱۱
بنفشه دوش بگل	۵۶	۴
بنفشه طرهٔ مفتول	۲۴	۱۷
بنما بمن که	۲۸۱	۱۴
بنمای رخ که خلقی	۷۱	۲۰
بنوش باده که	۱۴۵	۸
بنوش جام صبوحی	۱۰۳	۱
بنوش می که	۲۴۵	۹
بنوک خامه رقم	۲۱	۱۲
بنیاد هستی تو	۲۳۴	۱۲
بود آیا که در	۵۶	۱۱
بود که لطف	۱۷۲	۶
بود که مجلس	۱۰۳	۹
بود که یار	۱۶۲	۱۴
بودی درون	۲۸۵	۱۴
بوسه بر درج	۱۸۱	۴
بوسیدن لب یار	۲۱۳	۱
بوفای تو که	۱۲۶	۲۱
بوقت گل	۱۶۲	۹
بولای تو که گر	۲۰۳	۶
بوی بنفشه بشنو	۲۱۶	۱۱
بوی بهبود ز	۷۱	۱۳
بوی تو می‌شنیدم	۲۸۱	۷
بوی جان از	۲۴۰	۷
بوی خوش تو	۵۷	۱
بوی دل کباب	۲۳۸	۶
بوی شیر از	۱۵۲	۹
بوی یکرنگی	۲۵۴	۶
به آب روشن	۵۲	۱۰
به آهوان نظر	۲۱۶	۴
بهار شرح جمال	۳۰۴	۱۴
بهار عمر خواه	۷۰	۱۰
بهار و گل	۲۰۹	۱۱
بهاء الحق والدین	۲۸۹	۱۳
بهای بادهٔ چون	۵۷	۱۸
بهای نیم کرشمه	۲۱۴	۱۴
بهای وصل تو	۶۲	۱۵
به بانگ چنگ	۱۴۸	۱۶

	صفحه	سطر
به‌بستان رو	۲۵۲	۱۵
به‌بندگی قدش	۲۴۲	۳
به‌بوی او دل	۸۸	۱۰
به‌پابیوس تو	۱۰۱	۱۲
به‌پیرمیکده	۲۱۷	۲
به‌پیش آینه	۱۳۶	۱۳
به پیش خیل	۸۵	۶
به‌تاج هدهدم	۶۷	۱۶
به‌تخت گل	۱۶۷	۱۳
به‌تماشاگه	۱۲۱	۶
به تنگ چشمی	۶۴	۵
به‌جان مشتاق	۶۲	۸
به‌جد وجهد	۱۴۵	۴
به جز ابروی	۷۲	۱۵
به‌چشم خلق	۱۶۱	۲
به‌چشم عشق	۱۱	۱۱
به‌چشم وابروی	۲۱۳	۷
به‌چمن خرام	۷۵	۶
به‌چهرهٔ گل	۱۵۶	۱۱
به حسن عارض	۳۰۴	۱۳
به‌خرمن دو جهان	۲۱۴	۱۳
به‌خط و خال	۷۵	۱۱
به‌خلق ولطف	۷	۴
به‌خنده گفت	۱۵۹	۳
به‌خواری منگر	۱۱۹	۱۰
به دردوصاف ترا	۳۹	۹
به دردعشق	۱۶۱	۱۲
به‌دعا آمده‌ام	۱۸	۱۳
به‌دلربائی اگر	۱۴۵	۱۰
به دورچشم	۳۰۵	۳
به دور گل	۱۰۳	۲
به دورلاله دماغ	۱۶۷	۱۲
به دورلاله قدح	۱۴۵	۱۳
به راه میکده	۱۵۹	۱۱
به رحمت سر	۲۱۷	۵

	صفحه	سطر
به رخ چو	۲۴۲	۴
بهر منزل که	۲۵۸	۸
به رندی شهره	۲۰۱	۶
بهر نظر بت ما	۱۷۱	۵
به‌روز واقعه	۲۴۲	۱۴
به‌روی مازن	۱۲۵	۱۰
به‌روی یار	۵۷	۱۵
بهریك جرعه	۱۴۱	۲
به‌زلف گوی	۲۱۶	۲
به زیردلق	۲۱۴	۱۲
به‌سرسبز تو	۱۳۶	۴
به‌سعی خود	۶۳	۲
بهشت اگرچه	۲۲۱	۱۲
بهشت عدن اگر	۱۷۰	۵
به‌شمشیرم زد	۲۳۱	۸
به‌شوق چشمه	۱۷۶	۱
به‌شیراز آی	۱۴۶	۱۴
به‌صد امید	۱۹۵	۱
به‌صدر مصطبه‌ام	۸۸	۱۱
به‌صدر مصطبه بنشین	۱۴۱	۱۹
به‌طهارت گذران	۲۲۹	۸
به‌عاشقان نظری	۱۵۶	۶
به‌عجب علم	۲۵۲	۱۳
به‌عمری یك نفس	۹۱	۱۵
به‌غلامی تو	۹۶	۱۹
به‌فتراك جفا	۹۱	۱۳
به‌فیض جرعه	۱۵۶	۳
به‌قد وچهره	۱۱۷	۱۶
به‌کنج میکده	۱۴۷	۱۵
به‌کوی عشق	۱۰۴	۱۰
به‌کوی عشق منه	۸۲	۲
به‌کوی میفروشانش	۷۵	۲۱
به‌گردابی چو	۱۱۱	۱۳
به‌لابه گفت	۱۰۴	۷
به‌لب رسیدمرا	۶۲	۱۷

	صفحه	سطر
به مأمنی رو	۱۵۸	۱۷
بەمستان نوید	۲۷۷	۳
بەمستوران مگو	۱۲۶	۳
بەمستی توان	۲۷۷	۱۵
بەمستی دم از	۲۷۶	۱۸
بەمشك چین	۱۶	۲۲
بەمنت دگران	۱۴۲	۵
بەمن ده که بدنام	۲۷۶	۸
بەمن ده که بس	۲۷۵	۱۰
بەمن ده که گردم	۲۷۵	۱۲
بەمن دەمگر	۲۷۶	۱۴
بهمنشینی رندان سری	۲۵۱	۱۷
بهمنشینی رندان سری	۲۸۷	۲
بەمی پرستی از	۲۱۷	۱
بەنیم بوسه	۱۳۸	۱۵
بەنیمجو نخرم	۱۲	۵
بەنیم شب	۱۳۵	۵
بهوای لب شیرین	۲۲۹	۷
بەوجه مرحمت	۱۱۳	۷
بهوش باش که	۹۳	۱۵
بەوفای توکه	۷۷	۱۷
بەوقت سرخوشی	۱۱۳	۴
بەهرزه بیمی	۶۳	۷
بەهر سو بلبل	۸۹	۱۰
بەهوا داری او	۱۷۵	۱
بەهیچ درنروم	۱۳۸	۴
بەهیچ زاهد	۲۵۲	۳
بەهیچ ورد	۱۴۲	۶
بەیاد چشم تو	۶۳	۱۰
بەیاد رفتگان	۲۷۴	۶
بەیاد لعل‌لب	۳۳	۹
بهیچ دور	۲۷	۹
بهیچ زاهد	۲۸۷	۵
بەیمن رایت	۱۲۶	۵
بیاای ساقی	۷۴	۸

	صفحه	سطر
بیاای شیخ	۶۷	۱
بیاای طایر	۲۹۴	۹
بیا بشام غریبان	۲۳۲	۱۲
بیا بمیکده حافظ	۲۲۹	۲
بیا بمیکده وچهره	۱۰۰	۱
بیا بیا که توحور	۱۱۵	۱۵
بیا بیا که زمانی	۹۴	۸
بیا تاحال	۲۷۳	۴
بیا تا درمی	۱۴۹	۹
بیا تا گل	۱۶۹	۱۷
بیادشخص نزارم	۲۲۶	۱۴
بیاد طرهٔ دلبند	۲۵۲	۴
بیاد طرهٔ دلبند	۲۸۷	۶
بیاد یار و دیار	۲۰۶	۲
بیاراز آن	۱۵۳	۳
بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت فاش	۲۵۲	۱
بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت فاش	۳۸۷	۳
بیار باده که‌دربارگاه	۳۶	۸
بیار باده که دوشم	۲۲۱	۱۵
بیار باده که رنگین	۱۸	۹
بیار باده که عمریست	۱۶۸	۷
بیار باده واول	۶۷	۱۷
بیار جام لبالب	۱۰۳	۸
بیار ساغر در	۱۳۲	۱۱
بیار می که بفتوای	۱۸۷	۳
بیار می که چو	۱۲	۷
بیاساقی آن آب	۲۷۶	۹
بیاساقی آن بکر	۲۷۶	۷
بیاساقی آن می کزوجام	۲۷۵	۱۱
بیاساقی آن‌می که حال	۲۷۵	۹
بیاساقی آن می که‌حور	۲۷۶	۱۱
بیاساقی آن می که شاهی	۲۷۶	۱۳
بیاساقی آن‌می که‌عکسش	۲۷۵	۱۵

	صفحه	سطر
بیاساقی بده رطل	۲۵۹	۱۶
بیاض روی ترا	۲۴۵	۱۰
بیاض روی تو	۴۵	۳
بیا که باتو	۶۲	۱۳
بیا که باسر	۲۱	۱۷
بیا که بلبل	۱۳۶	۱۶
بیا که پردهٔ	۱۶۴	۵
بیا که ترك	۵۷	۱۴
بیا که توبه	۱۵۹	۲
بیا که چاره	۵۴	۱۸
بیا که خرقهٔ من	۲۵۱	۹
بیا که رایت	۵۸	۱
بیا که رونق	۲۴۸	۱۴
بیا که فرقت	۱۳۶	۱۲
بیا که قصرامل	۱۸	۱۸
بیا که لعل	۱۷۵	۶
بیا که وضع	۲۶۳	۴
بیا که وقت شناسان	۲۵۱	۶
بیا که هاتف	۱۳۷	۴
بیاموزمت	۲۵۹	۹
بیان شوق	۶۸	۵
بیان وصف	۱۱	۱۰
بیا وحال	۱۲۶	۲
بیاورمی	۱۴۹	۶
بیا و زرق	۲۱۲	۱
بیا وزنکهت	۲۷۴	۱۴
بیا وسلطنت	۲۶۲	۹
بیا وکشتی	۱۳۴	۱۹
بیا وهستی	۱۷۴	۷
بی‌تکلف	۲۹۲	۷
بی‌تو ای سرو	۱۷۰	۹
بی‌تو در کلبه	۱۴۱	۱۲
بی‌جمال عالم‌آرای	۱۵۵	۷
بی‌چراغ جام	۶۹	۲۰

	صفحه	سطر
بی‌خارگل نباشد	۷۹	۱۳
بیخبرند زاهدان	۱۵۷	۱۰
بیخود ازشعشعهٔ	۷۹	۱
بی‌خیالش مباد	۲۷	۱۹
بیدارشو ای خواجه	۳۰۱	۵
بیدار شوای دیده	۴۰	۲۵
بیدلی درهمه	۸۸	۴
بیرون جهیم	۱۸۸	۳
بیرون ز لب	۴۶	۲۲
بی‌طلعت تو	۲۸۵	۱
بی‌عمر زنده‌ام	۱۲۶	۱۰
بیفشان جرعهٔی	۵۳	۶
بیك دوقطره	۱۳۸	۱۱
بیك کرشمه	۲۴	۱۴
بی گفت وگوی	۲۶	۹
بی‌ماه مهرافروز	۱۹۰	۸
بی‌مزد بود ومنت	۳۲	۲
بی‌معرفت مباش	۴۶	۱۱
بیمن همت حافظ	۲۶۳	۱۲
بی‌مهررخت	۱۹	۱۳
بی‌ناز نرگسش	۱۹۰	۱
پ		
پادشاها زسر	۲۹۰	۸
پادشاها لشکر	۲۹۷	۲
پاسبان حرم	۱۹۴	۱۳
پاك كن چهره	۱۹۲	۲
پاك و صافی	۲۲۹	۱۰
پای مالنگست	۱۶۲	۵
پایهٔ نظم	۲۰۵	۶
پدر تجربه	۲۵۰	۱
پدرم روضهٔ	۱۹۴	۵
پرآب دودیده	۳۰۰	۱
پرتو روی ترا	۱۳۴	۱۳
پرجبریل را	۲۷۴	۱۸

	صفحه	سطر
پرده ازرخ	۲۳۹	۴
پردهٔ مطربم	۱۹۴	۱۲
پرسش حال دل	۱۵۳	۴
پرسیدم از طبیبی	۲۲۵	۴
پرکن زباده	۷۹	۱۴
پروانهٔ او	۱۹۶	۲
پروانهٔ راحت بده	۱۹۶	۱۳
پروانه را ، زشمع	۱۳۴	۳
پری نهفته رخ	۱۱	۲۴
پس آنگهش	۲۹۱	۱۷
پس ازچندین	۴۱	۱۵
پس ازدوسال	۲۹۵	۸
پس از ملازمت	۲۱۳	۱۶
پس زانومنشین	۱۵۳	۲
پشمینه پوش	۴۸	۵
پنجروزی	۲۲	۲
پندحافظ	۳۰۶	۱۹
پندحکیم	۵۷	۱۱
بندعاشقان بشنو	۲۶۹	۱۷
پنهان زحاسدان	۴۶	۱۶
پیاله برکفنم	۱۳۷	۵
پیام داد	۱۰۴	۸
پیام دوست‌شنیدن	۲۳۲	۱۱
پیامی آورد	۲۷۸	۲۰
پی‌پاره‌ئی نمیکنم	۱۰۰	۲۱
پیداست از	۲۹۸	۹
پیران سخن	۲۰۸	۱۴
پیرانه سرم	۵۸	۱۱
پیراهنی که آید	۴۶	۱۵
پیرپیمانه‌کش	۲۱۴	۶
پیردردی‌کش	۱۱۲	۹
پیرگلرنگ	۸۷	۸
پیرماگفت	۹۶	۱۷
پیرمغان حکایت	۲۰۴	۳
پیرمغان زتوبه	۱۹۹	۳

	صفحه	ـطر
پیرمیخانه‌چه‌خوش	۶۵	۸
پیرمیخانه سحر	۱۶۵	۵
پیرمیخانه همی	۲۱۲	۶
پیش اراینت	۵۹	۱
پیش ازاین‌کاین	۵۹	۶
پیش بالای تو	۲۳۸	۱۶
پیشتر زانکه	۲۵۴	۵
پیش چشم	۱۴۳	۱۵
پیش چشمم	۹۳	۳
پیش رفتار	۲۸	۹
پیش زاهد	۲۶۹	۱۲
پیش کمان ابرویت	۹۱	۲
پیمان‌شکن هرآینه	۱۶۷	۳
پیوسته ازآن	۳۰۰	۱۱
پیوند عمر بسته	۲۵	۱۴

ت

تاآسمان زحلقه	۲۱۹	۱۳
تاابد بوی محبت	۳۷	۱۵
تاابد معمور	۲۰۷	۳
تاب بنفشه میدهد	۲۲۲	۵
تاب خوی	۱۱	۲۰
تابدامن ننشیند	۳۰	۱۲
تا بدانی .	۲۸۲	۳
تابردلش	۱۴۴	۵
تابگویم	۱۹۳	۹
تابگیسوی تو	۱۰	۲۰
تابود نسخه	۱۷۶	۱۳
تابوکه دست	۱۶۸	۱۴
تابوکه یابم	۱۹۰	۹
تابه‌غایت	۱۱۴	۹
تا بی سروپا	۲۴۱	۱
تاپیشباز بخت	۲۱۹	۱۲
تاج شاهی طلبی	۲۳۶	۸
تاجهان باشد	۲۸۳	۷

	صفحه	سطر
تاچند همچو	۱۴۷	۹
تاچو مجمر	۲۶۳	۱۸
تاچه بازی	۳۲	۱۵
تاچه‌خواهد کرد	۲۳۸	۲۰
تاچه کند	۸۴	۶
تادامن کفن	۱۳	۱۸
تادرخت دوستی	۱۹۸	۱۰
تادر ره پیری	۱۳	۱۴
تا دل هرزه گرد	۹۱	۱
تادم ازشام	۳۰	۱۳
تارفت مرا	۱۰	۲
تاریخ این حکایت	۲۹۶	۵
تازمیخانه	۵۹	۱۲
تاز وصف رخ	۸	۱۷
تازیان را غم	۱۷۵	۲
تاسحرچشم	۱۹۰	۲
تاسرزلف	۲۰	۱
تاشد آن	۳۰۶	۲
تاشدم حلقه بگوش	۱۹۱	۱۵
تاصدهزار خار	۱۰۱	۳
تاعاشقان ببوی	۳۴	۲
تاغنچهٔ خندانت	۲۶۷	۹
تافضل وعقل	۲۳۷	۱۳
تا قصر زرد	۲۸۵	۱۶
تاکس امید	۲۹۲	۲
تاکی از سیم	۲۱۴	۳
تاکی ای در	۱۲۰	۱۲
تاکی‌بود	۳۰۴	۴
تاکی چوصبا	۲۳۷	۳
تاکی‌غم دنیای‌دنی	۲۳۲	۶
تاکی‌کبوتر	۲۲۵	۱۲
تاکی‌کشم	۲۲۸	۱
تاکی می‌صبوح	۱۲۶	۱۴
تاگنج غمت	۴۰	۷
تالبم مهجور	۲۸۳	۵

	صفحه	سطر
تالشکر غمت	۱۴	۲۱
تامرا عشق تو	۲۹	۱۲
تامطربان زشوق	۱۴	۲۳
تامعطر کنم	۱۲۶	۲۰
تامگرجرعه	۱۹۲	۶
تامگر در دام	۱۸۳	۱۷
تامگر همچوصبا	۱۰۰	۱۵
تانگردی آشنا	۱۴۸	۷
تاهمه خلوتیان	۱۷۶	۱۸
تحصیل عشق	۱۶۴	۱۲
تخت تورشك	۲۸۴	۱۱
تخت زمرد	۹	۷
تخم وفاومهر	۲۲۳	۱۳
تراآن به	۷۶	۳
ترا چنانکه توئی	۱۶۰	۱۵
ترارسد	۲۸۷	۱۶
ترازکنگره	۱۹	۵
ترا صبا ومرا	۱۰۰	۲
تراکه حسن	۵۰	۱۸
تراکه صورت	۲۸۷	۱۳
تراکه هرچه	۲۴۵	۷
ترسم این قوم	۵	۳
ترسم‌کزین چمن	۲۳۶	۱۹
ترسم‌که اشك	۶۰	۱
ترسم‌که روز	۱۳۱	۸
ترسم‌که صرفه‌ئی	۶	۱۵
ترك افسانه بگو	۳۵	۲۳
ترکان پارسی گو	۴	۴
ترك درویش مگیر	۱۲۸	۱۳
ترك عاشق‌کش	۵۹	۱۷
ترك ماسوی	۱۶۳	۵
تسبیح و خرقه	۲۰۸	۱۶
تشبیه‌دهانت	۲۶۵	۱۳
تشنهٔ بادیه	۲۴۰	۱۴
تشویش وقت	۶۸	۱۳
تعبیررفت	۲۴۹	۲

	صفحه	سطر
تعظیم تو	۱۶۳	۱۲
تکیه بر اختر	۲۲۴	۱۹
تکیه بر تقوی	۱۴۴	۱۲
تکیه بر جای	۲۴۳	۷
تلقین درس	۲۰۳	۱۶
تنت بناز	۶۰	۱۵
تنت در جامه	۲۱۰	۱۳
تنت را دید	۲۱۰	۱۰
تنش درست	۵۶	۸
تنم ازواسطه	۳۵	۱۷
تنم زهجر	۱۳۸	۳
تنورلاله	۹۵	۲
تنها نه ز راز	۴۸	۱۸
تنها نه منم	۲۳۲	۳
تو آتش گشتی	۱۸۷	۱۱
تو آفتاب ملکی	۲۸۴	۱۲
تو از خاکم	۱۸۴	۱۴
توانگرا دل	۸۲	۱۵
تو باخدای خود	۷۳	۵
تو بتقصیر خود	۲۴۰	۱۸
تو بدری وخورشید	۲۹۹	۱
تو بندگی	۱۱۷	۱۸
تو بنده‌ئی گله	۱۴۸	۲
تو بودی آندم	۲۸۸	۱۲
تو به کردم	۱۸۵	۱۵
تو پنداری	۲۴	۸
تو پیك خلوت	۲۶۸	۱
تو ترحم نکنی	۲۰۲	۲
تو خانقاه و خرابات	۱۸۶	۱۰
تو خوبروی تری	۱۶۲	۱۲
تو خود چه‌لعبتی	۲۹	۷
تو خود حیات	۲۳	۱۳
تو خوش میباش	۲۰۱	۱۵
تو در فقر	۲۵۸	۱
تو دستگیر شو	۱۰۰	۷

	صفحه	سطر
توشاکری ز خالق	۲۸۶	۳
توشمع انجمنی	۱۴۳	۷
توعمرخواه	۵۱	۹
توکافر دل	۲۲۴	۱۴
توکز سرای	۵۴	۲۰
توکز مکارم	۶۷	۱۴
توکه کیمیا	۲۶۵	۴
توگر خواهی	۴۱	۱۷
تومپندار	۲۰۳	۱۱
تومگر برلب	۲۴۵	۱۸
تومی باید	۲۵۸	۹
تونازك طبعی	۲۱۱	۱۴
تونیز باده	۶۴	۷
تونیك و بد	۲۸۹	۳
تو و طوبی	۲۷	۱۳
توهمچو صبحی	۱۷۱	۱
توئی آن گوهر	۱۶۰	۲
توئی که پر سر	۴۵	۱
تیر آه	۴	۱۶
تیرعاشق کش	۴۹	۹
تیرمژگان	۱۱۵	۹
تیری که زدی	۱۳	۱۰
تیغی که آسمانش	۲۳۵	۱۶
تیمار غریبان	۳۸	۲۴

ث

	صفحه	سطر
ثوابت باشد	۲۵۷	۳
ثواب روزه وحج	۵۷	۱۶

ج

	صفحه	سطر
جام جهان نما	۲۳	۲۱
جام می، دی	۱۲۲	۸
جام می گیرم	۱۷۳	۱۰
جام مینائی می	۱۱۸	۳
جام می و خون	۱۰۳	۱۵
جامه‌ئی دارد	۲۹۲	۱۷

	صفحه	سطر
جامی بده	۲۸۰	۴
جانا بحاجتی	۲۳	۱۹
جاناترا	۱۴۰	۰۶
جانا چه گویم	۲۳۰	۱۰
جاناکدام	۸۳	۳
جان برلبست	۷۲	
جان بشکرانه	۱۵۲	۱۲
جان بی‌جمال	۶۱	۴
جان بیمار مرا	۴۷	۱۳
جان پرورست	۲۲۰	۱۱
جان دادمش	۹	۱۵
جان درازی	۲۵	۶
جان رفت	۱۰۶	۳
جانش غریق رحمت	۲۹۰	۱۱
جان عشاق سپند	۷۸	۱۱
جان علوی هوس	۶۹	۱۳
جان فدای دهنش	۴۳	۱
جان میدهم	۲۳۷	۵
جان نقد محقر	۱۰۸	۴
جای آنست	۱۵۰	۱۰
جائی که برق	۲۳۶	۲
جائی که تخت	۱۶۸	۱۳
جائی که یار	۵۲	۲
جبین و چهره	۱۵۶	۸
جداشد یار	۲۵۲	۱۲
جرعهٔ جام	۱۸۳	۲
جرعه‌بی‌ده	۱۱۱	۶
جریده رو	۲۷	۲
جز آستان توام	۲۰	۱۱
جزاینقدر نتوان	۷	۷
جز دلم	۱۲۱	۳
جز صراحی	۱۷۳	۸
جزفلاطون	۱۳۵	۱۰
جزقلب تیره	۶۸	۱۱
جز نقدجان	۱۳۱	۳

	صفحه	سطر
جز نقش تو	۲۹۸	۲
جفا نه‌شیوه درویشی	۹۳	۱۱
جفانه شیوهٔ دین‌پروری	۲۸۸	۸
جگر چون	۱۸۷	۱۰
جلوهٔ بخت	۲۳۳	۹
جلوه برمن	۱۷۸	۱۲
جلوه گاه رخ او	۷۱	۳
جلوه گاه طایر	۲۲۱	۳
جلوه‌یی کردرخت	۶۹	۱۰
جمال بخت زروی	۵۸	۲
جمالت آفتاب	۶۲	۱
جمالت معجزحسن	۲۴	۵
جمال چهرهٔ اسلام	۲۷۹	۳
جمال دختررز	۱۲	۳
جمال شخص	۱۸	۱۳
جمال صورت	۶۰	۱۹
جمال کعبه	۱۴۶	۶
جمشید جز	۲۴۴	۱۶
جمع کن باحسانی	۲۷۰	۴
جمعه بیست ویك	۲۹۳	۱۷
جمله وصف عشق	۹۶	۹
جمیله‌ایست‌عروس	۵۰	۲۱
جناب خواجه	۲۹۵	۱۲
جناب عشق بلند	۹۳	۱۶
جناب عشق را	۱۱۹	۹
جنت نقدست	۲۹۴	۱۵
جنگ هفتاد ودوملت	۷۷	۲۲
جواب دادم و گفتم	۲۹۵	۹
جوابش داد و گفتا	۲۷۴	۱
جوانا سرمتاب	۲۳۱	۱۵
جوانی باز می‌آرد	۲۵۹	۱۷
جوزا سحرنهاد	۲۸۰	۲
جویبار ملك	۲۰۷	۶
جوبها ستدام	۲۴۸	۶
جهان برابروی	۶۲	۱۰

	صفحه	سطر
جهان پیر رعنا	۲۵۶	۶
جهان پیر رست	۱۶۹	۱۲
جهان چو خلد	۱۰۳	۵
جهان فانی و باقی	۱۶۹	۱۳
جهان و کار جهان	۱۵۸	۱۵
جهان و هرچه	۱۳۰	۵
جهانیان همه	۵۰	۱۵
جهل من و علم	۲۳۲	۵

چ

چارده ساله بتی	۱۵۲	۷
چاك خواهم زدن	۱۹۲	۵
چرا بصدغم	۲۷۸	۱۶
چرا بیك	۲۵۱	۱۰
چرا چون	۷۳	۱۱
چرا حافظ	۱۴۶	۱۹
چرا زکوی خرابات	۲۰	۱۷
چراغ افروز چشم	۲۷۲	۳
چراغ دیدهٔ شب	۲۷۱	۳
چراغ دیدهٔ محمود	۲۷۹	۵
چراغ روی ترا	۲۲۶	۱
چراغ صاعقهٔ	۲۲۱	۱۳
چرا نه درپی	۱۷۱	۹
چرا همی‌شکنی	۴۵	۷
چرخ برهم زنم	۱۶۰	۶
چشم آسایش	۲۶۰	۱۰
چشم آلوده نظر	۱۲۶	۸
چشم بد دور ز خال	۲۲۴	۲۳
چشم بد دور کز آن	۳۴	۱۴
چشم بر دور قدح	۲۹۶	۱۶
چشم بیمار مرا	۲۰۲	۱
چشمت از ناز	۱۲۰	۱۴
چشمت بغمزه، خانه	۲۴۵	۲
چشمت بغمزه مارا	۳۲	۶
چشمت که فسون	۳۰۳	۷

	صفحه	سطر
چشم تو خدنگ	۲۶۶	۲
چشم تو ز بهر	۶۵	۱۷
چشم تو که سحر	۳۰۲	۲
چشم جادوی تو	۲۰	۲
چشم حافظ	۱۸	۵
چشم خود	۲۱۱	۸
چشم فلك	۲۶۱	۲
چشمم آن شب	۵۹	۱۹
چشمم از آینه داران	۹۶	۱۵
چشمم به روی	۱۸۳	۱۰
چشم مخمور تو	۴۷	۱۲
چشم من درره	۱۱۰	۱۱
چشم من کرد	۴۷	۱۰
چشمهٔ چشم	۹۲	۲
چشمی که	۶۵	۱۵
چگونه باز کنم	۱۵۸	۵
چگونه دعوی وصلت	۱۵۸	۱۰
چگونه سر ز خجالت	۱۶۸	۹
چگونه شاد شود	۳۳	۱۵
چگونه طوف کنم	۱۷۴	۳
چل سال بیش	۱۷۲	۸
چل سال رنج	۷۹	۲۰
چمن حکایت	۳۹	۱۶
چمن خوش است	۵۰	۲۰
چنان بر کش	۲۷۷	۸
چنان بزی	۵۳	۱۶
چنان به حسرت	۸۴	۱۹
چنان به حسن	۱۵۶	۱۲
چنان بیرحم	۲۷۳	۱۹
چنان پرشد	۲۰۲	۲۰
چنان زند	۱۰۸	۱۷
چنان زندگانی کن	۱۱۰	۳
چنان کرشمهٔ ساقی	۸۲	۴
چندان بمان	۱۴۷	۸
چندان بود	۶	۱۲

چ

	صفحه	سطر
چندانکه بر کنار	۵۴	۱
چندانکه زدم لاف	۸۱	۳
چندان که گفتیم	۲۱۰	۱
چندان گریستیم	۲۶	۱۳
چند به‌ناز	۱۵۷	۶
چند پوید	۲۶۴	۴
چنگ بنواز	۱۲۸	۱۱
چنگ خمیده قامت	۶۱	۸
چنگ درپرده	۲۶۸	۹
چنگ درغلغله	۱۵۴	۱۷
چنین قفس	۱۷۴	۱
چنین که ازهمه	۲۰	۱۸
چنین که در	۱۷۱	۲
چنین که صومعه	۲۱	۶
چوآفتاب می	۶۲	۲۰
چو آن سرو	۲۷۴	۴
چو باحبیب	۷	۵
چو باد از	۱۲۷	۱۶
چو باد عزم	۶۳	۵
چو بر در تو	۱۶۱	۱۰
چو برروی	۱۱۹	۱۲
چو برشکست	۱۴۶	۱
چو بشنوی	۲۰	۲۲
چو بید	۱۴۷	۱۳
چو پرده دار	۸۲	۱۱
چو پیراهن	۱۴۴	۲۰
چو پیرسالك	۱۴۵	۱۵
چو پیش صبح	۸۹	۱۶
چو جان فدای	۱۲۱	۱۹
چو جای جنگ	۲۷۹	۱۷
چو چشمش	۲۶۶	۱۱
چو چشم من	۳۰۴	۱۲
چو حافظ در	۷۶	۶
چو حافظ گنج	۲۰۳	۳
چو خامه	۱۰۱	۱۰

	صفحه	سطر
چو خسروان	۲۷۱	۴
چو دام طرهٔ	۵۳	۱
چو دردستست	۱۷۰	۲
چو در رویت	۵۲	۲۰
چو در گلزار	۲۰۱	۵
چو درمیان	۱۱۳	۲
چو دست برسر	۶۳	۱۳
چو دل در زلف	۲۱۱	۲
چو ذره گرچه	۱۶۸	۶
چو ذکر خیر	۱۳۰	۷
چو رای عشق	۱۶	۲۱
چو زر عزیز	۸۹	۲
چو سرو اگر	۲۴۶	۷
چو سلك در	۲۳۳	۲
چو شاهدان	۲۱۳	۱۰
چو شد باغ	۲۷۶	۱۵
چوشمع صبحدمم	۶۳	۹
چو شمع هرکه	۲۷۸	۱۸
چوشهسوار فلك	۲۷۸	۹
چوطفلان تاکی	۱۶۶	۱۶
چو عاشق می‌شدم	۵۲	۱۹
چو عطرسای	۲۱۶	۵
چو عندلیب	۲۱۶	۶
چو غنچه بالب	۱۶۸	۱
چو غنچه بر	۱۷۶	۴
چوغنچه گرچه	۱۴۵	۱۷
چو قسمت ازلی	۱۳۲	۷
چوکار عمر	۱۷۲	۳
چوکحل بینش	۷	۱۶
چوگان حکم	۲۳۶	۱۶
چوگل بدامن	۲۴۵	۱۶
چوگل سوار	۱۰۳	۷
چوگل گر	۲۵۲	۸
چوگل نقاب	۲۴۳	۱۵
چوگل هردم	۲۱۰	۹

	صفحه	سطر
چولاله درقدحم	۱۳۲	۹
چولطف باده	۱۱۳	۳
چولعل شکرینت	۶۲	۶
چو ما درسایه	۳۰۶	۸
چو ماه روی	۶۲	۱۶
چو ماه نو	۶۳	۱۴
چو مستعد نظر	۲۶۳	۷
چو مستم کرده‌ئی	۲۱۲	۲
چو منصور	۹۱	۱۹
چو من ماهی	۲۷۴	۱۱
چو مهمان خراباتی	۷۰	۷
چو میرفت	۲۸۹	۱۴
چون آبروی لاله	۱۸۲	۸
چون اشك	۲۶۶	۳
چو نافه بردل	۲۳	۱۲
چو نالان آیدت	۲۷۴	۷
چون این گره	۲۶۱	۷
چون باده باز	۱۳۴	۷
چون باده زغم	۳۰۳	۳
چون بر حافظ	۱۶۰	۷
چون بهنگام وفا	۲۴۰	۱۰
چون بهوای مدحتت	۲۹۱	۷
چون پیاله دلم	۳۵	۱۹
چون پیرشدی	۲۴۱	۳
چون ترا درگذر	۱۹۵	۲
چون توئی نرگس	۲۵۰	۶
چون جامه زتن	۳۰۲	۶
چون چشم تودل	۳۸	۲۵
چون حسن عاقبت	۴۶	۸
چون خاك راه	۱۰۰	۲۰
چون دورفلك	۱۶۳	۱۷
چون زجام	۲۶۹	۶
چون زنسیم	۹۱	۳
چون سرآمد	۱۷۹	۱۱
چون شمع نکوروئی	۲۶۷	۱۲
چون شوم خاك	۲۱۱	۴
چون صبا با دل	۱۷۴	۱۱
چون صبا گفتهٔ	۹۰	۱۶
چون صبا مجموعهٔ	۲۰۵	۱۱
چون صوفیان بحالت	۱۶۹	۲
چون طهارت نبود	۶۶	۴
چون عمرتبه کردم	۲۴۰	۲۲
چون غمت را	۱۷۶	۱۴
چون غنچهٔ گل	۳۰۰	۶
چو نقطه گفتمش	۲۴۶	۱۳
چون کائنات	۱۸۲	۹
چون کرد	۲۴۹	۱۶
چونکه این کوشش	۱۵۳	۳
چون گرم شود	۳۰۴	۲
چون گل از	۱۳۶	۹
چون گل ومی	۱۲۰	۱۱
چون لاله کج	۲۲	۱۹
چون لاله می‌مبین	۱۹۹	۵
چون مصلحت اندیشی	۲۴۰	۲۳
چون من خیال	۲۴۴	۹
چون من شکسته‌یی	۲۶۱	۴
چون من گدای	۴۸	۶
چون می از خم	۶۵	۳
چون میرود	۲۰۰	۱۰
چون نقش غم	۱۵	۶
چون نهادی دل	۱۹۸	۱۵
چون نیست نقش	۲۷۲	۱۴
چون نیست نماز	۱۹۶	۱۴
چون همی گفتمش	۲۹۰	۵
چوهرخاکی	۱۹۷	۵
چو هرخبر	۲۶۳	۲
چو هست آب	۲۴۳	۱۷
چویاربرسر	۱۶۴	۴
چه باشد	۳۷	۱۰
چه بودی	۲۴۶	۱۵
چه پرتوست	۲۷۸	۱۵

	صفحه	سطر
چه جای شکر	۸۲	۱۲
چه جای صحبت	۹۵	۶
چه جای من	۲۹	۵
چه جرم کرده‌ام	۱۶۱	۹
چه جورها	۸۵	۱۰
چه حالتست	۲۷۸	۱۴
چه حلقه‌ها	۱۳۷	۹
چه خوش	۷۴	۱۴
چه دوزخی	۱۵۹	۸
چه راه میزند	۶۴	۶
چه ره بود	۱۲۵	۱۱
چه ساز بود	۲۱	۸
چه شکر گویمت	۱۷۱	۴
چه شکرهاست	۲۶۳	۱۵
چه شود گر	۳۰	۶
چه عذر بخت	۵۳	۷
چه غم بود	۲۷۹	۲۱
چه فتنه بود	۱۳۹	۵
چه قیامتست	۳	۲
چه کند کز	۹۹	۹
چه گردها	۲۵۱	۱۶
	۲۸۷	۱
چه گویمت که بمیخانه	۱۹	۳
چه گویمت که زسوز	۱۳۹	۸
چه لطف بود	۲۱	۱۱
چه مبارک سحری	۷۹	۲
چه ملامت بود	۳۰	۱
چه مستی است	۶۴	۱
چه ناله‌ها	۱۱۵	۱۸
چه نسبت است	۷	۱۱
چه نقشها	۲۲۶	۶
چیست این سقف	۳۲	۱۷

ح

	صفحه	سطر
حاجت مطرب ومی	۵۵	۲
حاشا که من از	۴۴	۱۵
حاشا که من به	۱۷۲	۱۷
حاش لله کز	۱۸۴	۴
حاش لله که	۱۹۴	۳
حاصل کارگه	۲۱	۲۱
حافظ آب رخ	۱۷۷	۱۰
حافظ آراسته کن	۱۲۸	۱۸
حافظ آن روز	۶۹	۱۵
حافظ آن ساعت	۱۲۵	۵
حافظا بادرد	۴۲	۶
حافظا باز نما	۱۰۸	۱۳
حافظ ابنای زمان	۱۱۷	۷
حافظا ترك جهان	۳۷	۲۷
حافظا تکیه	۱۸۳	۵
حافظا چون غم	۱۸۰	۶
حافظا خلد برین	۱۷۰	۱۵
حافظا در دل	۲۳۱	۵
حافظا در کنج	۱۳۳	۱۰
حافظ ارآب	۱۳	۱۰
حافظ ار باده	۱۵۵	۳
حافظ اربرصدر	۳۳	۶
حافظ ارجان	۱۱۸	۷
حافظ ارخصم	۲۰۰	۴
حافظ ار در	۲۱۸	۷
حافظ ارسیم	۱۹۳	۵
حافظ ارمیل	۲۰۲	۶
حافظا روز	۳۸	۱۶
حافظ از آب	۲۱۵	۱۶
حافظ از باد	۱۴	۱۴
حافظ از بهر	۱۱۶	۹
حافظ از جور	۱۸۵	۹
حافظ از چشمه	۵۰	۳
حافظ ازحشمت	۲۹	۱۷
حافظ از دست	۳۴	۱۶

	صفحه	سطر
حافظ از دولت	۴۳	۳
حافظ از سر پنجه	۱۶۲	۷
حافظ از شوق	۶۵	۹
حافظ از عشق	۳۰	۷
حافظ از فقر	۲۳۶	۱۳
حافظ از مشرب	۱۴۲	۱۵
حافظ از معتقدان	۱۰	۱۷
حافظ از نوش	۱۵۳	۵
حافظا سجده	۲۴۰	۲
حافظ اسرار الهی	۱۲۴	۱۸
حافظ سر ز کله	۸۶	۶
حافظ اسیر زلف	۱۸۲	۱۰
حافظا شاید	۲۰۵	۷
حافظا عشق و صابری	۱۶۳	۸
حافظا علم و ادب	۶۶	۷
حافظا غم مخور	۹	۱۱
حافظ افتادگی	۷۶	۱۳
خافظ اگرچه	۲۲۴	۶
حافظ اگر سجده	۸۴	۱۴
حافظ اگر قدم	۱۵۷	۱۲
حافظا گر مدد	۲۶۹	۲
حافظا گر ندهد	۲۵۰	۱۷
حافظا گر فروی	۹۸	۶
حافظا محض	۹۶	۱۰
حافظا می خور	۵	۱۱
حافظ اندیشه مکن	۱۲۹	۹
حافظ این حال	۱۸۰	۱۴
حافظ این خرقه بینداز	۲۸	۱۰
حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی	۵۶	۱۷
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز	۱۹۸	۷
حافظ این گوهر	۳۸	۷
حافظ ببر تو	۲۸	۱۸
حافظ بحق قرآن	۸۱	۱۶
حافظ بخود نپوشید	۴	۷
حافظ بد است	۲۶	۱۵
حافظ بر آستانه	۱۳	۴
حافظ برو	۲۳۶	۲۲

	صفحه	سطر
حافظ بکوی میکده	۴۹	۱۷
حافظ به‌ادب	۸۱	۴
حافظ به پیش	۱۶۶	۱۰
حافظ به زیر	۱۷۲	۱۵
حافظ تو این سخن	۳۵	۴
حافظ تو ختم	۲۴	۲
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست (درس ..)	۲۲۳	۱۶
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست (من ترک ..)	۲۰۴	۶
حافظ چو آب	۲۳	۶
حافظ چو ترک	۵۲	۸
حافظ چو دوست	۲۳۶	۴
حافظ چو رفت	۱۳۱	۹
حافظ چو ره	۱۶۹	۴
حافظ چو طالب	۲۲۵	۶
حافظ چه آتشی	۱۴۷	۱۰
حافظ چه شد	۴۱	۴
حافظ چه طرفه	۱۵	۱۴
حافظ چه مینهی	۲۶۷	۴
حافظ چه نالی	۲۳۰	۲۰
حافظ حدیث سحر	۲۵۵	۵
حافظ حدیث عشق	۸۳	۴
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار (عملت ...)	۲۴۰	۱۹
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار (کار نا کرده ...)	۲۵۸	۲
حافظ خسته	۶۶	۱۵
حافظ خلوت نشین	۶۴	۱۲
حافظ درین کمند	۲۱۹	۱۷
حافظ دگرچه	۲۵۴	۲
حافظ رسید موسم	۱۴۰	۱۴
حافظ ز خوبرویان	۲۱۷	۱۵
حافظ ز دیده	۶	۱۹
حافظ ز شوق	۸۶	۱۶
حافظ زغصه	۲۰۹	۹
حافظ ز غم	۱۹	۲۰

	صفحه	سطر
حافظ سخن بگوی	۱۲۶	۱۶
حافظ سرازلحد	۶۰	۱۳
حافظ سرود مجلس	۱۵	۲
حافظ شب‌هجران	۲۳۵	۹
حافظ شراب	۱۴	۳
حافظ شکایت	۱۲۸	۷
حافظ صبورباش	۱۰۱	۷
حافظ طمع برید	۲۰۸	۱۱
حافظ طمع مبر	۲۲۰	۲۱
حافظ عروس طبع	۲۰۴	۱۷
حافظ غبار فقر	۲۴۷	۱۳
حافظ غم دل	۱۹۶	۱۹
حافظ قلم شاه	۱۶۳	۱۸
حافظ که ساز	۲۲۳	۸
حافظ که سر	۵۸	۱۸
حافظ که هوس	۱۴۴	۶
حافظ گرت بمجلس	۲۲۰	۱۲
حافظ گرت زپند	۷۹	۱۷
حافظ گمشده	۲۰	۹
حافظ لب لعلش	۱۹۶	۹
حافظ مدار امید	۲۴۹	۱۸
حافظ مدام وصل	۴۶	۱۷
حافظم درمجلسی	۱۸۴	۵
حافظ مرید	۸	۹
حافظ مکن اندیشه	۲۳۷	۸
حافظ مکن شکایت	۲۴۴	۱۱
حافظ مکن‌ملامت	۹۷	۹
حافظم گفت	۱۶۵	۱۶
حافظ‌منشین	۴۰	۱۱
حافظ نگشتی	۲۱۰	۷
حافظ نهادنیک	۷۶	۲۲
حافظ نه‌حد	۱۸۸	۷
حافظ نه‌غلامیست	۱۳	۱۵
حافظ وصال جانان	۶۹	۷
حافظ وصال می‌طلبد	۲۱۶	۱۴
حافظ وظیفهٔ تو	۵۷	۱۲

	صفحه	سطر
حافظ هرآنکه	۳۴	۸
حال خونین دلان	۱۳۵	۹
حال دل	۲۲	۸
حال دلم زخال	۲۱۵	۱۴
حال مادر فرقت	۱۳۳	۷
حالیا خانه برانداز	۴۴	۱
حالیا عشوهٔ ناز	۱۰۲	۴
حالیا مصلحت وقت	۱۷۳	۷
حالی خیال وصلت	۲۷۲	۹
حالی درون پرده	۴۶	۱۲
حباب راچوفتد	۶۳	۱۷
حباب‌وار	۱۲۱	۱۷
حبیبا درغم	۲۵۵	۹
حجاب چهرهٔ جان	۱۷۳	۱۷
حجاب دیدهٔ ادراک	۲۱۳	۶
حجاب‌راه‌توئی	۶۳	۲۱
حجاب ظلمت	۱۶۳	۱۵
حدیث آرزومندی	۱۶۹	۱۵
حدیث ازمطرب	۲	۷
حدیث توبه	۱۳۲	۱۲
حدیث چون وچرا	۲۵۱	۳
حدیث حافظ	۳۰۶	۱۱
حدیث حافظ وساغر	۱۷	۱۹
حدیث دوست نگویم	۱۲۰	۱
حدیث صحبت خوبان	۲۰۹	۱۷
حدیث عشق زحافظ	۵۷	۲۱
حدیث عشق که	۵۵	۱۰
حدیث عهدمحبت	۲۱۴	۱۵
حدیث مدرسه	۲۲۶	۹
حدیث مدعیان	۳۹	۱۱
حدیث هول قیامت	۳۶	۱۷
حریف بزم	۱۳۰	۴
حسب‌حالی	۶۵	۱
حسد چه میبری	۱۹	۱۱
حسن بی‌پایان	۱۱۹	۲

	صفحه	سطر
حسنت باتفاق	۲۲	۱۶
حسن تو همیشه	۶۵	۱۱
حسن خلقی زخدا	۱۰۴	۲۰
حسن روی تو	۹۹	۳
حسن فروشی گلم	۲۲۴	۳
حسن مهرویان	۵۹	۳
حشمت مبین	۲۵۵	۲
حضور خلوت انس	۱۱۳	۱۰
حضوری گرهمی	۱	۷
حقا کزین غمان	۱۰۵	۱۱
حکایت شب هجران	۶۲	۲۲
حکایت لب شیرین	۳۳	۱۱
حکمش روان	۲۸۴	۹
حکم مستوری	۵۰	۱
حلاج برسردار	۱۶۴	۱۳
حلاوتی که ترا	۱۵۸	۱۸
حلقهٔ تو	۱۷۸	۱
حلقهٔ پیرمغانم	۵۹	۱۳
حلقهٔ زلفش	۲۱۸	۳
حیفست بلبلی	۱۷۲	۱۲
حیفست طایری	۱۴	۱۷
حیفم آید	۲۴۵	۲۳

خ

	صفحه	سطر
خاتم جم	۲۰۷	۴
خار ارچه	۲۳۷	۱۶
خاطر بدست	۱۸۲	۶
خاطرت کی	۲۴۳	۹
خاقان شرق	۲۸۴	۱
خاک ره آن یار	۴۴	۹
خاک سان شو	۲۶۹	۸
خاک کویت زحمت	۱۸۴	۱
خاک کوی تو	۱۷۷	۵
خاک وجود ما را	۷۷	۲
خاکیان بی بهره اند	۱۱۵	۴
خال سرسبز تو	۲۴۰	۹
خال مشکین	۱۰	۱۴
خامان ره نرفته	۲۴۹	۹
خامی وساده دلی	۱۲۷	۱
خان بن خان	۲۳۳	۵
خانه بی تشویش	۳۰۵	۸
خانه خالی کن	۱۱۹	۳
خبر بلبل	۱۱۱	۷
ختم کن حافظ	۲۱۱	۱۱
خدا چو صورت	۲۳	۸
خدا داند که حافظ	۲۵۸	۱۶
خدا را از طبیب	۲۳۱	۱۴
خدا را ای رقیب	۲۰۱	۲
خدا را ای نصیحتگو	۷۴	۱۸
خدا را چو دل	۷۰	۱۱
خدا را داد من	۵۲	۲۱
خدا را رحمی	۷۴	۱۶
خدا را کم نشین	۲۱۱	۱۳
خدا را محتسب	۱۰۹	۸
خدا زآن خرقه	۲۵۶	۱۵
خداوندی بجای	۱۲۶	۶
خدای را به میم	۱۵۶	۴
خدای را مددی ای دلیل راه حرم	۸۲	۶
خدای را مددی ای ، که من	۲۰۶	۴
خرابتر زدل من	۱۶۱	۸
خرد درزنده رود	۲۵۹	۱۴
خرد زپیری من	۲۰۶	۵
خرد که قید	۲۲۶	۲
خرد هر چند	۱۲۵	۱۳
خرقه پوشان همگی	۱۲۰	۱۹
خرقه پوشی من	۱۹۴	۶
خرقهٔ زهد مرا	۳۵	۲۱
خرقهٔ زهدوجام	۲۲۲	۷
خرم آندم	۱۹۳	۱۳
خرم آن روز کزین مرحله	۲۰۵	۵
خرم آن روز کزین منزل	۱۷۴	۹

	صفحه	سطر
خرم آن روز که بادیده	۱۳۱	۱۲
خرم دل آنکه	۱۲۴	۸
خرم شد	۲۰۸	۷
خرمن صبر	۱۵۲	۱۸
خزینه‌داری	۲۴۳	۱۶
خزینهٔ دل حافظ	۲۰	۲۰
خستگان را	۶۶	۱
خسروا پیرانه‌سر	۲۲۱	۹
خسروا حافظ	۱۱۲	۱۵
خسروا دادگرا	۲۹۶	۷
خسرواگوی فلك	۶۶	۹
خسروان قبلهٔ	۳۱	۶
خسرو روی زمین	۲۹۳	۱۶
خشت زیر سر	۲۵۷	۱۴
خشك شد	۱۹۹	۱۰
خصمت کجاست	۲۸۶	۹
خط ساقی	۱۱۶	۲۲
خط سبز عارضت	۹۶	۵
خط عذار یار	۲۲۲	۱۵
خفته بر سنجاب	۸	۲۲
خلاص حافظ	۱۰۰	۸
خلقی زبان	۱۳	۳
خلل پذیر بود	۲۷	۸
خلوت خاص است	۳۰۵	۹
خلوت دل نیست	۵۴	۵
خلوت گزیده را	۲۳	۱۸
خلیل عادلش	۲۹۳	۶
خم ابروی تو	۹۲	۵
خم زلف تو	۲۴	۴
خم شکن نمیداند	۲۷۰	۱
خموش حافظ و از	۱۴۳	۹
خموش حافظ واین	۳۹	۱۲
خمها همه	۱۲	۱۰
خمی که ابروی	۲۴	۱۲
خندهٔ جام می	۳۳	۲۴

	صفحه	سطر
خنده و گریهٔ عشاق	۱۶۵	۱۵
خنك نسیم معنبر	۲۲۶	۱۱
خنگ چوگانی	۲۰۷	۵
خواب آن نرگس	۲۵	۴
خواب ارچه خوش	۲۹۸	۳
خواب بیداران	۲۳۹	۳
خوابم بشد	۱۳	۷
خواب و خورت	۲۳۴	۷
خواجه تورانشاه	۲۸۲	۱۰
خواجه دانست	۱۰۵	۷
خواهم اززلف	۱۷۸	۱۴
خواهم اندرعقبش	۵۰	۱۰
خواهم شدن بکوی	۲۳	۱
خواهم شدن بمیکده	۶۰	۳
خواهم شدن به‌بستان	۲۱۲	۱۵
خواهم که پیش	۱۳	۲۱
خواهی که بر	۵۲	۳
خواهی که سخت	۱۵۲	۲
خوبان جهان	۳۰۱	۲
خود را	۴۸	۱۴
خود سرو	۲۶۵	۱۴
خود گرفتم	۶۹	۱۹
خورده‌ام تیر فلك	۱۸۳	۱
خورشید چوآن	۱۶۳	۱۴
خورشید خاوری	۴۹	۱۶
خورشید ملك پرور	۲۸۴	۲
خورشید می	۲۱۵	۳
خوش آمد گل	۶۶	۱۷
خوش آن زمان	۲۰۲	۱۱
خوشا آندم	۲۰۳	۲
خوشا دلی	۶۷	۷
خوشا دمی	۲۳۲	۱۴
خوشا شیراز	۱۴۶	۱۱
خوشا نماز و نیاز	۵۲	۱۳
خوش بجای خویشتن	۲۰۷	۲

	صفحه	سطر
خوش برآ باغصه	۹۳	۵
خوش برانیم جهان	۱۹۹	۲۰
خوش بسوز	۱۸۸	۱۲
خوش بود گر	۱۱۶	۲۰
خوش بود لب	۴۸	۱۷
خوش بود وقت	۱۸۳	۱۴
خوش بودی	۲۴۹	۶
خوشتر از فکر	۲۱۲	۵
خوشتر زعیش	۲۵	۱۱
خوش چمنی است	۲۲۲	۱۳
خوش خبرباش	۱۶۲	۱۷
خوش‌خرامان	۴۳	۱۸
خوش دولتیست	۱۳۱	۴
خوشست خلوت	۶۸	۱
خوشش بادآن	۸۹	۸
خوش عروسی است	۴۷	۲۰
خوش‌کرد یاوری	۲۴۷	۵
خوش گرفتند حریفان	۱۱۷	۳
خوش میدهد نشان	۹	۱۴
خوش میکنم بباده	۵۷	۵
خوش نازکانه	۲۵۴	۱۸
خوش وقت بوریای	۲۴۴	۱۷
خوش وقت رند	۲۸	۱۶
خوش هوائیست	۱۸۰	۱۰
خون پیاله خور	۲۶۲	۷
خون خور	۸۴	۹
خون شد دلم از	۱۴۴	۴
خون شد دلم به‌یاد	۷۶	۱۷
خون ما خوردند	۴۴	۲۱
خونم بخور	۲۲۰	۱۶
خونم بریز	۱۳	۲۳
خون میخورم	۸۰	۲
خوی کرده	۸۶	۱۲
خیال آب خضر	۸۹	۱
خیال اگر نشدی	۲۴۶	۱۹

	صفحه	سطر
خیال تیغ	۲۶۸	۴
خیال چنبرزلفش	۲۷۲	۶
خیال حوصلهٔ بحر	۱۴۷	۱۴
خیال روی توچون	۱۷۵	۵
خیال روی تودرکارگاه	۱۷۵	۱۳
خیال روی تودرهر	۲۵	۲۰
خیال زلف توپختن	۱۸	۱۱
خیال زلف توگفتا	۱۲۲	۱
خیال شهسواری	۹۰	۲
خیرمقدم	۲۸۱	۱۹
خیره‌آن دیده	۶۶	۳
خیز تا از	۱۷۶	۷
خیز تا بر	۱۸	۲
خیزتا خاطر	۲۶۰	۱۶
خیز تاخرقه	۱۷۶	۱۷
خیز و بالابنما	۲۰۳	۸
خیز و جهدی‌کن	۲۶۹	۹
خیز ودرکاسه	۱۳۶	۱

د

	صفحه	سطر
دادگرا	۲۹۱	۴
داده‌ام بازنظر	۹۸	۲
داده فلك عنان	۲۸۶	۷
دارای جهان	۱۶۳	۱۰
دارای دهر	۲۸۴	۵
دارم از زلف	۱۴۰	۱۶
دارم ارلطف	۱۸۶	۲
دارم امیدبر	۵۰	۶
دارم امیدعاطفتی	۲۶	۷
دارم عجب	۲۶	۱۲
دارم من	۲۲۵	۳
داستان درپرده	۱۷۹	۷
داشتم دلقی	۱۲۰	۲۰
دام سختست	۱۹۳	۲
دامن دوست‌بدست	۲۱۴	۴

	صفحه	سطر
دامن دوست به‌صد	۷۲	۸
دامن کشان همی‌شد	۲۲۷	۴
دامن مفشان	۱۹۶	۴
دامنی گر چاك	۴۹	۶
دانا چودید	۳۴	۶
دانست که خواهد	۸۱	۱
دانم دلت	۲۳۶	۱
دانم سرآرد	۱۹۰	۱۲
دانم که بگذرد	۲۶	۸
دانی که چنگ	۶۸	۹
دانی که چیست	۲۱۲	۱۳
دانی مراد حافظ	۲۳۸	۹
دایم به‌لطف	۲۰۸	۹
دایم گل	۲۳۵	۱
دختران را	۳۰۶	۱۷
دختر رز	۲۹۲	۱۶
دختر فکر	۲۹۱	۹
دختری شبگرد	۲۹۳	۲
درآب دیدهٔ خود	۱۱۷	۱۲
در آب ورنگ	۹۰	۳
در آتش ارخیال	۲۳۸	۵
در آرزوت گشته	۱۰۱	۲
درآرزوی آنکه	۷۹	۱۶
درآرزوی بوس	۳۰۲	۱۲
درآرزوی خاك	۲۳۸	۴
درآستان جانان	۲۳۷	۱۵
درآستین جان	۲۳۶	۲۰
درآستین مرقع	۱۱	۱۷
در آسمان	۷	۸
درآکه	۱۳۶	۱۱
درآمدی زدرم	۲۴۲	۶
درآن بساط	۶۰	۱۸
درآن چمن که بتان	۲۷۱	۲
درآن چمن که نسیمی	۱۸	۸
درآن شمایل مطبوع	۲۶۱	۱۲

	صفحه	سطر
درآن مقام که خوبان	۲۴۲	۱۶
درآن مقام که سیل	۲۷۹	۲۰
درآن هوا	۶۹	۱
در ازل بست	۱۲۱	۱۲
در ازل پرتو	۶۹	۹
درازل داده	۱۳۴	۱۴
در ازل هر کو	۶۹	۱۷
درانتظار رویت	۲۶۷	۳
در اندرون من	۲۱	۲
در اوج ناز	۲۱۹	۱۱
در این بازار	۲۵۶	۸
دراین باغ	۷۰	۱۲
دراین پرده	۲۷۷	۹
دراین چمن چو	۶۰	۱۷
دراین چمن گل	۱۲	۲
دراین خمار	۱۹۱	۲
دراین خونفشان	۲۷۵	۶
در این خیال	۸۴	۱۸
در این شب	۳۲	۹
دراین غوغا	۲۰۳	۱
در این مقام	۱۳۸	۱۴
دراین وادی	۲۷۴	۱۷
درباغ چوشد	۳۰۲	۸
در بحر فتاده‌ام	۱۲۴	۵
در بحرمائی	۲۶۲	۶
در بزرگی	۲۹۴	۱۲
در بزم دل	۴۱	۱
دربزم عیش	۸	۸
دربوستان	۲۶۱	۶
دربهای بوسه‌ئی	۴۴	۲۰
دربیابان طلب	۱۴۳	۱۷
دربیابان فنا	۱۷۷	۹
در بیابان گر	۱۳۳	۶
درپاش فتاده‌ام	۱۲۴	۶
در پس آینه	۱۶۵	۱۱

	صفحه	سطر
در تاب تو به	۳۴	۲۰
در تنگنای حیرتم	۶۰	۱۱
در تیره شب	۲۳۷	۴
درجام جهان	۳۰۲	۱۱
درج محبت	۲۱۰	۵
درجنب بحر	۲۸۵	۹
درچاه ذقن	۴۷	۴
در چشم	۲۰۸	۵
در چمن باد	۲۸	۷
در چمن هر ورقی	۲۶۸	۱۱
درچنین موسمی	۹	۹
درچین زلفش	۲۱۹	۱۴
درچین طرهٔ تو	۷۶	۱۶
درحریم عشق	۱۴۸	۸
درحشمت سلیمان	۲۳۵	۱۴
درحق من به	۱۷۲	۱۰
در حق من لبت	۲۱۷	۱۸
در حلقهٔ گل	۳	۱۴
در حلقهٔ مغانم	۲۴۱	۸
درخانقه نگنجد	۸۱	۹
درخت دوستی	۷۰	۶
درخرابات مغان گر	۱۷۷	۱۲
درخرابات مغان‌ما	۴	۱۱
درخرابات مغان نور	۱۷۸	۱۰
درخرقه ازاین	۲۰۰	۱۲
درخرقه چو آتش	۱۴۴	۲
درخرقه زن	۴۴	۱۴
درخرمن صد	۲۰۰	۸
درخلوص منت	۱۶۰	۳
درخم زلف توآن	۲۰	۳
درخم زلف توآویخت	۹۹	۱۰
دوخیال این	۱۱۷	۲۳
دردا که	۵۸	۱۳
در دایرهٔ قسمت	۲۳۵	۲
دردشت روم	۲۸۵	۱۵
دردعشق ارچه	۲۵	۹
دردعشقی کشیده‌ام	۱۴۱	۹
دردفتر طبیب	۱۴۰	۱۱
دردلم بود	۱۲۳	۱۰
در دل ندهم	۲۰۰	۹
دردما را نیست	۴۴	۱۸
دردم ازیار	۱۷۹	۴
دردمندان بلا	۲۳۹	۱۷
دردمندی من	۲۳	۵
دردم نهفته	۴۶	۷
در ده بیاد	۲۵۵	۳
دردیر مغان	۲۶	۱۷
درراه تو حافظ	۲۶۶	۴
درراه عشق مرحله	۱۴	۱۸
درراه عشق وسوسه	۲۰۸	۱۸
درروی خود	۱۴	۲۰
درره او چو قلم	۱۷۴	۱۳
درره عشق از	۱۸۱	۳
درره عشق که	۱۴۳	۱۶
درره عشق نشد	۹۲	۸
درره منزل لیلی	۲۳۶	۹
دررهٔ نفس	۱۹۹	۱۴
درزلف چون	۳۲	۴
در زوایای طربخانه	۱۵۴	۱۶
درسرای مغان	۲۲۸	۶
در سرزلف	۵	۱۰
درسفالین‌کاسه	۱۱۵	۸
درسماع آی	۱۲۸	۱۷
در سنبلش آویختم	۳۰۱	۸
در سه سال	۲۹۶	۱۰
درسینه دلش	۳۰۲	۷
درشاهراه جاه	۲۴۷	۹
درشاهراه دولت	۲۰۶	۱۳
درشب قدر	۵۹	۸
درشب هجران	۱۵۵	۱۲

	صفحه	سطر
درشکفتم	۳۴	۱۳
درشمار ارچه	۸۴	۲
درصدر خواجه	۲۱۹	۱۶
درصومعه زاهد	۳۹	۳
در طریقت رنجش	۳۹	۲۵
درطریقت هرچه	۳۲	۱۴
درطریق عشقبازی	۲۶۰	۱۳
درعاشقی گزیر	۲۰۴	۹
درعشق ، خانقه	۳۱	۱۴
درعهد پادشاه	۱۴۷	۱
درعیش نقد	۸	۶
درعین گوشه گیری	۱۶۴	۱۵
درغریبی و فراق	۱۲۷	۹
درقصد خون	۲۲۵	۱۱
در قلم آورد	۱۳۴	۱۷
درکارخانهٔ عشق	۶۹	۳
درکاخانه‌یی	۱۰۶	۲
درکارگلاب	۱۰۴	۱
درکعبهٔ کوی	۱۲	۶
درکف غصه	۴۷	۲۲
درکمینگاه	۱۲۷	۸
درکنج دماغ	۴۱	۳
درکوی عشق	۲۴۷	۶
در کوی ما	۱۵	۱۳
درکوی نیکنامی	۴	۶
درکیش جان فروشان	۶۹	۴
درگلستان ارم	۳۷	۱۶
درگوشهٔ امید	۱۸۹	۱۳
درگوشهٔ سلامت	۲۴۱	۱۰
درلب تشنهٔ	۱۲۸	۱۰
در مجلس	۴۰	۵
درمحفلی	۶۹	۵
درمذهب طریقت	۲۳۷	۱۲
در مذهب ما	۴۰	۳
درمسجدومیخانه	۱۹۶	۱۵
درمصطبهٔ عشق	۲۳۲	۴
درمقامات طریقت	۱۲۵	۴
درمقامی که بیاد	۱۵۴	۹
درمقامی که صدارت	۲۳۶	۷
درمکتب حقایق	۲۳۴	۵
درمیان آب	۱۵۵	۱۱
درمیخانه ببستند	۵۶	۱۳
در میخانه بسته‌اند	۹	۱۰
درمیخانه را بگشا	۱۸۷	۶
درنظر بازی	۷۰	۱۴
درنعل سمند	۲۶	۱۸
درنمازم	۷۱	۱۰
درنمیگیرد	۱۸	۱
درنهانخانهٔ عشرت	۱۷۹	۱۴
در نیل غم	۱۶۷	۴
درودی چونور	۲۵۹	۱
در وفای عشق	۱۵۵	۵
درون پردهٔ گل	۲۸۸	۱۰
درون خلوت	۲۸۷	۱۵
درونم خون شد	۲۶۰	۱
درونها تیره شد	۲۵۷	۱
در وهم می‌نگنجد	۲۴۴	۶
درویش را نباشد	۸۱	۱۰
درویش مکن ناله	۴۴	۱۳
درویشم وگدا	۲۴۵	۶
درویش نمی‌پرسی	۱۳	۸
درهجر تو	۱۹	۱۹
در هرطرف	۱۲۶	۱۲
درهمه دیر	۲۴۷	۱۵
درهوا چند	۹۰	۱۲
دریاست مجلس	۷۷	۸
دریا وکوه	۱۶۶	۸
دریغا عیش	۲۷۲	۴
دریغ قافلهٔ عمر	۵۳	۱۳
دریغ مدت عمرم	۱۵۸	۳

	صفحه	سطر
دریغ ودردکه تا	۱۵۸	۱۶
دریغ ودردکه در	۱۰۴	۶
درین حضرت	۹۱	۱۶
درین خرقه	۲۱۱	۱۵
درین زمانه	۲۷	۱
درین صوفی وشان	۲۱۱	۱۶
درین ظلمت سرا	۲۹۴	۸
دستارچهٔی	۲۹۸	۷
دست از طلب	۷۱	۱۸
دست ازمس	۲۳۴	۶
دست ترا	۲۸۵	۳
دست در حلقهٔ	۷۲	۶
دسترنج تو	۲۱۲	۱۰
دستکش جفا	۹۱	۸
دستگاه صبرما	۲۸۲	۲
دشمنان را	۱۹۵	۱۴
دشمن بقصد	۹	۲۱
دعاگوی غریبان	۲۵۸	۶
دع التکاسل	۲۶۴	۱۳
دعای جان	۴۵	۱۶
دعای صبح	۲۵۶	۹
دعای گوشه نشینان	۲۶۳	۸
دفتردانش	۸۷	۳
دگر بصید حرم	۱۴۳	۶
دگر بقیهٔ ابدال	۲۹۰	۱۶
دگرحوروپری	۲۲۴	۱۳
دگرزمنزل جانان	۱۴۱	۱۸
دگرشهنشه دانش	۲۹۰	۱۷
دگر کریم	۲۹۱	۱
دگر مربی	۲۹۰	۱۵
دل آزردهٔما	۲۱۸	۱۰
دلا بسوز	۷۳	۱
دلاچندم	۱۲۷	۱۴
دلا چوپیر	۶۳	۱۹
دلا چو غنچه	۶۴	۲
دلا دایم	۲۳۱	۱۰
دلا در عاشقی	۱۲۹	۱۲
دلا درملك	۱۲۷	۱۹
دلا دلالت	۱۴۹	۲
دلادیدی	۲۹۴	۵
دلا رفیق سفر	۱۴۱	۱۷
دل از جواهر	۱۶۱	۷
دلا ز طعن	۵۳	۱۵
دل ازکرشمه	۵۵	۱۲
دل از من برد	۷۳	۹
دلا زنور هدایت	۵۴	۲۱
دلاز هجر	۱۳۸	۱
دلا طمع مبر	۱۶	۵
دلامباش	۶۷	۱۱
دلا معاش	۱۲۰	۳
دلامنال	۱۷	۹
دل اندر زلف	۲۵۶	۳
دلا همیشه	۲۴۶	۱۱
دل بامید صدائی	۱۲۲	۱۶
دل بدان روه	۲۱۷	۲۰
دلبرآسایش	۳۸	۳
دلبرا بنده نوازیت	۲۰۵	۱
دلبر ازما	۱۹۳	۴
دلبر برفت	۷۳	۱۸
دلبر بعشقبازی	۲۷۲	۱۲
دلبرکه جان فرسود	۴۸	۳
دل برگرفته بودم	۱۳۱	۱
دلبرم شاهد وطفل	۱۵۲	۶
دلبرم عزم سفر	۱۰	۱۵
دل بسی خون	۷۸	۹
دل بمی دربند	۲۶۹	۷
دل بهامید وصل	۹۱	۶
دل به رغبت	۱۳۹	۱۶
دل بیمارشد	۱۹۹	۹
دلت بوصل گل	۲۹	۲

د

	صفحه	سطر
دل چو از پیر	۱۲۳	۸
دل چو پرگار	۸۷	۵
دل حافظ شد	۲۵۵	۱۴
دل حافظ که	۱۵۰	۱۶
دل خرابی میکند	۲	۱۴
دل خسته من	۲۵۹	۷
دل داده‌ام	۱۶۴	۱۱
دلدار که گفتا	۱۴۴	۳
دل درجهان	۱۳۱	۶
دل دیوانه از	۱۸۷	۱۴
دل دیوانه به‌زنجیر	۱۲۶	۲۴
دل‌راکه‌مرده بود	۳۴	۲۳
دلربائی همه	۱۵۰	۹
دل ربودی	۲۴۰	۱۵
دل رمیدهٔ ما	۱۳۲	۶
دل زناوک	۲۷۰	۳
دل سراپرده	۲۷	۱۱
دل سنگین	۱۲۲	۱۱
دل صنوبریم	۳۷	۸
دلش بناله	۱۸	۱۶
دل شکسته حافظ	۱۰۱	۱۶
دل‌ضعیفم	۵۱	۱۵
دل عالمی بسوزی	۳	۴
دلفریبان نباتی	۷۱	۱۴
دلق حافظ	۱۲۷	۴
دلق گدای عشق	۲۲۲	۱۱
دلق وسجاده	۱۱۶	۲۴
دل که آئینه	۲۴۸	۴
دل که از ناوک	۷۷	۱۲
دل کز طواف	۱۳۴	۴
دل گشاده دار	۲۶۹	۵
دل گفت فروکش	۴۸	۱۱
دل گفت وصالش	۱۰	۶
دل ما به دور	۷۵	۱
دل ما را	۱۳۶	۵

	صفحه	سطر
دلم از پرده	۱۹۹	۱۵
دلم از دست	۱۲۷	۱۲
دلم از صومعه	۱۴	۱۳
دلم از وحشت	۱۷۴	۱۲
دلم امید	۲۷	۵
دلم بجو	۳۳	۱۲
دلم جز مهر	۷۴	۷
دلم خزانهٔ اسرار	۵۶	۵
دلم را مشکن	۲۱۱	۱
دلم رفت وندیدم	۱۲۹	۱۴
دلم رمیده شد	۱۴۷	۱۲
دلم رمیدهٔ اولی	۱۳۶	۱۸
دلم زبرده	۲۱	۳
دلم زحلقه	۵۲	۱۴
دلم ز صومعه	۷	۱۲
دلم زنرگس	۱۷	۱۵
دلم که گوهر	۲۶۱	۱۰
دلم که لاف	۷۵	۱۶
دلم گرفت	۲۵۱	۲
دلم مقیم	۲۱	۱۴
دل من درهوای	۴۵	۱۹
دل من درهوس	۲۰	۶
دل منه بردنیی	۲۹۲	۴
دل میرود	۳	۹
دلنشین شد	۹۲	۷
دل و دینم‌دل‌ودینم	۱۴۵	۱
دل ودینم شد	۲۸	۴
دلهاازدام	۲۲۰	۳
دلها همه	۲۹۹	۶
دلی‌کاو عاشق	۶۲	۳
دلی که با سر	۸۵	۹
دلی که غیب نما	۷۵	۱۰
دلیل راه شو	۲۲۶	۱۲
دلی همدرد	۱۱۱	۱۲
دم از سیر	۲۷۶	۲

	صفحه	سطر
دم از ممالك	۲۶۲	۱
دعوی بعد کم	۲۶۰	۲
دمی با غم	۷۵	۲۰
دمی بانیك خواهان	۲۶۰	۳
دوام عیش وتنعم	۲۵۱	۷
دوای تو دوای	۱۴۵	۲
دوای دردخود	۱۲	۴
دوای درد عاشق	۹۱	۱۸
دو تاشد قامتم	۴۶	۱
دوتنها رو	۲۷۳	۳
دو چشم شوخ	۴۵	۲
دودآه سینه	۶	۴
دور ازرخ	۱۰	۴
دور ازین	۲۹۴	۱۸
دوراست‌سر آب	۱۳	۱۳
دوران همی‌نویسد	۲۱۷	۱۴
دور تو بادور	۲۸۳	۸
دور دار	۲	۱۸
دورشو	۱۸۷	۱۹
دور گردون	۱۳۳	۳
دورم بصورت	۱۶۶	۹
دورمجنون گذشت	۲۷	۱۴
دوستان جان داده‌ام	۲۱۱	۹
دوستان دخترزر	۷۶	۸
دوستان عیب من	۱۶۵	۱۳
دوستان عیب نظر بازی	۱۷۹	۲
دوستان وقت گل	۱۸۰	۸
دوستداران دوستکامند	۲۹۴	۱۶
دوست راگر	۱۱۱	۸
دوست گویارشو	۱۲۸	۱۲
دوش آگهی	۷۶	۱۵
دوش از این غصه	۱۱۴	۱۲
دوش از جناب	۷۷	۱
دوش از مسجد	۴	۹
دوش باد	۲۵	۸

	صفحه	سطر
دوش با من	۱۴۸	۴
دوش برباد	۱۲۳	۱۱
دوش بیماری	۱۸۰	۱۶
دوش درحلقه	۷۷	۱۱
دوش در خواب	۲۹۶	۱۱
دوش درخیل	۲۶۳	۱۷
دوش دست طلبم	۱۲۲	۹
دوش دیدم	۷۷	۱۹
دوش رفتم	۲۲۹	۴
دوش سودای	۱۸۱	۱۰
دوش گفتم	۹۸	۵
دوش لعلش	۲۰۵	۲۱
دوشم زبلبلی	۱۵۱	۱۰
دوشم نوید	۲۰۶	۲۰
دوش میآمد	۷۸	۶
دوش میگفت به مژگان	۱۲۹	۶
دوش میگفت که‌حافظ	۱۹۵	۵
دوش میگفت که فردا	۱۰۴	۱۹
دوش وقت سحر	۷۸	۱۵
دولت آنست	۲۲	۱
دولت از مرغ	۶۶	۵
دولت پیرمغان	۱۲۹	۸
دولت صحبت	۴۴	۳
دولت‌فقر	۲۹	۱۳
دولتی راکه نباشد	۳۱	۴
دو نصیحت	۲۵۴	۹
دو یار زیرك	۲۴۸	۱۱
دهان تنگ تو داده	۴۵	۶
دهان تنگ تودلخواه	۱۴۵	۱۱
دهان تنگ شیرینش	۱۱۹	۱۱
دهان یار	۵۵	۱۶
ده روزه‌مهر	۳	۱۲
دهقان سالخورده	۲۴۵	۳
دی پیر میفروش	۷۹	۱۰
دیدارشد	۱۸۲	۱

	صفحه	سطر
دی درگذار بود	۱۲۶	۱۵
دیدم بخواب دوش	۲۴۹	۱
دیدم به‌خواب خوش	۷۹	۱۹
دیدمش خرم	۸۷	۱۴
دیدن روی ترا	۲۹	۱۱
دیده‌ام آن چشم	۸۴	۱۳
دیدهٔ بخت	۱۹۵	۳
دیدهٔ بدبین	۱۸۴	۳
دیده دریا کنم	۱۸۲	۱۲
دیده را دستگه	۹۷	۱۲
دیدهٔ ما چو	۲۳۹	۱۹
دیده نادیده	۲۳۳	۶
دیده‌ها در طلب	۲۱۹	۳
دیدی آن قهقهه	۱۲۳	۱۴
دیدی ای دل	۸۰	۸
دیدی دلا	۲۰۹	۱
دیدی که یار	۲۸	۱۲
دیریست که دلدار	۸۰	۱۶
دیشب به سیل	۱۸۳	۷
دیشب گلهٔ زلفش	۲۳۵	۵
دی عزیزی	۷۰	۴
دیگران قرعهٔ قسمت	۶۹	۱۴
دیگرز شاخ	۱۲۸	۱
دیگر مکن نصیحت	۳۴	۲۶
دی گفت طبیب	۱۰	۸
دی گله‌ئی	۹۱	۷
دی میشد	۳۸	۲۳
دین ودل	۴۴	۱۹
دی وعده	۱۵	۹

ذ

	صفحه	سطر
ذخیره‌ئی	۲۴۳	۱۳
ذروهٔ کاخ	۲۹۱	۵
ذره را	۱۰۴	۲۱
ذره‌یی خاکم	۱۶۵	۳
ذکررخ وزلف	۴۷	۳
ذکرش بخیر	۲۴۹	۳

ر

	صفحه	سطر
راز حافظ	۸۳	۱۱
راز درون‌پرده‌چه‌داند	۲۵	۱۵
رازدرون‌پرده زرندان	۸	۲
راز سربستهٔ ما	۱۳۱	۱۶
رازی که برغیر	۱۲	۱۵
راست چون سوسن	۱۲۳	۷
راستی خاتم	۱۲۳	۱۳
رافع اوضاع	۲۸۲	۱۳
راه خلوتگه	۲۰۵	۲
راه دل عشاق	۱۳	۹
راه عشق ارچه	۱۱۸	۱
راه ما غمزه	۱۲۲	۱۰
راهم شراب لعل	۱۵۰	۲
راهم مزن	۲۸۰	۵
راهی بزن	۸۱	۶
رباب و چنگ	۱۱۳	۱۱
ربیع العمر	۲۵۹	۱۵
رتبت دانش	۱۸۱	۸
رحم آر	۲۴۴	۱۰
رحم کن	۱۸۵	۸
رحمن لایموت	۲۹۰	۱۰
رخ برفروز	۱۸۵	۳
رخ تو درنظر آمد	۳۵	۱۰
رساند رایت منصور	۱۱۵	۱۹
رسد زچرخ	۲۷۹	۹
رسم بدعهدی	۹۰	۱۵
رسم عاشق کشی	۷۸	۷
رسید باد صبا	۲۰۹	۱۳
رسید مژده که آمد	۸۱	۱۸
رسید مژده که ایام	۸۲	۹
رسید موسم	۷۵	۱۳

	صفحه	سطر
رسیدن گل	۶۴	۳
رشتهٔ تسبیح	۵۹	۷
رشتهٔ صبرم	۱۵۵	۸
رضا به داده بده	۱۹	۷
رطل گرانم ده	۸۴	۸
رفتم بباغ	۲۴۹	۱۲
رفته گیر از برم	۱۲۸	۱۵
رفیقان چنان	۲۵۹	۶
رفیقان قدر	۲۷۴	۹
رفیق خیل	۱۵۸	۲
رقص برشعر	۱۱۷	۵
رقصیدن سرو	۱۰۸	۱
رقم مغلطه	۱۹۹	۱۸
رقیب آزارها	۱۰۹	۱۰
رقیبان غافل	۲۲۴	۱۲
رقیبم سرزنشها	۷۶	۲
رموز سر انا الحق	۲۸۸	۹
رموز عشق وسرمستی	۱۶۹	۱۴
رموز مستی و رندی	۱۹۷	۸
رموز مصلحت ملك	۱۴۹	۳
رنجما را	۲۳۹	۱۸
رندان تشنه لب	۳۲	۳
رند عالم سوز	۱۴۴	۱۱
رندی آموز	۱۰۴	۱۵
رندی حافظ	۱۵۴	۲
رنگ تزویر	۱۹۵	۱۵
رنگ خون	۱۰۸	۹
رواست دربر	۱۰۴	۹
رواست نرگس	۱۶۲	۱۳
رواق منظر	۲۸	۲۰
روا مدار خدایا	۶۸	۳
روا مدار که	۲۰۲	۱۰
روان بزرگان	۲۷۷	۶
روان تشنهٔ ما	۲۱	۱۵
روان را باخرد	۲۷۴	۱۲

	صفحه	سطر
روان گوشه گیران	۲۲۴	۱۱
روبر رهش	۸۲	۲۰
روح القدس	۲۹۱	۱۱
رود به خواب	۱۶۰	۱۲
روز ازل	۱۶۳	۱۳
روز اول رفت	۱۳۴	۱۰
روز اول که	۴۲	۱۵
روز در کسب	۸۶	۳
روزگاریست که دل	۱۲۶	۲۲
روزگاریست که سودای	۲۹	۱۰
روزگاریست که مارا	۲۴۹	۲۰
روزگاری شد	۱۸۳	۱۶
روزمرگم نفسی مهلت	۲۰۳	۱۲
روز مرگم نفسی وعده	۱۲۹	۷
روز نخست	۱۶۸	۱۵
روز وشب	۱۵۵	۱۰
روزوصل	۸۳	۶
روزها رفت	۲۵۰	۱۱
روز هجران	۸۳	۱۳
روزه هرچند	۲۵۰	۱۲
روزه یکسوشد	۲۹	۱۹
روزی اگرغمی	۶۰	۹
روزی که چرخ	۲۱۵	۴
روشن از پرتو	۳۰	۹
روشنی طلعت	۸۴	۴
روضهٔ خلدبرین	۳۰	۲۳
روندگان طریقت به	۱۸	۱۵
روندگان طریقت ز	۱۳۹	۲
رونق عهد شباب	۴	۱۸
روی بنما ومرا	۱۲۸	۹
روی بنماو وجود	۱۲۹	۱
روی توکس ندید	۳۱	۱۲
روی تو مگرآینه	۳۸	۱۹
روی جانان طلبی	۲۵۴	۱۱
روی خاکی ونم	۵۵	۲۲

	صفحه	سطر
روی خوبت آیتی	۴	۱۳
روی خوبست	۱۰	۱۳
روی رنگین	۲۱۱	۶
روی زردست	۲۳۹	۱۳
روی‌مقصود	۳۱	۷
روی نگار	۱۸۳	۸
رهر ومنزل	۱۹۸	۲
رهزن دهر	۱۱۸	۵
ره میخانه	۲۵۷	۶
ره نبردیم	۱۰۲	۸
رهی زن	۲۷۷	۱۴
ریا حلال	۱۴۵	۹
ریای زاهد	۱۴۵	۷

ز

	صفحه	سطر
زآستین طبیبان	۱۴۸	۱
زآشفتگی حال	۵۲	۶
زآفتاب قدح	۱۹۱	۳
زاتحاد هیولا	۲۷۸	۱۲
زاتش وادی	۱۱۱	۳
ز اخترم نظری	۵۵	۱۵
زاد راه حرم	۱۷۶	۸
زان باده	۱۴۴	۱
زان پیشتر که عالم	۲۱۵	۲
زان پیشتر که عمر	۱۶۹	۱
زانجاکه پرده	۱۳۱	۷
زانجا که رسم	۲۱۶	۱۳
زانجاکه فیض	۱۶۶	۲
زانجاکه لطف	۱۴۰	۷
زان حبهٔ خضرا	۲۹۳	۸
زانروی که از	۲۹۹	۲
زان طره	۴۸	۷
زانقلاب	۹۴	۲
زان لقمه	۲۹۳	۹
زان می‌عشق	۲۵۰	۱۰
زان می که	۲۵۵	۴
زان یار دلنوازم	۳۲	۱
زاهد ار راه	۱۱۴	۸
زاهد ار رندی	۷۱	۸
زاهد ازکوچه	۶۵	۶
زاهد از ما	۱۴۱	۴
زاهد اگر	۱۲۸	۵
زاهد ایمن مشو	۲۲	۴
زاهد برو	۱۸۲	۲
زاهد پشیمان	۲۶۹	۱۸
زاهد چواز نماز	۲۰۹	۸
زاهد خام	۸۶	۲
زاهد شراب	۲۵	۱۸
زاهد شهر	۱۰۵	۴
زاهد ظاهرپرست	۳۲	۱۳
زاهد غرور داشت	۳۴	۲۴
زاهد وعجب	۱۱۴	۱۱
زباده خوردن	۱۶۸	۲
ز باده هیچت	۱۰۱	۱۴
زباغ وصل	۳۰۴	۱۱
زبانت درکش	۲۶۶	۱۴
زبان خامه	۱۵۸	۱
زبان‌کشیده	۱۵۶	۱۴
زبان کلک	۳۶	۱۴
زبان مور	۱۶	۶
زبان ناطقه	۳۵	۱۳
زبخت خفته	۷۳	۶
زبس که شد	۸۵	۳
زبنفشه تاب	۷۵	۴
زبور عشق	۱۴۳	۴
زبیخودی	۳۳	۱۶
زبیم غارت	۹۵	۱۲
ز پادشاه وگدا	۴۳	۷
ز پرده‌کاش	۲۴۷	۲
ز پرده ناله	۲۴۲	۸

	صفحه	سطر
زتاب آتش دوری	۱۶۹	۸
زتاب آتش سودای	۱۴۴	۱۹
زتند بادحوادث	۲۴۸	۱۵
زجور کوکب	۱۷	۱۷
زجیب خرقه	۷۵	۱۸
زچشمت جان	۵۳	۵
زچشم شوخ	۲۴	۹
ز چشمم لعل	۹۱	۱۴
زچشم‌من	۱۸۴	۹
ز چنگ زلف	۴۵	۱۲
ز چنگ زهره	۲۰۶	۹
زحافظان جهان	۲۸۸	۱۵
ز حال مادلت	۲۱	۱۶
ز حسرت لب	۹۴	۵
ز خاک پای تو	۲۶۴	۱۰
زخاک کوی تو	۱۲۲	۴
زخانقاه به‌میخانه	۹۵	۷
ز خطت صد	۲۵۸	۱۰
ز خط یار	۲۱۷	۶
ز خوف هجرم	۵۳	۲
ز خون	۱۶۲	۱۱
ز در درآ	۲۱۳	۵
زدریای دوچشمم	۳۰۶	۱۰
زدست اگر	۹۴	۹
ز دست بخت	۱۷۲	۴
زدست‌بردصبا	۲۰۹	۱۴
زدست‌جور	۲۳	۱۶
ز دست شاهد	۱۰۳	۴
زدست کوته	۱۸۴	۷
ز دل برآمدم	۸۴	۱۶
ز دلبرم که رساند	۲۵۱	۱
ز دلبری نتوان	۲۵۱	۱۳
	۲۸۶	۱۴
ز دل گرمی حافظ	۲۱۲	۳
ز دل گواهی	۵۰	۱۹
ز دور باده	۳۳	۱۳
ز دوستان	۲۲۶	۱۵
ز دیده‌ام شد	۴۵	۱۴
ز دیده خون	۱۰۹	۲
زر از بهای	۷۵	۱۴
ز راه میکده	۸۹	۳
زرد روئی میکشم	۱۸۱	۱۳
ز رشک تارزلف	۹۵	۱۰
ز رقیب دیوسیرت	۳	۳
زر کنا بادما	۱۴۶	۱۲
ز رنگ باده	۱۱	۱۸
ز روی دوست دل	۷	۱۴
زروی‌دوست‌مرا	۱۶۷	۱۴
ز روی ساقی	۸۲	۳
ز رهم میفکن	۲۶۵	۷
ززهد خشک	۱۰۱	۱۳
ز ساقی کمان ابرو	۲۲۹	۱۷
ز سرغیب	۷۵	۱۵
ز سرو قد	۵۳	۴
ز سوز شوق	۱۵۸	۸
ز سنگ تفرقه	۱۴۵	۶
ز شاهراه سعادت	۲۹۵	۴
ز شرم آنکه	۲۴	۱۵
ز شست صدق	۱۱۶	۱۳
ز شعر دلکش	۱۱۷	۱۹
ز شور و عربده	۲۲۸	۱۰
ز شوق روی	۵۸	۸
ز شوق لعل	۶۲	۱۸
ز شوق نرگس	۱۸۶	۱۱
ز طرهٔ تو	۱۳۸	۵
ز عشق ناتمام	۲	۴
ز عطر حور	۱۰۸	۱۸
ز عمر برخورد	۲۷۹	۱۶
زغمزه بردل	۱۷۶	۲
ز فکر تفرقه	۹۵	۴
ز قاطعان طریق	۵۸	۴
ز قسمت ازلی	۲۷	۶

ز

	صفحه	سطر
ز کار ما	۲۳	۹
زکفر زلف	۲۴۶	۸
زکنج مدرسه	۲۶۲	۳
زکوی مغان	۲۵۹	۳
زکوی میکده برگشته‌ام	۱۳۵	۲
زکوی میکده دوشش	۱۴۹	۱
زکوی یار بیار	۱۷۶	۳
زکوی یار میآید	۲۵۲	۷
زگال شب	۲۷۸	۵
زگرد خوان	۶۲	۲۳
زگریه مردم چشمم	۳۳	۸
زلطف غیب	۲۷۹	۱۸
زلف آشفته	۳۳	۱۸
زلف او دام	۴۲	۱
زلف برباد مده	۱۸۵	۱
زلف تومرا	۱۹۶	۱۲
زلفت هزار دل	۳۴	۱
زلف چون عنبر	۱۲۹	۳
زلف خاتون	۶۶	۱۱
زلف در دست	۲۳۱	۱
زلف دلبر	۱۸۴	۲
زلف دلدار	۲۰۲	۵
زلف دل دزدش	۲۱۸	۵
زلف را حلقه	۱۸۵	۲
زلفش کشید	۵۳	۲۳
زلف مشکین	۲۰	۵
زلف هندوی	۱۰۸	۱۲
زلفین سیاه	۱۹۶	۶
زمام دل	۲۴۲	۱۵
زمان خوشدلی	۶۶	۱۸
زمان عمر تو	۲۷۹	۲۴
زمانه از ورق	۱۴۶	۴
زمانه افسر رندی	۱۷	۱۳
زمانه گر بزند	۲۰	۱۶
زمانه هیچ	۲۴۳	۱۴
ز محرمان	۱۷۲	۲
ز مرغ صبح	۹۵	۵
زمشرق سر کو	۳۳	۱۰
زمشکلات طریقت	۱۳۸	۱۲
ز مصحف رخ	۱۱	۱۲
ز ملک تاملکوتش	۷۳	۳
ز من بحضرت	۲۶۳	۳
ز من بنیوش	۶۶	۲۲
ز من چو باد	۶۷	۱۰
ز من ضایع	۱۱۲	۱
ز مهربانی جانان	۸۲	۱۸
زمیوه‌های بهشتی	۸۱	۲۰
زنقشبند قضا	۸۵	۱۱
زنهار از آن	۳۴	۳۱
زنهار تاتوانی	۲۲۸	۲
ز وصف حسن	۲۶۴	۱۴
ز وصل روی	۱۳۲	۲
ز هجر ووصل	۲۶۲	۱۵
زهد رندان	۱۹۷	۱۱
زهدگران	۱۵۰	۱
زهد من	۲۳۸	۱۵
زهره سازی	۱۲۴	۱۶
زهی حمیده	۲۸۷	۱۰
زهی خجسته	۸۵	۵
زهی خیالی	۲۴۲	۱۱
زهی همت	۴۱	۲۰
زیادتی مطلب	۱۴۲	۱
زیر بارند	۷۱	۱۵
زیر شمشیر غمش	۹۹	۶
زیرکی راگفتم	۲۶۰	۱۱
زین آتش نهفته	۲۳	۵
زین خوش رقم	۲۵۳	۱
زین دایرهٔ مینا	۲۳۵	۸

	صفحه	سطر
زین سفر	۱۹۳	۸
زین قصه	۳۵	۳
زینهار از آب	۲۳۹	۵
زینهار ای دل	۲۸۲	۱۹

س

	صفحه	سطر
سادس ماه	۲۹۴	۱
ساربان بارمن	۵۵	۲۱
ساربان رخت	۴۰	۱۵
ساز چنگ	۲۹۴	۳۷
ساعتی ناز	۲۳۸	۱۳
ساعدآن به	۲۵۰	۱۷
ساغرلطیف	۲۳۶	۲۱
ساغرما	۲۴۰	۱۶
ساغر می	۶	۱
ساغری	۲۳۶	۱۲
ساقیا آمدن	۳۴	۱۰
ساقیا باده	۲۹۶	۱۵
ساقیا برخیز	۵	۱۳
ساقیا پیمانه پر کن	۲۹۴	۱۴
ساقیا جام دمادم	۱۲۵	۲
ساقیا جام میم	۸۰	۱۲
ساقیا در گردش	۱۴۴	۱۴
ساقی ار باده	۸۵	۱۳
ساقیاسایهٔ	۲۵۴	۴
ساقیا عشرت امروز	۱۲۷	۱۱
ساقیا لطف نمودی	۸۳	۱۹
ساقیا می بده	۹۰	۱۳
ساقیا می ده که با	۱۱۵	۶
ساقیا می ده که دیگر	۲۸۲	۹
ساقیا می ده که رندیهای	۱۴۸	۱۲
ساقیا یك جرعه	۱۳۴	۱۵
ساقی بچند رنگ	۳۴	۴
ساقی بدست باش	۲۶۲	۸
ساقی بمژدگانی	۲۴۷	۸
ساقی بنور باده	۶	۱۰
ساقی بهار میرسد	۱۴۷	۵
ساقی به‌بی‌نیازی	۲۶۲	۱۰
ساقی به‌جام	۱۰۵	۱۲
ساقی به‌صوت	۱۸۳	۱۳
ساقی بیار آبی	۲۳۵	۱۹
ساقی بیارباده که‌رمزی	۲۲۳	۱۴
ساقی‌بیارباده که‌ماه	۳۴	۱۸
ساقی بیار باده و،با	۲۸	۱۵
ساقی بیارجامی	۲۷۲	۱۱
ساقی بیاکه ازمدد	۲۸۰	۳
ساقی بیاکه دور	۱۶۷	۶
ساقی بیاکه شاهد	۹۷	۳
ساقی بیاکه شد	۲۵۴	۱۴
ساقی بیا که عشق	۵۷	۱۰
ساقی بیاکه هاتف	۱۵	۱
ساقی بیاکه یار	۳۴	۲۸
ساقی چراغ می	۲۲۳	۵
ساقی چمن گل	۲۳۵	۷
ساقی چو شاه	۱۵۰	۶
ساقی چو یار	۱۶۷	۸
ساقی حدیث	۸۶	۸
ساقی سیم ساق	۹۱	۵
ساقی شکردهان	۱۸۹	۲
ساقی که جامت	۲۰۸	۲۰
ساقی مگروظیفه	۲۴۵	۵
ساکنان حرم	۷۷	۲۰
سال دگر	۲۸۶	۲
سالك از نور	۴۹	۲۰
سالها پیروی	۱۸۵	۱۱
سالها دفترما	۸۷	۱
سالهادل‌طلب	۸۷	۱۱
سایه افکند	۱۶۳	۳
سایه تاباز	۱۲۲	۱۸
سایهٔ سرو	۲۰	۴
سایهٔ طایر	۱۹۹	۱۳

س

	صفحه	سطر
سایهٔ طوبی	۱۹۱	۱۲
سایهٔ معشوق	۵۹	۵
سایه‌یی بردل	۱۸۵	۱۴
سبب‌مپرس	۱۲	۱
سبت سلمی	۲۵۵	۷
سبزپوشان خطت	۱۶۲	۱
سبزست درودشت	۴۱	۲
سبزست لبت	۳۰۳	۴
سبزهٔ خط	۱۹۸	۳
سبوکشان همه	۲۲۸	۷
سپهر برشده	۱۱	۲۰
سپهر دورخوش	۵۸	۳
سپیده دم	۲۷۸	۲
ستارهٔ شب هجران	۲۱۳	۱۱
ستاره‌ئی بدرخشید	۸۸	۷
ستم از غمزه	۱۱۲	۱۳
سحر باباد میگفتم	۲۵۶	۱
سحر با معجزه	۱۱۸	۲
سحر ببوی گلستان	۱۵۶	۱۰
سحر بطرف چمن	۱۴۶	۹
سحر بلبل	۸۹	۵
سحر چون	۸۹	۱۵
سحر زهاتف	۱۴۸	۱۴
سحر سرشك	۱۷۵	۸
سحر کرشمهٔ چشمت	۱۸	۱۰
سحرگاهان	۲۲۹	۱۴
سحرگه رهروی	۲۵۶	۱۲
سحرگهم چه خوش	۲۸۸	۴
سحرم دولت بیدار	۹۰	۷
سحرم هاتف میخانه	۲۵۷	۱۰
سخا نماند	۲۴۴	۱
سخن اندردهان	۲۳۱	۱۷
سخن این است	۲۱۹	۲

	صفحه	سطر
سخن بگوی	۲۰۲	۹
سخن بنزد	۱۱۴	۱۹
سخنت رمز	۲۳۱	۳
سخندانی وخوشخوانی	۱۷۰	۷
سخن دراحتیاج	۷۴	۱۵
سخن دراز	۲۸۸	۱۷
سخن در پرده	۲۵۲	۹
سخن درست	۱۶۷	۱۱
سخن سربسته	۱۲۵	۹
سخن عشق	۳۷	۱۸
سخن غیر	۲۴۸	۲
سخن گفتن	۲۷۴	۱۹
سخنی بی‌غرض	۲۴۶	۳
سرارادت	۳۵	۶
سراسر بخشش	۹۵	۱۴
سرای قاضی	۲۸۹	۷
سرای مدرسه	۲۸۹	۶
سراین نکته	۲۴۸	۷
سر به آزادگی	۱۷۳	۱۱
سرپیوند	۴۲	۱۶
سر تا قدم	۹۸	۱۴
سرت سبز	۱۲۵	۸
سرتسلیم	۳۸	۱۲
سرّخداکه در	۱۸۸	۲
سرّخداکه عارف	۵۷	۶
سرخدمت	۲۶۵	۸
سردرس عشق	۷۵	۸
سررشتهٔ جانان	۴۶	۲۱
سرزحیرت	۱۰۰	۱۲
سرز فرمان	۳۵	۲۸
سر زمستی	۴۲	۲
سرسودای نو	۱۷۸	۵
سرشک گوشه گیران	۹۱	۱۷
سرشکم آمد وعیبم	۲۰۶	۸

س

	صفحه	سطر
سرشك من	۱۶	۲
سرعاشق	۲۳۳	۱۲
سرفتنه دارد	۲۷۵	۳
سرفرازم کن	۱۵۵	۱۳
سرفرا گوش	۳۳	۲۰
سرکش مشو	۴	۳
سرما فرونیاید	۷۵	۲
سرما ودرمیخانه	۲۵۷	۱۷
سرم بدنیی	۲۱	۱
سرم برفت	۲۴۶	۱۲
سرم خوشست	۱۸۶	۶
سرم زدست	۲۴۲	۱۲
سرمست	۲۰۸	۲۱
سرمکش	۹۳	۶
سرمنزل فراغت	۶۱	۷
سر وبالای من	۷۲	۱۰
سرو چشمی	۷۴	۱۲
سروچمان من	۹۰	۱۸
سرود مجلست	۲۹	۸
سرود مجلس جمشید	۸۲	۱۳
سروران	۲۹۲	۱۱
سروراهل عمایم	۲۹۳	۱۹
سرو زر	۱۲۰	۲
سروش عالم	۸۲	۱۷
سروما چون	۹۲	۱۴
سری دارم	۱۸۴	۱۵
سری که	۱۵۸	۴
سزای تکیه گهت	۱۷۵	۷
سزای قدرتو	۲۵۱	۱۱
سزد ار چوابر	۷۵	۵
سزد کز خاتم	۲۰۱	۱
سعی نابرده	۱۲۹	۵
سفله طبع است	۲۵۴	۷
سکندر را	۱۲۶	۱
سکندری	۲۷۹	۲
سلام الله	۲۵۸	۴
سلامت همه	۶۰	۱۶
سلام کردم	۲۲۸	۱۲
سلامی چوبوی	۲۵۸	۱۸
سلطان ازل	۲۰۰	۷
سلطان من	۲۴۱	۹
سلطان‌نشان	۲۸۴	۳
سلطان وفکر	۲۴۷	۱۰
سلیمی	۲۵۹	۱۲
سماط دهر	۱۴۹	۱۰
سمن بویان	۹۱	۱۲
سمند دولت	۱۱۳	۶
سنگ وگل	۳۸	۴
سوابق کرمت	۲۸۷	۱۸
سواد دیده	۶۷	۹
سواد زلف	۴۵	۱۱
سواد لوح	۴۱	۱۶
سواد نامهٔ	۶۳	۲۰
سوختم	۲۶۰	۱۲
سودائیان	۱۳	۲
سود بازار	۲۸۳	۳
سود وزیان	۷۹	۱۲
سوز دل اشك	۱۷۸	۱۳
سوزدل بین	۳۵	۱۸
سویدای دل	۲۵۸	۱۳
سوی رندان	۱۷۷	۴
سوی من‌لب	۱۴۱	۱۴
سوی من وحشی	۸۰	۱۸
سه بوسه	۲۷۱	۷
سهو وخطای	۲۵	۱۷
سیاه نامه	۶۷	۱۵
سیاه نیکبختست	۴۵	۲۱
سیر سپهر	۹	۱۶

	صفحه	سطر
سیرم زجان	۱۰	۱
سیلاب گرفت	۳۰۱	۴
سیل است آب	۴۹	۱۴
سیل این اشك	۲۴۶	۵
سیل سرشك	۸۲	۲۱
سیمرغ وهم	۲۸۴	۷
سینه‌از آتش	۳۵	۱۶
سینهٔ تنگ	۱۷۳	۱۲
سینه گوشعله	۱۲۹	۴
سینه مالامال	۲۶۰	۹

ش

	صفحه	سطر
شادی‌مجلسیان	۳۴	۱۱
شادی یار	۹۰	۱۴
شاهااگر	۲۸۰	۶
شاها فلك	۱۶۳	۱۵
شاه اگرجرعه	۲۰۰	۲
شاه بیداربخت	۱۹۵	۱۱
شاه ترکان چو	۱۷۰	۱۴
شاه ترکان سخن	۹۶	۱۸
شاه خوبان	۲۳۰	۲۳
شاهدآن نیست	۹۲	۱
شاهدان ازآتش	۱۱۵	۱۰
شاهدان درجلوه	۴۹	۲
شاهدان گر	۹۲	۱۲
شاهدبخت	۱۹۵	۱۰
شاهد عهد شباب	۶۴	۱۴
شاهد ومطرب	۳۰۶	۱
شاهدی درلطف	۱۸۹	۳
شاه را به بود	۱۰۲	۷
شاه شمشادقدان	۲۱۴	۱
شاه شوریده سران	۱۹۷	۱۲
شاه غازی	۲۹۲	۸
شاه منصور	۱۹۵	۱۳

	صفحه	سطر
شاه‌نشین چشم	۲۲۲	۱۲
شاهین صفت	۲۸۱	۲
شاید ارپیك	۱۲۳	۲
شاید که بآبی	۲۳۷	۶
شبان وادی	۱۰۹	۱
شب تارست	۱۴	۶
شب تاریك	۱	۶
شب تنهائیم	۷۳	۱۰
شب رحلت	۱۶۹	۹
شب شراب	۶۳	۱۸
شب‌صحبت غنیمت‌دان که	۷۰	۸
شب‌صحبت‌غنیمت‌دان‌وداد	۱۵۱	۳
شب‌ظلمت	۷۵	۳
شب قدری	۲۲	۱۰
شبل الاسد	۲۸۱	۱۲
شبی بکلبهٔ	۲۷۱	۱
شبی دل را	۲۰۱	۱۳
شبی که ماه	۱۲۲	۳
شبی میگفت	۲۳۱	۹
شب وصلست	۱۲۹	۱۱
شبی مجنون	۱۰۹	۹
شبی وصال	۱۳۸	۲
شدآنکه	۱۴۸	۱۵
شد از فروغ	۱۰۳	۶
شد چمان	۳۶	۲
شدحظ عمر	۲۴۴	۷
شد حلقهٔ	۲۶۷	۱
شد رهزن	۸۱	۱۵
شد عرصهٔ	۲۸۳	۱۱
شدم زدست	۱۶	۴
شدم عاشق	۳۰۶	۷
شدم فسانه	۱۸۶	۱۲
شد منهزم	۹۸	۱۳
شده‌ام خراب	۲۶۵	۳

	صفحه	سطر
شراب ارغوانی	۱۷۰	۶
شراب بیغش	۹۳	۸
شراب تلخ صوفی سوز	۱۹۷	۲
شراب تلخ می‌خواهم	۱۴۹	۵
شراب خانگی	۱۴۸	۱۷
شراب خانگیم	۱۵۶	۲
شراب خورده	۲۴	۱۳
شراب خوشگوارم	۲۰۰	۱۹
شراب لعل کش	۲۱۴	۱۱
شراب لعل وجای	۱۰۹	۷
شرابم ده	۲۷۶	۱۶
شراب نوش کن	۸۲	۷
شراب وعیش	۹۳	۱۸
شرابی بی‌خمارم	۶۷	۳
شربت قند	۴۰	۱۹
شربتی ازلب لعلش	۳۵	۲۵
شرح انعام تو	۲۸۳	۴
شرح شکن زلف	۱۲	۱۲
شرح مجموعهٔ گل	۳۷	۳۰
شرم ازآن چشم	۴۰	۱۴
شرمش ازچشم	۱۳۵	۱۱
شرمم ازخرقه	۱۸۸	۱۱
شرممان باد	۱۷۷	۲
شست وشوئی کن	۲۲۹	۶
شعاع جام	۲۲۸	۸
شعرحافظ در	۵۹	۱۰
شعر حافظ را	۱۱۵	۱۱
شعرحافظ همه	۱۵۴	۱۲
شعر خونبار	۱۹۷	۱۵
شعرم بیمن	۲۸۱	۵
شفا زگفته	۶۱	۲
شقایق ازپی	۲۸۸	۲
شکایت شب	۱۶۴	۳

	صفحه	سطر
شکرآنراکه تو	۱۲۷	۲
شکرآن راکه دگر	۲۵۴	۱۰
شکرانه را	۱۵۰	۵
شکر ایزدکه به‌اقبال	۸۳	۱۵
شکرایزدکه زتاراج	۳۴	۱۵
شکرایزدکه میان	۷۷	۲۱
شکّر بصبر	۵۲	۲۲
شکر خدا که از	۹	۱۷
شکرخداکه باز	۲۸۱	۱۰
شکرخداکه هرچه	۲۰۶	۱۲
شکّرشکن شوند	۸۶	۱۴
شکر فروش	۷	۲
شکر کمال	۲۷۹	۱۹
شکسته گشت	۶۲	۱۱
شکسته وار	۵۶	۶
شکفته شد	۳۶	۶
شکل هلال	۲۲۳	۱۵
شکنج زلف	۱۴۳	۲
شکوه‌آصفی	۳۶	۱۲
شکوه تاج	۷۶	۱
شکوه سلطنت	۲۴۴	۲
شمشاد خرامان	۲۶۷	۸
شمع دل	۲۶	۱۹
شمع سحر	۲۲۴	۴
شمع گر	۲۸	۶
شمع هرجمع	۱۸۵	۶
شممت روح	۱۶۴	۱
شمه‌ئی ازداستان	۱۱۵	۲
شنیده‌ام سخنی	۳۶	۱۶
شنیده‌ام که زمن	۲۸۸	۱۳
شوخی‌نرگس	۸۴	۷
شوخی نگر	۷۴	۴
شود چون بید	۴۵	۲۲
شود غزالهٔ خورشید	۲۷۱	۶
شود مست وحدت	۱۱۰	۴

	صفحه	سطر
شور شراب وسوز	۲۲۲	۸
شوق لبت برد	۲۳۰	۱۲
شوکت پور پشنگ	۲۰۷	۷
شهباز دست	۱۷۲	۱۱
شهپر زاغ	۱۱۵	۵
شهر خالیست	۹۷	۱۳
شهرهٔ شهر مشو	۱۸۵	۴
شهریاران بود	۱۲۴	۱۱
شهریست پر ظریفان	۲۶۱	۱
شهریست پر کرشمه	۲۰۴	۱۴
شه سپهر	۲۷۸	۶
شهسوار من	۱۱	۴
شیخم بطنز	۲۰۴	۲
شیدا از آن	۳۴	۳
شیراز معدن	۲۰۴	۱۲
شیراز و آب	۱۵	۱۱
شیر در بادیه	۳۰	۱۸
شیرین تر	۲۶۵	۱۲
شیشه بازی	۲۴۶	۲
شیطان غم	۲۲۳	۳
شیوهٔ چشمت	۱۹۸	۱۲
شیوهٔ حور و پری	۹۲	۲
شیوه و ناز تو	۱۴۳	۱۴

ص

	صفحه	سطر
صاحب دیوان	۳۳	۱
صاحب کافی	۲۸۲	۱۴
صالح و طالح	۵۴	۱۰
صبا از عشق	۱۱۹	۱۴
صبا اگر	۳۷	۴
صبا بگو	۸	۵
صبا بلطف	۷	۱
صبا به تهنیت	۹۴	۱۲
صبا به چشم	۱۱۶	۱۲
صبا به خوش خبری	۶۴	۵
صبا به مقدم	۱۳۷	۸
صبا تو نکهت	۲۶۱	۱۰
صباح الخیر زد	۱۶۹	۱۰
صبا خاك وجود	۱۷۰	۳
صبا در آن سر	۱۲۰	۵
صبا زآن لولی	۱۴۶	۱۶
صبا زحال دل	۳۵	۱۱
صبا ز روی	۲۱	۱۸
صبا زمنزل	۱۳۰	۱
صبا عبیر فشان	۲۶۴	۱۱
صبا کجاست	۶۳	۸
صبا گر چاره	۷۳	۱۴
صبا نگر	۲۷۸	۱۱
صبا وقت سحر	۹۵	۹
صبح امید	۸۳	۱۶
صبح خیزی	۱۸۶	۴
صبحدم از عرش	۱۱۹	۶
صبحدم مرغ چمن	۳۷	۱۲
صبح دولت میدمد	۳۰۵	۷
صبحست ساقیا	۲۱۵	۱
صبحست وژاله	۲۶۲	۵
صبر برجور	۲۴۵	۲۰
صبرست مرا	۱۹	۱۸
صبر کن حافظ	۶	۸
صبر وظفر	۵۴	۸
صحبت حکام	۵۴	۶
صحبت حور	۱۷۸	۴
صحبت عافیتت	۱۵۰	۱۴
صحبت عشاق	۲۸۲	۶
صحن بستان	۳۷	۲۱
صحن سرای	۲۱۹	۸
صد باد صبا	۲۳۵	۶
صد بار بگفتی	۲۶۵	۱۵
صدجوی آب	۱۳	۲۲
صد ملك دل	۶۸	۱۴
صدنامه فرستادم	۸۰	۱۷

	صفحه	سطر
صدهزاران گل	۱۲۴	۱۵
صراحی میکشم	۷۴	۹
صراحیئی وحریفی	۱۱	۱۶
صرف شدعمر	۱۰۵	۶
صفای خلوت	۲۰۰	۱۷
صف نشینان	۱۸۹	۶
صفیر بلبل	۲۰۹	۱۶
صفیر مرغ	۸۱	۱۹
صلاح ازما	۱۸۷	۵
صلاح کارکجا	۷	۱۰
صلاح من همه	۱۶۲	۱۰
صلاح و توبه	۴۵	۱۷
صنعت مکن	۹۷	۶
صنما با غم	۱۸۷	۱۳
صنم لشکریم	۱۸۱	۷
صواعق سخطت	۲۸۷	۱۷
صورت خوبت	۹۶	۴
صوف برکش	۱۲۸	۱۶
صوفی ار باده	۹۶	۱۲
صوفی ازپرتو	۳۷	۲۹
صوفیان جمله	۹۹	۱۱
صوفیان واستدند	۱۲۰	۱۸
صوفی بشوی	۱۰۱	۶
صوفی بیاکه آینه	۸	۱
صوفی بیاکه خرقه	۱۸۷	۲۲
صوفی پیاله پیما	۲۳۷	۱۷
صوفی چو تو	۳۰۱	۷
صوفی زکنج	۱۴۷	۲
صوفی سرخوش	۱۵۰	۱۵
صوفی شهربین	۱۵۷	۱۱
صوفی صومعه	۱۶۵	۶
صوفی گلی بچین	۱۴۹	۱۳
صوفی ماکه توبه	۱۳۴	۶
صوفی ماکه زورد	۱۱۶	۱۹
صوفی مجلس	۶۴	۱۳
صوفی نهاددام	۹۷	۱
صیت جود	۲۸۳	۱

	صفحه	سطر
ض		
ضمیردل نگشایم	۲۸۷	۱۷
ط		
طاق ورواق	۱۹۰	۳
طالب لعل	۱۰۸	۸
طالع اگر مدد	۱۵۷	۴
طامات و شطح	۱۴۹	۱۴
طایر دولت	۹۷	۱۱
طایر گلشن	۱۹۱	۱۰
طبلهٔعطر	۴۰	۱۷
طبیب راه نشین	۲۵۱	۴
طبیب عشق مسیحادم	۷۳	۴
طبیب عشق منم	۵۱	۱۴
طراز پیرهن	۱۷۴	۶
طراز دولت	۲۸۷	۱۱
طربسرای محبت	۸۸	۹
طربسرای وزیر	۲۸۸	۱۱
طرف چمن	۱۰۷	۲۲
طرف کرم	۱۵۷	۵
طرف کلاه	۷۶	۱۸
طرهٔ شاهد	۱۵۵	۱
طریق خدمت	۱۴۳	۵
سریق صدق بیاموز	۲۰۹	۱۲
طریق عشق پرآشوب	۶۳	۱۵
طریق عشق طریقی	۲۶۳	۱۰
طریق کام بخشی	۲۵۲	۱۱
طفیل هستی	۲۶۲	۱۲
طلب نمیکنی	۲۸۸	۱۴
طمع به نقد	۲۱۳	۹
طمع خام بین	۲۲	۹
طمع در آن	۶۷	۸
طمع زفیض	۵۰	۱۶
طوبی زقامت	۵۲	۵

	صفحه	سطر
طوطیان در شکرستان	۱۴۰	۲
طوطیی را بخیال	۵۵	۱۹
طهارت ارنه	۱۳۸	۱۳
طیرهٔ جلوه	۶۶	۱۳
طی مکان	۸۶	۱۰

ظ

	صفحه	سطر
ظل ممدود	۱۲۰	۱۰

ع

	صفحه	سطر
عابدان	۲۱۸	۲
عارضش	۷۲	۹
عارفی	۱۱۰	۹
عاشق	۱۷۹	۹
عاشقان رابر	۹۳	۱
عاشقان راگر	۲۰۵	۱۶
عاشقان زمره	۱۰۸	۱۰
عاشق چه کند	۳۹	۲
عاشق روی	۱۸۸	۹
عاشق شو	۲۴۱	۶
عاشق که شد؟	۳۱	۱۶
عاشق مفلس	۴۲	۱۱
عاشق ورندم	۱۸۰	۳
عاشق ورند ونظر بازم	۱۸۸	۱۰
عاشق و مخمور	۴۳	۱۵
عاشقی را که چنین	۳۳	۲۱
عافیت چشم مدار	۱۸۱	۲
عافیت می طلبد	۱۳۱	۱۴
عاقبت دست	۴۲	۱۲
عاقبت شیراز	۲۹۲	۱۲
عاقبت منزل	۱۳۶	۲
عاقلان نقطهٔ	۷۰	۱۵
عالم ازشوروشر	۷۷	۱۴
عالم ازنالهٔ عشاق	۱۱۲	۸

	صفحه	سطر
عالم همه سربسر	۳۰۱	۱
عبوس زهد	۱۸۶	۷
عتاب یار	۷۳	۲
عجایب ره عشق	۸۱	۲۱
عجب از لطف	۲۴۵	۲۲
عجب از وفای	۲۶۵	۶
عجب راهی است	۶۶	۲۰
عجب علمیست	۲۴	۷
عجب میداشتم	۹۶	۲
عجیب واقعه‌ای	۲۶۴	۸
عدل سلطان	۴۹	۸
عدو با جان	۷۳	۱۶
عدو چو تیغ	۲۰	۱۲
عدو که منطق	۱۱	۱۳
عذرش بنه	۴۸	۱۵
عراق وپارس	۱۱	۲۱
عرصهٔ بزمگاه	۱۶۳	۱
عرض حاجت	۲۲۱	۸
عرض ومال	۱۵۴	۱۰
عرضه کردم	۳۸	۱
عروس بخت	۲۲۸	۱۱
عروس جهان	۲۵۹	۴
عروس خاوری	۲۷۹	۷
عروس طبع	۱۵۱	۲
عروس غنچه	۲۰۹	۱۵
عروسی بس خوشی	۲۶۰	۵
عزم دیدار	۲	۱۱
عزیز مصر	۵۸	۵
عشرت شبگیر	۱۳۹	۱۵
عشرت کنیم	۱۸۸	۴
عشق است ومفلسی	۱۴۷	۶
عشقبازی را تحمل	۳۹	۲۶
عشقبازی کار	۱۴۰	۳
عشقبازی و جوانی	۱۸۹	۱

	صفحه	سطر
عشقت بدست	۲۴۱	۱۱
عشقت رسد	۳۲	۱۱
عشق تو سر نوشت	۲۲۲	۱۰
عشق تو نهال	۹۸	۸
عشق در دانه	۲۰۵	۱۳
عشق رخ یار	۳۰۱	۶
عشق من	۱۸۱	۱
عشق می‌ورزم	۱۰۴	۱۸
عشق وشباب	۸۱	۱۴
عشوه‌میداد	۳۶	۱
عشوه‌یی	۱۷۶	۱۲
عصمت نهفته	۲۸۵	۱۰
عفاالله چین	۹۵	۱۵
عفت الدار	۱۶۳	۲
عفوخدا	۱۵۳	۱۰
عقاب جور	۲۰	۱۹
عقل اگرداند	۴	۱۲
عقل دیوانه شد	۱۴	۱۱
عقلم از خانه	۱۰۵	۵
عقل میخواست	۶۹	۱۱
عکس روی	۹۹	۱
علاج ضعف دل ما به‌لب	۲۹	۳
علاج ضعف دل ما کرشمه	۶۴	۴
علم ازتو	۲۸۵	۷
علم وفضلی	۱۱۸	۶
علی وادی	۲۵۸	۵
عماری دار	۷۰	۹
عمر بگذشت	۲۶۳	۱۴
عمرتان باد	۲	۱۷
عمرخسرو	۱۵۵	۲
عمری‌زپی	۳۰۲	۱۴
عمریست پادشاها	۲۳۵	۲۰
عمریست تا براه	۱۸۹	۱۰
عمریست تادلت	۲۲۳	۱۱
عمریست تازلف	۲۶	۱۰
عمریست تامن	۱۹۰	۷
عمری گذشت	۱۹۰	۴
عنان بمیکده	۲۱۷	۳
عنان کشیده	۲۰	۱۴
عنان نپیچم	۱۶۱	۱
عنقاشکار	۸	۳
عهدالست	۲۸۰	۱۱
عهدما بالب	۷۱	۵
عهد وپیمان	۲۰۵	۱۷
عیان نشد	۱۷۴	۲
عیب حافظ	۳۹	۲۸
عیب درویش	۱۹۹	۱۹
عیب دل	۲۱۸	۴
عیب رندان	۳۸	۹
عیبم بپوش	۷۷	۴
عیب مستان	۵۹	۱۸
عیبم مکن	۱۶۶	۴
عیب می	۶۵	۷
عیداست	۱۳۰	۱۱
عید رخسار	۹۳	۲
عیشم مدام	۲۳۰	۶

غ

	صفحه	سطر
غالبا خواهد	۴۹	۴
غبار خاطر	۱۳۸	۷
غبار خط	۵۲	۱۸
غبار راه طلب	۱۸۷	۱
غبار راهگذارت	۱۲۰	۶
غبار غم برود	۱۳۰	۹
غرض زمسجد	۴۳	۸
غرض کرشمهٔ	۱۳۹	۲

	صفحه	سطر
غرور حسن	۷	۳
غزلسرائی ناهید	۱۳۹	۹
غزل گفتی	۲	۸
غزلیات عراقی	۱۲۳	۴
غسل دراشك	۱۳۶	۶
غفلت حافظ	۵۴	۱۲
غلام آن کلماتم	۱۳۷	۲
غلام چشم	۲۲۴	۹
غلام خاطرآنم	۴۶	۴
غلام مردم چشمم	۱۷۱	۶
غلام نرگس جماش	۲۰	۱۵
غلام نرگس‌مست	۹۹	۱۳
غلام همت‌آن رند	۱۱۷	۱۳
غلام همت‌آنم	۱۹	۱
غلام همت‌آن نازنینم	۸۹	۷
غلام همت دردی	۹۳	۱۳
غم این دل	۲۵۵	۱۲
غم جهان مخور	۱۹	۹
غم حبیب نهان	۱۳۹	۳
غم دردل تنگ	۲۹۹	۱۰
غم دل چند	۲۱۲	۸
غم دنیای دنی	۱۱۶	۲۳
غم زمانه	۱۹۰	۱۵
غمزهٔ ساقی	۱۸۹	۷
غمزهٔ شوخ	۴۷	۱۱
غمش تا دردلم	۳۰۶	۴
غم غریبی	۱۷۲	۱
غم کهن	۳۶	۲۱
غم گیتی	۱۶۶	۱۴
غمناك نباید بود	۱۰۳	۱۳
غمی که چون	۱۳۶	۱۴
غنچهٔ گلبن	۷۶	۱۲
غنچه گو	۱۹۳	۳

	صفحه	سطر
غنیمت دان	۶۶	۱۹
غنیمتی شمر	۸۲	۱۴
غیراز این نکته	۳	۲۱
غیرت عشق	۹۹	۴
غیرتم کشت	۷۲	۱۲
ف		
فاتحه‌یی چوآمدی	۲۱۵	۹
فارغ دل‌آنکسی	۳۰۰	۷
فاش میگویم	۱۹۱	۹
فتاده در دل	۴۵	۸
فتنه میبارد	۱۷۷	۸
فتوی پیر مغان	۱۹۲	۴
فحبك راحتی	۲۵۸	۱۲
فدای پیرهن	۱۳۶	۱۹
فدای‌دوست	۸۵	۱
فرازو شیب	۵۱	۸
فراق وهجر	۱۵۸	۱۱
فرحبخشی	۲۷۴	۱۳
فرخنده باد	۱۳۳	۱۳
فرداا گرنه	۱۸۸	۶
فردا شراب‌کوثر	۲۵۴	۲۰
فرداکه پیشگاه	۹۷	۸
فرشته عشق نداند	۱۳۷	۱
فرشته‌یی بحقیقت	۲۷۹	۱
فرصت شمار	۲۱۳	۲
فرصت شمر	۱۶	۱۵
فرصت نگر	۲۳	۴
فرض ایزد	۳۰	۵
فرقست ازآب	۱۵	۱۲
فرو رفت	۲۰۱	۱۲
فروغ ماه	۹۵	۱۱
فریاد حافظ	۳۱	۱۷

	صفحه	سطر
فریاد که آن	۸۱	۲
فریاد که از	۴۴	۱۰
فریب جهان	۲۷۵	۷
فریب دختر رز	۱۵۹	۱۰
فضول نفس	۲۱۳	۱۳
فغان کاین	۲	۲
فغان که آن	۳۶	۱۹
فغان که با	۵۱	۱۷
فغان که در	۱۰۴	۵
فغان که نرگس	۵۷	۲۰
فقر ظاهر	۲۸	۲
فقیر و خسته	۱۳۷	۳
فقیه مدرسه	۳۹	۸
فکر بلبل	۱۵۰	۸
فکر بهبود	۱۹۲	۹
فکر خود	۲۳۵	۳
فکند زمزمه	۱۳۸	۱۶
فلک آواره	۸	۱۶
فلک به مردم	۱۴۲	۳
فلک چو جلوه	۲۷۹	۱۱
فلک چو دید	۱۵۸	۷
فلک غلامی حافظ	۶۴	۱۰
فی الجمله اعتماد	۶۸	۱۷
فیض ازل	۲۴۹	۴
فیض روح القدس	۸۸	۳
فی کمال الجمال	۱۶۳	۷
ق		
قاصد منزل	۱۰۲	۲
قامتش راسرو	۱۸۱	۱۱
قانع به خیالی	۲۰۰	۱۳
قبای حسن	۲۶۲	۲
قتل این خسته	۱۰۰	۱۰
قتیل عشق	۱۶۴	۸
قحط جودست	۴۹	۳
قد بلند	۱۱۶	۱۵
قدت گفتم	۱۸۷	۸
قد تو تا بشد	۱۹۱	۶
قدح بشرط	۹۴	۳
قدح پر کن	۲۰۲	۱۸
قدح مگیر	۹۴	۱۰
قدحی درکش	۹۰	۸
قد خمیدهٔ ما	۸۱	۸
قدر وقت	۱۷۷	۳
قدم دریغ	۳۹	۲۰
قدم منه	۹۳	۱۴
قدهمه	۶۵	۱۳
قرار برده	۱۶۱	۵
قرار و خواب	۷	۱۷
قراری کرده‌ام	۲۰۲	۱۹
قرة‌العین من	۵۵	۲۰
قسام بهشت	۳۰۴	۳
قسم به حشمت	۱۵۶	۱
قسمت حوالتم	۲۰۶	۱۷
قصة العشق	۱۶۳	۴
قصد جانست	۱۹۴	۱
قصر فردوس بپاداش	۱۴۲	۱۰
قصر فردوس که	۳۱	۱
قصه نکنم دراز	۳۰۲	۱۳
قطع این مرحله	۲۵۷	۱۶
قلب اندوده	۸۷	۹
قلب بدخواهان	۲۸۲	۱۷
قاب بیحاصل	۱۲۷	۷
قلم را آن	۲۵۶	۲
قند آمیخته	۶۵	۴
قوام دولت	۲۸۷	۹
قوت بازوی	۱۱۷	۶
قوت شاعره	۲۹۰	۲
قومی به جد	۶۸	۱۶

	صفحه	سطر
قیاس کردم وآن	۵۵	۱۳
قیاس کردم وتدبیر	۲۵۱	۵

ك

	صفحه	سطر
کاراز تو	۱۹۹	۴
کار خود	۲۴۳	۱۰
کارزلف	۹۶	۷
کارصواب	۲۱۵	۷
کارم بدان	۷۶	۱۹
کارم ز دور	۱۰۰	۱۹
کاروان رفت وتودر خواب وبیابان درپیش (کی روی .....)	۲۳۶	۱۰
کاروان رفت وتو در خواب وبیابان درپیش (وه که بس .....)	۲۶۳	۱۶
کاروانی که بود	۵۰	۲
کاغذین جامه	۱۲۲	۱۷
کافر مبیناد	۲۳۰	۱۱
کام بخشی	۲۶۹	۱۴
کام جان	۱۲۷	۳
کام خود	۴۹	۲۱
کامم از	۸۳	۷
کامی ار	۲۴۰	۸
کان مردی	۲۸۲	۱۲
کاهل روی	۲۵۴	۱
کای دل صبور	۱۵۱	۱۱
کتبت قصة	۲۶۴	۶
کجا رفت	۲۷۶	۵
کجا روم	۱۶۱	۱۱
کجاست ساقی	۲۷۸	۱۹
کجاست صوفی	۵۸	۶
کجاست همنفسی	۱۴۶	۲
کجایابم وصال	۲۵۸	۱۵
کحل الجواهری	۹	۱۹
کدام آهن دلش	۹۰	۱
کدام پایهٔ تعظیم	۲۸۷	۱۴
کدورت ازدل	۲۱۴	۱۷
کرار رسد	۲۶۴	۹
کرا گویم	۷۳	۱۲
کردار اهل	۲۲۳	۴
کرده‌ام توبه	۲۴۸	۵
کرشمهٔ تو	۸۸	۱۳
کرشمهٔ کن	۲۱۵	۱۸
کس بدور نرگست	۲	۱۳
کس به امیدوفا	۱۴۱	۱
کس چوحافظ	۷۸	۴
کس درجهان	۶۱	۱۲
کس عسل	۲۹۲	۵
کس ندانست	۱۱۱	۵
کس ندیدست	۱۷۸	۱۶
کس نمیگوید	۱۲۴	۱۲
کس نیارد	۹۸	۱
کس نیست	۳۸	۱۸
کسی به کوی	۲۴۷	۱
کسی به وصل	۱۰۱	۱۱
کسی کاو بسته	۶۲	۴
کسی که ازره	۱۰۱	۱۵
کسی که حسن	۱۰۱	۹
کسی گیرد خطا	۶۷	۵
کشتهٔ چاه زنخدان	۱۱	۱
کشتهٔ غمزهٔ تو	۹۱	۱۰
کشتهٔ غمزه خود	۱۰۸	۱۱
کشتی باده بیاور	۲۴۸	۱
کشتی نشستگانیم	۳	۱۰
کشیدم دربرت	۲۰۱	۱۴
کفرزلفش	۷۸	۸
کلاه سروریت	۲۶۳	۵
کلك توبارك الله	۲۳۵	۱۲
کلك توخوش	۲۳۵	۱۸

	صفحه	سطر
کلك حافظ	۲۱۷	۲۳
کلك زبان بریده	۷۴	۵
کلك مشاطه	۱۲۳	۱
کلك مشکین	۱۰۲	۱
کلید گنج	۱۰۸	۱۹
کمال دلبری	۱۴۳	۸
کمال سرمحبت	۱۰۸	۱۶
کمان ابرویت	۱۶۶	۱۳
کمان ابروی جانان	۱۴۹	۱۱
کمتر از ذره	۲۱۴	۵
کمر کوه	۴۲	۲۱
کمند صید	۱۴۹	۷
کمینه شرط	۱۱۶	۱۶
کنار آب وپای	۱۵۰	۱۸
کنف رحمت حق	۲۹۳	۱۳
کنون بآب می	۲۴	۱۸
کنون چه چاره	۱۵۸	۹
کنون که بر کف	۳۹	۶
کنون که چشمه	۱۳۰	۸
کنون که در چمن	۱۰۲	۱۰
کنون که شاهد	۲۸۸	۱
کنون که میدمد	۳۹	۱۴
کو پیك صبح	۱۷۳	۲
کوته نکند	۴۴	۱۶
کوحریفی	۱۱۷	۲۲
کوس ناموس	۱۷۷	۷
کوس نودولتی	۵۰	۹
کوصبر	۳۰۳	۱۴
کوعشوه‌یی	۱۸۸	۵
کوکب بخت	۱۹۱	۱۴
کوکریمی	۹۸	۳
کوه اندوه	۴۱	۱۲
کوه صبرم	۱۵۵	۶
که آگه است	۹۴	۴

	صفحه	سطر
که ازآسمان	۲۷۶	۲۲
که ای بلند نظر	۱۹	۴
که‌ای سالك	۲۷۳	۱۴
که ای صوفی	۲۵۶	۱۳
که ای‌عزیز	۲۹۵	۱
که این کند	۲۲۸	۱۳
که این نافه	۲۷۴	۱۵
که بار غمم	۲۷۷	۲
که برد بنزد	۲۶۵	۱
که بندد طرف	۲۳۰	۲
که تا وجد	۲۷۷	۱۲
که تنگدل	۲۸۸	۵
که حافظ	۲۷۶	۱۹
که خواهد شد	۲۷۳	۶
که روزی	۲۷۳	۱۳
که شنیدی	۲۸	۵
که‌گر برون نهم	۲۹۵	۱۱
که‌گفت حافظ	۳۷	۲
که می‌بینم	۲۷۳	۵
که نام قند	۱۴۶	۱۵
که هرچه	۲۷۹	۲۳
که همچون مت	۲۵۵	۱۳
کی بود درزمانه	۱۷۳	۳
کی دهد دست	۲	۱۲
کیست حافظ	۱۴۴	۱۵
کیست دردی کش	۱۷۸	۱۱
کیسهٔ سیم وزرت	۲۵۰	۴
کی شعرتر	۱۰۳	۱۱
کی عطرسای	۲۳۸	۳
کی کند سوی	۴۷	۱۴
کیمیائیست عجب	۷۹	۷
کی یافتی رقیب	۲۴۹	۸

گ

	صفحه	سطر
گدا چرا	۳۹	۱۵
گداخت جان	۱۰۴	۴
گدای کوی تو	۱۷	۷
گدای کوی شمائیم	۲۰۲	۱۲
گدای میکده‌ام	۱۶۷	۱۵
گدائی در جانان	۶۳	۱۶
گدائی درمیخانه	۵۴	۱۵
گذار برظلماتست	۵۱	۱۶
گذار کن	۱۰۰	۴
گذشت برمن	۵۶	۹
گر آمدم	۳۱	۱۳
گرآن شیرین	۱۴۶	۱۸
گر از آن	۲۴۳	۶
گر از تو	۱۳۵	۷
گراز سلطان	۸۹	۱۲
گر ازین دست	۱۹۴	۸
گرازین منزل	۱۹۳	۷
گرامانت بسلامت	۲۴۶	۱
گرانگشت سلیمانی	۲۵۶	۱۴
گراین نصیحت	۵۴	۲۳
گرباد فتنه	۹	۱۸
گربایدم	۱۳	۱۹
گر ببینم	۱۹۳	۱۲
گر بدانم	۱۸۷	۱۸
گر بدی گفت	۲۰۰	۳
گر برکنم	۲۸۰	۹
گر بسر منزل	۱۵۴	۶
گر بکاشانه	۱۸۰	۱
گر بود عمر	۱۳۱	۱۱
گر بهار عمر	۱۳۳	۴
گر بهرموی	۱۷۸	۸
گر، به نزهتگه	۷۱	۶

	صفحه	سطر
گر پرتوی	۲۳۵	۲۱
گر پیر مغان	۳۹	۱
گرت چو نوح	۶۳	۱
گرت زدست	۱۶	۱۹
گرت هواست که با	۱۴۳	۳
گرت هواست که چون	۱۴۵	۱۶
گرت هواست که‌معشوق	۱۱۹	۱۹
گرتیغ بارد	۲۳۰	۱۴
گرجان بدهد	۵۸	۱۷
گرجلوه مینمائی	۵۲	۴
گرچلیپای	۱۵۳	۱
گرچنین جلوه کند	۵	۶
گرچنین‌جلوه‌نماید	۱۸۰	۴
گرچنین در حلقه	۲۸۲	۵
گرچوشمعش	۲۱۱	۵
گرچو فرهادم	۲۱۱	۱۰
گرچه ازآتش	۱۹۳	۱۵
گرچه از کبر	۹۶	۱۶
گرچه‌ازکوی	۱۵۴	۵
گرچه افتاد	۱۹۴	۱۰
گرچه با دلق	۱۶۵	۱۴
گرچه بدنامی	۶	۲
گرچه برواعظ	۱۰۴	۱۴
گرچه بی‌سامان	۷۰	۳
گرچه پیرم	۲۰۳	۹
گرچه تب	۲۱۵	۱۲
گرچه جای	۴۳	۱۹
گرچه حافظ	۱۱۰	۱۲
گرچه خورشید	۲۲۱	۶
گرچه دانم	۱۷۴	۱۰
گرچه دوریم	۲۳۳	۱۰
گرچه راهیست	۲۶۸	۱۲
گرچه رندی	۲۵۰	۲
گرچه‌شیرین	۱۰	۱۲

	صفحه	سطر
گرچه صد	۸۳	۱۰
گرچه گرد آلود	۲۰۵	۱۴
گرچه ما بندگان	۱۹۵	۷
گرچه منزل	۱۳۳	۹
گرچه میگفت	۷۸	۱۲
گرچه وصالش	۱۵۴	۱
گرچه یاران	۸۳	۸
گرحریم کعبه	۲۸۲	۷
گرخاطر شریفت	۲۲۸	۴
گرخرقه پوش	۲۳۷	۱۱
گرخلوت ما	۱۹۶	۱۶
گرخمر بهشت	۴۰	۲۳
گرخود رقیب	۶۱	۹
گرخورد خون	۱۹۲	۱
گرد بیتالحرام	۱۳۵	۱۵
گرد دیوانگان	۲۳۹	۱۱
گر درخیال	۲۸۴	۸
گر در سرت	۲۳۴	۱۳
گردست دهد	۱۹۶	۱
گردست رسد	۱۹۶	۱۱
گردست من	۲۲۵	۱۴
گردلبت بنفشه	۲۰۸	۱۰
گردلی از غمزه	۳۹	۲۴
گردم زنی	۱۶۶	۶
گردولت وصالت	۸۱	۱۲
گردون برای	۲۸۵	۱۱
گردون چوکرد	۲۸۱	۱
گردهد دستم	۴۲	۵
گردی از رهگذر	۱۲۶	۲۳
گر دیگران	۱۲۸	۴
گر دیگرت	۲۲۰	۶
گر دیگری	۲۴۹	۱۰
گر رنج	۱۰۵	۱۳
گر رود	۱۲۱	۱۳

	صفحه	سطر
گر روی پاك	۲۲۴	۲۰
گر زدست زلف	۳۹	۲۲
گر زمسجد	۱۱۶	۸
گرسنگ	۴۶	۱۰
گرشوندآگه	۷۱	۱
گرطالب فیض	۳۰۲	۱
گرطمع داری	۳۷	۱۴
گرغالیه خوشبو	۲۶	۲۰
گرفته ساغر	۲۲۸	۹
گرفوت شد	۱۳۱	۲
گرقلب دلم	۱۹۶	۲۰
گر کمیت اشك	۱۵۵	۹
گر کوششیت	۲۸۶	۸
گرم از دست	۱۹۷	۱
گرم ترانهٔ چنگ	۴۳	۶
گرمدد خواستم	۶۶	۶
گر مرید راه	۱۸	۳
گرم زمانه	۲۴۶	۱۸
گرمساعد	۱۳۱	۱۵
گرمسلمانی	۲۴۸	۹
گرم صدلشکر	۲۰۱	۳
گرمطرب	۴	۵
گر من آلوده	۲۸	۱
گرمن از باغ	۱۰۵	۱
گرمن از سرزنش	۱۹۷	۱۰
گرم نه پیرمغان	۱۸۶	۸
گرموج خیز	۱۵۲	۱
گرمیفروش	۱۰۵	۹
گرنثار قدم	۵۰	۷
گرنور عشق	۲۳۴	۸
گره بباد مزن	۳۶	۲۲
گره ز دل	۹۴	۱
گر همچومن	۳۰۴	۷
گرهمه خلق	۸	۱۴

	صفحه	سطر
گریه آبی	۹۰	۱۰
گریهٔ حافظ	۲۶۰	۱۷
گریهٔ شام وسحر	۶۴	۱۷
گشادکار	۲۷۲	۱
گشاده نرگس	۱۵۶	۱۳
گشت بیمار	۱۲۱	۴
گشته‌ام در جهان	۱۴۱	۱۰
گفت آسان گیر	۱۴۸	۵
گفت آن یار	۸۸	۱
گفتا برون شدی	۲۲۳	۱۰
گفت ازخود ببر	۳۶	۳
گفتا که لبم	۳۰۱	۹
گفتا نگفتنی است	۱۴۷	۴
گفت حافظ آشنایان	۹	۲
گفت حافظ برو	۲۲۹	۱۲
گفت حافظ دگرت	۲۳۸	۱۷
گفت‌حافظ‌من	۲۱۴	۹
گفت خود دادی	۱۹۸	۱۶
گفتگو آئین	۱۹۸	۱۱
گفتگوهاست	۱۴۱	۵
گفتم آه از	۴۴	۶
گفتم ازگوی	۱۴۱	۶
گفتم اسرارغمت	۵۵	۴
گفتم اکنون سخن	۲۹۰	۶
گفتم ای بخت	۲۲۴	۱۸
گفتم ای جان	۲۲۹	۱۱
گفتم‌ای سلطان	۸	۲۰
گفتم ای شام	۹	۱
گفتم ای مسندجم	۳۷	۱۷
گفتم این جام	۸۷	۱۵
گفتم ببادمیدهدم	۷۹	۱۱
گفتم به دلق	۲۰۹	۷
گفتم به نقطه	۱۰۷	۱۳
گفتم خراج مصر	۱۰۷	۱۲

	صفحه	سطر
گفتم خوشاهوائی	۱۰۶	۱۱
گفتم دعای دولت	۱۰۷	۱۹
گفتم دل رحیمت	۱۰۶	۹
گفتم روم بخواب	۵۴	۲
گفتم زلعل نوش	۱۰۷	۱۷
گفتم زمان عشرت	۱۰۶	۱۲
گفتم ز مهرورزان	۱۰۶	۷
گفتمش درعین	۱۷	۲۲
گفتم شراب	۱۰۷	۱۶
گفتمش زلف	۱۴۱	۷
گفتمش سلسله	۸۸	۵
گفتمش مگذر	۸	۲۱
گفتم صنم پرست	۱۰۷	۱۴
گفتم غم تو	۱۰۶	۵
گفتم که بر خیالت	۱۰۶	۱۰
گفتم که بسی‌جام	۱۰۷	۵
گفتم که بسی خط	۱۰۷	۷
گفتم که تو	۱۰۷	۶
گفتم که چرا	۱۰۷	۴
گفتم که خدا داد	۱۰۷	۲
گفتم که خطا	۱۰۷	۱
گفتم که خواجه	۱۰۷	۱۸
گفتم که زحافظ	۱۰۷	۹
گفتم که قرین	۱۰۷	۳
گفتم که کفر	۱۰۶	۶
گفتم که : کی	۱۶۴	۱۴
گفتم که نوش	۱۰۶	۸
گفتم که نه وقت	۱۰۷	۸
گفتم‌کیم دهان	۱۰۷	۱۱
گفت مگر زلعل	۲۲۴	۵
گفتم گره نگشوده‌ام	۴۸	۴
گفتم مگر به‌گریه	۷۴	۲
گفتم ملامت‌آرد	۲۲۵	۵
گفتم هوای میکده	۱۰۷	۱۵
گفتند خلایق	۲۶۵	۱۱

	صفحه	سطر
گفت وخوش گفت	۷۸	۱۳
گفته باشد مگرت	۲۹۶	۹
گفته بودی که بمیری	۴۳	۱۴
گفته بودی که شوم	۱۶۰	۴
گفته‌ئی لعل لبم	۴۳	۱۷
گفتی ازحافظ	۲۵۴	۱۲
گفتی زسر عهد	۲۰۴	۱۵
گفتی سر تو بستهٔ	۲۵۳	۴
گفتی که بس	۳۰۰	۱۳
گفتی که ترا	۳۰۳	۱۳
گفتی که حافظا	۱۹۰	۵
گفتی که حافظ این	۱۹۹	۶
گل ازخلوت	۲۶۶	۸
گل با تو	۳۰۳	۶
گل بجوش آمد	۱۸۰	۱۲
گل بخندید	۳۷	۱۳
گل برجریده	۸۰	۶
گل بررخ	۴۰	۲۷
گلبرگ را	۲۱۶	۸
گلبن حسنت	۱۹۸	۱۴
گلبن‌عیش	۲۲۳	۱۸
گل بی‌رخ یار	۱۰۷	۲۱
گل در بر ومی	۴۰	۱
گل زحد برد	۲۰۲	۳
گلعذاری	۱۴۲	۸
گل عزیزست	۱۱۶	۳
گل‌مراد	۵۴	۱۹
گله از زاهد	۲۵۰	۱۴
گل یارحسن	۲۴۹	۱۵
گلی کان	۲۳۱	۱۳
گناه اگرچه	۴۳	۱۱
گناه چشم سیاه	۱۷۵	۱۷
گنج درآستین	۱۹۵	۸
گنج زر	۴۷	۱۹

	صفحه	سطر
گنج عزلت	۳۰	۲۴
گنج عشق	۲۳۹	۲
گنج قارون	۳۱	۹
گو برو	۸۴	۱۰
گودلم	۱۵۴	۸
گوش بگشای	۲۵۴	۸
گوش کن پند	۱۴۸	۱۱
گوشمع میارید	۴۰	۲
گوشم همه	۴۰	۴
گوشوار زر	۲۲۴	۲۲
گوشهٔ ابروی	۸۴	۵
گوشهٔ چشم	۲۴۹	۲۱
گوشه گیران	۲۰۷	۹
گوشه گیری	۱۴۱	۳
گو غنیمت‌شمار	۱۹۵	۱۲
گو نام ما	۶	۱۷
گوهر پاك بباید	۱۰۴	۱۶
گوهر پاك تو	۱۰۲	۵
گوهرجام جم	۲۵۰	۳
گوهر مخزن‌اسرار	۱۰۸	۶
گوهر معرفت‌اندوز	۱۹۳	۱
گوهری کزصدف	۸۷	۱۲
گوی توفیق	۱۲۴	۱۷
گوی خوبی بردی	۲۳۹	۱
گوی خوبی که	۹۲	۶
گویند ذکرخیرش	۷۲	۴
گویند رمزعشق	۶۸	۱۲
گویند سنگ لعل	۶۰	۲
گویندشب آبستن	۳۰۰	۵
گوئیا باور	۱۱۸	۱۱
گوئی ازصحبت	۳۵	۲۶
گوئی بدهم	۲۶۶	۱
گوئی برفت	۲۱۳	۳
گه بیك حمله	۲۹۲	۹

	صفحه	سطر
گه چون نسیم	۲۱۲	۱۶
گهر زشوق	۲۴۳	۲
گهی که برفلك	۲۷۹	۴
گیسوی چنگ	۵۶	۱۴

ل

لابه بسیار	۲۹۰	۷
لاف‌عشق	۷۱	۲
لاله بوی می	۱۱۰	۸
لاله ساغر گیر	۲۰۵	۱۲
لب از ترشح	۸۸	۱۲
لب بازمگیر	۳۰۲	۱۰
لب‌پیاله	۲۱۳	۱۵
لبت شکر	۱۹۷	۳
لب توخضر	۴۵	۴
لب چوآب	۴۵	۱۳
لب چون‌آتشش	۳۰۶	۵
لب سرچشمه‌ئی	۲۷۴	۵
لبش میبوسد	۲۶۶	۱۳
لبش می‌بوسم	۲۶۶	۶
لب لعل و خط	۱۱۹	۱۵
لب و دندانت	۹	۸
لب ودهان	۳۰۵	۱
لخلخه سای	۹۱	۹
لذت‌داغ	۱۷۶	۱۰
لطف الهی	۱۵۳	۸
لطیفه‌ایست	۱۸	۱۲
لطیفه‌یی	۲۹۱	۱۶
لعل تو	۶۵	۱۹
لعل سیراب	۴۰	۱۳
لعلی ازکان	۱۲۴	۱۳
لفظی فصیح	۲۲۷	۷
لمع البرق	۲۶۴	۲
لنگر حلم	۱۹۸	۵

	صفحه	سطر

م

ماآبروی	۱۵	۱۰
ماآزموده‌ایم	۱۵۱	۸
مااز برون	۶۸	۱۵
ما باده	۵۷	۷
مابدان	۶۵	۲
ما بدین	۱۹۸	۱
ما برفتیم	۸	۱۱
ما بسلمی	۱۶۲	۱۸
ما به‌صدخرمن	۷۸	۲
ماجرا کم کن	۳۵	۲۲
ماجرای دل	۱۷۸	۳
ماجرای من	۲۰۱	۱۹
ما جفا ازتو	۶۶	۲
ما چو دادیم	۱۲۹	۲
ما در پیاله	۶	۱۱
ما درد پنهان	۲۱۰	۳
ما در درون	۴۹	۱۲
ما را برآستان	۸	۵
ما را بمنع عقل	۱۶	۱۲
ما را به‌آب	۴۹	۱۵
ما را به‌مستی	۲۳۰	۸
ما را زخیال	۴۰	۲۲
ما راکه درد	۱۰۵	۱۰
ما زیاران	۱۹۸	۹
ماسرچوگوی	۲۶	۱۴
ما سرخوشان	۱۹۸	۱۸
ما شبی دست	۱۹۹	۸
ما شیخ وواعظ	۲۳۰	۱۷
ماعاشق ورند	۳۰۴	۸
ما عیب کس	۱۸۲	۳
ما قصهٔ سکندر	۱۴۰	۱۳
مامحرمان	۲۲۰	۲

	صفحه	سطر
ما مرد زهد	۲۱۵	۵
ما مریدان	۴	۱۰
ماملك عافیت	۱۸۹	۱۲
ماهی ببانگ	۵۷	۹
مانعش غلغل	۵۰	۱۱
مانگوئیم	۱۹۹	۱۷
مانه مردان	۳۰	۴
ما وردسحر	۲۰۰	۶
ما و می	۴۶	۲۳
ماه اگر	۲۳۳	۸
ماه‌خورشید	۴۷	۸
ماه شعبان	۱۱۶	۶
ماه کنعانی	۵	۹
ماهم این هفته	۴۱	۶
ماهم که رخش	۲۹۹	۵
ماه وخورشید	۲۱۹	۱
ماهی که شد	۲۸۴	۶
ماهی که قدش	۲۹۸	۶
ماهی نتافت	۲۰۸	۶
ماهی ومرغ	۸۳	۱
مایهٔ خوشدلی	۱۸۳	۳
مائیم وآستانه	۹	۲۰
مباحثی که	۵۵	۱۱
مبادا جز	۲۰۲	۲۱
مباش بی می	۵۴	۱۶
مباش درپی	۲۰	۱۳
مباش غره	۱۱۴	۱۶
مبتلا گشتم	۸۳	۹
مبتلائی بغم	۲۵	۷
مبوس جزلب	۲۱۷	۷
مبین بسیب	۷	۱۵
مبین حقیر	۹۳	۱۰
مجال من	۱۰۹	۶
مجددین	۲۹۳	۱۱

	صفحه	سطر
مجلس انس	۶۹	۲۱
مجلس بزم	۲۲۴	۲
مجمع خوبی	۱۵۲	۵
مجودرستی	۱۹	۸
مجوی عیش	۱۱	۱۹
محتاج غمزه	۲۳	۲۴
محترم دار	۱۱۲	۱۱
محتسب داند	۱۷۹	۱۲
محراب ابروان	۱۳	۲۰
محرم راز	۶	۵
محروم اگر	۵۷	۴
محمل جانان	۱۳۹	۱۴
محمودبود	۱۹۶	۱۸
محیط شمس	۲۷۸	۱۰
مخمورآن	۲۶۷	۲
مخمور جام	۲۶۶	۱۶
مدار نقطهٔ بینش	۱۱۷	۱۴
مدام خرقهٔ حافظ	۲۲۲	۳
مدام درپی‌طعن	۲۷۹	۱۰
مدامم مست	۴۱	۱۴
مدد از خاطر	۱۹۹	۱۲
مددی گر بچراغی	۱۷۰	۱۳
مدعی خواست	۶۹	۱۲
مدعی گو برو	۹۲	۱۰
مده بخاطر	۲۲۷	۲
مده جام می	۲۷۴	۸
مذاق جانش	۲۷۹	۱۵
مرا ازازل	۱۰۹	۱۷
مرا ازتست	۶۲	۷
مرا امید وصال	۱۶۰	۱۰
مرا بدور لب	۲۲۶	۷
مرا بکار جهان	۲۱	۴
مرا به بند تو	۲۳	۱۱
مرا به دورلبت	۳۰۵	۴

	صفحه	سطر
مرا به رندی	۱۰۸	۱۵
مرا به‌کشتی	۱۳۵	۱
مرا تا عشق	۱۱۲	۳
مرا چشمیست	۲۲۴	۸
مراد دل زتماشای	۲۱۷	۴
مراد دل زکه	۷۵	۱۷
مراد دنیی و عقبی	۱۲۷	۱۷
مرادرخانه	۲۰۰	۱۶
مرا درمنزل	۱	۳
مرا درین ظلمات	۲۶۳	۱۱
مراد ما همه	۱۳۰	۳
مرا روز ازل	۱۰۹	۵
مرا عهدیست	۲۰۰	۱۵
مراکه از رخ	۲۴۲	۱۷
مراکه از زر	۱۶۷	۱۶
مراکه منظر	۱۷۴	۵
مراگرتو بگذاری	۲۵۹	۸
مرا مهرسیه چشمان	۱۰۹	۴
مرا می‌بینی وهردم	۲۰۱	۸
مرا می‌دگرباره	۱۰۹	۱۳
مرا ومرغ چمن	۲۳	۱۴
مرحبا ای پیک	۴۱	۲۲
مرحبا طایر	۲۰۱	۱۷
مردم چشمم	۹۲	۱۵
مردم دراین	۵۳	۲۱
مردم دیده زلطف	۴۱	۷
مردم دیدهٔ ما	۴۲	۸
مردمی کردو کرم	۱۱۰	۱۰
مردی زکننده	۳۰۱	۱۰
مرغان باغ	۲۴۴	۱۵
مرغ دل باز	۹۰	۱۱
مرغ دل را	۴	۱۵
مرغ روحش	۲۹۴	۳
مرغ روحم	۲۰۲	۴

	صفحه	سطر
مرغ زیرك بدر	۲۵۰	۱۳
مرغ زیرك نزند	۹۲	۴
مرغ سان	۱۷۸	۶
مرغ شبخوان	۳۷	۲۴
مرغ کم حوصله	۲۱۲	۹
مرغول را برافشان	۲۱۷	۱۲
مرغی که با غم	۶۹	۲
مرنج حافظ	۱۶	۸
مرو بخواب	۵۸	۹
مرو به‌خانه	۱۷	۱
مروت گرچه	۲۵۷	۲
مرو چو بخت	۲۴۶	۱۰
مرو که درغم	۲۰۲	۸
مرید پیرمغانم	۶۴	۸
مرید طاعت	۱۴۵	۱۹
مزاج دهر	۲۴۸	۲۰
مزرع سبز	۲۲۴	۱۷
مزن بردل	۲۰۲	۱۶
مزن‌دم	۱۱۰	۱
مزن زچون	۳۷	۱
مژدگانی بده‌ای خلوتی	۹۰	۹
مژدگانی بده‌ای دل	۷۶	۱۰
مژده‌ای دل که دگر	۱۱۰	۶
مژده‌ای دل که مسیحا	۱۱۱	۱
مژده دادند	۴۱	۱۱
مژدهٔ وصل	۲۰۳	۵
مژگان تو	۵۸	۱۵
مژهٔ سیاهت	۳	۵
مست بگذشت	۲۱۴	۲
مست بگذشتی وازحافظت	۱۶۵	۸
مست بگذشتی وازخلوتیان	۲۸	۸
مستست یار	۲۰۹	۳
مستم کن آنچنان	۳۴	۲۱
مستور و مست	۲۵	۱۶

	صفحه	سطر
مستی بآب	۲۸۱	۸
مستی بچشم	۶	۱۴
مستی عشق	۲۳۹	۱۲
مسکین چومن	۲۴۹	۱۳
مسلمانان مرا	۱۱۱	۱۱
مسند به باغ	۲۵۴	۱۵
مسند به گلستان	۲۶۷	۷
مسیحای مجرد	۲۶۰	۶
مشتاقی ومهجوری	۲۲۴	۱۷
مشکل خویش	۸۷	۱۳
مشکل عشق	۷۲	۱۱
مشکلی دارم	۱۱۸	۱۰
مشکین ازآن	۲۳۶	۱۸
مشنوسخن	۲۹۸	۵
مشو حافظ	۲۴	۱۰
مشورت با عقل	۲۰۸	۲
مشو فریفتهٔ رنگ	۱۱۴	۱۷
مشوی ای دیده	۱۰۹	۱۱
مصلحت دیدمن	۱۱۷	۲
مصلحت نیست	۳۰	۲۰
مطبوعتر زنقش	۲۱۹	۹
مطربا پرده	۱۲۳	۳
مطرب از درد	۸۷	۶
مطرب از گفته	۷۱	۱۶
مطربا مجلس	۱۱۶	۷
مطرب بسازعود	۱۰۶	۱
مطرب چه پرده	۳۴	۷
مطرب عشق	۱۱۲	۷
مطرب کجاست	۱۷۲	۱۸
مطلب طاعت	۴۲	۱۸
معاشران ، زحریف	۱۱۳	۱
معاشران، گره	۱۱۳	۹
معاشری خوش	۱۳۲	۴
معرفت نیست	۱۳۱	۱۳
معشوق چون	۴۶	۹

	صفحه	سطر
معشوق عیان	۴۰	۲۶
معمار وجود	۲۳۲	۲
مغنی آب زندگی	۲۵	۱۲
مغبچه‌ئی میگذشت	۶۴	۱۵
مغنی ازآن	۲۷۷	۷
مغنی بساز	۲۷۶	۲۱
مغنی دف وچنگ	۲۷۷	۱۳
مغنی کجائی	۲۷۷	۱۱
مغنی نوای طرب	۲۷۷	۱
مغنی نوائی	۲۷۷	۵
مفروش به باغ	۲۳۲	۱
مفروش عطرعقل	۲۲۳	۱۲
مفلسانیم وهوای	۷۱	۷
مقالات نصیحتگو	۲۷۴	۱۰
مقام اصلی	۵۷	۱۷
مقام امن	۱۵۸	۱۴
مقام عیش	۳۶	۱۰
مقصود ازین	۲۸۱	۱۶
مقیم برسر	۸۵	۸
مقیم حلقهٔ ذکر	۵۰	۱۷
مقیم زلف	۱۱۶	۱۴
مکارم تو	۱۳۰	۶
مکدرست دل	۲۴۲	۱۳
مکش آن آهوی	۵۵	۵
مکش رنج بیهوده	۱۱۰	۲
مکن ازخواب	۱۴۶	۱۷
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست (که آب .....)	۶۷	۱۲
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست (که نیست .....)	۲۲۲	۱
مکن بنامه‌سیاهی	۳۹	۱۹
مکن حافظ	۲۵۹	۱۰
مکن درین	۱۸۶	۹

	صفحه	سطر
مکن زغصه	۸۲	۱
مکن عتاب	۲۴۵	۱۲
مکن عیبم	۱۸۴	۱۳
مکن کز سینه‌ام	۲۱۰	۱۵
مکن که کوکبه	۹۳	۱۲
مکن که می	۲۸۸	۶
مگذران روز	۲۵۰	۸
مگر به تیغ	۴۳	۹
مگر تعلق خاطر	۱۹	۲
مگر توشانه زدی	۳۵	۹
مگر خضر مبارك پی تواند	۲۷۳	۱۱
مگر خضر مباك پی در آید	۲۷۳	۷
مگر دیوانه	۱۹۷	۴
مگر زنجیر موئی	۱۸۴	۸
مگرش صحبت	۱۹۲	۷
مگر که لاله	۹۴	۶
مگر گشایش	۲۵	۲
مگرم شیوه	۷۱	۴
مگر نسیم تنت	۶۲	۱۲
مگروقت	۲۷۳	۱۲
مگو دیگر	۱۱۲	۵
مگو که حافظ	۲۰۲	۱۴
مگیر چشم عنایت	۲۵۲	۵
	۲۸۷	۷
ملالتی که کشیدی	۲۷۹	۱۲
ملال مصلحتی	۱۶۴	۷
ملامتگر چه دریابد	۲۷۱	۱۲
ملك این مزرعه	۱۳۶	۳
ملکت عاشقی	۲۷	۱۷
ملك درسجده	۲۷۲	۲
ملول ازهمرهان	۲۷۲	۵
من آدم بهشتیم	۲۰۴	۱۰
من آن زمان	۸	۴
من آن شاخ	۹۶	۱

	صفحه	سطر
من آن فریب	۵۱	۷
من آن مرغم	۱۶۶	۱۷
من آنم که چون	۲۷۶	۱۷
من آن نگین	۶۸	۲
من آن نیم	۲۹	۶
من ارچه حافظ	۲۷۱	۹
من ارچه درنظر	۸۲	۱۰
من ارچه عاشقم	۹۳	۹
من ازآن حسن	۲	۳
من از بازوی	۱۸۴	۱۱
من ازبیگانگان	۸۹	۱۱
من ازچشم	۱۸۷	۷
من از دست	۲۱۰	۱۱
من از دیار	۲۰۶	۳
من از رندی	۱۲۹	۱۳
من ازرنگ	۸۹	۱۸
من ازورع	۲۵	۱
من ازین طالع	۳۰	۱۴
من اگر باده	۱۹۷	۱۶
من اگرخارم	۱۶۵	۱۲
من اگررند	۱۷۳	۱۵
من اگر کامروا	۷۹	۴
من اگر نیکم	۳۸	۱۰
منال ای دل	۲۵۸	۷
من اندرآن	۲۷۸	۱۳
من ایستاده	۷۴	۱
من این حروف	۲۶۸	۳
من این دلق	۷۴	۱۷
من این مراد	۲۷۱	۸
من این مرقع پشمینه	۱۱۴	۱۵
من این مرقع رنگین	۸۲	۵
من این مقام	۲۴۸	۱۲
من باکمر	۲۹۸	۸
من بخیال	۱۵۷	۸

	صفحه	سطر
من بگوش	۱۴۱	۱۳
من بهر آن	۱۳	۱
من به‌سر منزل	۱۸۵	۱۲
من پیر سال	۲۰۶	۱۸
من ترك عشق	۲۰۳	۱۴
منت سدره	۲۱	۲۲
من جرعه نوش	۲۸۰	۷
من جهد	۲۹۹	۴
من چو از خاك	۱۲۰	۹
من چه گویم	۷۲	۱۳
من حاصل عمر	۳۰۳	۱
من حال دل	۲۴۰	۲۴
من خاکی	۵۵	۶
من خرابم	۱۵۲	۱۴
من دوستدار	۲۰۴	۸
من دیوانه	۱۰۰	۱۳
من ذوق سوز	۱۴۰	۸
من رند و عاشق	۲۳۰	۱۵
منزل حافظ	۶۴	۱۹
منزل سلمی	۱۳۹	۱۲
من ز مسجد	۹۹	۸
من سرگشته	۷۷	۱۵
منش باخرقه	۹۰	۴
من شکستهٔ	۱۶۱	۶
منصور بن مظفر	۲۸۰	۱۰
منظور خردمند	۴۸	۱۲
منعم کنی	۲۳۴	۱
من غریب	۲۲۶	۸
منکران	۱۲۷	۱۰
من کز وطن	۱۶۶	۷
من که از یاقوت	۲۰۵	۱۹
من که امروزم	۲۰۵	۲۰
من که باشم در	۲۷	۱۶
من که باشم که	۲۰۴	۱۹

	صفحه	سطر
من که خواهم	۱۹۴!	۷
من که دارم	۲۰۵	۱۵
منکه در آتش	۴۲	۱۴
من که ره بردم	۱۸۱	۱۴
من که سر	۲۷	۱۲
من که شبها	۱۱۴	۷
من که عیب	۲۰۵	۱۰
من که قول	۱۴۰	۱
من که ملول	۲۲۲	۹
من کی آزاد	۱۹۴	۲
من گدا و تمنای	۳۷	۷
من گدا هوس	۶۷	۱۳
منم آن شاعر	۱۹۵	۴
منم که بی‌تو	۲۲۶	۱۳
منم که دیده	۱۳۸	۹
منم که شهره	۲۱۶	۱۶
منم که گوشه	۴۳	۵
من ملك بودم	۱۹۱	۱۱
منم یارب	۱۲۷	۱۵
من نخواهم	۱۱	۶
من نگویم که قدح	۲۱۷	۲۲
من نگویم که کنون	۲۶۸	۱۰
من نه آن رندم	۲۰۵	۹
من نه آنم	۱۶۵	۲
من نمی‌یابم	۱۶۲	۴
من و انکار شراب	۱۱۴	۶
من و باد صبا	۴۱	۱۹
من و دل	۲۷	۱۸
من و سفینه	۱۹۱	۷
من و شمع	۷۵	۷
من و صلاح	۱۱۴	۱۴
من و مقام	۳۶	۲۰
من و همصحبتی	۱۴۲	۹
من همان به	۱۵۲	۸

	صفحه	سطر
من همان دم	۴۲	۱۹
من همان روز	۴۷	۱۸
من همانساعت	۶۹	۱۸
مورد جاه	۲۸۲	۱۱
مه جلوه	۲۱۷	۱۰
مهرتو عکسی	۲۳۰	۱۸
مهل که روز	۱۳۵	۶
مهل که عمر	۳۰۵	۵
مهندس فلکی	۱۵۹	۶
میان او	۱۷	۶
میان جعفر آباد	۱۴۶	۱۳
میان‌عاشق‌ومعشوق فرق	۱۱۴	۱
میان‌عاشق ومعشوق‌هیچ	۱۳۷	۶
میان گریه میخندم	۷۴	۱۱
میان مهربانان	۷۳	۱۵
میان نداری	۲۴۵	۱۱
می باقی بده	۲۵۹	۱۸
می بده	۴۲	۲۰
می‌بیاور	۳۸	۶
می بیغش است	۲۶۱	۵
میترسم از خرابی	۲۰۹	۲
میجست از	۱۶۷	۵
میچکدژاله	۹	۵
میچکد شیر	۴۱	۹
میخواره وسر گشته	۴۰	۹
میخواست گل	۲۲	۱۸
میخواستم‌که میرمش	۸۳	۲
می‌خواه وگل	۲۶۷	۶
می‌خور به‌بانگ	۱۲۸	۶
می‌خور به‌شعر	۱۳۱	۵
می‌خورکه شیخ	۶۸	۱۸
می‌خورکه صد	۴۶	۱۳
می‌خورکه عاشقی	۱۶۶	۵
می‌خورکه عمر	۶۹	۶

	صفحه	سطر
می‌خورکه هر	۲۳	۳
میدمد صبح	۹	۴
می دوساله	۱۳۲	۱۰
میدمد هرکسش	۴۴	۴
می ده که سر	۲۶۲	۹
می ده که گرچه	۲۷۲	۱۰
می‌ده که نوعروس	۸۶	۹
میرفت خیال	۱۹	۱۵
میرمن خوش	۴۳	۱۳
میروی و مژگانت	۲۶۹	۱۶
میسوزم از فراقت	۲۱۷	۹
میشد آنکس	۲۹۰	۴
می‌شکفتم	۸۷	۷
می‌صبوح	۲۶۲	۱۴
می‌صوفی افکن	۲۵۹	۵
می‌فکن برصف	۲۱۷	۱۷
میکشیم از قدح	۱۸۰	۱۳
میکند حافظ دعائی	۲	۱۹
میگریم ومرادم	۱۴	۱
میگشتم اندر	۲۴۹	۱۴
میگفت سحر گهی	۲۹۱	۱۲
میگو، که بدانسان	۳۰۳	۱۰
میل رفتن‌مکن	۱۲۸	۱۴
میل من‌سوی	۴۲	۴
می‌مخور	۱۸۵	۵
مینماید عکس	۸	۲۵
می‌نوش وجهان	۱۶۳	۱۶
میوزد ازچمن	۹	۶
میی دارم	۲۵۲	۱۰
میی درکاسه	۱۵۱	۴

ن

	صفحه	سطر
ناامیدم مکن	۳۸	۱۳
ناز پرورد تنعم	۱۱۶	۲۱
نازنین	۱۰۰	۱۴

	صفحه	سطر
ناز نینی چو تو	۲۴۶	۴
نازها زان	۱۴۴	۱۳
ناصح به طعن	۲۰۴	۵
ناصحم گفت	۲۱۷	۲۱
ناظر روی	۳۰	۱۰
ناف هفته بدوازماه رجب	۲۹۳	۱۲
ناف هفته بدو ازماه صفر	۲۸۹	۱۰
ناگشوده گل	۳۷	۲۳
ناگهان پرده	۲۳۰	۲۲
نام حافظ رقم	۲۲	۶
نام حافظ گر	۱۴۰	۴
نامم زکارخانه	۲۸۱	۱۱
نام من رفتست	۱۳۴	۱۲
نام نیك اندوختن	۲۸۳	۲
ناموس عشق	۶۸	۱۰
نامهٔ تعزیت	۵۶	۱۵
نامه گو طی کن	۲۸۲	۱
ناوك چشم	۱۶۲	۲
ناوك غمزه	۱۸۰	۵
نبندی زان	۲۲۹	۱۸
نبود چنگ	۶۲	۱۴
نبود نقش دو	۲۴	۱۹
نثار خاك رهت	۲۴۶	۹
نثار روی تو	۳۵	۸
نجوید جان	۲۶۶	۱۲
نخست پادشهی	۲۹۰	۱۴
نخست روز	۱۷۵	۹
نخست موعظهٔ	۱۱۴	۳
نخفته‌ام بخیالی	۲۱	۵
نداد لعل لبش	۴۵	۱۵
ندارم دستت	۲۰۱	۱۱
ندانم ازچه	۷	۶
ندانم نوحه	۲۵۲	۱۴
ندای عشق	۲۱	۹

	صفحه	سطر
ندیدم خوشتر	۲۴۱	۱۹
ندیم ومطرب	۲۳۰	۱
نذر کردم	۱۷۴	۱۴
نذر و فتوح	۱۸۸	۱
نرگس ار	۲۴۸	۳
نرگس ساقی	۶۴	۱۸
نرگسش عربده‌جوی	۳۳	۱۹
نرگس طلبد شیوه	۳۸	۲۰
نرگس کرشمه میبرد	۲۲۰	۱۵
نرگس که کله‌دار	۳۰۱	۳
نرگس مست نوازش	۹۶	۱۴
نرگس همه شیوه	۴۷	۲
نزدی شاه رخ	۵۶	۲
نزدیك شد	۱۹	۱۶
نسبت رویت	۱۱۵	۱
نسیم باد صبا	۱۱۵	۱۳
نسیم درسر	۶۲	۲۱
نسیم زلف	۱۱۵	۱۶
نسیم صبح سعادت	۲۶۷	۱۵
نسیم صبح عنبر بو	۳۰۶	۹
نسیم مشك تاتاری	۴۶	۲
نسیم وصل	۶۳	۳
نشاط عیش	۱۵۷	۲
نشان عهد ووفا	۱۹	۱۰
نشان مرد خدا	۱۹۱	۱
نشان موی میانش	۱۹۱	۴
نشان وصل	۲۰۲	۱۳
نشان یار	۳۶	۱۸
نشوی واقف	۵	۷
نصاب حسن	۲۰۲	۱۷
نصیب ماست	۱۰۰	۵
نصیحت گوش کن جانا	۲	۶
نصیحت گوش کن کاین	۲۴۱	۱۴
نصیحت گوی رندان	۷۴	۱۳

	صفحه	سطر
نصیحتم چه کنی	۱۸۷	۲
نصیحتی کنمت بشنو	۱۳۲	۱
نصیحتی کنمت یاد گیر	۱۹	۶
نظر بر قرعهٔ	۹۰	۵
نظر پاک	۷۲	۱۴
نظر کردن	۱۴۹	۸
نظیر خویش	۲۹۱	۲
نظیر دوست	۳۵	۷
نعیم خلد	۲۴۳	۱
نعیم هر دو جهان	۱۳۲	۳
نغز گفت	۱۱۲	۱۴
نفاق و زرق	۶۳	۱۱
نفس باد صبا	۱۱۶	۱
نفس برآمد	۱۱۶	۱۱
نفس نفس	۱۶۰	۱۱
نقاب گل	۸۹	۹
نقد بازار	۱۴۲	۱۲
نقد دلی	۳۴	۲۵
نقد صوفی	۱۱۶	۱۸
نقد عمرت	۲۶۹	۱
نقدها را	۱۱۷	۱
نقش حقوق	۱۴۰	۲
نقش خوارزم	۲۹۰	۳
نقش خیال	۱۸۳	۱۱
نقش مستوری	۱۸۶	۱
نقش می بستم	۱۲۵	۱
نقشی بر آب	۲۰۹	۶
نقطهٔ خال	۱۷۶	۱۱
نقطهٔ عشق	۲۳۶	۱۱
نقل هر جور	۲۳۹	۲۰
نکتهٔ روح فزا	۱۲۶	۱۹
نکته ناسنجیده	۱۸۱	۱۲
نکته‌ها رفت	۱۹۸	۱۳
نکته‌یی دلکش	۲۱۸	۱

	صفحه	سطر
نکته‌ئی کارزد	۲۸۲	۴
نکرد آن همدم	۲۷۳	۸
نکهت جانبخش	۱۱۵	۳
نگارا برمن	۲۵۵	۸
نگار خویش	۲۴۸	۱۹
نگارستان	۱۲۷	۱۸
نگارم دوش	۸۹	۱۷
نگارمن	۸۸	۸
نگار میفروشم	۲۲۹	۱۶
نگاری چابکی	۱۴۴	۱۸
نگر به روی	۸۴	۱۷
نگرفت در تو	۱۶	۱۶
نگشاید دلم	۱۳۵	۱۴
نگویم از من	۲۱	۱۳
نگویمت که همه	۱۴۵	۱۴
نگه نداشت	۱۲۰	۴
نماز درخم	۵۷	۱۹
نماز شام غریبان	۲۰۶	۱
نمی بینم ازهمدمان	۲۵۹	۲
نمی بینم نشاط	۲۵۷	۵
نمی ترسی	۲۴۱	۱۸
نمیخورید	۱۱۳	۵
نمیدهند	۹۴	۷
نمی کند دل من	۲۲۲	۲
نمیکنم گله‌یی	۲۵۱	۸
ننگرد دیگر	۶	۷
نوای بلبلت	۲۶۱	۱۳
نوای چنگ	۲۷۸	۴
نوای مجلس	۲۷۸	۲۱
نوبت زهد فروشان	۲۹	۲۰
نوبهارست	۲۶۸	۸
نوشته‌اند	۲۴۳	۱۸
نوش کن	۲۶۹	۴
نهادم عقل را	۲۲۹	۱۵

	صفحه	سطر
نه‌این‌زمان	۳۵	۱۴
نه‌به‌تنها	۶۶	۱۴
نه‌به‌هفت‌آب	۷۶	۱۱
نه‌تنهاشد	۲۷۶	۶
نه حافظرا	۲۵۷	۸
نه‌رازش‌میتوانم	۲۶۶	۷
نه‌راه‌ست	۲۰۱	۱۰
نه‌سرزلف	۲۳۱	۲
نه‌طبق‌سپهر	۲۹۱	۸
نه عمرخضر	۱۴۷	۱۶
نه‌گل ازدست	۲۴۹	۲۲
نه‌من ازپرده	۳۸	۱۴
نه‌من‌برآن	۱۰۰	۶
نه من‌دلشده	۳۰	۱۹
نه‌من زبی‌عملی	۲۷	۳
نه‌من‌سبوکش	۳۵	۱۲
نه‌وصل بماند	۹۸	۱۱
نه‌هردرخت	۷۵	۱۲
نه‌هرکونقش	۱۹۷	۶
نه‌هرکه‌چهره	۱۱۷	۹
نه‌هرکه‌طرف	۱۱۷	۱۰
نه‌هفت‌هزارساله	۳۰۰	۳
نه‌همت‌را	۲۵۷	۷
نیازما	۲۷۴	۳
نیازمندبلا	۱۳۸	۱۰
نی دولت‌دنیا	۳۰۰	۲
نیست امید	۱۸۷	۲۰
نیست‌برلوح	۱۹۱	۱۳
نیست‌در بازار	۳۷	۲۵
نیست دردایره	۱۷۹	۱
نیست درشهر	۱۱۷	۲۱
نیست‌درکس	۱۸۰	۹
نی‌قصهٔ‌آن	۲۹۹	۹

	صفحه	سطر
نیکنامی‌خواهی	۷۰	۲
نیکی پیرمغان	۸۷	۲
نیل‌مراد	۲۴۷	۱۱
نی من تنها	۸۴	۱۱
و		
وانکه گیسوی	۴۷	۱۷
وانگهم درداد	۱۴۸	۶
واعظان‌کاین	۱۱۸	۹
واعظ‌زتاب	۲۰۴	۱۶
واعظ‌شحنه‌شناس	۲۹	۱۴
واعظ مابوی	۱۸۳	۱۸
واعظ‌مکن‌نصیحت	۱۶۸	۱۶
واله وشیداست	۴۱	۲۳
وام‌حافظ	۱۹۵	۱۶
وان‌دعیت	۲۳۳	۱
وجود ما	۲۳۰	۴
وجه خدا	۲۳۴	۱۱
ورای‌طاعت	۱۷	۱۶
ورباورت	۲۸۰	۸
ورتوزین	۱۸۰	۲
ورچنین	۸۵	۱۴
ورچو پروانه	۱۷۸	۲
ورچوحافظ	۱۷۵	۳
ورنهد	۱۷۷	۱
وزیرشاه‌نشان	۲۸۷	۸
وصال او	۲۳۱	۷
وصال‌دوستان	۲۶۰	۷
وصال‌دوست گرت	۲۴۵	۱۵
وصال دولت بیدار	۲۲۹	۱
وصف‌رخ	۲۶۶	۱۷
وصف رخساره	۷۰	۱۶
وصل‌تواجل	۱۹	۱۷

	صفحه	سطر
وضع دوران	۱۵۴	۱۸
وفا از خواجگان	۸۹	۲٤
وفا خواهی	۱۲۹	۱۶
وفا کنیم	۲۱۶	۱۷
وفا مجوی ز دشمن	۳۹	۱۸
وفا مجوی ز کس	۱۴۵	۱۸
وفا و عهد	۱۱۷	۱۷
وقت آن شیرین	۱۸	۴
وقت را غنیمت	۲۶۹	۱۱
وقت عزیز	۳۴	۱۹
وکیل قاضیم	۲۹۵	۱۰
وگر برهگذری	۵۱	۵
وگر چنان	۳۷	۶
وگر رسم	۴۱	۱۸
وگر رزدمغ	۲۷۵	۵
وگر طلب	۱۱۴	۴
وگر فقیه	۲۱۳	۱۴
وگر کمین بگشاید	۱۴۲	۳
وگر کنم طلب	۵۱	۶
وگرنه پایهٔ عزت	۲۷۹	۱۴
وگرنه عقل	۵۱	۱۳
ولی تو تالب	۵۴	۲۲
ولیکن کی نمائی	۲۴۱	۱۶
ومن یتق الله	۲۸۹	۴
وه که دردانه‌ئی	۲۲	۱۱
وین اطلس	۲۸۵	۱۲
هـ		
هاتف آن روز	۷۹	۵
هاتفی از گوشه	۱۵۳	۷
هان مشو نومید	۱۳۳	۵
هان نپنداری	۲۸۲	۱۸
هر آبروی	۶۳	۶
هر آن کس	۱۵۱	۵
هر آنکسی	۱۱۳	۱۲
هر آنکو خاطر	۱۱۹	۸
هر آنکه جانب	۱۱۹	۱۸
هر آنکه راز	۱۷	۱۸
هر آنکه روی	۶۱	۱
هر آنکه کنج	۲۴۸	۱۳
هر بامی چراغی	۲۹۲	۶
هر بد که گفت	۲۲۸	۳
هر پاره	۲۳۸	۸
هر تار موی	۲۶۱	۸
هر جا که دلی	۶۵	۱۶
هر چند بردی	۳۲	۷
هر چند پیر	۲۰۶	۱۱
هر چند غرق	۱۶۶	۳
هر چند کازمودم	۲۲۵	۲
هر چندکان آرام	۱۹۰	۱۰
هر چند که هجران	۲۳۱	۲۰
هر چند ما بدیم	۲۲۰	۷
هرچه جز یار	۱۲۱	۱۱
هرچه هست	۳۳	۴
هر دانشی	۲۸۵	۲
هر دل	۶۵	۱۸
هردم از درد	۱۳۱	۱۸
هردم از روی	۱۷۸	۱۵
هردم بخون	۱۳۴	۵
هردم بیاد	۲۵۳	۳
هردمش بامن	۹۹	۵
هردوست	۳۰۰	۴
هردو عالم	۱۷۸	۶
هر راهرو	۲۸	۱۷
هر روز دلم	۲۹۹	۳
هر زاهدی	۲۲۵	۱۰
هر سر موی	۱۴	۹
هر سروقد	۳۵	۲
هر سر	۶۵	۱۴
هر شبنمی	۶۱	۶
هر صبح وشام	۱۴	۱۹

ه

	صفحه	سطر
هر کار نکاشت	۸۰	۳
هر کجا آن	۹۲	۱۳
هر کجا بود	۱۲۲	۷
هر کس	۲۳۱	۴
هر کس که بدید	۱۲۴	۷
هر کس که دید	۷۴	۳
هر کس که گفت	۲۲۰	۵
هر کسی با شمع	۲۳۹	۷
هر کسی روز بهی	۳۰۶	۱۴
هر کو نکند فهمی	۱۰۳	۱۴
هر که آمد	۱۴	۷
هر که آن تلخم	۲۹۳	۱
هر که این صحبت	۱۸۹	۸
هر که ترسد	۱۵۴	۱۱
هر که چون	۱۳۵	۱۲
هر که خواهد که چو حافظ	۱۲۱	۱۴
هر که خواهد گو بیا	۳۳	۲
هر که در مزرع	۲۲۴	۲۴
هر که را با	۱۲۰	۸
هر که را خوابگه	۵	۸
هر که شد محرم	۱۲۰	۱۶
هر که گوید	۸	۱۸
هرگز بیمن	۱۷۲	۹
هرگز که دیده	۲۶۱	۳
هرگزم نقش	۱۲۱	۸
هرگز نمیرد	۶	۱۳
هرگز نمی‌شود	۲۰۴	۱
هر گل نو	۲۲۴	۱
هر گل نو که شد	۲۷	۱۵
هر گنج سعادت	۴۸	۱۹
هر مرغ	۲۶۷	۱۳
هر مرغ فکر	۱۸۳	۱۲
هر می لعل	۱۲۱	۲
هر ناله و فریاد	۱۳	۱۱
هر نقش	۱۰۸	۲
هر نکته‌یی	۱۶۴	۱۰
هر وقت خوش	۲۵	۱۳
هزار آفرین	۱۰۹	۱۴
هزار جان	۲۶۳	۱
هزار جهد	۲۷۰	۶
هزار حیله	۱۰۴	۱۲
هزار دشمنم	۱۶۰	۹
هزار سال	۲۸۸	۱۶
هزار سرو چمن	۲۳	۱۰
هزار سلطنت دلبری	۲۸۶	۱۶
	۲۵۱	۱۵
هزار شکر	۱۳۹	۱
هزار عقل	۱۲	۶
هزار نقد	۵۳	۱۲
هزار نقش	۵۳	۱۴
هزار نکته	۱۱۷	۱۱
هست امیدم	۱۹۴	۴
هشدار	۲۳۷	۲
هشیار شو	۲۵۴	۱۷
هفتصد و پنجاه	۲۹۴	۲
هلالی شد	۲۲۴	۱
هم از نسیم	۲۳	۱۵
همان مرحله است	۲۷۶	۳
همان منزلست	۲۷۶	۴
همای اوج	۱۲۱	۱۶
همای زلف	۶۲	۲
همای گو	۶۸	۴
همای همتم	۳۰۶	۶
همائی چون	۲۵۶	۷
همت حافظ	۷۹	۸
همت عالی	۷۰	۱
همتم بدرقه	۲۰۵	۳
همجان بدان	۱۸۹	۱۱

	صفحه	سطر
همچو جم	۲۵۷	۱۱
همچو چنگ	۱۷۸	۷
همچو حافظ برغم	۲۲	۱۴
همچو حافظ به‌خرابات	۱۸۸	۱۴
همچو حافظ روز	۴۴	۲۲
همچو حافظ غریب	۱۴۱	۱۵
همچو حافظ همه شب	۳۶	۴
همچو صبحم	۱۵۵	۱۴
همچو گرد	۲۰	۷
همچو گل	۲۹۶	۱۷
همچو گلبرگ	۱۴۳	۱۲
همچو ن تو نازنینی	۲۲۵	۹
همچون حباب	۲۱۶	۱۲
همچون لب خود	۳۰۳	۱۲
هم کام من	۲۸۶	۱۰
هم گلستان	۱۴۳	۱۳
هم عفا الله	۷۷	۱۳
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت خلق تو...	۶۶	۱۰
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت مسعودی و..	۲۹۶	۸
همه‌شب	۳	۶
همه کارم	۱	۵
همه کس	۳۸	۱۱
همی دارم	۲۷۵	۴
همیشه باد	۲۹۶	۲
همیشه پیشهٔ من	۱۷۲	۵
همیشه تا ببهاران	۲۸۸	۱۸
همیشه تیر سحرگاه	۸۵	۲
همیشه وقت تو	۲۱	۱۹
همین که ساغر	۵۲	۱۱
هنر بی‌عیب	۱۱۲	۴
هنر نمیخرد	۱۵۶	۷

	صفحه	سطر
هنگام تنگدستی	۴	۲
هنگام وداع	۱۹	۱۴
هواخواه توام	۲۷۱	۱۱
هوا زنکهت	۲۷۸	۳
هوا مسیح نفس	۹۵	۱
هوای کوی تو	۶۸	۶
هوای مسکن مألوف	۱۴۲	۴
هوای منزل یار	۲۰۶	۷
هوس باد بهارم	۱۲۲	۶
هوشیار حضور	۱۹۵	۹
هیچ آگهی	۱۴۰	۹
هیچ تعبیر	۲۹۶	۱۳
هیچ رحمی	۳۰۶	۱۸
هیچ روئی	۵۵	۳
هیچست آن	۲۶	۱۱
هیچکس نیست	۱۱۱	۴

ی

	صفحه	سطر
یا بخت من	۷۳	۱۹
یا بریدالحمی	۱۶۳	۶
یادباد آن	۵۹	۲
یاد باد آنکه باصلاح	۱۲۴	۲
یادباد آنکه چو چشمت	۱۲۳	۱۷
یادباد آنکه چو یاقوت	۱۲۳	۲۰
یاد باد آنکه خرابات	۱۲۴	۱
یاد باد آنکه در	۱۲۳	۲۱
یادباد آنکه رخت	۱۲۳	۱۹
یاد باد آنکه زما	۱۲۲	۱۴
یاد باد آنکه سر	۱۲۳	۶
یادباد آنکه صبوحی	۱۲۳	۲۲
یادباد آنکه مه	۱۲۳	۱۸
یادباد آنکه نهانت	۱۲۳	۱۶
یار اگر رفت	۱۳۱	۱۷
یار اگر ننشست	۱۷	۲۳

	صفحه	سطر
یاران همنشین	۲۲۰	۱۹
یارب آن آهوی	۲۱۸	۹
یارب آن رویست	۹۶	۸
یارب آن زاهد	۱۳۶	۷
یارب آن شاه وش	۴۴	۵
یارب آن شمع	۴۳	۲۱
یارب آن نوگل	۱۵۴	۴
یارب آیینه	۱۰۰	۱۱
یارب ازابر	۲۰۳	۷
یار باز اکنون	۱۷۹	۸
یار باماست	۱۴۲	۱۳
یارب امان ده	۲۱۰	۴
یارب اندردل	۱۰۲	۳
یارب اندرکنف	۱۰۵	۲
یارب این آتش	۱۶۲	۳
یارب این بچه	۱۱۷	۴
یارب این قافله	۲۰۱	۱۸
یارب این کعبه	۲۹	۱۵
یارب این نودولتان	۱۱۸	۱۲
یارب بکه	۲۳۵	۴
یارب بوقت	۱۵۰	۳
یارب توآن	۸۲	۲۲
یارب چه نغمه کرد	۳۴	۵
یار بدان مباش	۲۲۰	۲۰
یارب سببی ساز	۴۴	۸
یارب کجاست	۵۷	۸
یارب کی آن	۲۰۹	۴
یارب مگیرش	۲۸	۱۲
یار بیگانه مشو	۱۸۵	۷

	صفحه	سطر
یار دارد	۱۱۱	۹
یار دلدار من	۱۵۲	۱۱
یارم چو قدح	۱۲۴	۴
یار مردان خدا	۵	۴
یار مفروش	۷۸	۱۰
یار من باش	۲۹	۱۶
یار من چون	۲۵۰	۱۵
یاری اندر کس	۱۲۴	۱۰
یاقوت جانفزایش	۲۲۷	۶
یا مبسما	۲۷۲	۸
یا مکش بر چهره	۱۶۲	۶
یا ملجاء البرایا	۲۳۶	۳
یا وفا یا خبر	۹۸	۴
یعقوب را	۱۰۱	۴
یعنی بیا	۲۴۴	۱۴
یغمای عقل	۲۱۷	۱۱
یک حرف	۲۴۷	۱۲
یک دل بنما	۹۸	۱۰
یکدم غریق	۲۳۴	۹
یکدو جامم	۱۲۴	۲۰
یک قصه	۱۵	۷
یک همدم	۳۰۳	۲
یکی ازعقل	۱۷۰	۴
یکی چو باده پرستان	۱۵۷	۱
یکیست ترکی	۲۶۸	۶
یوسف عزیزم	۲۶۹	۱۵
یوسف گمگشته	۱۳۳	۱

پایان

تکمله

ص ۲ س ۵ : دلیل رجحان روایت متن بر نسخهٔ قزوینی آنکه این مصراع به صورت دیگری قریب به متن حاضر در مواهب الهی معین الدین یزدی آمده است : بدم گفتی و خرسندم عفاک‌الله کرم کردی (ص ۱۵۰ مواهب الهی با تصحیح و مقدمهٔ شادروان سعید نفیسی).

ص ۷ س ۴ : ما به تبع نسخهٔ قزوینی « به خلق و لطف . . . » و « به بند و دام ... » را اختیار کردیم درحالی که نسخه بدل « به حسن خلق . . . » و « به دام و دانه ... » به شیوهٔ حافظ نزدیکترست « حسن خلق » ترکیب حافظیست چنانکه در غزلی دیگر گوید :

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد — ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

ایضاً : حسن‌خلقی زخدا میطلبم روی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ص ۲۱ س ۱۲ : که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت ، آقای مسعود فرزاد « کار نامهٔ دوران » را انسب و اصح میدانند ، اما در نسخه‌هائی که در اختیار مصحح بود « کار نامهٔ دوران » دیده نشد و « کارخانه » از کلمات مصطلح آن زمانست .

ص ۴۶ س ۱۱ : من مزید و من یزید هردو در آثار قدما آمده است ، مولانا جلال الدین محمد در دفتر اول مثنوی گوید :

عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده‌اش نعره زنان هل من مزید

کمال خجندی شاعر معاصر حافظ گفته است :

وصالت را دو عالم قیمت آمد — هنوز اندر مقام من یزیدست «ص ۸۷»

« . . . پس او (یوسف) را بیاوردند و به منادی سپردند و منادی من یزید همی کرد . » « ترجمهٔ تفسیر طبری باهتمام حبیب یغمائی ج ۳ ص ۷۷۴ »

و هردو صحیح است لیکن به زعم نگارنده با توجه به تسلط و تضلع خواجه در « نکات قرآنی » و همچنین درمقام قیاس و ترجیح و رعایت آهنگ و موسیقی کلام

ذوق سلیم من مزید را مرجح میشمارد .

ص۴۸ س ۹: پس از تخلص ، این بیت که در نسخهٔ ما نبوده و در نسخهٔقزوینی آمده است به حاشیهٔ صفحه افزوده شود :

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

این مرد بزرگ به گمان نزدیك به یقین « مولانا بهاءالدین عبدالصمد بحر-آبادی » از اعقاب واحفاد شیخ سعدالدین محمد حمویی و از عالمان ودانشمندان معاصر حافظست که مورد تجلیل و تکریم رجال وامرای زمان نیز بوده و به تعبیر جنید شیرازی در شدّالازار : « ... به ملازمت سلطان مبتلا شده و به برکت علم از آن آفت رهائی وسلامت یافته» است گمان میرود خواجه، هم ازمحضر او استفاضه کرده، هم در مصائب وسختی‌ها از وی کمك و مدد خواسته باشد زیرا که جز این استاد بزرگ « عبدالصمد » دیگری را نمی‌شناسیم که در آن غزل بلند وعالی شایستهٔ چنان یاد-آوری وذکر خیری باشد. (رجوع کنید به شدالازار ص۴۵۹ و ۴۶۰ وهزارمزارص۱۵۷ و حافظ شیرین سخن ص ۲۹۲ وحافظ قزوینی ص ۱۲۹) .

ص ۵۴ س ۱۴ : آقای اکبر آزاد که از ارادتمندان خواجـهٔ شیراز هستند و مقداری از تحقیقات مفید وارجمند خودرا ازاول سال ۴۱ تاآخرسال ۱۳۴۲ درمجلهٔ هفتگی فردوسی منتشر میساختند عقیده دارند این بیت بهمین صورت از حافظاست :

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار را بنشان تا نظر توانی کرد

وباید به متن افزوده شود اما درنسخهٔ مصحح ، بیت مذکوررا نیاورده‌اند :

«مجلهٔ فردوسی شمارهٔ ۷۱-۲۵ اردیبهشت ۱۳۴۱»

ص ۶۰ س ۱: بنابه اظهار آقای دکتر اسدالله مبشری دریك بیاض خطی متعلق به استاد حسین مسرور ، مصراع اول این مطلع بدین صورت ثبت شده است :

ترسم که اشك برغم ماپرده درشود

ص۹۵ س ۱۵ : درنسخهٔ قزوینی مصراع دوم این بیت چنینست « بـه عشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد » این روایت به‌دلایلی که در حاشیه آورده‌ایم نـامفهوم و مردودست و به‌لطف و راهنمائی حضرت آقای همائی وبا تصحیح قیاسی روایت‌صحیح

مصراع اینست « به رحمت‌هم‌کمانی برسر بیمار می‌آورد » مؤید این تصحیح قیاسی بیتی دیگر از خود حافظست .

با چشم و ابروی‌توچه تدبیر دل‌کنم
وه زین کمان که برسربیمار می کشی «ص۲۵۳ طبع حاضر »

ص ۱۰۱ حاشیه ۱ : این بیت که ازکلیات عبید زاکانی نقل شده در دیوان ابن‌یمین ، ضمن قطعه‌یی بـه همین وزن وقافیه نیز آمده است (دیـوان اشعار ابن یمین به تصحیح حسین‌علی باستانی‌راد ص ۳۹۲) .

ص۱۱۲ حاشیه ۱ : بیت‌سلمان ساوجی راکه مرحوم خلخالی مطلع‌غزل دانسته اندونگارنده‌نوشته‌است : «درديوان‌سلمان‌نيافتم » در غزليات وی نيست و مطلع‌يكی ازقصايد سلمانست (ر.ك:ديوان سلمان به تصحيح اوستا ص ۷۷) .

ص۱۲۱س۸: در مجلهٔ سخن «پژوهنده» این غزل را از ناصر بخاری دانسته‌که وارد دیوان خواجه شده است «ر.ك : ص۹۳۱ شمارهٔ ۹ دورهٔ شانزدهم آبانماه ۱۳۴۵»

ص ۱۳۲ : این غزل دربعضی نسخه ها یك بیت علاوه دارد

چه جای‌گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست که‌شعر حافظ شیراز به زشعرظهیر

ص۲۲۳س۱۸ : این مطلع‌خواجهٔ شیراز

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذارکو بادبهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

بـا مختصر تصرفی‌که حافظ در آن کرده با مطلع یکی از غزلهای نزاری قهستانی یکیست :

بادبهار میوزد بادهٔ خوشگوارکو بوی بنفشه میدمد ساقی گلعذارکو

آقای دکتر سیدعلیرضا مجتهدزاده استاد محترم دانشگاه مشهدکه مدتیست به تصحیح غزلیات نزاری اشتغال دارند ودرصدد انتشارآن هستند از راه لطف ، مصحح دیوان را بدین‌نکته‌متوجه ساختند .

ص ۲۹۵ س ۱۰ : مصراع دوم این بیت در نسخه‌های قزوینی و پژمان‌چنینست « بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی»دراین مورد هم به تصحیح قیاسی دست زده ایم چه بطور قطع چون کاتبان معنی « مارشیبا » را نمیدانسته و نتوانسته‌اند کلمهٔ «شیبا»رادرست بخوانند چنین‌نوشته و گذشته‌اند .

فهرست اعلام دیوان خواجه حافظ

افراد و قبایل

آدم (ابوالبشر) . ۵-۸-۱۰-۷۷-
۷۸-۱۱۹-۱۳۷-۱۸۲-
۱۹۳-۱۹۴-۲۰۴-۲۳۲
۲۳۶-۲۷۲
آصف (وزیر سلیمان و وزرای معاصر
حافظ): ۱۶-۷۷-۱۷۹-
۱۸۲-۱۸۵-۲۶۳-۲۸۳
۳۱-۳۸-۱۴۴-۱۴۸ -
۱۷۳-۱۷۵-۱۹۷-۲۵۰
۲۵۲-۲۷۰-۲۷۲-۲۸۷
آل مظفر: ۱۷۵
ابن بطوطه: ۲۰۷
ابن خلدون: ۱۱۱
ابواسحاق اینجو (جمال الدین) :۵۹-
۱۲۳-۲۲۰-۲۷۸-۲۷۹
۲۸۴-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۳
ابوالفضل عباس بن احنف : ۱
ابوالفضل هروی : ۱۳۵
ابوالفوارس (شاه شجاع): ۸۸-۸۹
ابوالوفا : ۸۹
ابونصر، برهان الدین خواجه فتح الله :
۱۸۲-۲۷۲-۲۹۵
ابوجهل (یا ابوالحکم): ۱۲- ۲۸۲
۲۸۳
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی: ۲۳۳
امین الدین (شیخ) محمد بلیانی کازرونی:
۲۹۰
اردوان : ۲۸۴
ارسطو: ۱۱۰
اسدی طوسی: ۲۷ - ۲۹۵
اسکندر : ۴-۸۹ - ۱۲۶ - ۱۴۰ -
۱۴۳-۱۴۷-۱۷۴- ۲۲۱
۲۴۹-۲۷۹
افراسیاب: ۲۰۷-۲۳۹-۲۷۶
افلاطون (فلاطون): ۱۳۵
الکساندر میچلی : ۱
امامی هروی: ۳۲
امیر معزی: ۵۱-۸۹-۱۸۱-۲۸۳
انوری : ۱۶۶ - ۲۰۹ - ۲۵۴ -
۲۵۸-۲۶۱-۲۶۹-۲۷۲
۲۸۰-۲۸۳-۳۰۵
اوحدی :۳-۱۸-۱۹-۳۲-۸۹-۶۰-
۹۷ -۹۹-۱۰۲ - ۱۱۸ -
۱۲۲-۱۲۵-۱۲۸-۱۳۸
۱۳۹-۱۴۲-۱۴۷-۱۴۸
۱۴۹-۱۵۰-۱۵۱-۱۵۷
۱۶۸-۱۷۱-۱۷۳-۱۷۸
۱۸۵-۱۹۱-۱۹۳-۲۰۱
۲۲۲-۲۲۶-۲۳۱-۲۳۸
۲۴۴-۲۴۹-۲۵۴-۲۵۶
۲۶۱-۲۶۲-۲۶۶-۲۶۷
۲۶۸-۲۶۹
اورنگ : ۱۹۰
اوستا (مصحح دیوان سلمان): ۳۰۵
اومانی (اثیرالدین) : ۱۵۹

ایاز: ۱۲-۱۳۹-۱۹۶
باربد: ۲۷۷
بایزید سطامی: ۱۳۷-۱۷۷
برومند (نورعلی‌خان): ۱۷-۱۱۲
بلال: ۱۲
بلقیس: ۱۱۰
بنی‌اسرائیل: ۱۰۹
بهاءالحق‌والدین: ۲۸۹
بهرام: ۱۴۹
بهمن: ۹۴
بیرونی (ابوریحان): ۲۱۶
پارسایان (پارسیان): ۱۷۵
پرویز: ۱۱-۲۹-۲۷۷
پروین گنابادی: ۱۱۱
پژمان: ۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-
۹-۱۱-۱۳-۱۴-۱۶-
۲۱-۲۵-۳۰-۳۲-
۵۲-۵۶-۷۰-۷۴-۹۱-
۱۰۵-۱۲۰-۱۱۹-۱۳۱
۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷-۱۴۱
۱۴۴-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۴
۱۵۸-۱۶۷-۱۷۲-۱۷۴
۱۷۶-۱۷۸-۱۸۶-۱۸۷
۱۸۹-۱۹۰-۱۹۲-۱۹۴
۱۹۹-۲۰۰-۲۰۲-۲۰۴
۲۰۵-۲۰۶-۲۱۰-۲۱۲
۲۱۳-۲۱۴-۲۱۹-۲۲۳
۲۲۶-۲۳۰-۲۳۶-۲۳۷
۲۳۸-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲
۲۴۳-۲۴۵-۲۴۸-۲۴۹
۲۵۲-۲۵۳-۲۵۴-۲۶۰
۲۶۲-۲۶۳-۲۶۷-۲۶۹
۲۷۰-۲۷۱-۲۷۳-۲۸۰
۲۸۷-۲۸۹-۲۹۳-۲۹۵
۲۹۷

پشنگ: ۲۰۷
پیامبر (ص): ۱۱۱-۱۱۳
پیران: ۲۷۶
تاتار (تتار) ۴۶-۹۵-۱۸۴
تازی (تازیان): ۱۷۵
ترک (ترکان): ۴۷-۵۲-۱۷۰
تور: ۲۷۶
تورانشاه (خواجه جلال‌الدین): ۱۶۵
۱۷۲-۱۹۷-۲۴۳-۲۴۶
۲۸۱-۲۸۲-۲۸۹
تهماسب: ۲۲۳
تهمتن: ۱۷۰
ثمود: ۱۰۳
جبریل: ۲۷۴
جبلی (عبدالواسع): ۱۴۵
جمال‌الدین عبدالرزاق: ۶۰-۸۵
۱۰۲-۱۶۱-۱۶۴-۱۷۷
۲۰۹-۲۲۸-۲۸۰-۲۸۳
جمشید (جم: ۲-۸-۱۶-۱۷-۲۸-
۳۷-۴۶-۵۳-۵۴-۷۵
۷۷-۷۹-۸۲-۸۷-۹۴
۱۰۵-۱۱۹-۱۳۱-۱۳۵
۱۴۴-۱۴۵-۱۴۹-۱۵۲
۱۶۷-۱۶۸-۱۷۳-۲۰۷
۲۲۳-۲۳۶-۲۳۹-۲۴۰
۲۴۴-۲۵۰-۲۵۷-۲۶۳
۲۶۵-۲۶۶-۲۷۵-۲۷۶
۲۸۳-۲۸۴
جوینی (شمس‌الدین محمد): ۱۳۳-
۲۵۳
حاتم: ۲۴۴-۲۵۵-۳۰۴
حسن (بصری): ۱۲
حسین منصور حلاج: ۸۸-۹۰-۱۳۷-
۱۴۹-۱۶۴
حنظلهٔ بادغیسی: ۶۱
حوا: ۱۸۲

خاقانی : ۲- ۱۴- ۱۵- ۲۸- ۱۳۰
۱۴۰ - ۱۷۰ - ۱۷۱ -
۱۷۴-۱۷۹-۱۸۲-۱۸۴
۱۸۸-۱۹۰-۱۹۵-۱۹۸
۲۱۱-۲۱۵-۲۱۸-۲۴۴
۲۶۶-۲۸۰-۲۸۳

خانلری: ۱۱-۶۱ - ۶۷-۶۸ - ۷۵
۸۰ -۱۰۵-۱۰۶ - ۱۲۰
۱۳۲-۱۴۲- ۱۴۳-۱۸۳
۱۸۶- ۱۸۸-۱۹۴-۲۰۳
۲۲۱-۲۲۳-۲۲۸ -۲۲۹
۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۴۰ -
۲۴۲-۲۴۳- ۲۵۷-۲۶۵
۳۰۴-۳۰۵

خسرو: ۱۰۲
خضر: ۱۵- ۲۱-۴۵-۴۶-۴۷-۵۱-
۸۹ - ۱۰۰-۱۱۵-۱۲۴-
۱۴۳ - ۱۴۶ - ۱۴۷ -
۱۶۲-۱۶۶-۲۳۸- ۲۴۹
۲۵۷-۲۶۳-۲۷۳-۲۷۹
۲۸۰

خلخالی : ۱۱۲
خلیل :۱۶۲
خواجوی کرمانی : ۲-۴-۵-۹-۱۲
۱۵- ۱۸-۱۹-۲۲-۲۶-
۲۸-۲۹ - ۳۶-۳۸-۴۰
۴۳-۴۸ -۶۰-۷۰- ۷۲
۷۳-۷۴-۷۸-۸۵-۹۳-
۱۱۰ - ۱۱۵ - ۱۲۵
۱۳۰-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴
۱۳۸-۱۴۷-۱۴۸-۱۵۰
۱۵۳-۱۵۴-۱۵۶-۱۶۱
۱۶۲-۱۶۳-۱۶۶-۱۷۳
۱۷۴-۱۷۵ - ۱۷۷ -
۱۸۰-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۱

۱۹۲-۱۹۳-۱۹۷- ۱۹۸
۲۰۷-۲۰۹-۲۱۵- ۲۱۸
۲۲۲-۲۲۸-۲۳۲- ۲۳۳
۲۳۴-۲۴۷-۲۵۰- ۲۶۰
۲۶۳-۲۶۵-۲۶۷-۲۷۰
۲۷۱-۲۸۰-۲۸۴- ۲۹۰
۳۰۵

خیام (حکیم‌عمر): ۲۵-۲۱۳-۲۳۲
۲۴۳-۲۶۸- ۲۶۹
دارا : ۱۴۰ - ۲۸۴
داوود : ۳ ۱
دجال:۵۸
دهخدا : ۱۳۵
رشیدی(احمد): ۸۵-۲۶۸
روح‌الامین ۱۹۸
روح القدس : ۸۸ -۲۶۳ - ۲۹۱
رودکی : ۲۶۰
ره آورد (حسن): ۲۵۳
زکریا (نبی) : ۲۷۳
زلیخا :۱-۲۱۲- ۲۶۵
زو: ۲۲۳
سالک یزدی: ۵۱
سامانیان : ۲۶۰
سامری ۵۵ - ۸۷ - ۱۱۸ - ۲۱۵
سعدی : ۳ - ۴-۷- ۹-۱۳-۱۴-۱۵
۱۷-۱۹-۲۰-۲۴ - ۲۸
۳۳ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۸
۴۰ - ۴۲ - ۵۸ - ۷۴
۹۲ - ۹۴ - ۱۰۲-۱۱۴
۱۲۰ - ۱۲۲ - ۱۳۱ -
۱۳۵-۱۳۶-۱۴۴-۱۴۵
۱۴۶-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۷
۱۶۱-۱۶۸-۱۷۱-۱۷۲
۱۷۵- ۱۷۸ - ۱۷۹ -
۱۸۰-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶
۱۹۲-۱۹۷-۲۰۴-۲۱۰

۲۱۱-۲۱۵-۲۱۶-۲۲۱
۲۳۱-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵
۲۳۸-۲۴۲-۲۴۴-۲۴۶
۲۴۷-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۱
۲۵۶-۲۶۱-۲۶۲-۲۶۳
۲۷۰-۲۷۱-۲۸۴-۲۸۷
۳۰۴
سلغرشاه: ۲۰۷
سلم: ۲۷۶
سلمان ساوجی: ۱-۲-۳-۴-۶
۸-۱۰-۱۵-۳۳-۳۶
۳۸-۵۵-۷۰-۷۸-۹۲-
۹۴-۹۹-۱۰۱-۱۰۶
۱۰۷-۱۰۸-۱۱۰-۱۱۲
۱۱۴-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۹
۱۴۰-۱۴۶-۱۵۵-۱۶۵
۱۸۹-۱۹۲-۱۹۳-۱۹۴
۱۹۶-۱۹۷-۲۰۳-۲۰۴
۲۰۷-۲۱۲-۲۱۶-۲۲۱
۲۲۶-۲۳۳-۲۴۱-۲۴۶
۲۴۷-۲۵۰-۲۵۲-۲۶۲
۲۶۵-۲۶۶-۲۷۰-۲۷۱
۲۷۸-۲۹۲-۳۰۵
سلمی: ۷-۱۰۲-۱۳۹-۱۵۴
۱۸۱-۲۳۲-۲۵۵-۲۶۴
سلیمان: ۱۰-۱۱-۱۹-۳۶-۴۳-
۶۴-۶۸-۷۷-۷۹-۱۰۳
۱۰۴-۱۱۰-۱۱۹-۱۴۹
۱۷۴-۱۷۹-۱۸۵-۲۰۵
۲۱۸-۲۳۵-۲۸۵-۲۹۰
سلیمی: ۲۵۹
سنائی: ۵-۶-۱۰۲-۱۰۵-۱۳۰
۱۳۹-۱۵۰-۱۶۳-۱۸۱
۱۹۲-۱۹۵-۱۹۸-۲۰۷
۲۱۴-۲۲۵-۲۸۱-۲۸۳
سهیلی خوانساری: ۷۲
سیامک: ۲۲۳
سیاووش: ۹۶
شافعی: ۱۶۴
شاه شجاع (ابوالفوارس: ۶۸-۱۴۸
۱۵۳-۱۵۵-۱۵۶-۱۶۵
۲۸۳-۲۸۴-۲۸۵-۲۹۰
۲۹۱-۲۹۵
شبستری (شیخ محمود): ۷۰
شبلی: ۸۸-۹۹
شداد: ۲۳۴
شعیب: ۱۰۹
شمس الدین (شمس تبریزی): ۱۲۷
شیخ جام: ۸
شیخ صنعان: ۱۸
شیده: ۲۷۶
شیرین: ۳۳-۴۷-۹۴-۹۶-۱۰۲
۱۱۵-۱۸۵-۲۹۷
صفورا: ۱
صهیب: ۱۲-۱۰۸
ضیاءالدین (خجندی شیرازی): ۲۱۶
ظهیر فاریابی: ۷-۱۲۱-۱۴۳-۱۴۶
۱۶۰-۱۶۶-۱۷۱-۱۹۲
۱۹۴-۲۴۳-۲۸۳-۲۸۴
۲۸۶-۲۸۷-۲۸۸
عاد: ۱۰۳
عبیدزاکانی: ۲۴-۵۰-۵۷-۶۵
۸۷-۹۴-۹۷-۱۰۱
۱۱۰-۱۲۱-۱۳۱-۱۳۵
۱۵۱-۱۶۷-۱۷۹-۲۰۴
۲۱۱-۲۲۰-۲۲۶-۲۷۰
۲۴۲-۲۷۸-۲۸۴-۲۹۶
عراقی (فخرالدین ابراهیم): ۱۲-۲۰
۲۴-۲۶-۵۱-۵۶-۹۵
۱۳۰-۱۴۶-۱۵۹-۱۶۰
۲۱۸-۲۲۲-۲۵۸-۲۵۹
۲۶۱-۲۶۳-۲۸۰-۲۹۵

عرب (عربان) : ۱ - ۱۳۹ - ۱۵۹
۱۷۵
عزیز (مصر) : ۵۸
عضدالدین ایجی (قاضی) : ۲۹۰
عطار: ۳۲ - ۳۶ - ۵۱ - ۶۱ - ۷۰
۱۲۵-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰
۱۵۳-۱۷۳-۱۷۴-۱۸۱
۱۸۳-۲۰۰-۲۰۳-۲۰۶
۲۰۸-۲۱۸-۲۲۲-۲۲۷
۲۲۴-۲۳۸-۲۶۵-۲۶۶
علی بن ابیطالب (ع): ۷۱ - ۸۷
عمادالدین محمود: ۱۰۳
عمادفقیه : ۳ - ۵ - ۱۸ - ۲۰ - ۲۸
۳۲ - ۳۵ - ۴۰ - ۱۲۵
۲۱۳ - ۲۳۲
عمادی شهریاری : ۱۵۸
عمران (پدرموسی) : ۱۱۱
عیسی (مسیحا) ۷ - ۱۰ - ۴۲ - ۷۳ -
۸۸ - ۹۵ - ۱ ۳ - ۲۲۴ -
۲۳۸ - ۲۶۰
غبار همدانی : ۹۵
غمام همدانی ۹۵
غیاث الدین (سلطان): ۸۶
فخرالدین اسعد گرگانی : ۲۳۱ -
۲۹۵
فرخی سیستانی : ۶۱
فردوسی : ۵۶ - ۱۰۵ - ۱۰۹ -
۱۴۸ - ۲۲۳
فردید (دکتر سیداحمد): ۱۰۵
فرزاد (مسعود) : ۲ - ۲۱ - ۲۷۳
۲۷۵ - ۲۸۱
فرهاد : ۳۳ - ۴۷ - ۹۴ - ۹۶
۱۰۲-۱۱۵-۱۸۵-۲۱۱
۲۴۳-۲۹۷
فریدون: ۲۲۳ - ۲۳۶
قارون : ۴ - ۳۱ - ۳۳ - ۶۱ - ۱۸۱
۲۳۶ - ۲۵۲ - ۲۷۵
قاری یزدی (محمود) : ۲۲۷-۲۵۳
قباد : ۹۴
قدسی (کاتب و مصحح دیوان حافظ)
۱۷۶ - ۲۱۲
قریش : ۱۱۳ - ۱۵۷
قزوینی: ۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹
۱۱-۱۳-۱۴-۱۶-۲۱
۲۵-۳۰-۳۲-۳۶-۳۸
۴۸-۵۲-۵۶-۶۱-۶۴
۶۶-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱
۷۴-۸۰-۸۲-۸۳-۸۹
۹۱-۹۴-۹۷-۹۸
۱۰۵-۱۰۶-۱۰۹-۱۱۱
۱۱۲-۱۱۴-۱۱۸-۱۱۹
۱۲۰-۱۲۱-۱۲۳-۱۲۶
۱۳۰-۱۳۱-۱۳۳-۱۳۵
۱۳۶-۱۳۷-۱۴۱-۱۴۳
۱۴۴-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۴
۱۵۵-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۲
۱۶۷-۱۷۲-۱۷۴-۱۷۵
۱۷۶-۱۷۸-۱۷۹-۱۸۶
۱۸۷-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰
۱۹۲-۱۹۴-۱۹۶-۱۹۸
۱۹۹-۲۰۰-۲۰۲-۲۰۴
۲۰۵-۲۰۶-۲۱۰-۲۱۲
۲۱۳-۲۱۴-۲۱۶-۲۱۹
۲۲۱-۲۲۳-۲۲۶-۲۲۸
۲۳۰-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۸
۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲-۲۴۳
۲۴۵-۲۴۸-۲۴۹-۲۵۲
۲۵۳-۲۵۴-۲۵۵-۲۶۰
۲۶۲-۲۶۳-۲۶۷-۲۶۹
۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲-۲۸۵
۲۸۷-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۳

۲۹۵–۲۹۶–۲۹۷–۲۹۸
۲۹۹
قطران تبریزی: ۲۹۹
قنبر: ۳۰۱
حاجی قوام الدین حسن تمغاچی : ۶
۱۸۹–۲۰۱–۲۹۱–۲۹۳
خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار
(وزیر شاه شجاع): ۴۷–
۶۸– ۲۵۲–۲۸۶–۲۸۷
۲۹۱
قیصر: ۲۵۴
کاووس: ۹۴ – ۱۷۳–۲۲۴–۲۷۶–
۲۸۴
کرد: ۱۱۰
کسری: ۱۱–۲۸۱
کمال الدین ابوالمعالی (پدر خواجه
برهان الدین ابو نصر فتح الله): ۱۸۲
کمال الدین اسماعیل (خلاق المعانی):
۱۶–۱۳۵–۲۸۰
کمال خجندی: ۳–۷–۱۰–۲۲ – ۲۴
۳۱–۳۲–۳۳– ۴۰– ۶۶
۷۲ – ۷۸–۸۱–۸۴–۸۸
۱۰۲–۱۰۸–۱۱۹–۱۴۷
۱۴۸–۱۴۹–۱۵۲–۱۵۴
۱۵۶–۱۵۸–۱۶۸–۱۶۹
۱۷۳–۱۷۸–۱۸۴–۱۹۱
۱۹۶–۲۰۳–۲۰۷–۲۱۰
۲۱۲–۲۱۴–۲۱۵–۲۱۸
۲۲۱–۲۲۶–۲۲۷–۲۳۵
۲۳۸–۲۴۴–۲۴۷–۲۵۶
۲۶۱–۲۶۳–۳۰۴–۳۰۵
کی (کیکاووس): ۹۴– ۲۴۴–۲۵۴–
۲۶۶
کیان: ۲۸۵
کیخسرو: ۵۳ – ۸۹ – ۱۱۹– ۲۲۴
۲۳۹–۲۷۵–۲۸۴
کیقباد: ۷۹ – ۲۸۴
کیومرث: ۲۲۳
گل چهر: ۱۹۰
گلچین معانی (احمد): ۱۲۷
لیلی: ۱۲ – ۳۳ – ۷۰–۸۰–۱۰۹–
۱۸۱ – ۲۳۶ – ۲۵۶
مانی: ۱۹۷
مبارز الدین محمد : ۶۸ – ۱۷۵
۲۹۲–۲۷۰–۲۹۵
مجدالدین اسمعیل (قاضی): ۲۹۰–۲۹۳
مجنون: ۱۲–۲۷– ۳۳ – ۴۵–۷۰–
۸۰–۱۰۹–۱۳۲–۱۸۱–۲۳۶–۲۵۶
محمود (غزنوی): ۱۲–۱۳۹
مریم: ۱۰
مسعود سعد : ۵۶ – ۲۸۰
معاویه : ۱
معروف (کرخی): ۹۹
معین (دکتر محمد) : ۸۵ –۱۳۵–
۱۴۲ – ۱۷۵ – ۲۹۵
ملکشاه (سلطان) : ۲۸۳
منصور (شاه): ۵۸–۹۰–۱۹۵ – ۲۱۳
۲۱۸ – ۲۸۰ – ۲۹۱
منوچهری دامغانی: ۵۸ – ۶۷ –
۱۵۹ – ۲۷۲
موحد (محمد علی): ۲۰۷
موسی : ۱ – ۱۰۹ – ۱۱۱–۱۱۸
۱۷۷–۲۴۴–۲۵۶–۲۶۴
مولانا جلال الدین (محمد) : ۱ –
۳ –۷ – ۱۵ –۲۲– ۲۹
۸۷ – ۹۸– ۱۰۲– ۱۱۱
۱۲۷–۱۳۷–۱۷۴–۲۱۰
۲۲۲–۲۲۵–۲۲۶–۲۲۷

۲۳۳-۲۳۴-۲۳۷-۲۴۱
۲۴۲-۲۴۶-۲۴۷-۲۵۱
۲۵۳-۲۵۵-۲۵۶-۲۶۱
۲۶۲-۲۶۵-۲۶۷-۲۷۰
۲۷۱-۲۸۶-۳۰۵
مهدی(ع):۵۸
ناصر خسرو :۲۹۶
نصرت الدین (شاه یحیی):۱۲۵-۱۶۳
۲۲۹-۲۳۹
نظامی گنجوی:۳۹-۵۶-۱۷۲-۱۸۵
۲۳۳-۲۳۴-۲۴۳-۲۵۷
۲۶۸-۲۷۵
شاه نعمت الله ولی : ۲۲-۲۶ - ۲۷
۴۰-۲۱۹-۲۲۷-۲۴۴-
۲۵۰-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۹
۲۷۱-۳۰۵
نفیسی (سعید) : ۱۳۲
نمرود:۱۰۳
نوح:۵- ۱۶ - ۳۴ - ۶۳ - ۱۳۳-
۱۶۴ - ۲۷۵
ویس : ۲۳۱
هاروت بابلی: ۱۳
هارون الرشید :۱
هدایت (صادق):۲۶۸
همام تبریزی :۳ - ۱۵ - ۵۹-۲۰۷
۲۱۲-۲۲۰-۲۳۵- ۲۴۴
۲۵۷- ۲۶۱
همائی (جلال الدین):۸۵- ۹۵-۹۶
۲۱۶ - ۳۰۱
یزید بن معاویه : ۱
یعقوب (پیر کنعان):۳۶-۱۰۱-۱۳۳
۲۶۹
یکتائی (مجید): ۳۲-۷۰ - ۲۲۶ -
۲۳۷
یغمائی (حبیب): ۱۹۴
یوسف : ۱۰ - ۲۵ - ۴۶ - ۱۳۳ -
۱۴۶ - ۱۸۶ - ۲۱۲ -
۲۱۸-۲۳۷-۲۴۸- ۲۵۶
۲۶۵ - ۲۶۹
یونس : ۱۰۶ - ۱۶۷

•*•

اسامی کتب و مجلات
که درمتن دیوان آمده است

آتشکدهٔ آذر- التفهیم فی صناعة التنجیم
المعجم فی معاییر اشعار العجم - امثال
وحکم - برهان قاطع - تاریخ بیهقی
تذکرة الاولیاء - تذکرهٔ دولتشاه
سمرقندی - ترانه‌های خیام - تفسیر
طبری - تورات- جهانگشای جوینی
حبیب السیر - حدیقة الحقیقه-خسرو
وشیرین نظامی - در پیرامون اشعار و
احوال حافظ - دیوان البسه - دیوان
انوری -دیوان جمال الدین عبدالرزاق
دیوان سلمان ساوجی - دیوان سنائی
دیوان شمس تبریزی (غزلیات مولانا)
دیوان عطار - دیوان کمال خجند
دیوان معزی - رحلهٔ ابن بطوطه -
رسالهٔ تعریفات -زبور- مجله سخن-
شرح تعرف - شرح دیوان احنف -
شرح مصطلحات صوفیه در دیوان حافظ
شرفنامه - شمس اللغات- طربخانه -
غیاث اللغات-فرهنگ رشیدی-فرهنگ
سروری -فرهنگ معین- قرآن مجید-
کشف کشاف -کلیات سعدی - کلیات
عبید - کمال نامه - گنجینهٔ گنجوی -
لطائف الطوائف - مثنوی معنوی -
مجمع الفصحاء - مواقف - نفایس -
الفنون-ویس ورامین-مجلهٔ یادگار .

***

نام امکنه

ارس: ۱۳۹
اصفهان : ۲۳۱ - ۲۸۳
الله اکبر (کوه و تنگ): ۱۵

ایذج ـ ایذه: ۲۰۷
ایران: ۱۱۳
بابل: ۳۰۲
بخارا: ۱ ـ ۲۶۰
بختیاری: ۲۰۷
بصره: ۱۲
بغداد: ۱ـ ۱۱ ـ ۱۰۲ ـ ۱۲۹ ـ ۲۳۳
بلوك ممسنی: ۲۸۵
بنگاله: ۸۶
بیت الحرام: ۱۳۵
پارس: ۱۱ ـ ۱۲۹ ـ ۱۷۲
تبریز: ۱۱ ـ ۲۹۲
ترکستان: ۲۳۹
تکیناباد: ۸
تهران: ۱۳۳
جام: ۸
جعفرآباد: ۱۴۶
جوی مولیان: ۲۶۰
جیحون: ۳۳ ـ ۱۸۱ـ ۲۹۰
چگل: ۱۶ ـ ۲۶۰ ـ ۲۹۹
چین: ۱۶ـ ۹۶ ـ ۱۰۳ ـ ۱۲۷ ـ ۱۷۸ـ ۱۸۷ـ ۱۹۷ـ ۲۲۰ـ ۲۵۵ـ ۲۶۷ـ ۲۸۶
حبشه: ۱۲
حجاز: ۱۳۸ ـ ۱۳۴
ختا: ۴۵
ختن: ۴۵ـ ۹۰ ـ ۹۱ ـ ۱۳۴ ـ ۱۶۵ـ ۱۷۴ـ ۱۷۸ـ ۲۰۰ـ ۲۰۷ـ ۲۱۸
خجند: ۵۲
خلخ: ۲۳۹
خوارزم: ۵۲ـ ۲۹۰
خیبر: ۳۰۱
دارالسلام (روضه): ۸
دجله: ۱۰۲ ـ ۱۲۹ـ ۲۳۳
دشت روم: ۲۸۵
رکناباد: ۲ ـ ۹۴ ـ ۱۴۶
روم: ۱۲ ـ ۲۵۵ ـ ۲۸۵ـ ۲۸۶
ری: ۲۵۵
زنده رود: ۲۳۱ ـ ۲۵۹
زنگ (زنگبار): ۲۸۵
سبا: ۱۴ ـ ۶۴ ـ ۱۱۰
سمرقند: ۱
سیستان: ۲۸۵
شام: ۲۵۵
شولستان: ۲۸۵
شیراز: ۱۵ ـ ۹۴ ـ ۱۰۲ ـ ۱۱۳ـ ۱۳۸ـ ۱۳۹ـ ۱۴۱ ـ ۱۴۶ـ ۱۷۰ـ ۱۷۴ـ ۲۰۴ ـ ۲۰۶ـ ۲۱۱ ـ ۲۳۱ـ ۲۵۶ـ ۲۹۰ ـ ۲۹۲
طور (کوه): ۱۴ ـ ۱۱۱ ـ ۱۷۰ ـ ۲۶۴
عدن: ۹۱ـ ۳۰۳
عراق: ۱۱ ـ ۱۲۳ ـ ۱۳۸ ـ ۲۲۸ـ ۲۵۹ ـ ۲۹۲
فارس: ۱۲۳ ـ ۲۲۸ـ ۲۸۵ـ ۲۹۰ ـ ۲۹۳
قاف (کوه): ۱۱
قاهره: ۲۷۳ ـ ۲۷۵
قصر زرد: ۲۸۵
قیروان: ۲۸۶ ـ ۲۷۹
کرمان: ۱۷۴
کنعان: ۱۰۱ـ ۱۳۳
کعبه: ۴ـ ۱۲ـ ۶۶ـ ۷۰ـ ۱۳۳ ـ ۱۴۶ ـ ۲۸۲
گلگشت مصلا: ۲
مال امیر (مالمیر): ۲۰۷
مروه: ۱۰

نام امکنه

مصر: ۵ – ۴۵ – ۵۸ – ۱۰۱ – ۱۰۷ – ۱۷۳ – ۲۲۷ – ۲۸۶
مصلی: ۹۴ – ۱۴۶
مکه: ۱۲
نجف: ۱۵۷
نیل: ۱۶۲ – ۱۶۷
وادی ایمن: ۱۴ – ۱۰۹ – ۱۱۱ – ۱۷۰ – ۱۷۷
هند: ۴۵ – ۸۶ – ۲۸۵
یزد: ۲ – ۱۷۴ – ۲۸۹
یمن: ۱۱۰ – ۲۰۷ – ۲۱۹

پایان

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 179113
Dated ....

55356

12w
18w1

تاریخ مغل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

55356

12w
18w

تاریخ تصوف ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 891.51 Book No. R 28 M

Vol. ______ Copy ______

Accession No. 27912

55356

12س
18اس

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 891.51 Book No. R 28 M

Vol. ______ Copy ______

Accession No. 27912